

میسوپوٹامیا

مصری

اثر: میکا والتاری
ترجمہ: دکتر احمد سادات عقیلی



سینوہ

مصری

جلد اول

اثر: میکا والتاری

ترجمہ: دکتر احمد سادات عقیلی





کتاب	سینوہ مصری (۱)
اثر	سینوہ مصری
ترجمه	: دکتر احمد سادات عقیلی
ناشر	: موسسه انتشارات مدبر
تیراژ	: ۵۵۰۰ جلد
قطع	: وزیری ۴۵۶ صفحه
نوبت چاپ	: اول مدبر تابستان ۷۰ (دوم)
چاپ	: چاپخانه معراج
صحافی	: ارشک
طرح جلد	: ماهر النقش

صندوق پستی ۱۵۸۷۵/۶۱۵۵



۱۲۰۰۰ تومان

والتاری میکا

سینوہ مصری (۱)

الف: ۱- ادبیات ۲- رمان

ب: دکتر احمد سادات عقیلی

ج: عنوان

PH355

.W3S5

بسمه تعالی

یادداشت ناشر

داستان نویسی می‌تواند با رشته‌های دیگر هنر و علم پیوند داشته باشد؛ ممکنست در خلال یک داستان به بیان و القای یک مسئله فکری یا سیاسی یا عقیدتی یا تاریخی و فرهنگی ... پرداخت. و این بسته به هنر نویسنده می‌تواند پرداختها و شکل‌های خاصی داشته باشد. در کتاب «سینوهه مصری» م. ک. والتاری از داستان در جهت پرداختن پاره‌ای وقایع اجتماعی، اعتقادی، سیاسی و گاه تاریخی تقریباً یک سده از دوران قدیم مصر و جوامع متمدن آن روز، استفاده می‌کند. روایت والتاری از زبان سینوهه طبعی، زنده، هیجان‌انگیز و شبه واقعی است و خواننده می‌تواند با تخیل آزاد خود تصویری از دنیای زشت و زیبای آن دوران بسازد.

مقدمه مترجم

کتابی که اینک ترجمه آن از نظر خوانندگان می‌گذرد، اثر نویسنده معاصر فنلاندی به نام **میکائوالتاری** است. وی در سال ۱۹۰۸، در هلسینکی دیده بر جهان گشود و بعدها به عضویت آکادمی کشور فنلاند پذیرفته شد. والتاری از همان آغاز جوانی به کار نویسندگی پرداخت و از نخستین آثار او می‌توان «سالهای جنون» و «آرزوهای بزرگ» را نام برد. در سال ۱۹۳۱ رمان «تخم پرتغال» را به رشته تحریر در آورد و در آثار بعدی خود، مثل: «انسان و آرمان»، «جان و شراره»، «جوانی سوزان» و «شهر رنج و شادی» رشد و توسعه بورژوازی و روشن فکری را در کشور خود ترسیم کرد.

در سال ۱۹۳۷، در کتاب «ناشناسی به مزرعه می‌آید»، به تشریح و توصیف دنیای کشاورزی پرداخت. والتاری در سال ۱۹۵۲، «ملائکه سیاه» را نوشت که از آثار مشهور وی محسوب می‌شود. علاوه بر این، داستانهای کوتاه و آثار بسیاری از این نویسنده به جا مانده است، که امید است به کوشش مترجمین به فارسی برگردانده شوند.

کتاب حاضر، «سینوهه مصری»، از مشهورترین آثار والتاری است، که در سال ۱۹۴۵، در دو جلد، به رشته تحریر در آمده و تا کنون به بیست و هشت زبان مختلف ترجمه شده است. نویسنده در این داستان تاریخی، با مهارت خاصی اوضاع اجتماعی و سیاسی مصر را، در بین سالهای ۱۳۰۰ تا ۱۴۰۰ قبل از میلاد، از زبان پزشکی به نام سینوهه، که ظاهراً واقعیت تاریخی داشته و در دوران چندتن از فراعنه، در حاشیه دربار، می‌زیسته، بیان می‌دارد. والتاری با زبان شیوا و ساده و با چنان مهارت و دقتی رویدادهای تاریخی، آداب و سنن، طرز لباس پوشیدن و نحوه بیان مردم آن دوران را توصیف می‌کند، که گاهی خواننده دچار شک و تردید می‌شود و از خود می‌پرسد: «آیا خود سینوهه نویسنده این کتاب است یا والتاری؟» شاید همین نکته سبب شده که یکی از مترجمین با سابقه، سینوهه را به عنوان نویسنده کتاب معرفی کرده و نوشته که این کتاب در ۱۳۵۰ سال قبل از میلاد به رشته تحریر در آمده است! «تو خود حدیث مفصلی بخوان از این مجمل!»

علاوه بر سینوهه قهرمان اصلی این داستان، نویسنده شخصیت‌های مهم آن دوره را که نماینده طبقات و قشرهای مختلف اجتماعی هستند و در دوران فراعنه زندگی می‌کردند، وارد داستان خود کرده و با روشی استادانه آنان را به یاد انتقاد می‌گیرد. والتاری مانند هنرمندان بزرگ خود اظهار نظر نمی‌کند، بلکه خواننده را، در جریان رویدادها قرار می‌دهد تا خود او به نتیجه‌ای که نویسنده در نظر دارد برسد، در این داستان والتاری نقاب از چهره فراعنه، که خود را خدا می‌دانستند، و نیز از چهره درباریان برمی‌گیرد و زندگی زشت و پراز تجمل و فساد آنان را در برابر خواننده قرار می‌دهد. وی در جریان داستان خود، به طور طبیعی، از یکسو به توصیف زندگی ساده و پراز درد و رنج مردم فقیر و

تهیدست و دوستیها و محبتهای آنان می‌پردازد و از سوی دیگر به دسیسه‌ها، جنایات و زراندوزیهای قدرتمندان - البته بدون اینکه تلاشی کرده باشد تا این دو رادر برابر هم قرار بدهد. همین نکته قدرت و مهارت نویسنده رادر داستان نویسی و شرح وقایع بخوبی نشان می‌دهد. والتاری در بررسی اوضاع اجتماعی مصر باستان، بتها و بت پرستان را نیز نادیده نمی‌گیرد، بلکه با ضربات کوبنده این خدایان را در هم می‌شکند و پوچی آنها و بی‌ایمانی کاهنان را بخوبی مجسم می‌کند.

در آن روزگار، در مصر بت پرستی رواج کامل داشت و حیوانات را مظاهر مختلف قدرت و تمایلات روحی و جنسی در نظر می‌گرفتند و از آنها مجسمه‌هایی می‌ساختند. مثلا خدای سرگر به‌ای مظهر شهوت، خدای سرشغالی نشانه سرگردانی و خدای سرگوسفندی مظهر آرامش بود. علاوه بر این هر کس به میل خود، خدای کوچکتری را همراه خود داشت، مثلا غلام سینوهه، کاپتاه، سوسک سنگی را می‌پرستید و همیشه آن را به همراه خود داشت و فکر می‌کرد که این خدای کوچک او را از بدبختیها و گرفتاریها نجات داده و موجب موفقیت او در بسیاری از کارها شده است

ولی خدایان بزرگ، چون آمون و آتون معابد با شکوه و دم و دستگاه حلی داشتند که کاهنان در آن معابد فرمان می‌راندند. آنها برای رسیدن به قدرت از هیچ جنایت و دسیسه‌ای روی گردان نبودند. در صورت لزوم حتی خود قرعون را هم تزیین می‌بردند. با اینکه کاهنان به پوچی این خدایان واقف بودند و می‌دانستند که از آنها کاری ساخته نیست، ولی برای حفظ منافع شخصی خود، مردم را در جهل مطلق نگه می‌داشتند و به نام این خدایان زشت‌ترین جنایات را مرتکب می‌شدند. جنگ و خونریزی، حتی به نقاط دوردست چون سوریه و بابل کشیده می‌شد.

به همین جهت، والتاری، در این کتاب به بررسی اوضاع سیاسی و اجتماعی اقوامی چون میتانی‌ها، هیتی‌ها و سوری‌ها می‌پردازد و تصویر روشنی از زندگی آنها به دست می‌دهد. مثلا در سوریه نیز که حکومت به صورت ملوک‌الطوایفی بود، بت پرستی رواج کاملی داشت و بت اعظم آنها به نام بعول خوانده می‌شده در معابد آنها، برای خدایان، حتی انسانها را قربانی می‌کردند. دخترانی هم به نام باکره‌های معبد وجود داشتند که به نفع کاهنان با مردان به عیش می‌نشستند.

سینوهه که خود شاهد بسیاری از وقایع بوده به پوچی این بتها پی می‌برد و از فساد و جنایات دربار و درباریان و کاهنان بی‌ایمان آگاه می‌شود، ولی نمی‌تواند به حقیقت نساب دسترسی پیدا کند و در نتیجه پاکی و صداقت را در مرگ می‌بیند. بدین معنی که از مرده دیگر کاری ساخته نیست، به دیگر سخن، وقتی که کسی مرد، آدم خوبی است، چون دیگر کار زشتی از او سر نخواهد زد.

در خاتمه باید به این مطلب اشاره کنم که من در ترجمه این کتاب، تا حد امکان کوشیده‌ام که به متن اصلی وفادار باشم و مانند دیگران از خود چیزی کم یا اضافه نکنم، چون نیک می‌دانم که مترجم چنین حقی ندارد.

کتاب یکم

قائمی نین

من، سینوهه^۱، پسر سنموت^۲ و زن او کیپا^۳، نویسنده این کتابم. من این کتاب را نه برای ستایش خدایان کشور کمی^۴ نوشته‌ام که از آنها خسته‌ام و نه برای فراعنه که از اعمالشان بیزارم. من تنها برای دلخوشی خود می‌نویسم و بس. نه برای خوشایند خدایان و نه برای خوشایند شاهان، نه از ترس آینده و نه به امید واهی آن. چه در دوران زندگی پرماجرای خود، آن قدر بار اندوه و حرمان کشیده‌ام، که دیگر هراس واهی آزارم نمی‌دهد. و من، همان گونه که از خدایان و شاهان خسته‌ام، از امید بستن به ابدیت نیز خسته‌ام. پس تنها به خاطر خود می‌نویسم و بس، و گمان می‌کنم که از این نظر با تمامی نویسندگان گذشته و آینده فرق دارم.

زیرا آنچه تا حال نوشته شده، یا به خاطر خدایان بوده است یا به خاطر مردمان. می‌بینید که من فراعنه را نیز در ردیف مردم به‌شمار می‌آورم، چه آنها، در کینه و در ترس، و در اشتیاق و ناامیدی همانند مایند. و هیچ گونه فرقی با ما ندارند، هر چند هزاران بار از خدایانشان به‌شمار

1. Sinouhé

2. Senmout

3. Kipa

4. Kemi

آورند. آنها انسانند و همانند دیگران. آنها در ارضای کینه‌ها و گریز از هراسهای خود قادرند، اما این قدرت نه از گزند اشتیاق مصونشان می‌دارد و نه از گزند نومیدی. و آنچه تا حال نوشته شده است، یابدهستور شاهان بوده، یا برای خوشایند خدایان، و برای آنکه با تزویر انسانها را وادارند تا آنچه را هرگز رخ نداده است بپذیرند، یا گمان برند که همه چیز برخلاف واقعیت روی داده است. و گمان برند که سهم این یا آن عامل در بروز حادثه‌ای بیشتر یا کمتر از میزان حقیقی آن بوده است. بدین معنی است که به‌تأکید می‌گوییم که آنچه تا حال نوشته شده است، یا به‌خاطر خدایان بوده یا به‌خاطر مردمان.

در زیر این گنبد نیلگون خبر تازه‌ای نیست، و همه چیز تکرار می‌شود. انسان تغییر نمی‌کند، اگرچه لباسش و واژه‌های زبانش تغییر کند. در حقیقت انسانها به‌سان مگسان دور شیرینی، پیرامون دروغ پرسی می‌زنند. و کلام سخنران چون مشک است که بوی خوش می‌پراکند، حال آنکه او خود برتلی از سرگین نشسته است. آری، انسانها از حقیقت گریزانند. من، سینو هه، پسر سنموت، در این روزهای پیری و نومیدی، از دروغ خسته شده‌ام و اکنون تنها برای خود می‌نویسم و بس، و تنها چیزهایی را می‌نویسم که به چشمان خود دیده‌ام، یا بر من محقق شده است. و این است فرق من با آنهایی که پیش از من زیسته‌اند و آنهایی که پس از من خواهند زیست. زیرا انسانی که می‌نویسد، یا بهتر بگوییم، کسی که نام خود و اعمال خود را بر سنگی حک می‌کند، بدین امید است که روزی گفته‌هایش را خواهند خواند و آیندگان خردمندی و اعمالش را خواهند ستود. اما گفته‌های من ستایشی بر نمی‌انگیزد، اعمالم شایسته تحسین نیست، خردمندی‌ام به مذاق تلخ است و کسی را خوش نمی‌آید. کودکان برای آموختن خط عبارات مرا بر لوحهای گلین نخواستند نوشت. مردمان گفته‌های مرا تکرار نخواهند کرد تا از خرد من غنی شوند. چه من امید از آن بریده‌ام که روزی نوشته‌هایم را بخوانند و دریابند.

آدمیزاد، به‌هنگام شرارت، از تمساح رود بیرحم‌تر است و قلبش از

سنگ سخت تر و خودنمایی اش از غبار راه سبکتر. اگر او را در رودخانه فروبری و بیرون آوری، چون لباسهایش خشک شد، همان می شود که بود. و اگر او را در اندوه و ناکامی فروبری، چون بیرون آید، باز همان است که بود. من در دوران زندگی ام شاهد بسیاری دگرگونیها بوده ام، ولی همه چیز به شکل اول درآمده و انسان تغییر نکرده است. کسانی هستند که می گویند هیچ رویدادی شبیه رویدادهای گذشته نیست، ولی اینها گفته‌هایی بیهوده است.

من، سینو هه، پسری را دیده ام که در پیچ کوچهای پدر خود را از پای در آورد. من تهیدستانی را دیده ام که علیه اغنیا قیام کردند و خدایانی را که علیه خدایان. من دیده ام مردی که در جامهای زرین شراب می نوشید، به روزگار فروبختی، خم شده بود تا با کف دست از نهر آب بیاشامد، و آنهایی که طلایشان را بر ترازوها می کشیدند، در سر چهارراهها به گدایی نشستند، و زنانشان، در ازای يك النگوی مسی، خود را به سیاهان رنگ و روغن زده می فروختند تا لقمه نانی برای بچه‌های خود به دست آورند. به همین دلیل است که می گویم هیچ چیز تازه‌ای از برابر چشمانم نگذشته است، و هر آنچه تا حال روی داده، در آینده هم روی خواهد داد. همان طور که انسان تا حال عوض نشده است، در آینده هم عوض نخواهد شد. آنهایی که پس از من به دنیا می آیند شبیه همانهایی خواهند بود که پیش از من می زیسته‌اند. پس آنها چگونه خواهند توانست خرد مرا دریابند؟ و چرا باید متوقع باشم که نوشته‌هایم را بخوانند؟

اما من، سینو هه، برای خودم می نویسم، زیرا آنچه می دانم چون تیزاب قلبم را می خورد، من شادی زندگی را از دست داده ام. اکنون، در سومین سال تبعید خود، در ساحل دریای مشرق، آغاز نوشتن می کنم، ساحلی که از آنجا کشتیها به قصد کشور پونتوس^۵ لنگر برمی گیرند، سرزمینی در نزدیکی بیابان و در نزدیکی کوههایی که شاهان سنگ مجسمه‌های خود را از آنجا می آورند. من می نویسم، زیرا دیگر شراب به دهانم تلخ می آید. من می نویسم، زیرا که لذت خوشگذرانی با زنان را از دست داده ام،

۵. Pountos، از کشورهای قدیم در شمال شرقی آسیای صغیر، کنار دریای سیاه.

زیرا چشمانم دیگر از گلستان و از آبگیر پرماهی لذت نمی برد. در شبهای سرد زمستان، دختری سیاه بستم را گرم می کند، ولی از او تمتعی نمی برم. من آوازه خوانها را بیرون رانده ام، و آوای سازهای زهی و نی گوشه ای را آزار می دهد. از این روست که من، سینو هه، به نویسندگی مشغولم و مرا با ثروت و با جامهای زرین و چوب آبنوس و عاج کاری نیست. زیرا همه این نعمتها را در اختیار دارم و کسی آنها را از من نربوده است. بردگانم از ضربه عصایم می هراسند و قراولان در حضورم سر به زیر می افکنند و دستها بر زانوان می نهند؛ اما حق ندارم از محدوده ای پا فراتر بگذارم و هیچ کشتی را توان آن نیست که در این ساحل سنگلاخ و پرجوش و خروش پهلو بگیرد. از این روست که من، سینو هه، دیگر هیچ وقت عطر سرزمین سیه خاك را در شبهای بهاری نخواهم بویید، و از این روست که می نویسم.

با این همه، پیش از این، نام من در دفتر زرین فرعون ثبت بود، و در قصر طلایی، در سمت راست شاه مسکن داشتم. کلام من از کلام تمام قدرتمندان کشور کمی نافذتر بود و نجبا برایم هدیه می فرستادند و گردنبندهای طلا زینت بخش گردنم بود، و هر چه را يك انسان می تواند آرزو کند در اختیار داشتم. اما من، بیش از آنچه يك فرد می تواند داشته باشد، آرزو می کردم. و دلیل بودنم در اینجا همین است. من در ششمین سال سلطنت حورمحب^۶ از تبس^۷ اخراج شدم، و اگر قصد بازگشت می کردم، مرا مثل سگی از پای درمی آوردند، و اگر پای خود را از محوطه ای که برای اقامت تعیین شده است بیرون می گذاشتم، مرا چون قورباغه ای در لابه لای سنگها له می کردند. این است حکم شاه؛ این است حکم فرعون، که زمانی دوست من بود.

اما چگونه می توان از مردی پست سرشت انتظار بیشتری از این داشت؟

۶. Horemheb، از سرداران بزرگ در اواخر سلسله هیجدهم فرعون که بعدها سلسله نوزدهم را تأسیس کرد.

۷. Thèbes : شهری در مصر قدیم و یکی از مشهورترین مداین جهان باستان که آن را تبس صد دروازه می نامیدند.

مردی که نام شاهان را از لوح پیشینیان پاک کرد تا نام خود را به جای آن بنویسد. من شاهد تاجگذاری او بودم و دیده‌ام که چگونه تاج سرخ و تاج سفید را بر سر خود گذاشت. شش سال بعد مرا تبعید کرد. اما به حساب کاتبان، این واقعه در سی و دومین سال سلطنت او روی داد. آیا تمام آنچه پیش از این وهم‌اکنون نوشته شده است، دروغ نیست؟

من آن کس را که بر پایه حقیقت می‌زیست، در تمام طول زندگی به خاطر ضعفش تحقیر کردم و بروحستی که به اتکالی همین حقیقت در سراسر کشور کمی پراکند لغت فرستادم. و اکنون شمشیر انتقام او بر من فرود آمده است، چه من هم می‌خواهم در بطن حقیقت زندگی کنم ولی نه به خاطر خدای او، بلکه به خاطر خودم. حقیقت شمشیری است برنده، حقیقت زخمی است درمان‌ناپذیر، حقیقت جوهری است خورنده. از این روست که انسان در ایام جوانی و قدرت از حقیقت می‌گریزد و به‌عشر تکده‌ها پناه می‌برد و با مشغول داشتن خود به کار و فعالیت زیاد، به سفرها و سرگرمیها، به جاه‌طلبی و به ساختن بناها، چشمان خود را به روی حقیقت می‌بندد. اما آخر کار، روزی می‌رسد که حقیقت چون زویینی در او می‌نشیند و از آن پس اندیشیدن یا باستان خویش کار کردن به او لذتی نمی‌بخشد؛ و او تنها می‌ماند، تنها در میان هموعان خود؛ و خدایان او را در این تنهایی هیچ یاری نمی‌دهند. من، سینوئه، همه اینها را با علم به اینکه کارهایم زشت، و راههایم خطا بوده است می‌نویسم. اما برای این نیز واقفم که اگر کسی بر حسب اتفاق نوشته‌هایم را بخواند، از آن درسی نخواهد آموخت. از این روست که من تنها برای خود می‌نویسم و بس. بگذار که دیگران گناهان خود را در آب مقدس آمون^۸ بشویند. من، سینوئه، خود را با نوشتن اعمالم تطهیر خواهم کرد. بگذار دیگران دروغهای درون خود را بر ترازوی عدل اوزیریس^۹ بسنجند. من، سینوئه، قلب خود را با قلمی تبیین خواهم سنجید.

اما پیش از آنکه کتابم را آغاز کنم، قلب خود را رها خواهم کرد تا

۸. Amon ، خدای مصر باستان که رب‌النوع تیس بود و بعدها با خدای خورشید

در آمیخت.

۹. Osiris ، خدای مصر باستان و حامی مردگان.

شکوه اش را فریاد کند، زیرا قلب گرفته تبعیدی من اندوه خویش را چنین ناله می کند:

هر آنکه يك بار آب نیل را بیاشامد، دیدار دوباره نیل را آرزو می کند و هیچ آب دیگری عطش او را فرو نمی نشاند.

هر آنکه در تبس به دنیا آمده باشد، دیدار دوباره تبس را آرزو می کند، زیرا در جهان شهری چون تبس نیست. هر آنکه در یکی از کوچه های تنگ تبس چشم به جهان بگشاید، دیدار دوباره آن کوچه را آرزو می کند؛ او در قصری که میان درختان سدر بنا شده است، حسرت کلبه گلی را می خورد. و در میان عطر مُر و روغنهای خوشبو، بوی تپاله سوخته و ماهی سرخ کرده را آرزو می کند.

من اگر بتوانم بار دیگر بر خاک نرم سرزمین کمی قدم بگذارم، حاضرم جام زرین خود را با کوزه سفالین تهیدستان معاوضه کنم. و اگر بتوانم بار دیگر زمزمه نیزار کنار رود را در نسیم بهاری بشنوم، حاضرم جامه های کتانی خود را با پوست سخت بردگان معاوضه کنم.

رود نیل طغیان می کند و شهرها همچون تکه های جواهر از میان آبهای سبز سر بر می آورند؛ پرستوها باز می گردند و کلنگها در گل و لای پرسه می زنند، و من در آنجا نیستم. ای کاش پرستویی بودم یا کلنگی با بالهای نیرومند، تا از بالای سرمحافظان به سوی سرزمین کمی پرواز می کردم.

من لانه خود را بر بالای ستونهای رنگارنگ معبد آمون، در پرتو درخشان و طلایی مناره ها، و در میان عطر کندر و قربانیان فربه بنا می کردم. من لانه خود را بر بام کلبه های محقر گلین می ساختم، آنجا که گاوهای نر گاریها را می کشند و هنرمندان دستکار کاغذ حصیری می چسبانند، دوره گردها با داد و فریاد اجناس خود را عرضه می کنند و سرگین غلطان، گلوله سرگین خود را بر جاده های سنگفرش می غلطانند. چه زلال بود آب جوانی ام، و چه شیرین بود دیوانگی ام. و چه تلخ و تند است شراب پیری ام. و راستی که بهترین نان عسلی نمی تواند طعم قرص نان جوین فقر مرا بزدايد. ای سالها به عقب برگردید و باز آید. و توای آمون، آسمان را از مغرب به مشرق درنورد تا من جوانی ام را

بازیابم. اما افسوس که نه می‌توانم کلمه‌ای را عوض کنم، ونه قادرم حرکتی را تغییر دهم. توای قلم نبین موزون، و تو ای کاغذ نرم پایپروس^{۱۰}، آن کارهای بیهوده‌ام، جوانی‌ام و جنونم را به‌من بازگردانید. این است آنچه سینوهه تبعیدی، بیچاره‌تر از تمام بیچارگان کشور کمی نوشته است.

۲

سنموت، که من او را پدر خود می‌خواندم، پزشک تهیدستان تبس بود، و کیپا، که من او را مادر خود می‌خواندم، زن او بود. آنها فرزندی نداشتند و در دوران پیری، مرا به‌فرزندی پذیرفتند. در سادگی خود پنداشتند که من هدیه‌ای از سوی خدایان برای آنها بوده‌ام و از مرارتهایی که این هدیه برایشان به‌ارمغان می‌آورد ظنی به‌دل راه ندادند. کیپا، براساس افسانه‌ای کهن، نام سینوهه را بر من نهاد، زیرا ناستانهای قدیمی را بسیار دوست می‌داشت و گمان می‌کرد که من نیز در راه گریز از خطرات فراوان به‌خانه او رسیده‌ام، همچون سینوهه فسانه‌ای که ازسرافاق به‌رازی هولناک در بارگاه فرعون پی‌برد و فرار اختیار کرد و سالیان دراز در سرزمینهای بیگانه به‌سر برد و ماجراهای بسیار دید.

ولی این فقط محصول تصورات کود کانه‌اش بود و او امید داشت که من هم بتوانم برای دوری جستن از شکستها، از برابر خطرهایی بگریزم. به‌همین سبب مرا سینوهه نامید. کاهنان آمون معتقدند که اسمها بر نوشت سازند، و شاید همین اسم بود که مرا به‌سوی خطرات و ماجراها به‌سوی سرزمینهای بیگانه کشانید. همین اسم بود که باعث شد من به‌اسرار خوفی پی‌برم، به‌اسرار پادشاهان و زنان آنها، و به رازهایی که می‌توانست نابودی در پی داشته باشد. و سرانجام نام من موجب طرد و

۱۰. گیاهی از نوع نی که مصریان قدیم از آن کاغذ ماتندی می‌ساختند و بر آن چیز می‌نوشتند.

تبعید من شد. به هر حال تصور کیپای پاک سرشت کود کانه تر از آن نیست که انسان فکر کند نامش او را به سوی سرنوشت مشخصی می کشاند. زیرا اگر مرا کپرو^۱، کافران^۲ یا موز^۳، می نامیدند باز سرنوشتم تغییری نمی کرد. با وجود این، نمی توان منکر شد که سینو هه تبعید شد حال آنکه هب^۴، پسر شاهین، با نام حورمحب تاج دو گانه را بر سر گذاشت و فرمانروای سرزمین علیا و سرزمین سفلی گردید. از این رو هر کس آزاد است که درباره اثر نامها گمانی متفاوت داشته باشد. هر کس در معتقدات خود تسلی خاطر برای ناملایمات و رنجهای زندگی می یابد، من در دوران سلطنت فرعون بزرگ، آمنحوتپ سوم^۵ به دنیا آمده ام. در همان سال پسری پا به عرصه وجود گذاشت که می خواست در بطن حقیقت زندگی کند، پسری که نامش دیگر نباید بر زبانها جاری شود، زیرا نامی نفرین شده است، اگر چه در آن زمان هیچ کس را بر این امر آگاهی نبود. از همین روست که به وقت تولدش شادی بسیار در قصر حکمفرما شد و شاه در معبد بزرگ آمون قربانیهای باشکوه به خدایان اهدا کرد، و مردم نیز بی آنکه ظنی به دل راه دهند شادمان بودند. تی آی^۶، شهبانوی بزرگ که بیست و دو سال بانوی اول دربار بود و نامش در تمام معابد و بر روی مجسمه ها به همراه نام فرعون حاکم می شد، بیهوده انتظار پسری را کشیده بود. و به این ترتیب، کسی که نامش نباید بر زبانها جاری شود، همین که کاهنان ختنه اش کردند، با شکوه تمام وارث تاج و تخت نامیده شد.

اما او هنگام بهار و موسم بذرافشانی به دنیا آمده بود، در حالی که من، سینو هه، در پاییز پیش از آن و در اوج طغیان نیل چشم به جهان گشوده بودم. البته من تاریخ دقیق تولد خود را نمی دانم، زیرا جریان نیل مرا در زورقی نیلین و زفت اندود، با خود به میان نیزارها آورده و مادرم کیپا در نیزارهای ساحل نزدیک خانه اش مرا یافته بود. پرستوها

1. Keprou 2. Kafran 3. Mōse 4. Heb

۵. Amenhotep یا آمنوفیس Amenophis سوم از سلسله هیجدهم فراعنه مصر در سالهای ۱۴۱۱ - ۱۳۷۵ ق. م سلطنت کرد.

6. Tii

تازه رسیده بودند و بالای سرم جیک جیک می کردند، ولی من ساکت بودم و کیپا تصور می کرد که مرده‌ام. او مرا به‌خانه‌اش برد و در کنار اجاق، گرم کرد و آن قدر در دهانم دمید تا گریه را سردادم و فریاد کشیدم.

پدرم سنموت، که از عیادت بیماران برمی گشت، باخود دو اردک و یک انبانه آرد آورده بود. او با شنیدن فریادهای من پنداشته بود که کیپا بچه‌گریه‌ای پیدا کرده است و به‌همین جهت او را سرزنش کرد. اما مادرم گفت:

— این گریه نیست، به‌من فرزندی اعطا شده است. شوهرم، سنموت، شادمان باش که صاحب پسری شده‌ایم.

پدرم خشمگین شد و او را جغد نامید اما کیپا مرا به‌اونشان داد و بی‌کسی من او را دگرگون کرد و بدین ترتیب بود که آنها مرا به‌فرزندی پذیرفتند و به همسایگان وانمود کردند که کیپا مرا زاییده است. این خودنمایی بیهوده بود، و نمی‌دانم که مردم تاچه‌حد آن را باور کردند. اما کیپا آن زورق نیین را بالای گهواره‌ام به‌سقف آویخت. پدرم بهترین جام مسین خود را به‌معبد برد تا نام مرا در ردیف زنده‌ها، به‌عنوان پسر خودش و کیپا، ثبت کند. او خود مرا ختنه کرد زیرا که پزشک بود و به چاقوی کاهنان که زخمهای چرکین به‌جای می گذاشت اعتمادی نداشت. به‌همین جهت به آنها اجازه نداد که به‌من دست بزنند. اما شاید هم این کار را از جهت صرفه‌جویی کرده بود، زیرا که او پزشک تهیدستان بود و خود نیز تهیدست.

تردید نیست که این مطالب را پدر و مادرم برایم نقل کرده‌اند و من این حوادث را نه‌دیدم و نه‌شنیده‌ام. و دلیلی هم نیست که تصور کنم آنها به‌من دروغ گفته‌اند. من در تمام دوران کودکی‌ام خیال کردم که آنها پدر و مادر حقیقی من‌اند، و هیچ اندوهی روزهای کودکی‌ام را تیره و تار نکرد. وقتی که زلفهای کودکی‌ام را بریدند و به‌سن بلوغ رسیدم، آنها حقیقت را برایم فاش کردند. چه آنها به‌خدایان احترام می گذاشتند و از آنان می‌هراسیدند و پدرم نمی‌خواست که من تمام عمرم در دروغ زندگی کنم.

اما هیچ گاه ندانستم که از کجا آمده‌ام و پدر و مادر واقعی‌ام چه کسانی‌اند؛ با این حال، خیال می‌کنم از روی دلایلی که بعدها اظهار خواهم کرد، بتوانم آن را حدس بزنم اگرچه بازهم حدسی بیش نباشد. اما آنچه به‌طور مسلم می‌دانم این است که من تنها کودکی نیستم که جریان رود در گهواره‌ای زفت‌اندود باخود آورده باشد. تبس با معابد و کاخهایش شهر بزرگی بود و تا چشم کار می‌کرد کلبه‌های تهیدستان در اطراف معابد و کاخها ادامه داشت. در دوران فراعنه بزرگی، مصر بسیاری از کشورها را تحت تسلط خود در آورده بود و به‌همراه عظمت و ثروت، آداب و رسوم هم عوض شده بود و بیگانگان، اعم از تاجر و صنعتکار، به تبس هجوم آورده بودند و برای خدایان خود معابدی برپا می‌داشتند. به‌همان اندازه که شکوه و جلال و ثروت در داخل معابد و کاخها حکمفرما بود، فقر و مسکنت از در و دیوار کلبه‌های تهیدستان می‌بارید. بسیاری از فقرا فرزندان خود را رها می‌کردند؛ چه‌بسا زنان ثروتمندان که شوهرانشان در سفر بودند، ثمره عشقهای نامشروع خود را به‌رود نیل می‌سپردند. شاید من هم حاصل همانغوشی زن يك دريانورد با يك تاجر سوری بودم که مادرم رهايم کرده بود. شاید هم فرزند يك بیگانه بودم، زیرا به‌هنگام تولد ختنه‌ام نکرده بودند. وقتی که زلفهای کودکی‌ام را بریدند و مادرم کپیا آنها را همراه اولین صندلهايم در يك صندوقچه چوبی گذاشت، مدتی به آن زورق نیين که نشانم می‌داد خیره شدم. نیهای آن شکسته و زرد شده بودند و دوده بخاری کثیفشان کرده بود. نیهها با ريسمان به‌هم بافته شده بود و گره‌های مخصوص مرغداران بر آن دیده می‌شد. و این تنها نشان از پدرم و مادرم بود. و بدین سان بود که اولین زخم بردلم نشست.

۳

روزهای پیری که فرا می‌رسد، مرغ خیال میل پرواز به‌عالم کودکی می‌کند. در خاطره من، ایام کودکی‌ام با تابشی شگفت می‌درخشد. گفتی

که در آن هنگام همه چیز زیباتر و بهتر از حالا بود. از این نظر، فرقی بین فقیر و غنی نیست. چون به هر حال، هیچ کس آن قدر فقیر نیست که وقتی در سنین پیری خاطرات کودکی اش را باز می‌نگرد، درخششی از نور و شادی در آن نیابد.

پدرم سنموت تردیک دیوارهای معابد و در محله شلوغ و فقیرنشین شهر زندگی می‌کرد. و نه‌چندان دور از خانه‌اش، باراندازهای علیای نیل قرار داشت که کشتیها بارهای خود را در آنجا تخلیه می‌کردند. در کوچه‌های تنگ این محله دکه‌های مشروب فروشی دریاوردان را پذیرا می‌شدند و عشرتکده‌هایی وجود داشت که گاه و بیگاه اعیان مرکز شهر، سوار بر تخت‌روانهای خود به آنجا سر می‌زدند. همسایگان ما را تحصیلدارها، افسران جزء، مالکان قایقها و چند کاهن درجه پنجم معابد تشکیل می‌دادند. اینان، به همراه پدرم، بر گزیدگان این محله فقیرنشین بودند و نسبت به دیگران چون دیواری بودند که سر از آب بیرون کرده باشد.

خانه‌ما، در مقایسه با کلبه‌های محقر گلین که در دو طرف کوچه‌های تنگ به صورت غم‌انگیزی صف کشیده بودند، وسیع می‌نمود. ما حتی، به وسعت چند قدم، باغچه‌ای داشتیم که پدرم در آن یک درخت انجیر مصری هم کاشته بود. اقا قیاهای خودرو حیاط را از کوچه جدا می‌کرد، و حوض سنگی بر که مانند آن، تنها به هنگام طغیان نیل از آب پر می‌شد. خانه ما چهار اتاق داشت که در یکی از آنها مادرم غذا تهیه می‌کرد. ما نهار و شام را در ایوان جلوخانه می‌خوردیم؛ این ایوان به مطب پدرم نیز راه داشت. هفته‌ای دوبار مستخدمه‌ای به خانه ما می‌آمد، زیرا مادرم پاکیزگی را دوست می‌داشت. یک رختشوی نیز هفته‌ای یک بار رختها را با خود می‌برد تا کنار رودخانه بشوید.

در این محله فقیر شلوغ و مملو از بیگانگان، در این محله که فسادش در دوران بلوغ بر من آشکار شد، پدرم و همسایگانش به مصر باستان، به محترم داشتن خدایان، به پاکی قلب و به وارستگی به شدت پایبند بودند. گفتمی در تضاد با این محله و با مردمی که مجبور به زندگی و کار کردن در میانشان بودند، می‌خواستند با آداب و رفتار خود تأکید کنند که از

قماش آنان نیستند. اما چه لزومی دارد مطالبی را که بعدها درك کرده‌ام نقل کنم و اصلاً چرا از تنه زبر انجیر مصری و زمزمه شاخساران به‌هنگامی که برای رهایی از تابش آفتاب به‌سایه‌اش پناه می‌بردم یاد نکنم؟ و چرا بهترین اسباب‌بازی‌ام، آن تمساح چوبی را به‌یاد نیاورم که بانخی به‌روی سنگفرش کوچه می‌کشیدمش و او دهان رنگ قرمز خورده‌اش را، می‌گشود و به‌دنبالم می‌آمد. بچه‌های همسایه با تحسین بر سر راهش به‌تماشا می‌ایستادند و چون اجازه می‌یافتند که با تمساح من بازی کنند، چقدر برایم کلوچه‌های عسلی، سنگهای براق و سیمهای مسی می‌آوردند. فقط فرزندان نجبا از این نوع اسباب‌بازی داشتند، اما پدرم، با معالجه دمل يك نجار دربار که از درد نمی‌توانست بنشیند، آن را هدیه گرفته بود.

صبح، مادرم مرا به‌بازار می‌برد. او خرید زیادی نمی‌کرد ولی می‌توانست در فاصله زمانی يك ساعت آبی برای خرید يك بسته پیاز چانه بزند و يك هفته تمام را برای انتخاب يك جفت کفش صرف کند. از صحبت‌هایش چنین برمی‌آمد که در رفاه است و همواره در پی بهترین جنس، اما اگر هرچه را که به‌نظرش جلوه می‌کند نمی‌خرد، برای این است که می‌خواهد مرا صرفه‌جو بار آورد. و چنین بود که می‌گفت: «ثروتمند آن‌کس نیست که طلا و نقره داشته باشد، بلکه کسی است که به‌کم قناعت کند». او چنین می‌گفت ولی در همان حال، از زیر چشمان مهربان پیرش، پارچه‌های پشمی رنگارنگ سیدون^۱ و بیبلوس^۲ را که ظریف و چون پر سبک بودند تحسین می‌کرد. دستهای تیره رنگ و سخت شده از کارش، زیورآلات ساخته از عاج و پره‌های شتر مرغ را نوازش می‌کرد و برای اینکه خاطر خود و مرا آسوده کند می‌گفت که همه اینها تجملی و بیهوده است. اما ذهن کودکانه من در برابر این آموزشها سرکشی می‌کرد و من بارها آرزوی داشتن میمونی را در سر می‌پروراندم که دست به‌دورگردن صاحبش می‌انداخت، یا پرندهای با

۱. Sidon، شهری است که به‌دست فنیقیان بنا شد و امروزه، با نام صیدا، از

شهرهای لبنان به‌شمار می‌آید.

۲. Byblos: شهری در فنیقیه که امروزه، با نام جبیل در لبنان قرار دارد.

پره‌های درخشان که گاهی کلماتی را به‌ریبانه‌ی ~~مصری~~ یا مصری ادا می‌کرد. من هیچ‌گونه اعتراضی به‌گردنبندها و صندل‌های حلقه‌طلایی نداشتم. خیلی بعد از اینها متوجه شدم که کیبای عزیز مشتاقانه در آرزوی ثروتمندشدن بود.

ولی چون او همسر یزشک تهیدستان بود، رویاهایش را با گفتن داستانها آرامش می‌بخشید. شبها، پیش از خوابیدن، با صدایی بم تمام قصه‌هایی را که می‌دانست برایم نقل می‌کرد. او درباره‌ی سینو هه و درباره‌ی غریقی که از خانه‌ی شاه مارها گنجینه‌ای افسانه‌ای به‌همراه آورده بود سخن می‌گفت. او از خدایان و ساحران و حادوگران و فراغنه‌ی قدیمی سخن می‌گفت. گاهی پدرم غر می‌زد و به‌مادرم می‌گفت که ذهن مرا با مطالب یوچ و بی‌ارزش پر می‌کند، ولی همینکه پدر شروع به‌خرخر می‌کرد، مادرم برای دلخوشی خودش و من، قصه را از سر می‌گرفت. هنوز این شبهای دم‌کرده‌ی تابستان را که رختخواب بدن برهنه‌ام را می‌سوزاند و خواب به‌چشمانم راه نمی‌یافت، به‌یاد دارم؛ هنوز آن صدای بم و خواب‌آور را می‌شنوم و در کنار مادر احساس امنیت می‌کنم. بیشک مادر واقعی من نمی‌توانست مهربانتر و ملایمتر از کیبای ساده و خرافاتی باشد که داستانسرایان کور یا معلول همواره از یافتن غذایی خوب نزد او مطمئن بودند.

این قصه‌های مکرر ذهن مرا به‌خود مشغول می‌داشت و من در کوچک‌های پر جنب و جوش و پیر از مگس و آغشته به‌بوهای مختلف و متعفن نظایری برای آنها می‌یافتم. گاهی با وزش نسیمی از سوی بتدر، بوی خوش سدر و صمغ تمام کوچه را فرا می‌گرفت. گاهی نیز قطره‌ی عطری از تخت روان بانویی والاتبار، که خم می‌شد تا بچه‌های بی‌سر و پارا تشر بزنند، بیرون می‌چکید. هنگام غروب آفتاب که زورق طلایی آمون به‌سوی تپه‌های مغرب سرازیر می‌شد، از تمام ایوانها و از تمام کلبه‌ها بوی ماهی سرخ کرده، آمیخته با بوی تند نان تازه به‌مشام می‌رسید. من از همان دوران کودکی آموختم که بوی این محله فقیرنشین تبس را دوست بدارم و دیگر هیچ‌گاه آن را از یاد نبرم.

من نیز هنگام صرف‌غذا در ایوان تعلیمات اولیاد را از پدرم فرا گرفتم.

او، در حالی که از طیاره‌هایش بوی داروها و ضمادها برمی‌خاست، با گام‌های خسته باغچه‌را می‌بیمود یا از اتاقش خارج می‌شد. مادرم روی دستهای او آب می‌ریخت، ما روی چهارپایه‌ها می‌نشستیم و مادر بر ایمان غذا می‌کشید. گاهی، گروهی دریانورد، مست و خراب از آبیجو، با داد و فریاد از جاده می‌گذشتند و با چوبدستهای خود بددیوارها می‌بواختند و در زیر افاقای خانه ما قضای حاجت می‌کردند. پدرم که مرد محتاطی بود به آنها اعتراضی نمی‌کرد، اما وقتی که رد می‌شدند، رو به‌دن می‌کرد و می‌گفت:

– فقط يك سیاه بینوا یا يك سوری پست در کوجه قضای حاجت می‌کند. يك مصری این کار را در خانه انجام می‌دهد.
او همچنین می‌گفت:

۷ – شراب نعمتی است که خدایان برای شادی دل آفریده‌اند، به شرط آنکه در مصرف آن اعتدال باشد. يك پیاله به کسی ضرر نمی‌رساند. دو پیاله شخص را پر حرف می‌کند، ولی اگر کسی کوزه‌ای پر از شراب سر بکشد، سحر گاه او را لخت و سراپا کبود در نهر آب خواهند یافت. گاهی عطری تند تا ایوان نفوذ می‌کرد و همان دم زنی می‌گذشت که جامه‌های تن‌نما در برداشت، و لبها و مژه‌هایش رنگ‌آمیزی شده بود، و در چشمانش درخشش مرطوبی بود که هرگز در چشمان زنان شایسته دیده نمی‌شد. در حالی که من با نگاهی تحسین‌آمیز به او خیره می‌شدم، پدرم با لحنی جدی می‌گفت:

۸ – مواظب زنهایی باش که «پرخوشگل» صدایت می‌کنند و می‌کوشند تا تورا به‌خانه خود بکشانند، زیرا قلب اینان بند و دام‌است و سینه‌هایشان از آتش سوزنده‌تر.

آیا تعجب آور است که پس از چنین درسی، من از کوزه‌های شراب و زنه‌های زیبایی که شباهتی به زنان دیگر نداشتند احساس ترس کنم؟ ولی در همان حال، من تمام آن فریبندگی خطرناک را که در هر پدیدۀ ترسناکی وجود دارد در آنها می‌دیدم.

از همان کودکی، پدرم اجازه می‌داد که ناظر معاینات او باشم. او ابزار کارش مثل چاقوها، نیشترها و ظروف دارو را به‌من نشان می‌داد

و طرز به کار بردن آنها را برایم تشریح می کرد. وقتی بدمعاینده بیماری می پرداخت، من کنار او می ایستادم و لیوان آب یا نوارهای زخمبندی، یا قوطی روغن‌ها و شرابه‌های طبی را به او می دادم. مادرم، مثل تمام زنان، دوست نداشت به جراحات و دملها نگاه کند، و هیچ وقت این علاقه کودکانه مرا به ناخوشیها تأیید نکرد و معتقد بود که يك كودك، تا زمانی که خود درد و رنجی نکشیده باشد، نمی تواند آن را درك کند. باز کردن يك دمل برای من عملی هیجان انگیز بود، من برای برانگیختن تحسین پسران دیگر، هرچه را دیده بودم برایشان تعریف می کردم. همینکه يك مشتری می رسید، من با دقت تمام بدحرکات و سؤالات پدرم توجه می کردم تا لحظه‌ای که می گفت: «این بیماری قابل علاج است»؛ یا اینکه «من شما را معالجه می کنم». اما مواردی نیز بود که او تشخیص می داد کاری از دستش ساخته نیست؛ پس روی يك تکه پاپیروس چند کلمه می نوشت و مریض را به سرای زندگی می فرستاد. سپس آهی می کشید، سرش را تکان می داد و می گفت: «بیچاره بینوا!»

همه بیماران پدرم فقیر نبودند. گاهی، شب هنگام، از عشرتکده‌ها مردانی را می آوردند که لباسهای کتانی لطیف به تن داشتند و گاهی نیز ناخدايان کشتیهای سوری به خاطر يك دمل یا دندان درد شدید، به سراغ او می آمدند. به همین جهت، روزی که همسر بقال محله، با تمام جواهراتش نزد پدرم آمد هیچ تعجبی نکردم. او با آه و ناله تمام دردهای خود را برشمرد و پدرم با دقت به حرفهایش گوش داد. وقتی که پدرم تکه کاغذی برای نوشتن برداشت خیلی دلسرد شدم، چه امیدوار بودم که او این بیمار را مداوا کند و ما به نوایی برسیم. این بار نوبت من بود که آهی بکشم، سرم را تکان دهم و بگویم: «بیچاره بینوا!»

زن از جا جست و نگاهی آکنده از وحشت به پدرم انداخت. اما پدرم برای آن زن حروف و اشکالی قدیمی را از يك پاپیروس کهنه رونویسی کرد و آن را در جامی از روغن و شراب خیساند تا تمام مرکب آن حل شد. سپس آن را صاف کرد و به زن داد و سفارش کرد که هر وقت احساس سردرد یا درد معده می کند، کمی از آن را بیاشامد. وقتی که زن خارج شد، من نگاه حیرت زده‌ای به پدرم انداختم. او کمی شرمگین

شد و سینه‌ای صاف کرد و به‌من گفت: «بیماریهایی هست که فقط با مرکب جادوگران مداوا می‌شود.» او چیز دیگری نگفت اما پس از چند لحظه، با صدای ملایمی افزود:

— این دارو در هیچ حالتی به‌بیمار صدمه نخواهد رساند.

من در سن هفت سالگی لنگ پسران را دریافت کردم و مادرم مرا به‌معبد برد تا در مراسم قربانی حضور یابم. آن زمان معبد آمون در تبس باسکوهترین معبد مصر بود. از معبد و برکه‌ٔ الههٔ ماه تا معبد آمون خیابانی کشیده شده بود که از شهر می‌گذشت و در دو طرفش مجسمه‌های ابوالهول سرقوچی قرار داشت. دور تا دور معبد آمون را دیوارهای ضخیم احاطه کرده بود و خود شهری بود در داخل شهری دیگر. بر سر در عظیم معبد که چون تپه‌ای می‌نمود، بیرقهای رنگارنگ موج می‌زد و مجسمه‌های بزرگ شاهان در دو طرف دروازه‌های مسین پاسداری می‌کردند. همینکه از در وارد شدیم، فروشنده‌گان جزوه‌های نوحه، به‌زمره یا بافریاد، می‌کوشیدند توجه‌مادرم را به‌کالای خود جلب کنند. مادرم مرا به‌دیدن کارگاههای نجاری برد؛ در آنجا مجسمه‌های کوچکی از بردگان و خدمتکاران می‌ساختند که به‌کمک کلمات جادویی کاهنان، در دنیای پس از مرگ برای اربابان خود بدون کمترین اشاره انگشت کار می‌کنند. راستی، چه‌نیازی است به‌سخن گفتن دربارهٔ آنچه همه می‌دانند زیرا همه‌چیز به‌شکل اول بازمی‌گردد و قلب انسان تغییری نمی‌کند. مادرم مبلغی را که برای ورود به‌قربانگاه مطالبه‌تی کردند پرداخت و من در آنجا کاهنان سفیدپوشی را دیدم که در یک چشم برهم‌زدن گاوی را که بین دوشاخش مهر خورده بود قربانی و تکه‌تکه کردند. مهر نشانهٔ آن بود که قربانی کاملاً سفید است و حتی یک موی سیاه هم ندارد. کاهنان همه فربه بودند و سرهای تراشیدهٔ روغن‌زده‌شان می‌درخشید. نزدیک به‌دویست نفر تماشاگر شاهد این قربانی بودند و کاهنان کمترین توجهی به‌آنان نداشتند و باهم گفتگو می‌کردند. اما من به‌تصاویری از میدانهای جنگ که بر دیوارها نقش شده بود می‌نگریستم و ستونهای عظیم معبد را تحسین می‌کردم. و به‌هیچ‌وجه دلیل تأثر مادرم را که با دیدگانی اشکبار دست مرا گرفت و به‌خانه برد در نیافتیم. وقتی که

به‌خانه رسیدیم او کفشهایم را از پایم بیرون آورد و صندل‌های نویی به‌من داد که راحت نبودند و تا زمانی که به‌آنها عادت کنم پاهایم را درد می‌آوردند.

پس از غذا خوردن، پدرم دستهای بزرگ و چابک خود را روی سرم گذاشت و محجوبانه حلقه موهای نرم شقیقه‌ام را نوازش داد و گفت: - سینوئه، تو دیگر هفت سال داری و باید شغلی برای خود انتخاب کنی.

من بی‌تأمل جواب دادم:

- می‌خواهم نظامی شوم.

دلیل آن همه یأس را در چهره‌اش نفهمیدم زیرا بهترین بازی پسر بچه‌ها در کوچه بازی نظامیگری است. و من سربازانی را دیده بودم که در جلو سربازخانه راه مبارزه می‌آموختند و بیرون رفتن ارباب‌های جنگی را نیز دیده بودم که با چرخهای پسر صدا و بیرقهای کوچک مثلثی شکلشان برای تمرین از شهر خارج می‌شدند. به‌نظر من شغلی پرافتخارتر و درخشانتر از نظامیگری وجود نداشت. مخصوصاً این نکته که سرباز احتیاجی به‌خواندن و نوشتن ندارد دلیل اصلی انتخاب من بود، زیرا رفیقانم داستانهای وحشتناکی از مشکلات نوشتن و سنگدلیهای معلمان برایم حکایت کرده بودند که اگر نوآموزی از بد حادثه لوح خود را می‌شکست، یا قلمش را خراب می‌کرد، موهایش را می‌کندند.

پیشک پدر من از کودکی استعداد چندانی نداشت و گرنه به‌مقامی بالاتر از پزشکی تهیدستان دست می‌یافت. ولی او آدم باوجدانی بود و هیچ‌وقت کاری به‌ضرر بیماران خود انجام نمی‌داد، و در دوران طبابت خود تجربه بسیار اندوخته‌بود. او همچنین بر حساسیت و خیردسری من واقف بود و به‌همین سبب اعتراضی به‌تصمیم من نکرد.

اما پس از مدت‌زمانی، کوزه‌ای از مادرم گرفت و به‌اتاق خود در رفت و شرابی معمولی در آن ریخت و بعد، در حالی که مرا به‌سوی ساحل می‌کشاند، گفت:

- بیا برویم، سینوئه.

با تعجب بدنبالش رفتیم. او در کنار بارانداز به تماشای يك كشتی باری ایستاد. باربران، عرقریزان و با پشتهای خمیده، بارهای كشتی را که در کیسه‌های سربسته بود تخلیه می کردند. خورشید، در پشت تپندها، بر روی شهر در گذشتگان غروب می کرد. ما از کارهای روزانه فارغ شده بودیم حال آنکه آن مردان، نفس زنان و خیس از عرق، بدتخلیه بارها ادامه می دادند، و نگیبان آنها را با شلاق بداداده کار تحريك می کرد و يك منشی، که آرام زیر سایبانی نشسته بود، بارهای تخلیه شده را ثبت می نمود.

بدرم پرسید:

— آیا دایلی که مثل آنها بشوی؟

این سؤال بد نظرم ابلهانه آمد و هیچ جوابی نگفتم، اما با تعجب به پدرم نگاه کردم، زیرا حقیقتاً هیچ کس نمی توانست آرزو کند که مثل آنها بشود.

بدرم سنموت گفت:

— اینها از صبح زود تا پاسی از شب گذشته جان می کنند، پوستشان مثل پوست تمساح سخت و دستشان مثل دست و پای تمساح زبر شده است. فقط شب هنگام است که می توانند به کلبه‌های گلین خود باز گردند، و غذایشان يك تکه نان و يك پیاز و يك جرعه آبجو بیش نیست. این است زندگی باربران و نیز همین است زندگی زمینکاران و زندگی تمام کسانی که با دستان خود کار می کنند. یقین دارم که تو نمی خواهی مانند آنها بشوی.

سری تکان دادم و با تعجب به او نگاه کردم. من می خواستم نظامی شوم، نه طبکش یا حفار یا آبیاری مزارع یا چوپانی کثیف. در حالی که کنار او راه می رفتم، گفتم:

— پدر، زندگی سربازان عالی است. آنها در سربازخانه زندگی می کنند و غذای خوب می خورند، شبها در عشر تکده‌ها شراب می نوشند و مورد توجه زنان اند. زرنگترین آنها، با تمام بیسوادی، زنجیر طلا بدگردن دارند. آنها از سفرهای خود غنایم فراوان به همراه می آورند و نیز بردگانی که برایشان کار می کنند و به نفع آنها به حرفه‌ای اشتغال دارند.

پس چرا من نظامی نشوم؟

اما پدرم جوابی نداد و قدمهایش را تندتر کرد تا اینکه نزدیک زبالهدانی بزرگ شهر و در میان انبوه مگسها که دور ما چرخ می زدند ایستاد و بدطرف کلبه‌ای گلین که در گودالی قرار داشت خم شد و فریاد زد:

– آهای، اینتب^۳، دوست من، درخانه‌ای؟

در این وقت پیرمردی ژولیده و شپشو، که دست راستش از کتف بریده بود و لنگی سفت شده از کثافت بدکمر داشت، لنگ انگان و عصا زنان بیرون آمد. صورت استخوانی‌اش پرچین بود و دندانی در دهان نداشت.

نگاهی وحشزده به آن مرد انداختم و آهسته از پدرم پرسیدم:

– آیا این... این واقعاً اینتب است؟

زیرا اینتب قهرمانی بود که در لشکر کشیهای تحوتمس سوم^۴، بزرگترین فرعون مصر، با سوریه جنگیده بود. از دلاوریهای او و پادشاهی که دریافت کرده بود داستانهای بسیار نقل می کردند.

پیرمرد برای ادای سلام نظامی دست خود را بالا برد و پدرم کوزه شراب را به او داد. آنها روی زمین نشستند؛ زیرا اینتب حتی سکری هم جلوخانه خود نداشت تا روی آن بنشیند. پیرمرد با دست لرزان کوزه را بر لبان خود گذاشت و با ولع هرچه تمامتر، بی آنکه چکدای بر زمین بریزد، شراب را سر کشید.

پدرم با لبخندی گفت:

– پسرم سینو هه میل دارد نظامی شود. من او را نزد تو که تنها قهرمان باقیمانده از جنگهای بزرگ هستی آورده‌ام تا برای او از زندگی عالی و موفقیت‌های یک نظامی تعریف کنی.

پیرمرد، در حالی که چشمانش را تنگ می کرد تا بهتر ببیند، باخنده‌ای زهر آگین فریاد زد:

3. Inteb

۴. Thoutmès یا تحوتموزیس Thoutmôsis سوم معروفترین فرعون سلسله هیجدهم است. (۱۵۰۵ – ۱۴۵۰ ق.م) که یک امپراتوری واقعی به وجود آورد.

– به حق ست^۵ و بعل^۶ و تمام شیاطین دیگر. مگر دیوانه شده‌ای؛ دهان بی دندان و چشمان بیفروغ و گوشت آویزان انتهای بازو و سینۀ پرچین و چروک و کتیفش به قدری وحشتناک بود که من از ترس خود را پشت پدرم مخفی کردم و آستین او را گرفتم. اینتب خنده را سرداد و گفت:

– بچه جان، بچه جان، اگر من برای هرنفرینی که نثار این سرنوشت شوم نظامی خود کرده‌ام، جرعه‌ای شراب دریافت می‌کردم، اکنون می‌توانستم با آن دریاچه‌ای را که فرعون برای سرگرمی همسر خود حفر کرده است پر کنم. من این دریاچه را ندیدم، زیرا امکانات لازم برای رفتن بدان طرف رود را ندارم، اما شکی نیست که آن دریاچه پرمی‌شد و باز هم آن قدر شراب باقی می‌ماند که می‌توانستم یک ارتش را با آن مست کنم.

او بار دیگر پیمانۀ شراب سر کشید. من با صدایی لرزان گفتم:

– پیشۀ سر بازی پر افتخارترین شغلهاست.
اینتب قهرمان گفت:

– افتخار و نام‌آوری چیزی جز تیالۀ گاو نیست که فقط به درد سیر کردن مگسها می‌خورد. من در طول زندگی‌ام داستانهای زیادی از جنگها و فتوحات خود نقل کرده‌ام تا قطره‌ی شرابی از یک عده احمق که با دهان باز به قصه‌هایم گوش می‌دهند تلکه کنم. ولی پدرتو مرد باسرفی است و من نمی‌خواهم او را فریب دهم. پس بچه جان، به تو می‌گویم که بین تمام شغلها، پیشۀ سر بازی از همه وحشت‌انگیزتر و پست‌تر است.

شراب چینهای صورتش را محو می‌کرد و درخشندگی خاصی به چشمان پیرش می‌بخشید. روی زمین نشست و با تنها دستش گلوی خود را فشرد و گفت:

– بچه جان، خوب نگاه کن. این گردن لاغر به پنجه ردیف گردن‌بند

۵. Seth، در دین مصر قدیم خدای شر و زشتی بود.

۶. Baal، نام هریک از خدایان محلی اقوام سامی قدیم و مخصوصاً ساکنان سوریه و

طلا مزین شد، و همه آنها را فرعون با دست خود به گردن من آویخت. چه کسی می تواند تعداد دستهای بریده‌ای را که در جلو چادر او انباشتم بشمارد؟ چه کسی برای اولین بار از دیوارهای قاش^۷ بالا رفت؟ چه کسی همچون فیلی خشمگین خود را به قلب دشمن می زد؟ این من بودم، اینتب قهرمان! اما در حال حاضر چه کسی از من قدردانی می کند؟ طلاهایم از هرسو برباد رفت، بردگانم فرار کردند یا از فلاکت جان سپردند؛ بازوی راستم در سرزمین میتانی^۸ جاماند؛ و اگر انسانهای مهربانی وجود نمی داشتند که برای ماهی خشک و آبجو بیاورند تا در عوض برای بچه‌هایشان حقیقت جنگها را نقل کنم، از مدت‌ها پیش بر سر چهارراهها مجبور به گدایی می شدم. من، اینتب قهرمان بزرگم. اما بچه‌جان، خوب نگاه کن. جوانی‌ام در بیابان، در گرسنگی، در رنجها و خستگیها برباد رفت. آنجا عضلاتم آب شد، آنجا پوست بدنم چون چرم شد، آنجا قلبم از سنگ‌هم سخت‌تر گردید. و بدتر از همه اینکه، در بیابانهای بی آب و علف، زبانم خشک شد و، مانند سربازانی که از سرزمینهای دور زنده باز می گردند، به عطشی دائم مبتلا شدم. و البته نمی‌خواهم از درد جراحی و از رنجی که جراحان، بدوقت فرو بردن انتهای بازوی بریده‌ات در روغن داغ بر تو تحمیل می کنند، و پدرت به‌خوبی از آن آگاه است سخنی بگویم. نامت پایدار باد ستموت، که تو انسانی خوب و عادل؛ ولی شراب من ته کشیده است.

پیرمرد خاموش شد، دهنی تأمل کرد و سپس برجای خود نشست و با قیافه‌ای افسرده کوزه خالی شراب را پس داد. درخشش وحشی چشمانش از بین رفت و او دوباره پیرمردی بینوا شد.

به‌خود جرأت دادم و زیر لب گفتم:

— به‌هر حال يك سرباز به‌نوشتن و خواندن نیازی ندارد.

اینتب، در حالی که به‌یدرم نگاه می کرد، زیر لب غرید.

یدرم به‌سرعت يك دستبند مسی را از دست خود بیرون کشید و به‌سوی

۷. Kadesh ، شهری قدیم در غرب - سیرید.

۸. Mitanni ، امپراتوری باستانی در شمال بین‌النهرین متمرکز بود و سالهای شکوفایی

آن از ۱۵۰۰ تا ۱۳۶۰ قبل از میلاد بود.

پیرمرد دراز کرد. پیرمرد فریادی کشید و پسر بیچه کثیفی که در آن تردیکی بود به سمت او دوید و حلقه و کوزه خالی را با خود برد تا شراب بخرد. اینتب فریاد زد:

– لزومی ندارد که بهترین شراب را بخری، تا می‌توانی ارزانتر و بیشتر بخر.

آنگاه نگاهی دقیق به‌من کرد و گفت:

– حق با تو است. يك سرباز احتیاجی به نوشتن ندارد و فقط باید بداند که چگونه بجنگد. اما اگر نوشتن را بداند برشجاعترین سربازان فرمان خواهد راند. چه هر کس که نوشتن بداند به کار فرماندهی می‌آید. این را باید بدانی که حتی اختیار يك گروه صدنفری را هم به آدمی که نتواند علایمی را روی کاغذ بکشد نمی‌دهند. راستی اگر قرار باشد که انسان مطیع قلم به‌دستی باشد، زنجیر طلا و نشان به‌چه درد می‌خورد؟ اما همواره چنین بوده و پس از این نیز چنین خواهد بود. پس پسر جان، اگر می‌خواهی بر سربازان فرمان برانی و آنها را هدایت کنی باید ابتدا نوشتن بیاموزی. در این صورت، آنان که زنجیرهای طلا به‌گردن دارند در برابرت تعظیم می‌کنند و بردگان، تو را با تخت‌روان به‌میدان نبرد می‌برند.

در این وقت پسرک کثیف با کوزه پر از شراب بازگشت و چهره پیرمرد خندان شد و با مهربانی روبه‌من کرد و گفت:

– پدرت سموت مرد نازنینی است. او نوشتن می‌داند و مرا در ایام خوشبختی و قدرت، زمانی که به‌اندازه کافی شراب داشتم، معالجه کرده است، و من همیشه از او متشکرم. او مرد نازنینی است، اگرچه تنها يك پزشک است و قادر نیست تیری در چله کمان بگذارد، و من از او سپاسگزارم.

اما من بانگرانی به‌کوزه شراب، که اینتب گویی آن را می‌بلعید، نگاه می‌کردم و از ترس اینکه مبادا سحر گاهان در نهر آب بیدار شویم، آستین پدر را کشیدم. پدرم نیز به‌کوزه شراب نگاهی کرد و آهی کشید و ازجا برخاست. اینتب با صدای گرفته شروع به خواندن يك سرود جنگی سوری کرد و پسرک پابره‌نه و آفتاب سوخته قهقهه

سرداد.

اما من، سینوهِه، رویای سرباز شدن را دور انداختم و فردای آن روز که پدر و مادرم مرا به مدرسه بردند هیچ گونه اعتراضی نکردم.

۴

پدرم توانایی آن را نداشت که مرا به مدارس معتبر معابد، آنجا که بچه‌های اعیان و نجبا و کاهنان طراز اول، و گاهی هم دختران آنان آموزش می‌دیدند، بفرستد. معلم من کاهن پیری به نام 'انه' بود که در نزدیکی ما خانه داشت و مکتب خود را در ایوان مخروطی خانه‌اش دایر کرده بود. شاگردان او پسران صنعتگران و کسبه و دریانوردان و افسران جزء بودند که والدین جاه‌طلبشان آنها را برای دبیری و منشیگری به مدرسه می‌فرستادند. انه سابق براین حسابدار انبارهای موت^۲ آسمانی بود و بخوبی از عهده آموزش اصول اولیه نوشتن به بچه‌هایی که بعدها می‌بایستی وزن کالاها، مقدار گندم، تعداد دامها و صورت حساب تجهیزات سربازان را ثبت کنند، برمی‌آمد. در شهر تبس، پایتخت بزرگ جهان، دهها و صدها مکتب از این دست وجود داشت. مخارج مدرسه زیاد نبود، زیرا شاگردان فقط می‌بایستی زندگی انه پیر را تأمین کنند. پسر زغال‌فروش برای منقلش در شبهای سرد زمستان زغال چوب می‌آورد؛ پسر بزاز لباسش را می‌داد، پسر تاجر گندم، آرد سالیانه‌اش را تأمین می‌کرد؛ پدر من هم برای تسکین دردهای معلم پیر شربت‌هایی از گیاهان دارویی که در شراب خوابانده شده بود اهدا می‌کرد.

این وابستگیها انه را پرگنشت کرده بود به طوری که اگر شاگردی روی لوح خوابش می‌برد، به عنوان تنبیه بایست منقلی برای پیر مرد می‌آورد. گاهی پسر تاجر گندم، برایش يك کوزه آيجو می‌آورد و

1. Oneh

۲. Mout، خدای آسمان در مصر باستان

آن وقت ما سراپا گوش می شدیم زیرا انه پیر برایمان داستانهایی از جهان پس از مرگ و افسانه‌هایی از موت آسمانی و از پناه^۳ سازنده آسمانها و زمین و از سایر خدایانی که می شناخت، نقل می کرد. ما پوزخندی می زدیم و خیال می کردیم او را سرگرم کرده ایم و دیگر تمام روز را از فرا گرفتن درسهای سخت و خطوط کسل کننده هیروگلیف^۴ آسوده خواهیم بود. روزهای بسیار پس از آن بود که فهمیدم انه پیر بسیار داناتر از آن بود که ما می پنداشتیم. افسانه‌های او که باتخیلات پارسایانه اش نقشی زنده به خود می گرفت، هدف مشخصی داشت. او بدین صورت قوانین اخلاقی مصر قدیم را به ما می آموخت. او می گفت که هیچ کار بدی بی جزا نمی ماند. آنچه در درون هر کس می گذرد روزی بیرحمانه در دادگاه عدل اوزیریس سنجیده می شود. هر آنکه اعمال بدش را خدای سرشغالی^۵ افشا کند، خوراک درنده‌ای مخوف که نیمی از بدنش اسب آبی و نیمی دیگر تمساح و از هر دو هولناکتر است، خواهد شد.

او همچنین از کرجی بان تندخوی امواج دوزخی سخن می گفت، از «آن که به عقب خود می نگرد» و بی یاری اش هیچ از دنیا رفته‌ای را توان رسیدن به ساحل نیکبختان نیست. این کرجی بان، مانند قابقرانان رود نیل، هیچ گاه بدجلو نمی نگرد و پیوسته سر به سوی عقب دارد. انه اورادی برای جلب رضایت کرجی بان به ما می آموخت. او ما را وامی داشت که این اوراد را به کمک علامتهایی منعکس کنیم و از بر بنویسیم، و اشتباهمان را همراه باتویخهای ملایم تصحیح می کرد. بایستی می فهمیدیم که کوچکترین اشتباه باعث بدبختی ابدی ما در جهان پس از مرگ است. اگر بد کرجی بان گذرنامه‌ای حتی با يك اشتباه ارائه می دادیم، بایستی بیرحمانه، همچون سایه‌ای در ساحل تیر گیها، از ابدیتی به ابدیت

۳. Ptah، خدای مصر باستان که در شهر ممفیس (Memphis) مورد پرستش بود.

۴. Hiéroglyphe نامی است که بدخط تصویری معر کهن و نیز خطوط تصویری مکتوف در کرن، آسیای صغیر و آمریکای مرکزی و مکزیك اطلاق شده است.

۵. منظور آنوبیس (Anubis) است که خدای مردگان در مصر باستان بود و راهبر روح او اندام انسان و سرشغال داشت.

دیگر سرگردان می‌ماندیم؛ و بدتر از آن در گودالهای ترسناک جهنم سقوط می‌کردیم.

با استعدادترین رفیق من، تحوتمس^۶، که دو سال از من بیشتر داشت پسر فرمانده ارابه‌های جنگی بود. او از کودکی به مراقبت اسبها آشنایی داشت و به جنگیدن عادت کرده بود. پدر او، که شلاقش به سیمهای مسی مزین بود، میل داشت که پسرش فرمانده بزرگی شود. و به همین جهت می‌خواست که او سواد بیاموزد. اما نام او، که تحوتمس افتخار آفرین را به خاطر می‌آورد، آن گونه که پدرش می‌پنداشت نشانه‌ای از این آرزو را دربر نداشت. زیرا همینکه به مدرسه رفت، دیگر تمایلی به پرتاب نیزه و ارابه‌های جنگی از خود نشان نداد. او به سادگی تمام علامتهای خط را فرا گرفت و در حالی که دیگران برای این کار زحمت فراوان می‌کشیدند، او وقت خود را به کشیدن تصاویری بر لوحش می‌گذراند. او ارابه جنگی و اسبهایی که بر روی دوپا بلند شده بودند می‌کشید؛ و گاهی نیز سربازانی را نقاشی می‌کرد. یک بار، مقداری خاک رس به مدرسه آورد و بنابر یکی از حکایت‌های آن، به ساختن جانور بزرگ درنده‌ای پرداخت که دهان باز کرده بود تا پیرمرد کوتاه قد و طاسی را که پشت خمیده و شکم بزرگی داشت و شبیه استادها بود ببلعد. اما آنه خشمگین نشد. هیچ کس نمی‌توانست رنجشی از تحوتمس به دل گیرد. او صورت پهن و ساق‌هایی کوتاه و کلفت مردم عامی را داشت، اما در چشمانش همواره شیطنتی همه گیر خوانده می‌شد و دستان ماهرش حیوانات و پرندگان می‌ساخت که بسیار سرگردمان می‌کرد. من در ابتدا به خاطر روابط نظامی‌اش، خواستار دوستی با او شدم، اما با وجود بی‌علاقگی او به نظامیگری، دوستی ما پابرجا ماند.

پس از چند صبحی، بدناگاه معجزه‌ای رخ داد و چنان به روشنی که هنوز آن لحظه را چون جلوه‌ای به خاطر دارم. آن روز، یک صبح خنک بهاری بود و پرندگان کوچک بر شاخسارها زمزمه می‌کردند و لک‌ها بر روی بادها به سرعت لانه‌های خود مشغول بودند. طغیان آبها فرونشسته بود و زمین سبز می‌شد. مردم در باغچه‌های خود تخم می‌پاشیدند و درخت

می‌نشانده. روی هم‌رفتد، روزی برای ماجراهای جنون‌آمیز بود و هیچیک از ما در ایوان مخروطی خانه‌انه در جای خود بند نبود. من، بی‌کمترین دقتی، علامتهای کسل‌کننده و حروفی را که برسنگ حك می‌کنند، و علایم اختصاری مربوط به سبک معمول را می‌نگاشتم. ناگهان، یکی از گفته‌های فراموش شده‌انه، یایک پدیده غیرقابل وصف در درون من، کلمات و حروف را زنده کرد. از تصویر، کلمه‌ای برمی‌آید، از کلمه هجایی و از هجا حرفی. ما با ترکیب حروف تصویری کلمات جدید و غریبی می‌سازیم که هیچ وجه اشتراکی با تصاویر ندارد. کند ذهنترین افراد نیز می‌تواند مفهوم يك تصویر را دریابد، ولی تنها کسانی قادرند مفهوم دو تصویر پهلوئی هم را درک کنند که خواندن بدانند. خیال می‌کنم همه کسانی که خواندن و نوشتن را آموخته باشند، اهمیت این واقعه را درک می‌کنند. این حادثه برای من يك ماجرای واقعی بود، ماجرای هیجان‌انگیزتر و گیراتر از دزدیدن يك انار از بساط يك فروشنده و شیرین‌تر از يك خرماي خشك؛ ماجرای به‌گوارایی آب برای يك تشنه.

از آن پس دیگر نیازی به ترغیب و تشویق نداشتم. همان‌سان که زمین آبها را به‌هنگام طغیان نیل می‌بلعد، من نیز دانش‌انه را می‌بلعیدم. به‌سرعت نوشتن آموختم. سپس به‌خواندن نوشته‌های دیگران پرداختم. در سال سوم دیگر می‌توانستم متون قدیمی را هجی و افساندهای آموزشی را به‌رفقایم املا کنم.

در همین اوان متوجه شدم که مانند دیگران نیستم. صورتم کشیده‌تر و رنگ رخساره‌ام مهتابی‌تر و اعضای بدنم ظریفتر بود. من بیشتر به يك نجیب‌زاده شباقت داشتم تا به‌فرزند مردمی عادی که در میان‌شان زندگی می‌کردم. و اطمینان دارم که اگر بدنوعی دیگر لباس می‌پوشیدم، همه مرا به‌چشم یکی از آن‌پسرانی می‌نگریستند که سوار بر تخت روان می‌گذاشتند، یا باغلامان بیرون می‌آمدند. این وضع برایم دردسرها ایجاد کرد. پسر تاجر گندم پس‌گردنم را می‌گرفت و مرا دختر خطاب می‌کرد؛ به‌طوری که مجبور می‌شدم قلم فلزی خود را در تنش فرو کنم. حضور او برایم ناخوشایند بود، زیرا او بوی بدی می‌داد. در عوض،

همواره جویای رفاقت و مجالست با تحوتمس بودم که هیچ وقت به من دست نمی زد.

روزی با حجب به من گفت:

— حاضری برای يك تنديس مدل من بشوی؟

من او را به خانه بردم، و او در زیر درخت انجیر مصری حیاطمان، از خاک رس صورتی ساخت که شبیه من بود و نام مرا بر آن حک کرد. مادرم کیپا، که برایمان شیرینی آورده بود، با دیدن مجسمه و حشترده گفت که این سحر و جادوست. اما پدرم اعلام کرد که اگر تحوتمس موفق شود به مدرسه معبد راه یابد، می تواند نقاش هنرمند دربار شود. من به شوخی در برابر تحوتمس خم شدم و همان گونه که به بزرگان تعظیم می کنند، دستها را به احترام برزانوان گذاشتم. چشمان تحوتمس از شادی درخشید، اما آهی کشید و گفت که متأسفانه پدرش می خواهد او را به مدرسه افسران جزء بفرستد تا در قسمت اربابه های جنگی آموزش یابد. او خواندن را به اندازه ای که بتواند رئیس شود آموخته بود. پدرم از آنجا دور شد و ما مدتی طولانی صدای غرولند مادرم را در آشپزخانه می شنیدیم. اما تحوتمس و من از خوردن کلوچه های خوشمزه و چرب مادرم لذت می بردیم. در آن لحظه من کاملاً خوشبخت بودم.

۵

سپس روزی فرارسید که پدرم بهترین لباسش را به تن کرد و شالگردنی را که کیپا برایش گلدوزی کرده بود به گردن انداخت و با اینکه در اعماق قلبش کاهنان را دوست نمی داشت، عازم رفتن به معبد آمون شد. البته چاره دیگری هم نبود، چه در تبس و حتی در تمام مصر، موفقیت در امری بی کمک کاهنان میسر نمی شد. خود کاهنان ادعای نامه صادر می کردند و خود به قضاوت می نشستند. اگر متهم جسوری در پی رأی شاه می رفت کار او به معبد رجوع می شد تا در آنجا با قرعده کشی از او رفع اتهام به عمل آید. تمام تعلیماتی که راه به مشاغل مهم می برد در دست

کاهنان بود. آنها حتی طغیانهای رود نیل و مقدار محصول را پیشگویی می کردند و به این ترتیب تعیین مالیاتها در سراسر کشور به دست آنها بود. ولی لزومی ندارد چیزهایی را که همه می دانند به تفصیل شرح دهم. خیال می کنم پدرم خود را مجبور به اقدام در این کار کرد، زیرا او تمام زندگی خود را وقف مداوای تهیدستان نموده و از معبد و سرای زندگی روی گردانده بود. و حالا، به شیوه دیگر پدران مستمند، می رفت که در بخش اداری معبد در صف بایستند، تا کاهن متفرعنی او را ببیند. هنوز هم تمام آن پدران بیچاره را می بینم که بهترین لباسهای خود را به تن کرده و به امید آینده ای بهتر برای پسران خود، در حیاط معبد نشسته اند. آنها غالباً با رده توشه خود سوار بر زورقهای رود، از راههای بسیار دور می آیند و اندک عایدی خود را صرف تطمیع محافظان و منشیان معبد می کنند تا بتوانند به نزد کاهنی که با روغن گرانها متبرک شده است راه یابند، تازه کاهن از بوی زنده آنان ابرو درهم می کشد و با ایشان به خشونت سخن می گوید. در صورتی که آمون همواره به خدمتکاران تازه نیاز دارد و هر قدر ثروتش بیشتر می شود، باید بر تعداد خدمتکاران باسوادش نیز بیفزاید. با این همه، هر پدری خیال می کند که به کارگماشتن پسرش در معبد يك رحمت الهی است، حال آنکه در حقیقت، آنها ایند که با گماشتن پسرانشان هدیه ای ارزنده تر از طلا به معبد پیشکش می کنند.

بخت یا پدرم یار بود، چه هنوز تا غروب آفتاب بیشتر انتظار نکشیده بود که پتاهور^۱ همدرس قدیمی خود را دید. پتاهور اکنون جراح جمجمه در دربار بود و پدرم جرأت کرد و کارش را با او در میان گذاشت. پتاهور قول داد که خود برای دیدن من به خانه ما بیاید.

در روز موعود، پدرم يك غاز و شرابی عالی تهیه کرد و کیا هم غرولندکنان به آشپزی پرداخت. بوی مطبوع پیه غاز از مطبخ بیرون می زد و عده ای کور و گدا را به سوی خانه ما می کشاند. کیا که صبر از کف داده بود، سرانجام تکه های نان را در روغن خیساند و بین آنها تقسیم کرد تا پیش از این بر در خانه نمانند. تحوت می و من جلو خانه

را جارو کردیم، چون پدرم به دوست من گفته بود که او هم در خانه ما بماند، تا اگر پتاهور خواست با او صحبت کند، در آنجا حاضر باشد. ما هر دو بچه بودیم، ولی وقتی که پدرم عود سوزها را برای معطر کردن ایوان روشن کرد، به نظرمان چنین آمد که در صحن معبدیم. من تنگ آب معطر را حراست می‌کردم و مراقب بودم که مگسها روی حوله کتانی ظریفی که کیپا برای مقبره خود کنار گذارده بود، و حالا می‌بایست برای خشک کردن دستهای میهمان عالیمقام به‌کار رود، ننشینند.

انتظار طولانی شد و آفتاب غروب کرد و هوا کم‌کم به‌خنکی گزاید. عود در ایوان روبه‌تمام می‌رفت و غازه‌م به‌روی اجاق جز جز غم‌انگیزی سرداده بود. من گرسنه شده بودم، و صورت مادرم کیپا کشیده‌تر و سخت‌تر می‌شد. پدرم هیچ‌نمی‌گفت، اما هنگامی که هوا تاریک شد چراغها را روشن نکرد. همه ما روی چهارپایه‌های ایوان نشستند. بودیم و هیچ‌یک از ما اصراری نداشت که به صورت دیگری نگاه کند. چنین شد که دریافتم تاچه اندازه اغنیا و مستکبران با بی‌توجهی خود می‌توانند مستمندان و مستضعفان را دلشکسته و اندوهگین کنند.

سرانجام در کوچه مشعلهایی نمایان شد. پدرم از جاجست و به‌آشپزخانه رفت و مشعلی آورد و دو چراغ را روشن کرد. من با دستهای لرزان ظرف آب را برداشتم و تحوتمس هم در کنار من به‌سختی نفس می‌کشید. سرانجام پتاهور، جراح جه‌جمه دربار، بر روی صندلی ساده‌ای که دوبرده سیاه آن را به‌دوش می‌کشیدند، از راه رسید. پیشاپیش تخت روان، مستخدمی که آشکارا مست می‌نمود، مشعلی را تکان می‌داد. پتاهور، در حالی که ناله کنان تعارفهای محبت آمیز ادا می‌کرد، از تخت روان پایین آمد، و پدرم در حالی که دستهای خود را برزانوها گذارده بود، به او سلام گفت. پتاهور دست خود را روی شانه پدرم گذاشت تا به او بفهماند که این ادای ادب را زیاده یافته است، یا شاید می‌خواست تکیه‌گاهی برای خود بیابد. آنگاه لگدی به‌سوی مشعلدار انداخت و مرخصش کرد تا خماری مستی را در زیر درخت انجیر مصری از سر به‌در کند. بردگان سیاه نیز، بی‌آنکه کسی به آنان تعارفی کند، تخت روان

را بدمیان بوته‌های افاقیا انداختند و همانجا نشستند.

پتاهور، همان‌طور که دستها را بردوش پدرم گذاشته بود، از پله‌های ایوان بالا آمد و من، با وجود اعتراضهای او، روی دستهایش آب ریختم و حوله را بدطرفش گرفتم. او خواهش کرد که چون دستهایش را خیس کرده‌ام، آنها را خشک هم بکنم. سپس دوستانه از من تشکر کرد و گفت که پسر زیبایی هستم. پدرم او را بدرومی صندلی دستداری که از بقال همسایه به عاریت گرفته بود نشان داد و میهمان ما نگاههایی پر نشاط به اطراف انداخت. تا چند لحظه هیچ کس کلامی نگفت. سپس پتاهور چیزی برای نوشیدن خواست و گفت که پس از طی این راه دراز گلویش خشک شده است. پدرم بیدرنگ جامی شراب به او تعارف کرد.

پتاهور ابتدا با بدگمانی شراب را بو کرد و چشید و سپس با لذتی آشکار پیاله را تا ته سر کشید.

او مردی کوچک اندام بود و موهایی کوتاه و ساقهایی بیقواره داشت و سینه و شکمش به رخوت در زیر پارچه نازک لباسش آویزان بود. یقدهاش چرکین ولی به سنگهای قیمتی مزین بود. بوی گند شراب آمیخته با بوی عرق بدن و عطرها گوناگون می‌داد.

کیپا از او با کلوچه‌های دارچینی، ماهی سرخ کرده و کباب غاز و میوه‌های مختلف پذیرایی کرد. پتاهور برای رعایت ادب غذا خورد، حال آنکه معلوم بود از میهمانی دیگری آمده است. او از هر غذا مقداری چشید و از خوبی و خوشمزگی آنها چنان تعریف کرد که خاطر کیپا شاد شد. من به دستور او برای دو برده سیاه غذا و آشامیدنی بردم، ولی آنها بدجای تشکر، ناسزا تثارم کردند و پرسیدند که آن پیرمرد شکم‌گنده چه وقت قصد رفتن دارد. مستخدم دست زیر درخت انجیر محسری خوابیده بود و من هیچ‌گونه تمایلی به بیدار کردن او در خود نیافتم. شب بسیار مبهم و بی‌نتیجه‌ای بود، زیرا پدرم هم اختیار از کف داده و بیش از حد معمول شراب نوشیده بود، و کیپا نیز به آشپزخانه رفته و سر خود را بین دو دست گرفته بود و اندوهبار تکان می‌خورد. چون کوزه شراب تهی شد، آنها به سراغ شرابهای طبی رفتند و در آخر کار به نوشیدن آبجو معمولی اکتفا کردند. پتاهور تأکید می‌کرد که

آدم سختگیری نیست.

آنها از سالهای تحصیل در سرای زندگی یاد کردند و داستانهای خنده‌دار در مورد استادان خود گفتند و در حالی که روی پا بند نبودند یکدیگر را در آغوش گرفتند. پتاهور از تجربیات خود در زمینه جراحی مجموعه سخن گفت و اقرار کرد که این حرفه برای يك پزشك منحص بسیار ناچیز است؛ اما زحمت زیادی ندارد و برای آدمهای تنبلی مانند او با ارزش است، «آیا چنین نیست، ستموت پیر؟» به عقیده پتاهور، اگر در جمجمه انسان دندان و گوش و حلق و بینی را که هر يك تخصص جداگانه‌ای دارد در نظر نگیریم، باقی ساده‌ترین موضوع برای یاد گرفتن است. و او به همین جهت آن را برای تخصص خود انتخاب کرده بود. پتاهور در ادامه سخنانش گفت:

– اگر من مرد فعالی بودم، بیشك يك پزشك خوب معمولی می‌شدم و با مداوای خود زندگی می‌بخشیدم، حال آنکه سرنوشت خواسته است تا من بدیران یا مبتلابان به بیماریهای درمان ناپذیر که باعث خستگی اقوام خود می‌شوند، مرگ ببخشم. دوست من، ستموت، من هم می‌توانستم مانند تو انسانها را شفا دهم. شاید فقیرتر از این می‌بودم اما زندگی شرافتمندانه‌تر و معقولتری داشتم.
پدرم گفت:

– بچه‌ها این سخنان را جدی نگیرید. من از داشتن دوستی چون پتاهور، جراح دربار، که در رشته خود بالاترین مقام را دارد، افتخار می‌کنم. چگونه ممکن است کارهای حیرت‌انگیز او را در جراحی که باعث نجات جان این همه نجبا و مردم عادی شده است از یاد برد؟ او ارواح خبیث را که این همه موجب وحشت افراد می‌شوند بیرون می‌راند و تخمهای گرد امراض را از مغزها خارج می‌کند. مشتریان حششناس او را از طلا و نقره بی‌نیاز کرده و گردنبندها و جامهای قیمتی به او هدیه داده‌اند.

پتاهور با صدای گرفته‌ای گفت:

– از اقوام حششناس آنها هدیه گرفته‌ام. اگر بین ده یا پنجاه، یا صحیح‌تر بگویم، بین صد مریض، اتفاقاً یکی را معالجه کنم، مرگ بقیده

حتمی است. آیا هرگز شنیده‌ای که حتی يك فرعون پس از عمل جمجمه بیش از سه روز زنده مانده باشد؟ نه، فقط بیماران علاج‌ناپذیر و دیوانگان را به تزد من می‌فرستند تا با متۀ سنگی خود آنان را به دیار عدم روانه کنم. و هر قدر بیماران ثروتمندتر و والامقام‌تر باشند، کار باید سریعتر انجام بگیرد. دست من بیماران را از درد و رنج‌های می‌بخشد، دست من تقسیم‌کننده میراثها، املاک و حشم و طلاست، دست من فرعونی را بر تخت سلطنت می‌نشاند. از این روست که همه از من می‌هراسند و هیچ کس را جرأت مخالفت با من نیست، زیرا به بسیاری از اسرار واقفم. اما آگاهی به اسرار هر چه بیشتر باشد، اندوه و نگرانی نیز فزونتر می‌شود. به همین جهت است که من انسانی بدبختم.

پتاهور به گریه افتاد، و با حوله‌ای که مخصوص کفن و دفن کیپا بود بینی خود را پاک کرد و هق‌هق کنان گفت:

- ستموت، تو تهیدستی ولی باشرف و به همین خاطر تو را دوست دارم، زیرا من ثروتمندم ولی فاسد؛ من مانند سرگین گاوی که در میان جاده افتاده باشد، کثیف و فاسد شده‌ام.

در این وقت، او یقۀ خود را که از سنگهای گرانبها بود بیرون آورد و به گردن پدرم انداخت و آنها به خواندن آوازهایی پرداختند که من کلمه‌ای از آن را درک نمی‌کردم، ولی تحوتمس بالذت به آنها گوش می‌داد و می‌گفت که حتی در سربازخانه‌ها هم ترانه‌هایی چنین بی‌برده نمی‌خوانند. کیپا در مطبخ شروع به گریستن کرد و یکی از دو سیاه جلو آمد تا پتاهور را به خانه‌اش باز گرداند. ولی جراح جمجمه مقاومت کرد و مستخدمش را صدا زد و فریاد کشید که «این سیاه می‌خواهد مرا بکشد.» چون پدرم توانایی مداخله نداشت، تحوتمس و من با ضربدهای چماق آن سیاه را رانددیم. دو سیاه با اوقات تلخ و ناسزاگویان تخت‌روان را برداشته از آنجا دور شدند.

سپس پتاهور کوزه آبجو را بر سر خود خالی کرد و روغن معطری خواست تا به صورت خود بمالد، و حتی می‌خواست در حوض خانه استحمام کند. تحوتمس آهسته به من گفت که باید این دو مرد را به رختخوابشان ببریم و سرانجام پدرم و دوستش، در حالی که سوگند

می خوردند دوستان ابدی بمانند، در رختخواب عنوسی کپیا به خواب رفتند.

کپیا می گریست و موهای سرش را می کند و برفرق خود خاکستر می پاشید. من پیش خود فکر می کردم که همسایه‌ها درباره ما چه خواهند گفت، زیرا هیاهو و آوازه‌خوانی در این سکوت شب تا دورها شنیده می شد. اما تحوت‌مس کاملاً آرام بود و می گفت که وقتی ارا به چیهای جنگی در خانه سربازان یا در خانه آنها جمع می شدند و جنگها و فتوحات گذشته خود را در سوریه و سرزمین کوش^۲ تعریف می کردند، صحنه‌هایی بسیار پرهیاهوتر از اینها دیده است. او اظهار کرد که این ضیافت شبانه موفقیت‌آمیز بوده است زیرا که این دومرد برای تکمیل خوشگذرانی خود به دنبال مطرب وزن نفرستاده‌اند. او موفق شد کپیا را کمی آرام کند و ماهم، تا آنجا که ممکن بود، آثار میهمانی را تمیز کردیم و عازم خواب شدیم. خدمتکار پتاهور هنوز زیر درخت انجیر مصری خرخر می کرد. تحوت‌مس به رختخواب من آمد و بازویش را به دور گردنم انداخت و با من از دخترها صحبت کرد، زیرا که او هم شراب نوشیده بود، اما این سخنان به هیچ وجه برای من خوشایند نبود چه کمی جوانتر از او بودم و طولی نکشید که خوابم برد.

صبح زود، از صدای پایی در اتاق خواب بیدار شدم. پدرم در حالی که هنوز لباس بد تن و یقه پتاهور را بد گردن داشت، در خواب عمیقی فرو رفته بود. ولی خود پتاهور روی زمین نشسته و سرش را بین دو دست گرفته بود و از خود می پرسید که در کجاست.

من دستها را برزانی گذاشتم و با احترام هرچه تمامتر به او سلام کردم و گفتم که در محله بندر و درخانه سنموت پزشک تهیدستان است. سخنانم به او آرامش بخشید و از من آبجو خواست. به یادش آوردم که کوزه آبجو را بر سر خود خالی کرده‌است و هنوز هم آثار آن روی لباسهایش دیده می شود. پس از جاسای برخاست، قد راست کرد، چهره درهم کشید و بیرون رفت. من روی دستهایش آب ریختم و او درحالی که ناله می کرد خم شد و از من خواست تا روی سرش هم کمی آب

۲. Koush. سرزمینی در حبه قدیم که از اولین آبشار نیل در مصر شروع می شد.

بریزم. تحوتمس که بیدار شده بود، کمی لسور و ماهی شور آورد. پتاهور با خوردن آن دوباره نیرو گرفت و به زیر درخت انجیر مصری رفت و با ضربه‌های عصا خدمتکارش را بیدار کرد و به او گفت:

– ای خوک بدبخت، اینچنین از اربابت مراقبت می‌کنی و مشعل در برابرش می‌گیری؟ تخت روان من کجاست؟ لباسهای تمیز من کجاست؟ قرصهای مرا چه کردی؟ ای خوک روسیاه از جلو چشمانم دور شو! مستخدم با فروتنی پاسخ داد:

– ارباب، من خوکی بیش نیستم، هر امری دارید بفرمایید. پتاهور دستورهایی به او داد و مستخدم برای آوردن تخت روان از آنجا دور شد. پتاهور به راحتی همانجا در زیر درخت نشست و به تنه آن تکیه کرد و شروع به خواندن شعری کرد که در آن از سحرگاهان سخن بود و از ملکه‌ای که در رودخانه شنا می‌کرد؛ سپس به نقل داستانهای مضحك پرداخت. کپیا، پس از روشن کردن آتش، به طرف اتاق خواب رفت و صدای صحبتش از آنجا به گوش رسید. پس از چند لحظه، پدرم با لباسهای تمیز و چهره‌ای پشیمان ظاهر شد.

پتاهور گفت:

– پسرت زیباست. اندامش چون شاهزادگان و چشمانش نرم چون چشمان غزال است.

اگرچه من پسر بچه‌ای بیش نبودم، اما فهمیدم که این سخنان را تنها برای جبران رفتار شب گذشته‌اش می‌گوید. او بلافاصله افزود:

– پسرت چه می‌داند؟ آیا چشمان ادراکش نیز مانند چشمان اندامش باز است؟

من و تحوتمس رفتیم تا لوحهای خود را بیاوریم. جراح دربار، پس از آنکه نگاهی بی‌توجه بر بالای انجیر مصری انداخت، شعری کوتاه را که هنوز هم به خاطر دارم برایم املا کرد:

نوجوانا تا توانی از جوانی بهره‌گیر
چون که در حلقوم پیری هست خاکستر نهان
این بدن چون مومیایی شد دگر
در لبانش خنده‌ای ناید عیان

من کوشش بسیارم کردم تا ابتدا با خط معمولی شعر را ازبر بنویسم، سپس تصاویر را کشیدم و در خاتمه، کلمه‌های پیری، بدن و گوز را به صورتهای مختلف، چه با تقسیمات هجایی و چه با تقسیمات حرفی، نگاشتم و لوح را به او دادم. او حتی يك اشتباه هم در املاي من پیدا نکرد. در این وقت حس کردم که پدرم به من افتخار می‌کند.

پتاهور با اشاره به تحوتمس گفت:

— خوب، این پسر بچه چه می‌کند؟

دوستم که نه چندان دور از ما نشسته بود و خنده‌ای در چشمانش موج می‌زد، تصاویری بر لوح خود نقاشی کرده بود، اما پیش از آنکه آنها را به پتاهور بدهد کمی شك کرد. آخر او پتاهور را، در حالی که یقیناً خود را به گردن پدرم می‌انداخت و در همان حال که کوزۀ آبجو را بر سر خود می‌ریخت، کشیده بود. در نقاشی سوم، دو دوست، دست در گردن هم، آواز می‌خواندند. این نقاشی به قدری گویا بود که انسان می‌توانست آوازی را که آنها می‌خواندند، حدس بزند. دلم می‌خواست خنده سردهم، ولی می‌ترسیدم که پتاهور خشمگین شود. حقیقت این بود که تحوتمس در نقاشیها تملق را کنار گذاشته و پتاهور را همان‌طور که می‌نمود، کوتاه قد و طاس، با پاهای بیقواره و شکم بزرگ، نشان داده بود.

پتاهور لحظاتی طولانی هیچ نگفت و با دقت گاهی به تصاویر و زمانی به تحوتمس نگاه می‌کرد. دوستم به وحشت افتاد و به روی پنجدهای پا نیم‌خیز شد. سرانجام پتاهور به حرف آمد:

— من این نقاشی را می‌خرم. چه مبلغ برای آن می‌خواهی؟
تحوتمس سرخ شد و گفت:

— لوح من فروشی نیست اما حاضرم آن را به دوستی هدیه کنم.
پتاهور خنده‌ای کرد و گفت:

— جواب خوبی دادی پس بیا بایکدیگر دوست باشیم و این لوح هم مال من باشد.

او بازهم با دقت به نقاشیها نگاه کرد، لبخندی زد و لوح را برسنگی کوبید و شکست. ما همه از جای خود جستم و تحوتمس شتابان طلب

بخشش کرد.

پتاهور با ملایمت گفت:

– آیا باید بر آبی که تصویر مرا منعکس می کند خشم گیرم؟ اما دست و چشم نقاش از آب برتر است. اکنون من می دانم که دیشب چگونه بوده ام و نمی خواهم کسی آن را ببیند. از این روست که لوح راشکسته ام. اما اعتراف می کنم که تو یک هنرمندی.

تحوتمس از خوشحالی در پوست نمی گنجید.

پتاهور پس از آن به سوی پدرم روی گرداند و همچنانکه با ابهت به من نگاه می کرد، میثاق کهن پزشکان را خواند:

– من از او حمایت می کنم.

سپس به تحوتمس روی کرد و گفت:

– هر چه از دستم بریاید خواهم کرد.

آن دو مرد که زبان مشترک پزشکان را باز یافته بودند، از سر رضایت خنده سر دادند. پدرم دست بر سرم گذاشت و پرسید:

– پسر، سینو هه، آیا میل داری که چون من پزشک شوی؟

چشمانم از اشک پر شد و گلویم چنان فشرده شد که قادر به جواب گفتن نبودم و فقط با پایین آوردن سر رضایت خود را ابراز داشتم.

– پسر، سینو هه، آیا می خواهی پزشک شوی، پزشکی حادتر و بهتر از من، پزشکی حاکم بر مرگ و زندگی که انسان، در هر مقام و رتبه ای، سرنوشت زندگی خود را با اطمینان خاطر به دستش می سپارد؟

پتاهور قد راست کرد و بانگاهی نافذ و فرزانه افزود:

– نه مثل او و نه مثل من، بلکه یک پزشک واقعی. زیرا هیچ چیز برتر از یک پزشک واقعی نیست، که فرعون در برابرش عریان است و غنی ترین و فقیرترین مردم در برابرش یکسان اند.

محجوبانه گفتم:

– ترجیح می دهم که یک پزشک واقعی شوم.

من هنوز خردسال بودم و چیز زیادی از زندگی نمی دانستم و خبر نداشتم که پیران همیشه میل دارند رویاها و نومییدیهایشان را به جوانان منتقل کنند.

و اما از تحوتمس بگویم که پتاهور دستبند طلای خود را به او نشان داد و گفت:

– بخوان.

تحوتمس تصاویر حك شده بر دستبند را هجی کرد و چنین خواند:
– من پیاله خود را لبریز می خواهم.
و تسمی کرد.

پتاهور با لحنی جدی گفت:

– پسرۀ بی سرو پا، خنده نکن. مقصود پیاله شراب نیست؛ اما اگر می خواهی هنرمند شوی باید بدطور قطع پیالهات را لبریز خواهی. در درون هنرمند واقعی «پتاه» خالق و سازنده جهان جلوه می کند. هنرمند فقط آب و آینه نیست، اویش از اینهاست. البته هنر بیشتر چون سرابی فریبنده یا چون آینه‌ای دروغ‌نماست؛ با این حال، هنرمند برتر از آب است. فرزند بکوش تا پیالدهات همواره لبریز باشد و هیچ گاه به تمجیدها راضی مباش، بلکه چشمهای روشن بین خود را باور داشته باش. سپس روبه من کرد و قول داد که به زودی دعوتنامه‌ای برای ورود به سرای زندگی دریافت خواهم کرد و او خواهد کوشید تا تحوتمس را هم در مدرسه هنرهای زیبای پتاه بپذیرند.

– فرزندان، به سخنانم با دقت گوش فرا دهید و همینکه کلامم به پایان رسید، آن را فراموش کنید و همچنین فراموش کنید که جراح دربار باشما سخن گفته است. شما به چنگ کاهنان خواهید افتاد، و تو سینوئه، باید به مقام کاهنی نائل شوی، زیرا هیچ کس نمی تواند مثل بدرت و من پزشک شود مگر آنکه به نظام معبد راه یابد. ولی هنگامی که در چنگ کاهنان معبد افتادید، همچون شغالان، بدگمان و به سان ماران، حيله گر باشید. خود را گم نکنید و چشم ذلتان کوز نشود. اما بر ظاهر، چون کبوتران مطیع و سربراه باشید، زیرا انسان آن گاه می تواند پرده از نهاد خود برگیرد که به هدفش رسیده باشد. همواره چنین بوده است و از این پس نیز چنین خواهد بود. این را همیشه به خاطر بسپارید. اندک زمانی بعد، خدمتکار پتاهور با يك تخت روان کرایه‌ای و باسهای تمیز بازگشت. صندلی پتاهور را برده‌هایش در عشر تکده‌ای به

گرو گذاشته و خود هنوز در خواب بودند. پتاهور به مستخدمش دستور داد تا صندلی و دوغلام را از گرو آزاد کند. او، در حالی که پدرم را به دوستی خود مطمئن می‌کرد، ما را ترك گفت و به سوی محله اشرف رهسپار شد.

و بدین صورت بود که من توانستم به سرای زندگی در معبد بزرگ آمون راه یابم. فردای آن روز، پتاهور، جراح جمجمه دربار، يك سوسك مقدس که هنرمندانه بر سنگ گرانبهایی حك شده بود برای کیپا هدیه فرستاد تا او بتواند آن را در گور و در زیر نوارهای مخصوص بر سینه بگذارد. هیچ چیز به اندازه این هدیه نمی‌توانست کیپا را خوشحال کند. و او همه خطاهای پتاهور را بخشید و دیگر از نحوست شراب با پدرم سخن نگفت.

کتاب دوم
سرای زندگی

۱

در آن روز گاران کاهنان آمون آموزش عالی را در انحصار خود گرفته بودند و تحصیل رشته‌های مختلف علوم بی‌رضایت آنان ممکن نبود. البته این برای همه قابل درک بود که سرای زندگی و سرای مرگ، و نیز مدرسه عالی الهیات که مخصوص آموزش کاهنان بلند پایه است، همواره در داخل دیوارهای بلند معبد برپا باشد. حتی به زحمت می‌توان پذیرفت که دانشکده‌های ریاضیات و نجوم هم زیر نظر کاهنان قرار گرفته باشد. اما هنگامی که آنان اداره مدارس بازرگانی و دانشکده حقوق را در اختیار گرفتند، برای اهل بصیرت این سؤال پیش آمد که آیا روحانیت قصد مداخله در امور مربوط به فرعون و وصول مالیاتها را در سر ندارد؟ البته در مدارس بازرگانی و حقوق نیازی به راه یافتن به نظام معبد نبود، ولی چون معبد آمون بیش از یک پنجم اراضی مزروعی مصر را در اختیار داشت و نفوذ کاهنان در تمام شئون بسیار بود، شرکت داوطلبان بخش بازرگانی و اداری در آزمون پذیرش کاهنان دون پایه و ورود آنها به جرگه خادمان فرمانبردار آمون خردمندانه می‌نمود.

طبیعتاً مهمترین دانشکده‌ها، دانشکده حقوق بود، زیرا راه را برای کلیه شغلای اداری، مالیاتی و ارتشی باز می‌کرد. گروه کوچک منجمان

و ریاضیدانان با بی توجهی کامل در تالارهای مخصوص سخنرانی روزگار می گذراندند و به نوبه خود عمیقاً نوجوانانی را که حسابداری و مساحی می آموختند تحقیر می کردند. اما سرای زندگی و سرای مرگ در صحن معبد جای داشتند و زندگی جداگانه ای را می گذراندند و دانشجویان آن از احترام ترس آمیز دانشجویان دیگر برخوردار بودند. من نیز می بایستی قبل از ورود به سرای زندگی، آزمون کاهنان پایین مرتبه را در دانشکده الهیات بگذرانم. این کار سه سال ادامه یافت، زیرا من، همزمان با آن، و برای کسب تجربه، به همراه پدرم به عیادت بیماران می رفتم. در خانه سکونت داشتم، ولی هر روز بر سر درس حاضر می شدم. جوانانی که حامیان بانفوذ داشتند، می توانستند امتحانات مربوطه را در عرض چند هفته بگذرانند. این امتحانات علاوه بر خواندن و نوشتن و درس حساب، شامل فراگیری متون مقدس و احادیثی درباره قدیسین سه گانه و قدیسین نه گانه بود که همواره به آمون، خدای همه خدایان، ختم می شد. هدف از این تعلیمات خشک، سرکوبی میل طبیعی دانشجویان به آزادی اندیشه و تلقین اعتمادی کورکورانه به آنان از ورای متون بود. کسی می توانست درجات اولیه کاهنی را احراز کند که کورکورانه به قدرت آمون ایمان می آورد.

داوطلبان اولین مرحله، بر حسب رشته ای که انتخاب می کردند تقسیم می شدند. ما شاگردان آینده سرای زندگی، گروه جداگانه ای تشکیل می دادیم اما من در آن گروه حتی یک دوست هم پیدا نکردم. من پند عاقلانه پناهور را از یاد نبرده بودم و همواره در خود فرو می رفتم و با فروتنی دستورها را اجرا می کردم. و هر بار که دیگران شوخیهای بیجا می کردند، یا زبان به تمسخر خدایان می گشودند، من خود را به نفهمی می زدم. بین ما، پسران پزشکان معروفی بودند که حق الزحمه آنها به طلا پرداخت می شد، همچنین فرزندان آفتاب سوخته و بی دست و پای پزشکان معمولی دهات که معمولاً از ما مسن تر بودند و می کوشیدند تا ناراحتی دوری از دیار را پنهان دارند و با دقت درسها را فراگیرند. غیر از این، فرزندان فرودستان بودند که به طور طبیعی تشنه دانش بودند و می خواستند شغل و موقعیت والدین خود را رها کنند. ولی کاهنان به طور

طبیعی نسبت به آنها بدبین بودند و باتوقعات بیرون از اندازه آنان را در فشار می گذاشتند، زیرا آنها را مردمانی ناراضی از سرنوشت خود می پنداشتند.

احتیاط من بسیار بجا بود، زیرا چندی نگذشت که متوجه شدم کاهنان دربین ما عده‌ای خبرچین دارند. حرفی از سر بی احتیاطی، یا سخنی از سرتردید و حتی يك شوخی بین دوستان، بسیار زود به گوش کاهنان می‌رسید و خطا کار مورد بازپرسی و مجازات قرار می‌گرفت. برخی با ضربه‌های شلاق توبیخ و برخی از معبد اخراج می‌شدند و دیگر نمی‌توانستند در تبس یا در هیچ نقطه دیگر مصر، به سرای زندگی راه یابند. اگر آنها فعال و پرتوان بودند، می‌توانستند به‌عنوان دستیار جراح برای قطع دست و پا، به پادگانهای مستعمرات بروند، یا در سرزمینهای گوش و سوریه به طبابت پردازند؛ زیرا پزشکان مصری در همه دنیا مشهور بودند. اما بیشتر این افراد درمیانه راه وامی ماندند و اگر نوشتن آموخته بودند، به صورت منشی ساده‌ای به کار مشغول می‌شدند.

از آنجا که من خواندن و نوشتن می‌دانستم، از بسیاری دیگر که مسن‌تر از من بودند پیشی گرفتم. من خود را آماده رفتن به سرای زندگی می‌یافتم اما دستوری برایم نمی‌رسید. و من جرأت نداشتم دلایل آن را بپرسم؛ زیرا این سؤال را شورشی علیه آمون تلقی می‌کردند. من وقت خود را به نوشتن کتابهای دعا برای اموات، که در صحن معبد به فروش می‌رفت، می‌گذراندم. عصیان روحی مراد افرده می‌کرد. بسیاری از هم‌قطارانم، حتی کم استعدادترین آنها، آموزش در سرای زندگی را آغاز کرده بودند. به هر حال، شاید به خاطر تعلیمات پدرم، مقدمات را بهتر از دیگران می‌دانستم. بعدها به این نتیجه رسیدم که کاهنان آمون زیرکتر از من بودند. آنها درون مرا می‌خواندند و در نهاد من عصیان و تردیدی را حس می‌کردند. و مرا همواره در بوته آزمایش می‌گذاشتند.

سرانجام به من ابلاغ شد که نوبتم فرارسیده است و باید در حرم به مراقبت بنشینم. می‌بایستی يك هفته تمام درون معبد بمانم و از حریم آن پای بیرون نگذارم. می‌بایستی خویش را ياك سازم و روزه بگیرم. پدرم با عجله موهایم را کوتاه کرد و همسایگان را فراخواند تا بلوغ مرا جشن

بگیرند. از آن روز من مردی کامل محسوب می‌شدم، زیرا آماده دریافت نظام کاهنی بودم. و این، هر چند بیهوده می‌نمود، ولی مرا فراتر از همسایه‌ها و دوستان سابقم قرار می‌داد.

کیا هر چه از دستش برمی‌آمد کرده بود. اما شیرینی عسلی او زیاد باب طبع من نبود و شوخیهای زنده همسایه‌ها را دوست نداشتم. شب هنگام، وقتی که همسایه‌ها رفتند، افسردگی ام به‌سنموت و کیا هم سرایت کرد. پدرم اسرار تولدم را باز گفت و کیا هم برخی جزئیات را توضیح می‌داد. چشمان من به‌زورق حصیری که بالای تخت آنها آویزان بود خیره ماند. نیهای دود زده و شکسته، قلبم را می‌شکافت. نه‌پدري داشتم و نه‌مادری. من در آن شهر بزرگ و زیر گنبد آسمان تنها و غریب بینوایی بیش نبودم؛ و شاید اسرار ننگینی در تولدم دخالت داشت.

هنگامی که جامه نو آموزان معبد را به‌تن کردم، جامه‌ای که کیا باعشق و دلسوزی آماده کرده بود، و پای به‌درون معبد گذاردم، زخمی جانگداز بردلم داشتم.

۲

ما داوطلبان نظام کاهنی بیست و پنج‌تن بودیم. پس از غسل درحوض معبد، سرهایمان را تراشیدند و لباسهای زمخت برتنمان کردند. ناظم ما کاهن وظیفه‌شناسی نبود. او می‌توانست بنا بر سنن، مارا به‌اجرای تشریفات تحقر آمیزی وادار کند، اما در میان ما فرزندان خانواده‌های اشراف و همچنین فارغ‌التحصیلان دانشکده حقوق بودند که می‌خواستند برای تأمین آینده خود به‌خدمت آمون درآیند. آنها خوردنی فراوان به‌همراه داشتند و به آن کاهن آشامیدنی تعارف می‌کردند. برخی از آنها حتی شب را در عشرتکده‌ها به‌سر می‌بردند، زیرا نظام کاهنی برایشان تشریفات بیش نبود. من با دلی شکسته به مراقبت می‌نشستم و هزاران اندوه به‌خاطر راه می‌دادم و به‌یک جرعه آب و لقمه نانی که غذای مقرر ما بود قناعت می‌کردم و با امیدی پریشان منتظر وقایع بعدی بودم.

در حقیقت من آن قدر جوان بودم که به شکلی توصیف ناپذیر می‌خواستم باور داشته باشم که، به هنگام مراسم، آمون بر هر داوطلبی ظاهر می‌شود و با او سخن می‌گوید. چه آسوده خاطر می‌شدم اگر می‌توانستم از خود رها شوم و پردهٔ اسرار را بشکافم. من از کودکی به همراه پدرم با ناخوشی و مرگ آشنا بودم و نگاهم بسیار تیزتر از همسالانم بود. پدرم می‌گفت که برای يك پزشك هیچ چیز مقدس‌تر از مرگ نیست و او باید در برابرش سر تسلیم فرود آورد. به همین دلیل من شك می‌کردم و همهٔ آنچه در این سه سال در معابد دیده بودم دیرباوری مرا شدیدتر می‌کرد.

اما پیش خود می‌گفتم، شاید در پس این پرده، در ابهام تقدس، رازی نهفته باشد که من با آن ناآشنایم. شاید آمون بر من ظاهر شود و قلبم آرامش پذیرد. من غرق در چنین اندیشه‌ها بودم و در دالان مخصوص اغیار قدم می‌زدم و تصاویر رنگی قدیسان را تماشا می‌کردم و کتیبه‌های مقدس را می‌خواندم که شرح می‌داد چگونه فراعنه از غنایم خود هدایای فراوان به آمون داده بودند. ناگاه در برابر خود زن زیبایی را دیدم که جامه‌ای از کتان نازک به تن داشت، به طوری که بدنش از پس آن نمایان بود. او زنی باریک اندام و راست قامت که لبها و گونه‌ها و ابروانش آرایش شده بود و با کنجکاوی بیشرمانه‌ای نگاهم می‌کرد. باچشمان سبزش روپوش خاکستری مرا که مخصوص نوآموزان معبد بود برانداز کرد و پرسید:

— جوانك زیبا، نامت چیست؟

من خجلت‌زده و بی‌آنکه سر برآورم گفتم:

— سینوّه.

او به قدری زیبا بود و قطره‌های روغن معطر که مرواریدوار برایشانی‌اش نشسته بود به قدری خوشبو بود که آرزو می‌کردم از من بخواهد تا او را برای تماشای معبد راهنمایی کنم. متفکرانه گفتم:

— سینوّه، پس اگر رازی به تو گفته شود هر اسان فرار خواهی کرد؟

البته او به افسانهٔ سینوّه فکر می‌کرد و این مرا خشمگین کرد، زیرا در مدرسه نیز بارها مرا با این افسانه آزرده بودند. پس سر برداشتم و

راست نگاهش کردم، اما نگاه او به قدری عجیب و کنجکاو و درخشان بود که حس کردم گونه‌هایم سرخ شده و بدنم یکپارچه آتش است.
 - برای چه بترسم؛ يك پزشك آينده از هيچ سري واهمه ندارد.
 باخنده گفت:

- اوه! جوجه پيش از آنکه سراز تخم درآورد جيك جيك می‌زند.
 خوب، بگو ببینم آیا بين رفقای تو جوانی به اسم متوفر هست؟ او پسر معمار دربار است.

این متوفر همان همدرسی بود که به کاهن شراب تعارف کرده و گردنبندی طلا به او هدیه داده بود. ناراحت و متعجب بر جای ماندم، ولی پذیرفتم که پی‌او بروم. به خود گفتم که شاید خواهر یا خویشاوندش باشد. این فکر به من آرامش داد و جرأت کردم لبخند زنان نگاهش کنم.

- ولی من که اسم تورا نمی‌دانم تا به او بگویم چه کسی کارش دارد.
 بی‌حوصله باصندلی که به پا داشت بر زمین کوفت و گفت:
 - خود او به خوبی حدس خواهد زد.

این حرکت باعث شد که چشمم به پاهای کوچکش بیفتد. اثری از گرد و غبار بر آنها دیده نمی‌شد و ناخنهایش باقرمزی روشن رنگ شده بود. و ادامه داد:

- او به خوبی می‌داند که چه کسی می‌خواهدش. شاید او چیزی به من بدهکار باشد. شاید هم شوهر من در سفر است و من منتظر اویم تا خاطر افسرده‌ام را تسلی بخشد.
 باز این فکر که ممکن است شوهر داشته باشد قلبم را فشرد. ولی مردانه جواب دادم:

- خوب، زیبای ناشناس! من پی‌او می‌روم و نه او می‌گویم که زنی جوانتر و زیباتر از الهه ماه او را می‌طلبد. بیشك او خواهد فهمید که توهستی، چه هر کس يك بار تورا ببیند دیگر فراموش نخواهد کرد.
 من که از جسارت خود بیمناک شده بودم، برگشتم تا از آنجا دور شوم ولی او بازویم را گرفت و بانگاهی متفکرانه گفت:

– چقدر عجله داری؛ صبر کن، ما باز هم چیزهایی برای گفتن داریم.
او دوباره مرا نگاه کرد. دل من درون سینه تپید. سپس او دست خود
را که از انگشتریها و دستبندهای طلا سنگین بود پیش آورد و سر مرا
نوازش کرد.

– این سرقشنگ، حالا که حلقه‌های مو بر آن نیست احساس سرما
نمی‌کند؛

و بیدرتگ افزود:

– آیاراست گفته‌ای، و من به نظر تو زیبا هستم؟ بهتر مرا تماشا کن.
من او را تماشا کردم. لباسهایش از کتان شاهی بود و به نظر من زیبا
می‌نمود، زیباتر از تمام زنهایی که دیده بودم. او هیچ کار برای پنهان
داشتن زیبایی خود نمی‌کرد. من با تماشای او دل‌ریشم را التیام می‌دادم.
آمون و سرای زندگی را از یاد برده بودم و حضور او آتش به جانم
افکنده بود. با اندوه گفتم:

– سینو هه، چرا جواب نمی‌دهی؟ می‌دانم، نیازی به پاسخ نیست، چون
مرا پیر و زشت یافته‌ای. من لیاقت آن را ندارم که به چشمان زیبایی تو
شادی ببخشم. خوب، سرو متوفر را پیدا کن و زودتر از شر من
خلاص شو.

با آنکه می‌دانستم مرا دست‌انداخته است، توانایی دور شدن از آنجا
را نداشتم، و نمی‌دانستم چه بگویم. در میان ستونهای عظیم معبد فضا
تاریک بود. چشمان او در نور شامگاهی پنجره‌های دور می‌درخشید
و هیچ کس ما را نمی‌دید.
با تبسمی گفتم:

– شاید احتیاجی نباشد که پی متوفر بروی، چه اگر تو به من شادی
ببخشی و با هم سرگرم باشیم، برایم کافی است. زیرا من کسی را که دمی
با او بسر برم ندارم.

در این لحظه سخنان کپیا دربارهٔ زنانی که پسران خوش‌سیما را به‌خانهٔ
خود دعوت می‌کنند به‌خاطر آمد. این اندیشه چنان ناگهانی بود که
یک قدم به عقب رفتم. او در حالی که به طرف من می‌آمد گفتم:
– نگفتم که هر اس به‌دل سینو هه راه می‌یابد.

ولی من دستم را بلند کردم و گفتم:
 - دیگر می‌دانم که تو کیستی. حتماً شوهرت در سفر است و قلبت
 دامی فریبنده و سینه‌ات سوزانتر از آتش است.
 اما توان فرار در من نبود.

او ابتدا خود را شرمگین نشان داد و سپس خنده‌ای کرد و گفت:
 - راستی تو چنین می‌پنداری؟ اما این حقیقت ندارد. و سینه من
 همچون آتش سوزان نیست بلکه می‌گویند با محبت و شورانگیز است.
 خودت آنرا آزمایش کن.

دستم را گرفت و به سوی خود کشید از زیبایی افسون کننده او به خود
 لرزیدم و گونه‌هایم سرخ شد.

او با نومییدی ساختگی گفت:
 مثل اینکه احساس ناراحتی می‌کنی.

دستش را پیش آورد و دستم را در دستش گرفت و من ضربان تند
 قلبش را حس کردم، و دستش در دستم نرم و لطیف می‌نمود.
 آهسته گفت:

- سینه‌هه، همراه من بیا تا باهم شرابی بنوشیم و دمی خوش باشیم.
 من با اضطراب جواب دادم:

- نمی‌توانم معبد را ترك کنم. من باید تا روز آیین، پاك بمانم و گرنه
 مرا از معبد خواهند راند و دیگر هرگز نخواهم توانست وارد سرای
 زندگی شوم. به من رحم کن!

و در همین حال از بزدلی خود خجل بودم که با وجود اشتیاقی که
 به او داشتم، چون مرگ از او درهراس بودم. من خود را مجبور دیدم
 که اینچنین با او سخن بگویم، چه می‌دانستم که اگر يك بار دیگر از من
 می‌خواست، به دنبالش روان می‌شدم. اما او با تجربه بود و به خوبی
 بیچارگی مرا درك کرد. نگاهی به اطراف خود انداخت. ما تنها بودیم،
 اما کمی دورتر از ما، مردمی می‌گنشتند و راهنمایی با صدای بلند
 دیدنیهای معبد را برای سیاحان خارجی شرح می‌داد، و برای نشان دادن
 دیگر عیب، از آنها سکه‌های مسی دیگر طلب می‌کرد. آن زن گفت:

– سینو هه، تو خیلی خجولی. ثروتمندان و نجبا برای دمی به سر بردن بامن، جواهرات و طلای بسیار هدیه می کنند، اما تو سینو هه، می خواهی معصوم بمانی.

مات و حیران گفتم:

– حتماً می خواهی به دنبال متوفر بروم.

و من می دانستم که متوفر، با اینکه نوبت کشیک شبانه اش بود، لحظه ای هم برای خارج شدن از معبد درنگ نمی کرد. البته او امکان چنین کاری را داشت، زیرا پدرش معمار دربار بود. اما من در خود توانایی آن را می دیدم که متوفر را بکشم.

نگاهی به من انداخت و با تبسمی شیطنت آمیز گفت:

– نمی دانم، سینو هه، شاید بهتر باشد که دوستانه از هم جدا شویم.

پس نام خود را به تو می گویم. نام من نفر نفر نفر^۲ است، زیرا مردم مرا زیبا می یابند و کسی نیست که نامم را به زبان بیاورد و دوبار و سه بار آن را تکرار نکند. البته رسم بر این است که به وقت جدایی، دوستان به یادگار و برای اینکه یکدیگر را فراموش نکنند، هدیه ای به هم ببخشند. به همین دلیل من نیز از تو هدیه ای می خواهم.

یک بار دیگر به تهیدستی خود پی بردم، چه حتی یک جواهر بی ارزش، یا یک النگوی مسی هم نداشتم تا به او هدیه کنم، اگرچه جرأت نمی کردم چنین هدیه ای به او بدهم. چنان خجالت کشیدم که بی هیچ حرفی سر را به زیر انداختم.

او دستش را زیر چانه من برد و آن را به طرف بالا کشید و صورت خود را به صورت من نزدیک کرد و گفت:

– خوب، هدیه ای به من بده که قلبم را گرم کند.

وقتی منظورش را دریافتم، لبهایم را بر لبان نرمش ساییدم.

آهی کشید و گفت:

– سینو هه متشکرم، هدیه قشنگی بود و من آن را فراموش نخواهم

کرد. اما خیال می کنم که تو در این شهر غریبی و از سرزمینی دور دست به اینجا آمده ای، زیرا هنوز بوسیدن را نمی دانی. آخر چگونه است که

دختران تبس با تمام اینکه سرت تراشیده است هنوز این هنر را به تو نیاموخته اند؟

او از شست خود انگشتی از طلا و نقره، که سنگ سبز رنگ حکاکی نشده‌ای نگین آن بود، بیرون کشید و به انگشت من کرد و گفت:
 - سینو هه، من هم باید هدیه‌ای به تو بدهم تا فراموشم نکنی. وقتی بد سرای زندگی وارد شدی، می‌توانی نام خود را بر روی این سنگ حک کنی و هم‌ردیف ثروتمندان و اشراف شوی. ولی به خاطر داشته باش که نگین این انگشتی سبز است، زیرا من نفرنفر نام دارم و گفته اند که چشمانم سبز و هم‌رنگ رود نیل در تابش آفتاب است.
 گفتم:

- نفرنفر (و تکرار این کلمه شادی غیر قابل وصفی در من ایجاد کرد)، نمی‌توانم این انگشتی را بپذیرم، ولی هیچ‌گاه تو را فراموش نخواهم کرد.

- پسرک خل. من می‌خواهم که تو انگشتی را نگاه داری. آن را به خاطر هوس من که روزی منافع سرشاری برایم به بار خواهد آورد، نگاه دار.

انگشت ظریفش را در برابر چشمانم تکان داد و با لحنی ستیزجویانه گفت:

- همواره از زنانی که سینه‌شان سوزانتر از آتش است پرهیز کن. در حالی که مرا از مشایعتش منع می‌کرد، پشت کرد و از آنجا دور شد. من از در معبد او را دیدم که بر تخت روان مجللی سوار شد و برده‌ای جلو دار، راه را برایش باز می‌کرد و مردم از دو طرف به کنار می‌رفتند، و در پی‌اش نجوا می‌کردند. پس از رفتن او، در خود احساس خلاء و حشتناکی کردم، درست مثل این بود که با سر به درمای عمیق فرو افتاده باشم.

چند روز پس از آن، متوفر انگشتی را در انگشت من دید. دست مرا گرفت و به انگشتی خیره شد و فریاد کشید:

- به حق چهل و دوتن میمون اوزیریس! آیا این انگشتی نفرنفر نیست؟ من هیچ وقت چنین چیزی را از تو باور نداشتم.

او به من به دیده احترام نگر است، اگر چه کاهن، که به او پیشکشی نداده بودم، مرا به جارو کشی و پست‌ترین کارهای معبد مأمور کرده بود. در آن هنگام از متوفر به شدت نفرت داشتم؛ و نفرت يك نوجوان شدیدترین نفرت‌هاست. اگر چه میل سوزانی به داشتن اطلاعات بیشتر از نفر نفر در خود می‌یافتم، اما در برابر متوفر سر فرود نیاوردم. این راز را در سینه پنهان کردم، زیرا وهم و خیال گوارا تر از حقیقت و رویا روشنتر از واقعیت مادی است. بسا تحسین به آن سنگ سبز نگاه می‌کردم و چشمان سبز و سینه پرطراوتش را به یاد می‌آوردم و بوی عطرش به مشام می‌رسید. لبان شیرینش بر لبانم می‌سایید و تسلا می‌داد، زیرا که دیگر آمون بر من ظاهر شده و ایمانم را فرو ریخته بود. از این رو، در پرده خیال نجوا می‌کردم: «محبوبم» و این کلمه چون نوازشی در گوشم بود زیرا که از قدیمترین ایام چنین بوده است و همواره چنین خواهد بود.

۳

اکنون می‌خواهم شرح دهم که آمون چگونه بر من جلوه کرد. شب چهارم، نوبت من بود که بر آسایش آمون پاسداری کنم. ما هفت نفر بودیم که در آن میان دوتن به نامهای موزا^۱ و بك^۲ می‌خواستند مانند من وارد سرای زندگی شوند، و به همین سبب آنها را می‌شناختم. من از روزه گرفتن و ناآرامی خاطر ضعیف شده بودم. همه ما جدی بودیم و بی‌چون و چرا به دنبال کاهنی که امید است نامش به فراموشی سپرده شود و مأمور هدایت ما به محراب بود، می‌رفتیم. آمون با زورق طلایی‌اش، در پس کوه مغرب فرود آمده بود، و پاسداران در شیپورهای نقره‌ای خود دمیده بودند و درهای معبد بسته شده بود. اما کاهن، که با گوشتهای قربانی، با میوه‌ها و با نانهای تازه شکم خود را انباشته بود و روغن معطر بر چهره‌اش جاری بود و گونه‌هایش از اسراف در شراب

1. Mōse

2. Bek

سرخ شده بود، خنده کنان پرده را پس زد و مقدسترین قدیسان را به ما نشان داد. آمون بر درگاه بزرگی که درون تخته سنگی خفر شده بود جای داشت، و سنگهای گرانبهایی که بر سر و بریقه او نصب شده بود و در نور چراغهای مقدس به رنگهای قرمز و آبی و سبز می درخشید، به چشمانش حالت زنده‌ای بخشیده بود. ما می‌بایست سحر گاهان و زیر نظر کاهن او را با عطر بشویم و لباسهایش را عوض کنیم. من يك بار او را به هنگام عید بهار، در مراسم مذهبی دیده بودم که سوار بر زورقی طلائی بود و مردم در پیش او سجده کنان به خاک می‌افتادند. يك بار نیز او را به وقت طغیان رود نیل دیده بودم که سوار بر کرجی شاهی ساخته شده از چوب سدر، از دریاچه مقدس عبور می‌کرد. اما، من که دانشجوی فقیری بودم، تنها توانسته بودم او را از دور ببینم و جامه سرخ او اینچنین در پرتو نور چراغها و در سکوت مطلق محراب مرا تحت تأثیر نگرفته بود. سرخی، مخصوص خدایان است و در این روز، وقتی که به آن سرخی نگاه می‌کردم، مثل این بود که در زیر سنگینی آن مجسمه سنگی له می‌شوم.

کاهن که از شدت مستی روی‌پا بند نبود و پرده را محکم چسبیده بود گفت:

– در حضور خدای خود به مراقبت بنشینید و دعا کنید؛ شاید که او شما را به اسم بخواند، زیرا عادت او بر این است که خود را بر داوطلبان لایق بنمایاند و با آنان سخن بگوید.

سپس به سرعت با دستهای حرکات مقدس را انجام داد و نجوا کنان نامهای آسمانی آمون را بر زبان راند و بی‌آنکه دستها بر زانو نهد و زحمت تعظیم به خود بدهد، پرده را پایین انداخت.

پس از آن، او رفت و ما را در فضای تاریک حرم تنها گذاشت. سرمای سنگفرش معبد پاهای برهنه ما را می‌آزرد. همینکه او رفت، موز چراغی بیرون آورد و آه‌موز^۳، بی‌آنکه احساس ناراحتی کند، وارد جایگاه مقدس شد و چراغ را از آتش آمون روشن کرد.

موز گفت:

– این دیوانگی محض است که در تاریکی به سر بریم. با وجودی که کمی هراسناک بودیم، خود را راحت تر یافتیم. آهموز نان و گوشت خود را بیرون کشید و مشغول خوردن شد. ماتا^۴ و نفرو^۵ شروع به طاسبازی کردند و چنان فریاد می کشیدند که معبد به لرزه درمی آمد. آهموز همینکه نان و گوشتش را تمام کرد، خود را در جامه اش پیچید، از سختی سنگفرش غرولندی کرد و دراز کشید. چیزی نگذشت که سینوفر^۶ و نفرو هم از او پیروی کردند. من جوان بودم و بیدار ماندم، اگرچه می دانستم که کاهن از متوفر^۷ کوزه شرابی هدیه گرفته و متوفر و دوتن دیگر از اشرافزادگان را به اتاق خود دعوت کرده است و دیگر برای غافلگیر کردن ما نخواهد آمد. با وجودی که دیدم تمام داوطلبان پنهانی خوردند و بازی کردند و خوابیدند، من همچنان بیدار ماندم. ماتا از معبد سخت^۷ که سرشیر ماده بر پیکر دارد سخن به میان آورد و گفت که در آن معبد، دختر آسمانی آمون بر شاهان جنگجو ظاهر می شود و آنان را در آغوش می کشد. این معبد، پشت معبد آمون قرار داشت اما دیگر مورد توجه نبود و دهها سال بود که فرعون به آنجا نمی رفت و لابه لای سنگفرشهای آن علف هرز روییده بود. اما ماتا مدعی بود که حاضر است در آنجا به مراقبت بنشیند و الهه برهنه را در آغوش بکشد. نفرو هم خمیازه می کشید و طاس می ریخت و از اینکه با خود شرابی نیاورده بود تأسف می خورد. طولی نکشید که این هر دو نیز به خواب رفتند و من تنها به مراقبت نشستم.

شبى دراز بود، و در آن سکوت و تنهایی که دیگران به خواب رفته بودند، وارستگی ژرفی بر من مستولی شد، زیرا که هنوز جوان بودم و به خود می گفتم که تا حال پاك مانده ام و تمام آیینها را به جای آورده ام تا آمون بر من تجلی کند. دایم نامهای مقدس او را به زبان می آورم و با همه حواس به کمترین صدایی گوش فرا می دادم. اما معبد سرد و خالی بود. تنها نزدیکهای صبح بود که به نظر آمد پرده محراب کمی تکان خورد و بس. همینکه روشنایی صبح به درون معبد راه یافت، من

4. Mata

5. Nefrou

6. Sinoufer

۷. Sekhmet، خدای جنگ در مصر باستان و نابودکننده دشمنان رع خدای آفتاب.

در گیرد یاسی توصیف ناپذیر چراغ را کشتم و همراهانم را بیدار کردم. پاسداران در شیپور های خود دمیدند و قراولان بامها تعویض شدند. زمزمه‌ای نامفهوم به‌سان تلاطم آبهای دوردست در وزش باد، به گوش می‌خورد؛ و این نشانه از سرگرفتن کار روزانه در معبد بود. سرانجام، کاهن باعجله سر رسید، و با تعجب دیدم که متوفر نیز همراه اوست. آنها بازوی یکدیگر را گرفته بودند و هردو بوی تند شراب می‌دادند. کاهن دسته کلید صندوقهای پرارزش را تکان می‌داد و پیش از آنکه به ما سلام گوید، با کلمه متوفر کلام مقدس را تکرار می‌کرد. — داوطلبان؛ ماتا، موز، بک، سینوفر، نفرو، آهموز و سینو هه، آیا همان طور که قرار بود به مراقبت و دعا پرداخته‌اید تا شایسته پذیرفتن شدن در نظام کاهنی باشید؟

همه یکصدا و باهم جواب دادیم: «آری».

کاهن که با چشمان خسته‌اش به‌ما نگاه می‌کرد، پرسید:
— آیا آمون، همان‌طور که وعده کرده بود، بر شما ظاهر شد؟
پس از کمی تأمل، موز با احتیاط گفت:
— آری، او طبق وعده‌اش ظاهر شد.

سایر داوطلبان یکایک این عبارت را تکرار کردند. ولی من چیزی نگفتم؛ به‌نظرم می‌آمد که دستی‌ قلبم را می‌فشرد. زیرا، به گمان من، گفته‌های همراهانم گناهی عظیم می‌آمد.
متوفر با وقاحت تمام گفت:

— من هم بیدار ماندم و دعا خواندم تا لایق ارتقا باشم، چون فردا شب کار دیگری به‌جز مراقبت دارم. به‌علاوه، آمون، به شهادت کاهن، بر من ظاهر شد. او به صورت یک خم بزرگ بود و اسرار مقدس بسیاری را به من سپرد که نباید بر کسی فاش کنم؛ اما سخنان او همچون شراب به‌دهان شیرین می‌آمد، آنچنان که تا سحرگاه عطش شنیدن آنها را داشتم.

در این وقت موز نیز جرأتی پیدا کرد و گفت:

— آمون بر من به صورت پسرش هوروس^۸ ظاهر شد و بر روی شانه‌ام

۸. Horus، خدای خورشید در مصر باستان که به‌شکل شاهین یا انسانی با سر شاهین بود.

نشست و گفت: «موز، آمرزش بر تو و بر خانواده‌ات. باشد که روزی در خانه دو در بنشینی و بر خدمتکاران بی‌شمار فرمان برانی.»
دیگران، هر یک به نوبه خود، آنچه آمون گفته بود نقل کردند. همه باهم سخن می‌گفتند. و کاهن به آنها گوش می‌داد و می‌خندید. نمی‌دانم که آنها خوابشان را نقل می‌کردند یا دروغ می‌گفتند. اما من، بهت‌زده و لب فرو بسته، سخنی نمی‌گفتم.

سرانجام کاهن گره بر ابرو آورد، رو به من کرد و با عتاب گفت:
- و تو سینووه، آیا لایق این نظام نیستی و آمون آسمانی، حتی به صورت یک موش کوچک هم بر تو ظاهر نشده است؟ زیرا او به هر شکلی که اراده‌اش تعلق گیرد، جلوه می‌کند.
من می‌بایستی به سرای زندگی وارد شوم. پس به خود جرأت دادم و گفتم:

- سحرگاه دیدم که پردهٔ محراب تکان خورد ولی آمون را ندیدم و با من سخنی نگفت.

در این وقت، همه زیر خنده زدند و متوفر، در حالی که خنده‌کنان با کف دست به زانوهایش می‌زد، گفت:
- احمق است.

سپس آستین کاهن را که لکهٔ شراب بر آن بود گرفت و در حالی که به من نگاه می‌کرد، در گوش او چیزی گفت.

کاهن بار دیگر نگاه سختی به من کرد و گفت:
- خوب، اگر تو صدای آمون را نشنیده‌ای لیاقت ارتقا به این نظام را نداری. اما شاید بشود کاری کرد، زیرا جوان و باایمانی و نیت تو پاک است.

با گفتن این سخنان، کاهن وارد محراب شد. متوفر نزدیک من آمد و لبخندی دوستانه بر لب آورد و گفت:
- هیچ نترس.

پس از لحظه‌ای، همه ما از جا جستیم، زیرا صدایی آسمانی، که گفتمی از بام و در و نیوار و ستونهای معبد، طنین انداز می‌شود، به سخن آمد:
- سینووه، سینووه، ای خواب آلودهٔ بیچاره، کجایی؟ در مقابل من

ظاهر شو و ادای احترام کن، چه من عجله دارم و نمی‌توانم تمام روز را به انتظار تو بمانم.

متوفّر پرده را پس زد و مرا به داخل محراب راند و، به صورتی که معمول بود، مرا بر کف محراب خواباند تا خدایان و فرآئنه را سجده کنم. اما من سربلند کردم و دیدم که محراب نورباران شده است و آن صدا از دهان آمون خارج می‌شود و می‌گوید:

— سینووه، سینووه، ای خوك و ای بوزینه، مگر هنگامی که صدایت کردم مست یا خواب بودی؟ باید تو را در لجنزار غرق کنند. اما، اگر چه بیکاره و احمقی، به خاطر جوانی‌ات تو را می‌بخشم. چه من تمام کسانی را که ایمان می‌آورند می‌بخشم و بقیه را در آتش جهنم می‌سوزانم. همه سخنانی را که صدا بر من فریاد می‌زد به خاطر ندارم و نمی‌خواهم که به خاطر بیاورم. این ناسزاها برایم بسیار تلخ و موهن بود. اما وقتی که خوب به‌زیر و بم صدا گوش دادم، در غریب فوق طبیعی آن، لحن کاهن را بازشناختم. توجه به این نکته مرا متحیر و مبهوت بر جای گذاشت. پس از آنکه صدا خاموش شد، همچنان در برابر پیکره آمون به سجده ماندم تا کاهن مرا با لگدی از جای بلند کرد. همراهانم به آوردن عود و روغنهای معطر و لوازم آرایش و جامه‌های سرخ مشغول بودند.

هر کس وظیفه‌ای معین داشت. من وظیفه خود را به یاد آوردم و به راهرو دویدم تا سطلی از آب مقدس و پارچه سفید بیاورم. در بازگشت، کاهن را دیدم که به صورت آمون تفی انداخت و آن را با آستین چرکین خود پاک کرد. سپس موز و نفرو لبها، گونه‌ها و ابروانش را رنگ کردند. متوفّر او را به روغنهای تبرک یافته آغشت و در حالی که می‌خندید، قلم مو بین خود را بر چهره کاهن و بر چهره خویش کشید. در آخر کار، لباسهایش را درآوردند و چون کسی که قضای حاجت کرده باشد، او را شستند و خشک کردند و لباسهای تمیز براو پوشاندند. وقتی که همه کارها تمام شد، کاهن تمام لباسهای قدیمی را جمع کرد، زیرا تکه‌های آن را به زایران پولدار می‌فروخت و آب شستشو را برای مداوای ناخوشیهای پوستی به کار می‌برد. اکنون دیگر آزاد

بودیم و من توانستم زیر آفتاب به حیاط بروم. در آنجا من استفراغ کردم.

قلبم و سرم مثل شکم خالی بود، چه دیگر اعتقادی به خدایان نداشتم. اما، همینکه يك هفته گذشت، مرا به روغنهای تبرک یافته آغشتند و به کاهنی آمون امر دادند. من سوگند کاهنان را یاد کردم و شهادتنامه‌ای گرفتم که مهر معبد بزرگ آمون و نام من بر آن بود. و این به من اجازه می‌داد تا وارد سرای زندگی شوم.

چنین شد که موز، بك و من به این سرای پا نهادیم؛ و در آنجا به رویمان باز شد و نام من، مانند نام پدرم و نام پدر پدرم، در کتاب زندگی ثبت گردید. اما من دیگر خوشبخت نبودم.



در سرای زندگی، آموزش رشته‌های مختلف پزشکی بایستی زیر نظر پزشکان متخصص دربار در همان رشته انجام می‌شد؛ ولی ما آنها را به ندرت می‌دیدیم، چه آنها مشتریان زیادی داشتند و در ازای خدمات خویش هدایای پرارزش می‌گرفتند و در خانه‌های وسیع خارج شهر زندگی می‌کردند. اما اگر پزشکان معمولی از مداوای بیماری عاجز می‌ماندند، او را به سرای زندگی هدایت می‌کردند و پزشک دربار را فرا می‌خواندند. او همه کوشش خود را در برابر شاگردان، برای مداوای بیمار، به کار می‌برد. بدین ترتیب، به لطف آمون، يك بیمار تهیدست هم می‌توانست از معالجات پزشکان دربار بهره‌مند شود.

زیرا بیماران سرای زندگی به تناسب وسع خود، حق معالجه می‌پرداختند؛ و اگرچه بسیاری از تهیدستان نامه‌ای دال بر اینکه يك پزشک معمولی قادر به درمانشان نیست، در دست داشتند، اما تهیدست‌ترین بیماران مستقیماً به سرای زندگی می‌آمدند و در آنجا وجهی از آنان دریافت نمی‌شد. البته همه اینها درست و زیبا بود، اما من هیچ دلم نمی‌خواست تهیدست و بیمار باشم، زیرا که نوآموزان پزشکی بر سر این

بینوایان تجربه می‌آموختند؛ و غالباً، بدون دادن داروی آرامبخش به معالجه آنان می‌پرداختند، به طوری که آنها مجبور بودند درد بیشتر و چاقو و آتش را تحمل کنند. و برای همین بود که اکثر اوقات، صدای ناله و فریادهای بیماران تهیدست از حیاطهای سرای زندگی به گوش می‌رسید.

دورهٔ تحصیلات پزشکی، حتی برای دانشجویان با استعداد هم طولانی بود. ما بایستی علم داروها را فرا می‌گرفتیم، گیاهان را می‌شناختیم و زمان چیدن آنها و همچنین طریقهٔ خشک کردن یا تقطیر آنها را می‌دانستیم. زیرا یک پزشک بایستی، در مواقع لازم، خود بتواند داروها را آماده کند. من و بسیاری دیگر از شاگردان با این نظام مخالف بودیم، زیرا همهٔ این داروها آماده شده در معبد وجود داشت و بنابراین، فرا گرفتن داروسازی به نظر بیفایده می‌آمد. اما، همان‌گونه که بعدها فهمیدم، این آموزش برای من بسیار مفید افتاد.

ما بایستی اسم تمام قسمتهای بدن و کار هر یک از اعضای مختلف را می‌آموختیم. بایستی طرز به کار بردن بیشتر و کلبتین را یاد می‌گرفتیم، اما پیش از هر چیز بایستی دستهایمان عادت می‌کرد تا دردها را با لمس فرورفتگیهای بدن، یا از روی پوست تشخیص دهد. و نیز بایستی بیماری را در چشمان بیمار درمی‌یافتیم. در مواردی که ماما قادر به زایاندن نبود، بایستی جای او را می‌گرفتیم؛ و می‌آموختیم که چگونه در صورت لزوم درد زایمان را زیاد و کم کنیم. بایستی تشخیص می‌دادیم که علت بیماری روحی است یا جسمی و بیماری عفونی است یا غیر عفونی. بایستی از گفته‌های بیمار به حقیقت بیماری پی می‌بردیم و با معاینهٔ سرپای بیمار و با پرسشهای لازم تصویری روشن از بیماری به دست می‌آوردیم. پس قابل درک است که هر چه پیشتر می‌رفتیم، بیشتر به بسنده نبودن دانش خود پی می‌بردم. مگر نه اینکه یک پزشک زمانی شایستهٔ مقام پزشکی است که بانهایت فروتنی قبول کند چیزی نمی‌داند، ولی این مطلب هیچ‌وقت نباید به غیر گفته شود، زیرا مهمتر از همه چیز اعتماد بیمار به پزشک و مهارت اوست. این اعتماد پایهٔ شفا یافتن است و باید بر آن تکیه کرد. به این جهت، یک پزشک نباید هیچ‌وقت اشتباه کند،

چه در این صورت شهرت خود را از دست می‌دهد و به شهرت همکارانش لطمه می‌زند. و نیز به همین دلیل است که اگر در خانه ثروتمندان، پس از پزشک اول، پزشکان دوم و سوم را نیز بر بالین بیمار بیاورند، این پزشکان ترجیح می‌دهند که خطای اولی را بپوشانند زیرا افزایش آن به جامعه پزشکان لطمه می‌زند. بدین معنی است که می‌گویند: پزشکان بیماران خود را باهم دفن می‌کنند.

اما من تا آن وقت با هیچیک از این مطالب آشنا نبودم و با ایمان قابل احترام برای کشف و درک حکمت مادی به سرای زندگی وارد شدم. هفته‌های اول بسیار سخت بود، زیرا جوانترین شاگرد بایستی همواره خادم متقدمان باشد، به طوری که هر خدمتکار فرودستی از او برتر می‌نماید. اولین چیزی که دانشجو باید یاد بگیرد، پاکیزگی است؛ و برای همین، کثیف‌ترین کارها به او واگذار می‌شود، تا آنجا که از شدت انزجار بیمار شود و مقاوم گردد و حتی در خواب هم بداند که یک چاقوی جراحی وقتی تمیز است که از آتش گذرانده شود و پارچه وقتی پاک می‌شود که آن را در محلول قلیاب بجوشانند.

به هر حال، تمام مطالب مربوط به هنر پزشکی در کتابها نوشته شده است و نیازی به بازگو کردن آنها نیست. در عوض، من می‌خواهم از آنچه به چشم خود دیده‌ام، و کسی آنها را ننوشته است سخن بگویم.

در پایان یک کارآموزی طولانی، روزی فرارسید که، پس از تطهیر معمول، روپوش سفیدی به من پوشاندند، و من توانستم در تالارهای پذیرایی، دندانهای مردان قوی را بکشم و بر زخمها مرهم بگذارم و به شکافتن دملها و جانداختن استخوانهای در رفته و شکسته پردازم. هیچیک از این کارها برای من تازگی نداشت، و بر اثر تعلیمات پدرم به پیشرفتهای شایان و سریعی نایل آمدم و سرپرست رفیقانم شدم. گاهی هدایایی هم می‌گرفتم و نام خود را بر روی آن سنگ سبز که از نفرنفر به یادگار داشتم، حک کردم تا بتوانم مهر خود را بر نسخه‌ها بزنم.

هر روز به کاری مشکلتر دست می‌زدم و توانستم، در اتاقهای مخصوص، از بیماران درمان‌ناپذیر مراقبت کنم و به این ترتیب از

روشهای مداوا و جراحی مشهورترین پزشکان که قادر بودند از هردو بیمار شفا پذیر یکی را نجات دهند، بهره‌مند شوم. همچنین دریافتم که مرگ برای يك پزشك وحشت‌انگیز نیست و چه‌بسا برای برخی بیماران دوستی دلسوز است؛ بدان‌سان که گاهی چهرهٔ يك محتضر بشاشتر از روزهای حیات نکبت‌بارش است.

با تمام اینها، کورو کر بودم؛ تا ناگهان جرقه‌ای در مغزم درخشید، درست مانند ایام کودکی که تصاویر و حروف و کلمات در نظرم زنده شده بودند. چشمانم باز شد و گفתי از خوابی بیدار شده‌ام، با خاطری لبریز از شادی از خود پرسیدم: «چرا؟» زیرا کلید حیرت‌انگیز تمام دانش واقعی همین چراست. این کلمه نیرومندتر از قلم نبین تحوت^۱ و تواناتر از سنگ‌نوشته‌هاست.

این دگرگونی چنین رخ داد: زنی که از چهل سال بیشتر داشت و تا آن وقت فرزندی به دنیا نیاورده بود، تصور می‌کرد که نازاست. چون به موقع قاعدگیش انجام نگرفته بود، وحشترده به سرای زندگی شتافت. او گمان می‌کرد که ارواح خبیث در او حلول کرده‌اند و جسمش را می‌آزارند. من طبق قاعدهٔ معمول چند دانه گندم برداشتم و در دو گلدان کاشتم؛ یکی از آن دو را با آب نیل و دیگری را با پیشاب آن زن آبیاری کردم و هر دو را در گرمای آفتاب گذاشتم و به زن گفتم که چند روز دیگر مراجعه کند. وقتی که او باز گشت، دانه‌ها جوانه زده بود. گندمهایی که با آب نیل آبیاری کرده بودم کوتاه بودند، حال آنکه گندمهای گلدان دیگر بلندتر و شکوفاتر روییده بودند. پس دستوری که در این باره نوشته بودند درست بود و من به آن زن که مبهوت نگاهم می‌کرد گفتم:

— ای زن، خوشحال باش که رحمت آمون توانا پستان تو را آمرزیده است و توهم مانند زنان دیگر صاحب فرزند خواهی شد.

زن بیچاره که از بچه آوردن امیدبریده بود، گریه‌سرداد و انگویی نقره به وزن دو دبن^۲ به من هدیه داد. اما بیدرنگک پرسید که آیا این

۱. Thot، در دین مصر قدیم منشی و بایگان خدایان بود. او را مخترع عدد و خدای حکمت و سحر و جادو می‌شمردند.

۲. دبن (deben) یا تابونون (tabonon) در حدود ۰/۹۰ گرم وزن داشت.

بچه پسر خواهد بود؟ او خیال می کرد که من همه چیز را می دانم. پس از اندکی تأمل، بدچشمانش خیره شدم و گفتم:

– پسر خواهد بود.

زیرا احتمال زاییدن پسر یا دختر یکسان بود و در آن روزها، من در بازی بخت بلندی داشتم. زن خوشحالت تر شد و النگوی نقره دیگری شبیه اولی به من هدیه کرد.

وقتی آن زن بیرون رفت از خود پرسیدم: «چگونه است که یک دانه گندم می تواند چیزی را روشن کند که بهترین پزشکان تا بروز علائم ظاهری حاملگی نمی توانند تشخیص دهند؟» تصمیم گرفتم از استاد خود علت این امر را جویاشوم. او تنها گفت:

– چنین نوشته شده است.

ولی این جواب قانع کننده ای برای «چرا»ی من نبود. پس به خود جرأت دادم تا در زایشگاه همین سؤال را با پزشک زایمان دربار در میان بگذارم. او گفت:

– آمون شاه تمام خدایان است. چشم او رحم زن را که بند در آن افشانده شده است می بیند. اگر او اجازه بستم شدن نطفه را می دهد، بیشک می تواند به دانه گندم نیز اجازه دهد تا با پیشاب زنی باروز و سبز شود. او همان گونه که به احمقی می نگرند، نگاه تر رحم آمیزی به من کرد. ولی این جواب هم قانع کننده نبود. در این وقت بود که چشمانم باز شد و فهمیدم که پزشکان سرای زندگی، جز از متون و روشهای متداول چیز دیگری نمی دانند. و اگر از آنها می پرسیدم که چرا یک زخم عفونی را باید شکافت، حال آنکه بريك زخم معمولی مرهم می نهند و آن را می بندند، یا اگر از آنها سؤال می کردم که چرا تار عنکبوت و كيك دملها را التیام می دهد، جواب می شنیدم:

– برای اینکه همیشه چنین کرده اند.

به همین ترتیب، یک جراح حق داشت یکصد و هشتاد و دو نوع عمل جراحی را که برایش تشریح کرده بودند انجام دهد. او، بنا بر تجربه و مهارتش، کم و بیش موفق می شد که کار را تندتر یا کندتر، با درد کمتر یا بیشتری به پایان برساند. اما قادر نبود کاری بیش از این انجام دهد، زیرا غیر از این

نوشته نشده بود. افرادی بودند که دایم لاغر می شدند و رخسارشان پریده رنگ می شد، ولی پزشک نمی توانست بیماری یا نقصی در آنها بیابد. با وجود این وقتی که این بیماران جگر خام قربانیها را که با قیمت گزافی خریداری شده بود می خوردند، سلامت خود را باز می یافتند. ولی در سرای زندگی هیچ کس دلیل آن را نمی دانست و حتی جرأت پرسیدن آن را هم نداشت. همچنین دیده می شد که بعضی از بیماران مبتلا بد دل درد که دست و صورتشان تب آلود بود، با خوردن مسهل و مسکن معالجه می شوند و برخی دیگر می میرند و پزشکان هم نمی توانستند نتیجه را پیش بینی کنند. حتی کسی جرأت پرسیدن دلیل آن را نداشت.

چیزی نگذشت که متوجه شدم بیش از حد سؤال می کنم، زیرا می دیدم که همه نگاهی دگرگونه بر من می افکنند و رفیقانی که پس از من آمده بودند از من پیشی گرفته و به من امر ونهی می کنند. در این وقت بود که لباس سفید را از تن بیرون آوردم و غسل کردم و سرای زندگی را ترک گفتم و تنها دو انگوی نقره را که چهار دین وزن داشت با خود برداشتم.

۵

هنگامی که در وسط روز از معبد خارج شدم، چیزی که سالها برایم پیش نیامده بود، بلافاصله توجه مرا جلب کرد - در دوران تحصیلاتم، تبس تغییر کرده است. من این تغییرات را بخصوص در امتداد جاده قوچها و هنگام عبور از میدانها مشاهده کردم زیرا در همه جا نوعی بیقراری دیده می شد. لباسهای مردم فاخرتر و گرانبها تر شده بود. و دیگر بادیدن دامنه های چیندار و کلاه گیسها تشخیص زن و مرد ممکن نبود. از میکده ها و عشرتکده ها نوای موسیقی پرسر و صدای سوری شنیده می شد. و در کوچها همواره کلمات خارجی به گوش می رسید. سوریها و سیاهان پولدار بیشرمانه بامصریها می آمیختند. ثروت و قدرت مصر بی اندازه زیاد شده بود و قرنهای می شد که هیچ دشمنی برخاک آن پای

ننهاده بود. حتی مردمی که به سن بلوغ رسیده بودند از تمام مسائل جنگ بیخبر بودند. با این همه، آیا مردم خوشبخت تر بودند؟ خیال نمی‌کنم؛ زیرا نگاهها همه نگران بود و شتابزدگی در همه دیده می‌شد. هیچ کس دم را غنیمت نمی‌شمرد و از آن لذت نمی‌برد، و هر کس منتظر چیزی تازه بود.

من در کوچه‌های تبس پرسه می‌زدم. تنها بودم و دلم از لافها و غصه‌ها پر بود. به‌خانه رفتم و دیدم که پدرم سنموت پیر شده و پشتش خمیده است و دیگر علایم روی کاغذ را تشخیص نمی‌دهد. همچنین دیدم که مادرم کیپا نیز پیر گشته و هنگام راه رفتن نفس نفس می‌زند و دیگر جز از گور سخن نمی‌گوید. آخر پدرم از صرفه‌جوییهای خود مقبره‌ای در زیرزمینهای غرب رودخانه خریده بود. من آنجا را دیده بودم. ساختمان‌های آجری و دیوارهایش با کتیبه‌ها و تصاویر مذهبی تزیین شده بود. دورتادور آن هزاران قبر مشابه وجود داشت که کاهنان آمون آنها را با قیمت‌های گزاف به مردمان شرافتمند صرفه‌جو می‌فروختند تا زندگی جاویدشان را تضمین کند. من برای خوشایند مادرم، یک کتاب دعای اموات به خط خود نوشته بودم تا همراه پدر و مادرم در قبر بگذارند و آنان در این سفر دور و دراز به پیراهه نروند. من این کتاب را بی کوچکترین غلطی نوشته بودم، ولی در آن هیچ گونه تصویر رنگی، مانند کتاب دعای مردگان که در حیاط معبد آمون به فروش می‌رسید، وجود نداشت.

مادرم برایم غذا آورد، و پدرم از تحصیلاتم پرسید. ولی ما چیز زیادی برای گفتن نداشتیم. خانه و کوچه و اهالی‌اش، همه بامن بیگانده بودند و این امر دلم را می‌فشرد. اما من به فکر معبد پتاه و دوستم تحوتمس افتادم که می‌خواست هنرمند شود و پیش خود گفتم: «چهار دین نقره در جیب دارم و حال که برای چراهای خود پاسخی نمی‌یابم، می‌روم و دوست خود تحوتمس را می‌یابم تا با هم می‌گساری کنیم و دمی را به خوشی بگذرانیم.»

با این فکر از پدر و مادرم اجازه رفتن خواستم و گفتم که به سرای زندگی برمی‌گردم. غروب آفتاب به معبد پتاه رسیدم و از دربان سراغ تحوتمس دانشجو را گرفتم و فهمیدم که مدتهاست از مدرسه اخراج شده

است. شاگردانی که دستهایشان به گل رس آغشته بود، همینکه سراغ دوستم را می گرفتم بر زمین تف می انداختند. اما یکی از آنان به حرف آمد و گفت: - اگر در پی دوستت تحوتمس می گردی، او را در يك میخانه یا يك عشرتکده خواهی یافت.

دیگری اضافه کرد:

- اگر شنیدی که کسی به خدایان دشنام می گوید بدان که تحوتمس آنجاست.

و نفر سوم گفت:

- هر جا دیدی زد و خوردی برپاست، و صورتها زخمی و ورم کرده است، رفیقت تحوتمس همانجاست.

آنها یکبار دیگر بر زمین تف انداختند زیرا گفته بودم که من رفیق تحوتمس هستم. اما آنها فقط به خاطر حضور استادشان چنین می کردند. زیرا همینکه او به ما پشت کرد و از آنجا دور شد، به من گفتند که به میکده «پیاله سوری» بروم.

بالاخره آن پیاله فروشی محقر را در مرز محله تهیدستان و محله بزرگان یافتم. در ورودی آن به کتیبه‌ای در مدح شراب موستانهای آمون و شرابه‌ای بندر آراسته بود. دیوارهای داخل پوشیده از نقش و نگارهای نشاط‌انگیز بود، و بر آنها تصویر میمون‌هایی که رقاصه‌ها را نوازش می کردند و بزهایی که نی لبک می نواختند دیده می شد. بر زمین هنرمندانی نشسته بودند و با شور تمام نقاشی می کردند و پیرمردی با اندوه تمام به پیاله تهی از شراب خود خیره می نگریست. ناگهان یکی از میان جمعیت برخاست و باشگفتی دست بلند کرد و فریاد زد تا بر من سلام کند.

- به حق چرخ کوزه گری! سینووه، این تویی؟

با آنکه لباسهای ژنده و چرکین به بر داشت، تحوتمس را شناختم. چشمانش سرخ بود و بر پیشانی اش يك برآمدگی دیده می شد؛ اگرچه هنوز جوان بود، به نظر پیر و لاغر می رسید، و بر کنار لبهای چینه‌های فراوان نشسته بود. ولی آنگاه که به من نگریست، در نگاهش چیزی جذاب و پرشور بر جای بود. سرش را چنان به سویم خم کرد که گونه-

هایمان به یکدیگر سایید و دریافتم که هنوز دوستیم. به او گفتم:
 - دل من آکنده از اندوه است و همه چیز را بیهوده می‌انگارم. کسی
 به‌چراهایم جوابی نمی‌گوید. پس در پی تو آمده‌ام تا زنگار دل به‌می
 بشوییم.

اما تحوتمس لنگ خود را پس زد تا کیسه خالی از نقدینه‌اش را نشانم
 دهد. من با کمی غرور گفتم:

- من چهار دین نقره در دست دارم.

اما تحوتمس به سر تراشیده‌ام که نشانهٔ يك کاهن بلندپایه بود اشاره
 کرد. این تنها چیزی بود که می‌توانستم به آن فخر بفروشم. اما از اینکه
 نگذاشته بودم موهایم بلند شود احساس سرخوردگی می‌کردم. به همین
 دلیل بیدرنگ به او گفتم:

- من پزشکم نه کاهن. به‌نظرم می‌آید بر در خوانده‌ام که در اینجا
 شرابهای بندری هم دارند. اگر خیال می‌کنی خوبند، کمی از آن
 بنوشیم.

در پی این سخنان، النگوهای نقره را تکان دادم و می‌فروش به‌پیش
 دوید و با گذاشتن دستها بر زانوان در برابرم خم شد و گفت:
 - می‌توانم شرابهای سیدون و بیبلوس که هنوز به‌مهر آنها دستی
 نخورده و باصمغ مر ملایم شده‌اند، ویا شرابهای مخلوط در پیاله‌های
 رنگین تقدیم کنم. این شرابها چون لبخند دوشیزه‌ای زیبا در سر
 می‌نشیند و به‌دل شادی می‌بخشد.

چون می‌فروش پی‌درپی شرابها را نام می‌برد و از آنها تعریف می‌کرد،
 به تحوتمس نگاهی کردم و او شراب مخلوط خواست. برده‌ای بر روی
 دستان آب ریخت و ظرفی از دانه‌های گنار بوداده روی میز پاکوتاهی
 در پیش‌ما گذاشت. می‌فروش نیز پیاله‌های رنگین بر روی میز نهاد
 و تحوتمس جرعه‌ای بر خاک ریخت و گفت:

- به‌سلامتی کوزه گر دهر و به آن‌دم که شیطان، مدرسه هنرهای زیبا
 و استادانش را گرفتار کند.

سیس نام آنان را که بیش از همه منفور می‌داشت بر شمرد.

من نیز از او پیروی کردم.

– به نام آمون، به امید آنکه زورقش برای ابد غرق شود، و شکم گنده تمام کاهناش بترکد و طاعون استادان نادان سرای زندگی رانا بود کند. ولی این سخنان را آهسته بر زبان می‌راندم تا مبادا غریبه‌ای آنها را بشنود. تحوتمس گفت:

– هیچ نترس. در این میخانه آن قدر گوشه‌های آمون را کشیده‌اند که دیگر کسی برایش تره خرد نمی‌کند. در اینجا تمام مشتریان بچه‌های گمراه و از دست‌رفتداند. اگر من برای بچه‌های اعیان نقاشی نمی‌کردم، حتی نان و آبجو هم برای خوردن نداشتم.

او پاپیروس لوله شده‌ای را، که پر از نقاشیهای خنده‌دار بود به من نشان داد. در گوشه‌ای، قلعه‌ای را کشیده بود که از آنجا گربه‌های لرزان در برابر موشها از خود دفاع می‌کرد. و در جای دیگر کرگدنی برنوک درختی می‌خواند، حال آنکه کبوتری به‌سختی از نردبانی که بر همان درخت تکیه داشت، بالا می‌رفت.

تحوتمس به من نگاه کرد و چشمان قهوه‌ای رنگش می‌خندید. او آن ورقه را لوله کرد و دست از خنده برداشت، زیرا این بار تصویری به‌من نشان داد که در آن کاهنی طاس و کوتاه‌قد فرعون را چون يك قربانی به طرف معبد می‌برد. بر تصویر دیگر، فرعون کوچکی در برابر مجسمه عظیم آمون سر تعظیم فرود آورده بود. تحوتمس، وقتی تعجب مرا دید، کار خود را تشریح کرد:

– مگر این درست نیست؟ پدر و مادرها هم به نقاشیهای دیوانه‌وار من می‌خندند. آخر مسخره است که موشی به گربه حمله کند و کاهنی فرعون را به افسار بکشد. اما آنها که می‌دانند به اندیشه فرو می‌روند. برای همین است که نان و آبجو کافی گیرم می‌آید. والبته این تاروژی است که کاهنان، به دست قراولان خود، در پیچ کوچهای مرا از پای در آورند. بسیاری دیگر نیز چنین سرنوشتی داشته‌اند.
گفتم:

– بهتر است بنوشیم. و ما جامهای خود را خالی کردیم. اما باز دل من شادمان نشد.
پس ادامه دادم:

– آیا غلط است که پیرسم «چرا چنین است؟»

– بیشك غلط است؛ زیرا آن کس که جرأت پرسیدن به خود می‌دهد، در کشور کیمی نه خانوادگی دارد، نه سقفی و نه مأوایی. تو خوب می‌دانی که همه چیز باید همان‌طور که هست بماند. سینووه، یادت هست که وقتی به مدرسۀ هنرهای زیبا وارد شدم چگونه از شوق و غرور می‌لرزیدم. من چون تشنه‌ای برب چشمه بودم، یا چون گرسنه‌ای در برابر نان. من بسیار چیزهای مفید آموختم. من آموختم که چگونه مداد را به دست گیرم، چگونه قیچی را به کار برم، چگونه پیش از آنکه به کار سنگ بپردازم، با موم قالب‌ریزی کنم، چگونه سنگ را جلا دهم، چگونه سنگهای رنگی را به طرز خوشایندی پهلوی هم بچینم و چگونه مرمر سفید را رنگ کنم. اما همینکه خواستم برای شادی چشمانم آنچه را در سر می‌پرورانم تجسم بخشم، دیواری در برابرم به‌پاشد و مرا واداشتند تا برای دیگران گل‌رس بسازم؛ زیرا رسوم بر همه چیز اولی است. هنر احکام خاص خود را دارد، همان‌گونه که هر حرف شکل خاص خود را دارد. و آن کس که از این احکام تمرد کند منفور می‌شود. پس هر کس که احکام را خوار شمارد، نمی‌تواند هنرمند شود. از ابتدای خلقت مقرر شده است که انسان ایستاده را چگونه باید ترسیم کرد و انسان نشسته را چگونه. از ابتدای خلقت مشخص شده است که اسب چگونه دستهایش را بلند می‌کند، یا یک گاو چگونه گاری را می‌کشد. از ابتدای خلقت مقرر شده است که یک هنرمند چگونه باید کار کند. آن کس که بر مقرر شده تن در ندهد، از معبد رانده و از سنگ و تیشه محروم می‌شود. آه، سینووه دوست من، من هم مثل تو چرا گفتم، و چراهای بسیار گفتم، و به همین دلیل است که با این برآمدگیهای پیشانی در اینجا می‌باشم.

ما باز هم شراب نوشیدیم، روحمان سبک‌التر شد و بندازدل من گشوده گشت. درست مثل دملی که سر باز کند، زیرا دیگر تنها نبودم. تحوت‌مس سخن از سر گرفت:

– دوست من، سینووه، ما در عصر غریبی به دنیا آمده‌ایم. همه چیز مثل گل بر چرخ کوزه‌گری در حرکت و تغییر است. لباسها عوض می‌شوند، کلمه‌ها و آداب و رسوم تغییر می‌کنند و مردم، اگر چه هنوز

از خدایان بیمناکاند، دیگر به آنها اعتقادی ندارند. سینو هه، دوست من، ما به طور یقین در دوران زوال جهان به دنیا آمده ایم، چه این جهان دیگر پیر شده است. اکنون هزار تا دوهزار سال از بنای اهرام گذشته است. وقتی به این می اندیشم، دلم می خواهد سرم را پایین بیندازم و چون طفلی زار زار بگریم.

اما او گریه نکرد، زیرا که ما در پیاله های رنگین شراب مخلوط می نوشیدیم و هر بار که جامها را پر می کردیم، می فروش، دستها برزانو، در برابرمان خم می شد. و گاهی برده ای پیش می دوید و آب به روی دستمان می ریخت. قلبم، همچون پرستویی که به پیشباز بهار می رود، سبکبال و تیزپرواز بود. دلم می خواست شعر بخوانم و همه دنیا را در آغوش بکشم.

تحوتمس خنده زنان گفت:

— به عشرتکده ای برویم. برویم و به موسیقی گوش دهیم و رقاصه ها را تماشا کنیم تا دلهایمان شاد شود و دیگر چرا نگوئیم. یکی از النگوها را بابت شراب به می فروش دادم و سفارش کردم که آن را با احتیاط به کار برد، چه هنوز از پیشاب زنی باردار مرطوب است. این فکر و گفته در من وجدی پدید آورد و می فروش را نیز به خنده انداخت. او تعداد زیادی سکه های نقره به من پس داد و من توانستم یکی از آنها را به آن برده بدهم. می فروش تا زمین خم شد و ما را تادم در مشایعت کرد و خواهش کرد که «پیاله سوری» را از یاد نبریم. او همچنین گفت که دختران بسیاری را می شناسد که ادعای زیادی ندارند و اگر کوزه ای از شرابه ای او را به آنان هدیه کنم از آشنایی بامن خوشحال خواهند شد. اما تحوتمس گفت که پدر بزرگش هم با همین دختران سوری همخوابه شده است و بهتر بود به جای دختر، آنان را مادر بزرگ می نامیدند. این بود خلق و خوی ما پس از نوشیدن.

در کوچه ها پرسه می زدیم. شب فرا رسیده بود و من با شهر تبس که هیچ وقت شب نداشت آشنا شدم. چه محله های عسرت به هنگام شب هم چون روز روشن بود. در برابر عشرتکده ها مشعلها می سوخت، و در سر چهارراهها، بر روی ستونها، چراغهایی می درخشید. بردگان تخت روانها

را می کشیدند و فریاد بازیرها بانوای موسیقی و عربدهٔ مستان درخانه‌ها بدهم می آمیخت. از برابر پیاله‌فروشی کوست^۱ گذشتیم. آنجا سیاهان با مشت یا با چماق بر طبلها می کوفتند و غریو گنگ آن تا دوردست به گوش می رسید. از هر گوشه‌ای نوای موسیقی پر هیاهو و بدوی سوری شنیده می شد که غرابت آن گوش را آزار می داد، ولی آهنگش فراگیر و نشاط آور بود.

تا آن شب پایم هرگز به عشرتکده‌ای نرسیده بود، و کمی پریشان بودم. اما تحوتمس مرا به خاندای برد که «گر به و انگور» نام داشت. آنجا محوطه‌ای کوچک و تمیز بود. ما روی فرشهای ضخیم و نرم نشستیم. نوری زرد بر همد جا می پاشید و دختران زیبا با دستهای حنا زده بد آهنگ نی و سازهای زهی کف می زدند. در پایان آن قطعهٔ موسیقی، دختران پهلوی ما نشستند و از من خواستند تا به آنان شراب تعارف کنم و می گفتند که گلویشان چون کاه خشک شده است. سپس موسیقی از سر گرفته شد، و دو زن شروع به رقصیدن کردند. رقصی پیچیده که من باتوجه بسیار دنبال می کردم. من، به عنوان یک پزشک، عادت داشتم که زنان را ببینم. ولی سینه‌های آنها اینچنین بالا و پایین نمی پرید و شکم کوچک و اندامشان چنین اغواگرانه نمی لرزید.

نوای موسیقی بار دیگر مرا افسرده کرد بی آنکه دلیل آن را بدانم. دختر قشنگی دست خود را به روی دستم گذاشت و به من تکیه کرد و گفت که چشمانی عفیف دارم. اما چشمان او سبز نبود و رنگ آبهای نیل را در زیر آفتاب تابستانی نداشت؛ و جامه‌اش، اگرچه سینه‌اش را به نمایش می گذاشت، از کتان شاهی نبود. و چنین بود که من شراب نوشیدم بی آنکه کمترین تمایلی به خوشگذرانی با او داشته باشم. آخرین چیزی که از این می‌کده به خاطر دارم لگدی است که بردهٔ سیاهی به پشتم زد و مرا به کوچه افکند، که بر اثر آن پیشانی‌ام ورم کرد. بالاخره همان بلایی که مادرم کیپا پیش‌بینی کرده بود بر سرم آمد. با لباسهای پاره پاره در نهر آب افتاده بودم و حتی یک سکهٔ مسی هم در جیبم باقی نبود. تحوتمس مرا از زمین بلند کرد و به اسکله برد و من توانستم با آب

نیل رفع عطش کنم و دست و صورتم را بشویم.
 در آن صبح، با چشمامی ورم کرده و برآمدگی دردناک بر پیشانی،
 به سرای زندگی باز گشتم و دیگر تمایلی به چرا گفتن نداشتم. آن روز
 نوبت کشیک من در بخش بیماریه‌های گوش بود و به سرعت می‌رفتم که
 لباسهایم را عوض کنم. اما در راهرو به استادم برخورددم. با دیدن من،
 ملامتنامه‌ای را که پیشتر در کتابها خوانده بودم، نثارم کرد:
 - تو که شبهایت را در اماکن بدنام به باده‌گساری می‌گذرانی، چه
 سرنوشتی خواهی داشت؟ تو که به عشرتکده‌ها می‌روی و مردم را به
 وحشت می‌اندازی، چه سرنوشتی خواهی داشت؟ تو که بر دیگران زخم
 می‌زنی و از دست پاسداران می‌گریزی، چه سرنوشتی خواهی داشت؟
 او که تصور می‌کرد به این طریق وظیفه خود را به انجام رسانده
 است، لبخندی زد و نفسی راحتی کشید و مرا به اتاق خود برد و شربت
 برای شستشوی معده‌ام داد. حالم بهتر شد و دریافتم که عشرتکده‌ها و
 شراب برای شاگردان سرای زندگی مجاز است به شرطی که از چرا
 گفتن چشم بپوشند.

۶

بدین‌سان بود که سودای تبس در رگهایم جاری شد و من به تدریج
 شب را به روز و پرتو لرزان مشعلها را به نور آفتاب، و نوای موسیقی
 سوری را به آه و ناله بیماران، و زمزمه دختران زیبا را به گفتارهای
 مبهم متون کهنه ترجیح دادم؛ و چنانچه لطمه‌ای به کارم نمی‌خورد و
 در امتحاناتم موفق می‌شدم و مهارت دستانم را از دست نمی‌دادم، کسی
 بر من خرده نمی‌گرفت. این کارها برای دانشجویان پزشکی مجاز بود،
 زیرا کمتر دانشجویی امکان داشت که در طی تحصیلات خانواده‌ای
 تشکیل دهد. به همین جهت، استادانم به من فهماندند که حق دارم
 خوشگذرانی کنم. اما با تمام اینکه هنوز به زنی دست نزده بودم، خیال
 می‌کردم می‌دانم که عشق زنان چون آتش سوزان نیست.

مصر سالهای بحرانی را می گذرانید و فرعون بزرگ بیمار بود. من چهره نحیفش را که در جشن پاییزی او را به معبد می بردند، دیده بودم. سرش زیر بار دو تاج خم شده بود و طلا و سنگهای قیمتی بر بدنش سنگینی می کرد. و او چون مجسمه‌ای بیحرکت بود. او رنج می برد و پزشکان از معالجه‌اش عاجز مانده بودند. مردم می گفتند که دوران زندگی‌اش به سر آمده است و به زودی وارثش بر تخت خواهد نشست. این وارث شاهزاده جوانی همسال من بود.

در معبد آمون، تا می توانستند دعا می خواندند و قربانی می کردند. اما آمون قادر به نجات فرزند ربانی خود نبود، اگرچه فرعون بزرگ، آمنحوتپ، باشکوهترین معبد همه اعصار را برای او بنا کرده بود. می گفتند که شاه از خدایان مصری خشمگین شده و قاصدی بد نزد پدرزنش، پادشاه میتانی فرستاده است تا از ایشتار^۱ خدای معجزه گر نینوا^۲ طلب یاری کند. این واقعه برای آمون به قدری موهن بود که در قلمرو معبد و درسرای زندگی همه به آهستگی از آن گفتگو می کردند. سرانجام مجسمه ایشتار به تبس رسید و من کاهنانی را با ریشهای پرشکن و موهای عجیب و ردهایی پشمین دیدم که عرق ریزان آن بت را، همراه با آوای آلات فلزی و صدای گنگ طبلها، در شهر تبس بر دوش می کشیدند. اما آنچه باعث خوشحالی کاهنان آمون شد این بود که خدایان بیگانه هم نتوانستند دردهای فرعون را تسلی بخشند. و درست به هنگام طغیان رود نیل، جراح جمجمه دربار را به بارگاه فرعون فراخواندند.

من حتی يك بار هم پتاهور را در سرای زندگی ندیده بودم؛ چون جراحی سر بسیار نادر بود و من نیز هنوز آن اندازه پیشرفت نکرده بودم که در جراحیها و مداوای متخصصان شرکت کنم. درست در همین موقع بود که پتاهور را با عجله به سرای زندگی فرا خواندند. او مراسم تطهیر را با دقت به جای آورد و من کوشیدم تا در کنار او قرار

۱. Ishtar یا ایشتارت Ashtart، خدایانوی آسمان نزد اقوام سامی که نگهبان د

حامی شهرهای مختلف به شمار می رفت. او را آستارته Astarté نیز می خواندند.

۲. شهری باستانی در کنار رودخانه دجله که پایتخت امپراتوری آشور بود.

گیرم. پتاهور طاس بود و صورتش چینهای فراوان داشت. گونه‌هایش، مانند پیرمردی که از زندگی سیر شده باشد، در دو طرف دهانش آویزان بود. او مرا شناخت و لبخندی زد و گفت:

— تویی، سینه‌هه؟ پرسنموت آیابه راستی این قدر پیشرفت کرده‌ای؟ او جعبه سیاهی را که لوازم کارش در آن بود به من داد و امر کرد که همراهش بروم. این وضع برای من افتخاری بالاتر از لیاقتم بود که حتی پزشکان درباری هم آرزویش را داشتند؛ و من کاملاً به این امر واقف بودم.

پتاهور گفت:

— بایستی مهارت دستهایم را بیازمایم. برای امتحان دو جمجمه را در اینجا می‌شکافیم.

چشمانش قی کرده بود و دستانش کمی می‌لرزید. به تالار بیماران علاج‌ناپذیر و افلیجها و کسانی که سرشان صدمه‌ای دیده بود وارد شدیم. پتاهور، پس از مشاهده چند جمجمه، دو نفر را انتخاب کرد؛ یکی پیرمردی که مرگ برایش رهایی از رنج بود، و دیگری برده قوی هیکلی که در پی نزاع، سنگی سرش را شکافته و او را لال کرده بود و دیگر نمی‌توانست دست و پایش را تکان دهد. ابتدا به آنها داروی بیهوشی دادیم و آنان را به اتاق عمل بردیم. پتاهور خود ابزارش را تمیز کرد و از شعله آتش گذراند.

کار من تراشیدن سر آنها بود. سپس سرها را تمیز کرده شستشو دادیم و بر آنها روغن مالیدیم و پتاهور دست به کار شد. او ابتدا پوست سر پیرمرد را دورتادور شکافت و از دو طرف به بالا برد و بی‌توجه به خونریزی شدید، با حرکاتی سریع، استخوانی را که گوشت آن برداشته شده بود، به کمک مته سوراخ کرد و استخوان جدا شده را برداشت. پیرمرد شروع به نفس‌نفس زدن کرد و صورتش کبود شد. پتاهور گفت:

— در سرش نقصی نمی‌بینم.

و دوباره استخوان را سر جایش گذاشت و پوست را به هم دوخت و زخمبندی کرد.

بیر مرد پس از این عمل جان سپرد.

پتاهور گفت:

— دستم کمی می‌لرزد. کسی جوانتر از من هست تا جام شرابی برایم بیاورد؟

در بین ناظران، علاوه بر استادان سرای زندگی، تعداد زیادی دانشجو حضور داشتند که می‌خواستند جراح جمجمه شوند. پتاهور، پس از نوشیدن شراب، بد کار آن برده که دست و پایش را محکم بسته بودند پرداخت. او، با آنکه داروهای خواب‌آور خورده بود، نگاههای خشم‌آلود به اطراف می‌انداخت. پتاهور دستور داد که او را محکمتر ببندند، و سرش را در قالب مخصوصی جای دهند تا تکان نخورد. او پوست سر برده را شکافت، و این بار به‌دقت از بروز خونریزی اجتناب کرد؛ رگهای موضع عمل را سوزاندند و به کمک داروها جریان خون را متوقف کردند. این کار را پزشکان دیگر انجام دادند، زیرا پتاهور نمی‌خواست که دستهایش خسته شوند، در حقیقت، در سرای زندگی مرد بیسوادی بود که تنها حضورش برای جلوگیری از هرگونه خونریزی کافی بود. اما پتاهور میل داشت درس بدهد و می‌خواست از وجود آن مرد برای جراحی جمجمه فرعون استفاده کند.

پس از تمیز کردن استخوان سر، پتاهور محلی را که استخوانش شکسته بود به همه نشان داد؛ او به کمک مته و اره و انبر، استخوانی به بزرگی کف دست را بیرون کشید و به همه نشان داد که چگونه خون لخته شده در شیارهای سفیدرنگ مغز وارد شده است. او با دقتی بسیار لخته‌ها را یک به یک در آورد و استخوان ریزه‌هایی را که وارد مغز سر شده بود بیرون کشید. عمل نسبتاً طولانی بود، به طوری که هر دانشجو وقت کافی داشت تا به دقت نگاه کند و شکل بیرونی یک مغز را به‌خاطر بسپارد. پتاهور بایک صفحه نقره‌ای که از روی استخوان بریده آماده کرده و از آتش گذرانده بودند سوراخ را بست و اطراف آن را بخیه زد. سپس پوست سر را دوخت و زخمبندی کرد و گفت:

— این مرد را بیدار کنید.

در واقع، بیمار تقریباً بیهوش شده بود.

دست و پای برده را باز کردند و کمی شراب به حلقش ریختند و وادارش کردند که داروهای قوی تنفس کند. پس از لحظه‌ای آن مرد نشست و شروع به فحاشی کرد. این يك معجزه باور نکردنی بود؛ چه او قبل از عمل حرف نمی‌زد و دست و پایش را تکان نمی‌داد. این بار دیگر من چرا نگفتم، چون پتاهور توضیح داد که استخوانی که به مغز فرورفته و خونی که در مغز پخش شده بود موجب این واکنشها بوده است. پتاهور گفت:

— اگر تا سه روز دیگر نمیرد، می‌توان گفت که مداوا شده است و او می‌تواند تا دو هفته دیگر انتقام خود را از کسی که سرش را شکسته است بگیرد. به هر حال خیال نمی‌کنم که بمیرد.

پس از تمام آنهایی که به او کمک کرده بودند به ادب تشکر کرد و مرا هم نام برد، اگرچه کاری غیر از دادن وسایل جراحی به او انجام نداده بودم. اما قصد او را از محول کردن چنین وظیفه‌ای حدس نزده بودم. او با سپردن جعبه آبنوسی‌اش به دست من، مرا به عنوان دستیارش در قصر فرعون انتخاب کرده بود. من، در ضمن دو عمل، لوازم جراحی را به دستش داده و به این ترتیب متخصص شده بودم و می‌توانستم بهتر از هر پزشک دربار، در موقع جراحی جمجمه به او خدمت کنم. به همین جهت بینهایت متعجب شدم وقتی که به من گفت:

— خوب، مثل اینکه دیگر آماده‌ایم تا جمجمه فرعون را بشکافیم.

این طور نیست، سینو هه؟

چنین شد که من، در آن روپوش ساده پزشکی‌ام، افتخار یافتم که کنار پتاهور در تخت روان سلطنتی بنشینم. مردی که حضورش خونریزی را بند می‌آورد، در قسمت باربند جای گرفت و بردگان فرعون به سرعت و با قدمهایی چنان هماهنگ حرکت می‌کردند که هیچ تکانی در تخت روان احساس نمی‌شد. در ساحل، قایق سلطنتی انتظار ما را می‌کشید و ما را به نیروی پاروها چنان به سرعت با خود برد که گفتمی به جای لغزیدن بر روی آب، پرواز می‌کند.

ما را از اسکله با عجله به کاخ طلایی بردند. از این شتابزدگی هیچ تعجبی نمی‌کردم، زیرا دیگر سربازان در کسوفه‌های تبس در حرکت

بودند و بازارگانان کالاهای خود را به انبارها می بردند، و مردم درها و پنجردها را می بستند. تمام اینها نشانه آن بود که فرعون بزرگ به زودی درمی گذرد.

کتاب سوم
سودای تبس

۱

جمعیت زیادی از مردم عادی و اعیان در برابر دیوارهای کاخ
 طلایی گرد آمده بودند و حتی ساحل ممنوع از قایقها و کرجیهای
 اعیان و زورقهای حصیری و کثیف تهیدستان پوشیده بود. با دیدن ما،
 زمره‌های طولانی، شبیه به صدای جریان آبهای دور دست از انبوه مردم
 برخاست. و خبر رسیدن جراح جمجمه دربار دهان به دهان گشت. پس
 همگی دستهای خود را به نشانه‌ی عزا بلند کردند و گریه و زاری آنان
 پیش از رسیدن ما به قصر به گوش درباریان رسید. زیرا همه می‌دانستند
 که هیچ فرعون‌ی پس از جراحی جمجمه بیش از سه روز زنده نمانده
 است.

ما را از دروازه زنبقها به قصر سلطنتی هدایت کردند. در آنجا،
 بلندپایگان دربار کمر به خدمت ما بسته و در برابر پتاهور و من تا زمین
 خم می‌شدند، زیرا که ما مرگ را در دستان خود حمل می‌کردیم. اتفاق
 مخصوصی را برای تطهیر ما آماده کرده بودند. اما پتاهور، پس از
 گفتگوی کوتاهی با پزشک دربار، به سادگی دستهای خود را به علامت
 عزا بلند کرد و اعمال تطهیر را بسا بی‌اعتنایی انجام داد. ما از قصر
 سلطنتی گذشتیم، و آتش مقدس را پشت سرمان حمل می‌کردند. سرانجام

به اتاق خواب سلطنتی رسیدیم.

فرعون بزرگ در بسترش زیر آسمانه طلایی آرمیده بود و مجسمه‌هایی از خدایان که به جای پایه‌های تخت بودند، از او حراست می‌کردند، و بستر او بر مجسمه‌هایی از شیر قرار داشت. دیگر از نشانه‌های قدرت چیزی بر پیکرش دیده نمی‌شد. او با بدنی برهنه و ورم کرده، بیهوش دراز کشیده بود. سرش به پهلو افتاده بود و به زحمت خرخر می‌کرد و آب دهان از کناره لبهایش جاری بود. عظمت و شوکت این دنیا چنان فناپذیر است که فرعون در آن لحظات با هیچیک از محتضران برای زندگی تفاوتی نداشت. اما بر دیوارهای اتاق، اسبهای آراسته همچنان ارابه سلطنتی را می‌کشیدند، دست قدرتمند فرعون تیر را از چله کمان رها می‌کرد و شیرها در زیر آماج تیرهای او از پا در می‌آمدند. رنگهای طلایی و قرمز و آبی بر دیوارها می‌درخشید و بر کف اتاق، ماهیها شنا می‌کردند و اردکها با بال‌زدنهای سریع خود در پرواز بودند و نیها بر اثر وزش باد خم می‌شدند.

ما در برابر فرعون محتضر سر تعظیم فرود آوردیم. و بر همه روشن شد که تمام هنر پتاهور بی‌نتیجه می‌ماند. ولی همیشه رسم بر این بود که اگر فرعون به مرگ طبیعی نمی‌مرد، بایستی در آخرین لحظات زندگی جمجمه‌اش را جراحی می‌کردند. و این بار هم باید آیین انجام می‌شد. من جعبه آبنوسی را باز کردم و یک بار دیگر لوازم جراحی را بر آتش گذراندم و بیشتری را که از سنگ چخماق بود به دست پتاهور دادم. یزشک شاه قبل‌سر او را تراشیده بود. به طوری که پتاهور به مردی که حضورش خون را بند می‌آورد دستور داد تا روی تخت بنشیند و سر فرعون را روی زانوان خود بگذارد.

در این وقت تی‌ای بانوی بزرگ دربار به تخت نزدیک شد و گفت:
- نه!

او تا این زمان بیحرکت چون مجسمه‌ای به دیوار تکیه کرده و دستها را به نشانه عزا بالا گرفته بود. پشت سر او ولیعهد جوان و خواهرش با که تامون دیده می‌شدند. اما من تا این لحظه جرأت نکرده

بودم سر خود را بلند کرده به آنان نگاه کنم. ولی در آن موقعیت و با توجه به آشفتگی وضع، توانستم آنها را از روی تصاویرشان، که در معابد دیده بودم، بشناسم. وارث فرعون همسن من اما کمی قدبلندتر از من بود. او سرش را با چانه برآمده راست نگه داشته و در تمام مدت چشمانش را بسته بود. اعضایش بدگونه‌ای بیمار نحیف و لاغر بود و پلکها و عضلات صورتش می‌لرزید. شاهزاده خانم با کد تامون چهره‌ای زیبا و اصیل و چشمانی درشت و بادامی داشت. برلبها و گونه‌هایش سرخاب مالیده بود و جاسه‌ای از کتان شاهی برتن داشت و اندامش چون الهگان از پس آن نمایان بود.

اما شهبانو تی‌ای، با وجود کوتاهی قد و چاقی نسبی، از آن دو پرشکوه‌تر به نظر می‌آمد. او رخساری بسیار تیره و گونه‌هایی فراخ و برجسته داشت. می‌گفتند که او از زنان ساده‌عامی است و خون سیاهان در رگهایش جریان دارد. اما من نمی‌توانم این گفته‌ها را تأیید کنم. او چشمانی سرسخت و نافذ و حاکی از خردمندی داشت و همه رفتارش پرشکوه بود. وقتی که دست خود را بلند کرد و به برده‌ای که خون را بند می‌آورد خیره شد، آن برده در مقابل پساهای پهن و قهوه‌ای تیره‌اش دیگر غباری بیش نبود. من او را درک کردم، چه آن مرد، گاوبان پیش‌پا افتاده‌ای بیش نبود و سواد خواندن و نوشتن هم نداشت. گردنی خمیده، بازوانی شل و آویزان و دهانی نیمه‌باز و حالتی ابلهانه داشت. نه استعدادی در او دیده می‌شد، نه لیاقتی، ولی این موهبت را داشت که تنها حضورش خون را بند می‌آورد و به همین دلیل او را از خیش و گاوهایش جدا کرده در خدمت معبد گماشته بودند. باوجود تمام شستشوها، پیوسته از او بوی پهن برمی‌خاست، و نمی‌توانست بگوید که این قدرت چگونه در او پدیدار شده است. این نیرو نه یک هنر بود و نه به قدرت اراده ایجاد شده بود. این موهبت درست مثل گوهری بود درون خاک که نه ممکن بود آن را آموخت و نه می‌شد آن را با تمرین ذهنی به دست آورد.

شهبانوی بزرگ گفت:

— من نخواهم گذاشت که این مرد به یک موجود آسمانی دست بزند،

و اگر لازم باشد، خود من سر خدای را برزانو خواهم گرفت.
پتاهور اعتراض کرد و گفت که این عملی خونین و ناگوار است.
با وجود این، شهبانو در کنار تخت نشست و آهسته سر شوهر خود را،
بی توجه به آب دهانی که به روی دستانش می ریخت، بلند کرد و گفت:
- او متعلق به من است. هیچ کس دیگر حق ندارد به او دست بزند.
او از روی زانوان من به دیار ابدیت خواهد رفت.

پتاهور، در حالی که با چاقوی چخماقی خود پوست سر را می شکافت، گفت:
- او، این خدا، در زورق پدرش خورشید مستقیماً به سرزمین
نیکبختان سفر خواهد کرد؛ او از خورشید برون آمده است و به سوی
او رجعت می کند و نام او را همه جهانیان، از ابدیتی تا ابدیت دیگر
ستایش خواهند کرد. به حق ست و همه شیاطین، پس این بند آورنده
خون کجاست؟

مقصود پتاهور از گفتن این سخنان آن بود که توجه شهبانو را به
افکار دیگری معطوف کند، همان گونه که يك پزشك هنگامی که دردی
برای مریض ایجاد می کند با او حرف می زند. جمله آخر او، که با
صدایی آهسته ادا شده بود، خطاب به بند آورنده خون بود که با نگاهی
خواب آلود به درتکیه کرده بود، حال آنکه خون دیگر به روی زانوان
شهبانو جاری می شد و او به لرزه افتاده و رنگش پریده بود. آن مرد از
جای جست، او که شاید به گاوها و به نهرهای آبیاری خود می اندیشید،
ناگهان به یاد وظیفه اش افتاد؛ جلو آمد و دست خود را به آسمان بلند
کرد و به فرعون خیره شد. خون بلافاصله بند آمد و من توانستم سر
خون آلود فرعون را بشویم و تمیز کنم.

پتاهور، در حالی که مته را از دست من می گرفت، گفت:
- آری بانو، او در يك زورق طلائی که آمون آن را ترك کرده
است به درون خورشید، به سوی پدر خود می شتابد.

او در ضمن ادای این سخنان، با حرکاتی سریع و ماهرانه، مته را در
دست خود می چرخاند و مته زق زق کنان در استخوان فرو می رفت.
در این وقت، وارث تاج و تخت چشمهای خود را باز کرد و قدمی
پیش گذاشت و با چهره‌ای لرزان گفت:

– این آمون نیست که براو رحمت می آورد، بلکه رع هراختی^۲ است که در آتون^۳ متجلی می شود.

من با وجودی که از این گفتگوها چیزی سردر نمی آوردم، دستهای خود را به علامت احترام بلند کردم، زیرا خیال نمی کنم کسی بتواند ادعا کند که هزاران خدای مصر را می شناسد. به ویژه يك كاهن معبد آمون که، با وجود قدیسان سه گانه و نه گانه به اندازه کافی مسئولیت دارد.

پتاهور با آرامش گفت:

– آری، آتون. چرانه. من اشتباه کردم.

او دوباره چاقوی چخماقی و چکش دسته آبنوسی را به دست گرفت و با چند ضربه کوچک استخوان را جدا کرد.

– صحیح است. فراموش کرده بودم. او با حکمت الهی خود، معبدی برای آتون بنا کرده بود. کمی بعد از تولد شاهزاده بود، این طور نیست، تی آی زیبا؟ خوب، خوب، باز هم چند لحظه تأمل کنید.

پتاهور نگاه اندیشناکی به ولیعهد انداخت. او در کنار تخت ایستاده بود و مشتها را به هم می فشرد و هق هق کنان می گریست.

– به نظر من که جرعه ای شراب قوتی دوباره به دست من خواهد داد و به حال ولیعهد نیز بیفایده نخواهد بود. در چنین موقعیتی شکستن مهر و موم یکی از کوزه های شراب کهنه شاهی بدنیت. خوب!

من انبرها را به او دادم و او قطعه استخوان را بیرون کشید به طوری که کله فرعون روی زانوی ملکه تکان خورد.

– سینوهِه، کمی روشنایی.

پتاهور آهی کشید. زیرا که مشکلترین لحظات تمام شده بود. من هم بی اراده آهی کشیدم و گویی بر چهره فرعون نیز همان احساس تسکین منعکس شد، زیرا دست و پایش را تکانی داد و در بیهوشی عمیقتری فرو رفت. پتاهور لحظه ای در روشنایی، مغز پادشاه را که رنگ خاکستری

۲. Rê - Herakhti ، خدای بزرگ آفتاب، یکی از مهمترین خدایان مصر قدیم. با مرور زمان خدایان محلی بارع یکی شدند. معتقد بودند که وی هر شب با نیروهای شر و تاریکی در نبرد است.

زیبایی داشت و هنوز زنده بود نگاه کرد و متفکرانه گفت:
پیش آمدی است کدرخ داده، باقی در قدرت آتون است، چدیدگر
از دست بشر کاری ساخته نیست و همه چیز در دست خدایان است.
او به آرامی و با احتیاط تکه استخوان را بر جای خود گذاشت،
شکاف را با ضمادی پر کرد و پوست را در جای خود قرار داد و
زخمبندی کرد. شهبانو سرفرعون را به روی بالشکی چوبی که بدطرز
زیبایی تراشیده بودند قرار داد و نگاهی به پتاهور افکند. خون روی
زانوهایش خشک شده بود ولی او اعتنایی بدان نمی کرد. پتاهور به نگاه
تأثر ناپذیر او خیره شد و بی آنکه سرفرود آورد، با صدایی آهسته گفت:
اگر خدایش بخواهد، تا بر آمدن روز زنده خواهد ماند.

سپس دست خود را به علامت عزا بلند کرد و من هم از او پیروی
کردم. آنگاه لوازم جراحی را تمیز کرده از شعله آتش گذراندم و در
جعبه آبنوسی قرار دادم. مالک بزرگ، در حالی که با اشاره دست به ما
اجازه خروج می داد، گفت:

— هدیه بزرگی خواهی داشت.

دزیکی از اطاقهای قصر برای ما غذا چیده بودند و پتاهور با مسرت
تمام کوزه‌های متعدد شراب را در طاقچه‌ها مشاهده کرد و بعد از
بررسی دقیق مهر و مومها، دستور داد که یکی از آنها را باز کنند، و
برده‌ها روی دستهایمان آب ریختند.

من همینکه خود را با پتاهور تنها دیدم، جرأت کردم که از آتون جویا
شوم، زیرا بدراستی نمی دانستم که آمنحوتپ، سوم برای این خدا معبدی
ساخته است. پتاهور برایم توضیح داد که رع هر اختی خدای خانزادگی
خاندان آمنحوتپ است، زیرا توتمس اول، بزرگترین پادشاه جنگجو،
شبی در بیابان، نزدیک ابوالهول، خواب دید که همین خدا بر او ظاهر
شده و پیشگویی کرده است که روزی تاج دو کشور علیا و سفلی را
بر سر خواهد گذاشت. تصور چنین چیزی در آن زمان باور کردنی نبود
چهارثان بسیاری بر او حق تقدم داشتند. پتاهور خود در اوان جوانی
معبدی را، که بدیادگار خواب توتمس در بین پاهای ابوالهول ساخته
شده و همچنین کتیبه‌ای را که ظهور آتون بر آن نوشته شده است دیده

بود. از آن زمان همه خانوادهٔ تو تمس رع هراختی را که ساکن هلیوپولیس^۴ بود و در وجود آتون جلوه می کرد ستایش کردند. آتون خدایی باستانی و قدیمتر از آمون بود، اما تا روزی که شهبانو به هلیوپولیس رفت و برای آوردن پسری، به درگاه آتون دست نیاز دراز کرد و به مقصود خود رسید، در بوتهٔ فراموشی افتاده بود. به همین دلیل در تیس نیز معبدی به نام آتون بنا کردند، اگرچه هرگز کسی غیر از خانوادهٔ سلطنتی در آنجا دیده نشد. در آنجا، آتون به صورت گاو نری که بر شاخهایش خورشیدی را حمل می کند دیده می شود و هوروس نیز به صورت شاهینی نشان داده شده است. پتاهور جام لبریز می را سر کشید و گفت:

— بدین شکل است که ولیعهد پسر آسمانی آتون محسوب می شود. شهبانو آتون را در معبد رع هراختی دید و در پی آن پسری به دنیا آورد. او کاهنی جاه طلب را، که آی^۵ نام داشت و توانسته بود توجه بانو را به خود جلب کند، به آن معبد برد و همسر کاهن دایهٔ شاهزاده شد. آی دختری دارد به نام نفرتی تی^۶ که بدین سان با ولیعهد از یک پستان شیر خورده و چون خواهری همبازی او بوده است. حال خودت می توانی آنچه را که به وقوع خواهد پیوست حدس بزنی.

پتاهور بار دیگر شرابی نوشید، آهی کشید و گفت:

— برای یک پیر مرد، جالبترین چیز نوشیدن شراب و بحث دربارهٔ چیزهایی است که به او ارتباطی ندارد. سینو هه، پسر م کاش می دانستی که در ضمیر یک جراح پیر جمجمه چه اسراری پنهان است، حتی اسرار سلطنتی. و بسیاری از خود می پرسند که چرا در حرمرای کاخ هیچ گاه پسری زنده بد دنیا نیامده است، زیرا این برخلاف کلیهٔ قوانین پزشکی است. و البته، این فرمانروایی که امروز جمجمه اش را شکافتم در جوانی قدرتمند و توانا بوده است. او شکارچی بزرگی بوده و می گویند که هزار شیر و پانصد گاومیش را از یا در آورده است. حتی

۴. Héliopolis. شهری باستانی در مصر سنلی که خرابه های آن در ۹۰ کیلومتری شمال قاهره است و به پرستش رع خدای خورشید اختصاص داشت.

خواجۀ حرمسرا نیز نمی‌تواند بگوید که او در زیر سایبان تختش با چند دختر-هماغوش شده و با این حال او فقط يك پسر از تی‌آی داشته‌است. اضطرابی در خود احساس کردم، چون من هم شراب نوشیده بودم. و به‌همین سبب، به سنگ سبزی که به انگشت داشتم نگاه کردم و آه کشیدم. ولی پتاهور بایر حمی به سخنان خود ادامه داد:

— او شهبانوی بزرگ را در يك برنامه شکار پیدا کرد. می‌گویند که او دختر پرندۀ فروشی در نيزار های رود نیل بوده‌است ولی فرعون او را به سبب خردمندی‌اش، در کنار خویش قرار داد و پدر و مادر بی‌کفایت او را هم محترم داشت و قبر آنها را از هدایای ارزنده انباشت. تا وقتی که زنجای حرم، دختری زاییدند، تی‌آی هیچ‌گونه اعتراضی به هوسرانیهای همسر خود نمی‌کرد و از این نظر بختی بلند با او همراه بود. اما اگر چه مردی که در آنجا آرمیده‌است، عمای سلطنت و تازیانه در دست داشت، ولی این شهبانو بود که دست و بازوی او را هدایت می‌کرد. وقتی که به دلایل سیاسی فرعون با دختر پادشاه میتانی ازدواج کرد، تا از جنگهای بین مصر و سرزمینی که رودهایش سر بالا می‌روند برای همیشه جلوگیری کند، تی‌آی موفق شد به شاه بقبولاند که شاهزاده خانم در میان پای خود سم‌بز دارد و آن‌طور که می‌گویند بوی بزهم می‌دهد. و بالاخره کار این شاهزاده خانم به‌جنون کشید.

پتاهور نگاهی به من انداخت و با عجله گفت:

— سینوئه، هیچ‌وقت به این یاوه‌گوییها توجه نکن زیرا همه آنها ساختۀ مردم بداندیش است و همه بر ملامت و خردمندی شهبانوی بزرگ واقف‌اند و می‌دانند که او در گردآوردن مردان لایق به دور خود مهارت دارد. این امری مسلم است.

در این وقت، او به من گفت:

— سینوئه، پسر، مرا همراهی کن، چون دیگر پیر شده‌ام و پاهایم ضعیف‌اند.

من او را به بیرون بردم. شب بود و در مشرق، تابش روشنائیهای تبس پرتوی سرخ‌فام بر آسمان افکنده بود. بر اثر نوشیدن شراب، بار دیگر سودای تبس در خون من به جریان افتاد، در حالی که فضا از بوی

گالجا آکنده بود و ستاره ها بالای سرم چشمک می زدند. گفتم:
 - پتاهور، وقتی یرتو روشناییهای تیس آسمان را شعله‌ور می سازد
 من هم تشنه عشق می شوم.

- عنفی وجود ندارد. مرد اگر زنی نداشته باشد که با او همخوابه
 شود غمگین است. اما اگر با زنی همخوابه شد غمگین تر از پیش می شود.
 چنین است و همواره چنین خواهد بود.

- برای چه؟

- حتی خدایان هم این را نمی دانند. هرگز با من از عشق سخن نگو
 والا ججمادات را سوراخ خواهم کرد و البته این کار را عجانی و بی هیچ
 دستمزدی انجام خواهم داد، زیرا بداین ترتیب تو را از بسیاری غصه‌ها
 رها خواهم ساخت.

در این وقت مصلحت آن دیدم که کار یک برده را انجام دهم. پس
 او را در بغل گرفتم و بد اطاقی که برایمان آماده کرده بودند بردم.
 به قدری کوچک و پیر بود که بد راحتی او را حمل کردم. و همینکه او را
 در تخت خواب گذاشتم، پس از آنکه بی نتیجه دنبال جام شراب گشت،
 خوابش برد و من با دقت روی او را پوشانیدم زیرا شب سردی بود. و خود
 به طرف کرتیهای گل رفتم، زیرا جوان بودم و جوانی، در آن شب که
 شاهی می میرد، احتیاج به خواب ندارد. صدای بیم مردمی که تمام شب
 پای دیوارهای قصر جمع شده بودند، مثل صدای باد، که از نیزاری
 دور بگذرد، به گوش می رسید.

۲

من در ایوان پراز گل، شب زنده داری می کردم. روشنائیهای تبس مشرق را سرخ فام کرده بود و من به چشمهای سبزی می اندیشیدم که هم رنگ رود نیل در تابش آفتاب بود. یکباره دیدم که تنها نیستم و کسی به سمت من می آید. هلال ماه باریک بود و نور ستارگان کم رنگ و لرزان، به طوری که نمی توانستم تشخیص دهم که او مرد است یا زن. اما کسی بود که می توانست صورت مرا ببیند و شناسایی کند. تکانی خوردم و آن ناشناس با صدایی چون کود کان اما آمراند گفت:

— تویی، مرد تنها؟

من از صدای ضعیف و بدن نحیفش متوجه شدم که وارث تاج و تخت است. تا زمین در برابرش خم شدم و جرأت اینکه دهان باز کنم نداشتم. اما او بایببری نوک پایی به من زد و گفت:

— بلند شو و ادای احمقها را در نیاور. اینجا کسی ما را نمی بیند و احتیاجی نیست که تو در برابر من بدخاک بیفتی. این احترامات را برای خدایی که من پسر اویم نگذار. چون فقط یک خدای واحد وجود دارد و باقی همه جلوه های اویند. مگر تو این را نمی دانی؟
بی آنکه منتظر پاسخ من شود، پس از اندکی تأمل افزود:

— همد خدايان بداستثنای آمون که خدایی دروغین است.
 به‌نشانه اعتراض تکانی بدست خود دادم و گفتم «ای وای!» تا بدو
 بفهمانم که از این گفته‌ها وحشت دارم.
 او گفت:

— کافی است من تو را بپلوی پدرم دیدم، که لوازم جراحی را به
 پتاهور پیر و دیوانه می‌دادی، و تو را تنها‌گرا نامیدم. اما مادرم نام
 میمرون پیر را بر پتاهور گذاشته است. بدان که اگر باید قبل از بیرون رفتن
 از قصر بمیرید، نامهای شما چنین خواهد بود. و این را هم بدان که اسم
 تو را من پیدا کرده‌ام.

من پیش خود فکر کردم که او بایستی واقعاً مریض باشد تا سخنانی
 چنین بی‌ربط ادا کند. اما پتاهور هم گفت بود که اگر فرعون بمیرد ما نیز
 باید بمیریم. موهای سرم راست شد و دستهای خود را بالا بردم، چون
 هیچ تمایلی بدمردن نداشتم.

ولیعهد در کنار من نفسهایی نامرتب می‌کشید و دستهای خود را از
 هر سو تکان می‌داد و باهیجان سخن می‌گفت:

— من مضطربم. میل داشتم جای دیگری باشم. خدای من بر من ظاهر
 خواهد شد، می‌دانم؛ ولی از او در هر اسم با من بمان، مرد تنها‌گرا، زیرا
 خدا با نیروی خود مرا خرد خواهد کرد و هنگامی که بر من جلوه کند،
 زبانم بیمار خواهد شد.

لرزشی بر اندامم افتاد زیرا خیال می‌کردم که هذیان می‌گویم ولی
 او بالحنی آمرانه گفت:
 — بیا!

من به دنبالش روان شدم. از ایوان پایین آمدیم و در طول دریاچه
 سلطنتی بد راه افتادیم. هیاهوی جماعت عزادار، چون همهمه‌ای شود
 بد گوش می‌رسید. ما از اصطبلها و لانه‌سگهای شکاری گذشتیم و از
 در مخصوص خدمتکاران بی‌هیچ مزاحمتی خارج شدیم. من وحشت
 داشتم، چون پتاهور گفته بود که نباید قصر را قبل از مردن شاه ترك
 کنیم. اما قادر به مقاومت در برابر ولیعهد نبودم.
 او با عضلاتی درهم‌فشرده و قدمهایی تند و لغزان راه می‌رفت،

بهطوری که من به زحمت او را دنبال می کردم. او فقط لنگی به کمر داشت و ماه پوست سفید و رانهای باریک زنانه اش را روشن می کرد. و گوشهای برجسته و چهره هیجان زده ورنج کشیده اش را نمایان می ساخت. گویی به دنبال شبحی، بر دیگران نامرئی، می رفت. همینکه به ساحل رسیدیم، بدن گفت:

— قایقی سوار شویم. من باید به سمت خاور، بد پیشباز پدرم بروم. او به اولین قایقی که رسیدیم سوار شد و من هم به دنبالش رفتم. از رودخانه عبور کردیم و با وجودی که قایق را دزدیده بودیم، هیچ کس جلومار را نگرفت. شب آکنده از اضطراب بود؛ قایقهای متعددی از رودخانه عبور می کردند و در مقابل ما، پرتو روشنایی تبس آسمان را باشکوهی فراینده سرخ فام کرده بود. همینکه پیاده شدیم، قایق را به حال خود رها کرد و یکر است بی آنکه به عقب بنگرد جلو رفت؛ درست مثل اینکه بارها این راه را پیموده باشد. من که چاره ای نداشتم پشت سر او حرکت می کردم.

او بسیار تندمی رفت و مقاومت بدن نحیفش مرا به تحسین وامی داشت. با آنکه شب سردی بود، عرق بر پشتم جاری شده بود. وضعیت ستارگان در آسمان تغییر کرد و ماه پایین آمد ولی او به راه خود ادامه می داد. ما از دره نیل گذشتیم و به زمینی بایر پای گذاشتیم، و شهر تبسی در دور دست ناپدید شد در حالی که سهرشته کوه مشرق، که محافظان تبس بودند، در افق آسمان سیاهی می زدند. من از خود می پرسیدم که از کجا و چگونه می توانم تخت روانی به دست آورم تا او را به کاخ باز گردانم، چه به نظر من آمد که دیگر قدرت پیاده رفتن ندارد.

سرانجام، نفس زنان به روی شنها نشست و با لحنی هراسناک گفت:

— سینو هه، دستهای مرا نگاه دار، زیرا دستانم می لرزند و قلبم می تپد. لحظه موعود نزدیک می شود، دنیا بر آیم برهوتی شده است، و بجز من و تو کسی در آن نیست. ولی تو دیگر نمی توانی مرا به جایی که می روم همراهی کنی، و با این حال من نمی خواهم تنها بمانم.

من مچ دستهایش را گرفتم و حس کردم که تمام بدنش می لرزد و سرپایش را عرق سردی فرا گرفته است. در اطراف ما هیچ کس نبود

و در دوردست شغالی یکسره زوزه می کشید. ستاره‌ها آهسته آهسته کمرنگ می شدند و هوا همچون رنگ مرده به خاکستری می گرایید. ناگهان وارث تاج و تخت به شدت دستهای خود را رها کرد، برخاست و چهره اش را به طرف تپه های مشرق بلند کرد و با صدایی آهسته گفت:

— خدا می آید.

و چهره اش پرتوی بیمارگونه یافت و در آن بیابان فریاد کشید:

— خدا می آید.

و اطراف ما نور باران شد و کوهها برافروختند. خورشید طلوع کرد. پس مرد جوان فریادی برآورد و بیهوش افتاد. ولی اعضای بدنش تکان می خورد، دهانش باز می شد و پاهایش برشها ضربه می زد. من دیگر وحشتی نداشتم، زیرا در سرای زندگی از این گونه صداها شنیده بودم و می دانستم که چه باید کرد. ولی چوبی در دسترس نداشتم که بتوانم بین دندانهای او بگذارم. تکدای از لنگ خود را کندم و در دهان او گذاشتم و شروع به مالش انداش کردم. می دانستم که وقتی به هوش بیاید بیمار و گیج خواهد بود. به اطراف خود نگاه می کردم تا شاید کمکی بیابم. ولی تبس دور بود و هیچ کلبدای در اطراف ما دیده نمی شد.

در همان لحظه شاهینی فریاد زنان در نزدیکی من پرواز کرد. مثل این بود که راست از درون اشعه درخشان خورشید بیرون آمده است. و بار دیگر در بالای سرما دور زد. سپس پایین آمد؛ گفتم می خواست برپیشانی ولایتعهد بنشیند. من به قدری تحت تأثیر قرار گرفتم که بیدرنگ علاءت مقدس آمون را نقش کردم. شاید وقتی شاهزاده از خدای خود سخن می گفت به هوروس فکر کرده بود و او به صورت شاهینی بر ما ظاهر شده بود. شاهزاده ناله می کرد و من بسوی او خم شدم تا از او مواظبت کنم. هنگامی که سر خود را بالا کردم، دیدم که آن پرنده به صورت جوانی در برابرم ایستاده است، جوانی زیبا همچون خدایان در فروغ خورشید. او نیزه ای در دست و بالایش زخمی و فقیرانه بردوش داشت. من به راستی اعتقادی به خدایان نداشتم، ولی برای احتیاط در برابرش به خاک افتادم. او ولایتعهد را نشان داد و با لهجه مردم مصر سفلی

پرسید:

– چه شده است؟ آیا مریض است؟

من شرمسار شدم و بدروی دو زانو بر زمین نشسته به او سلام کردم و گفتم:

– اگر تو یک راهزنی بدان که غنیمت زیادی بدچنگک نخواهی آورد ولی این مرد جوان بیمار است و اگر بدما کمک کنی خدایان بر تو رحمت خواهند آورد.

فریاد بلندی کشید و در حال شاهینی از آسمان فرود آمد و بر شانه او نشست. بدخود گفتم که بهتر است احتیاط را از دست ندهم، چدبسا ممکن است که او یکی از خدایان باشد، ولو خدایی کوچک. به همین سبب بانهایت احترام با او به صحبت پرداختم و مؤدبانده از او پرسیدم که کیست. و از کجا می آید و به کجا می رود. او با غرور گفت:

– من حورمحب پسر شاهینم. پدر و مادرم مردمانی ساده و پنییر فروشند. ولی از ابتدای تولدم پیشگویان گفتند که من بر مردمان بسیاری حکم خواهم راند. شاهین پیشاپیش من پرواز می کرد، و به همین سبب، من که جایی برای سکونت در شهر بد دست نیآوردم، بد اینجا آمدم. ساکنان تبس پس از غروب آفتاب از نیزه می ترسند. تصمیم دارم بدسربازی بروم، زیرا می گویند که فرعون مریض است و گمان می کنم بدبازوانی توانا که از او حمایت کند، نیاز دارد.

بدنش، همچون بدن شیری جوان زیبا و نگاهش چون تیری پران نافذ بود. با احساس اندکی حمادت فکر می کردم چدبسا زنها بادیدنش به او می گویند: «پسر زیبا، حاضری مرا در این تنهایی شادمان کنی؟»

وارث تاج و تخت نالدهای کرد و دست بر صورت خود کشید و پاهایش را تکان داد. پارچه را از دهانش بیرون کشیدم و بنیاز مایل بودم که آبی در دسترس می داشتم تا او را به هوش آورم. حورمحب با کنجکاوی او را نگاه می کرد و با خونسردی پرسید:

– آیا در حال دردن است؟

– با یعبیری جواب دادم:

– خیر، نخواهد مرد. از درد مقدس دررنج است.
 حورمحب نگاهی بهمن کرد و نیزه خود را با دست فشرد و گفت:
 – نباید که بادیده حقارت برمن بنگری. اگرچه پای برهنه راه می روم،
 اما درست نوشتن و خواندن کتیبه هارا به خوبی می دانم و بر بسیاری از
 مردمان فرمانروایی خواهم کرد. بهمن بگو که کدام خدا در او حلول
 کرده است؟

مردم معتقدند که فقط يك خدا از دهان مصروعین سخن می گوید.
 گفتم:

– او خدایی مخصوص دارد. به نظر من کمی دیوانه باشد. وقتی به هوش
 آمد بهمن کمک کن که به شهر بیریش و تخت روانی پیدا کنیم تا به خانه اش
 برسانیم.

حورمحب، درحالی که بالاپوش خود را از تن به در می آوردناروی
 ولایتعهد بیندازد، گفت:

– سردش است. سحر گاهان تبس سرداست ولی خون من مرا گرم
 می کند. به علاوه، خدایان بسیاری را می شناسم و می توانم تعداد زیادی
 از آنها را نام ببرم که با من همراه بوده اند. ولی خدای مخصوص من
 هوزوس است. این پسر حتماً از خانواده ای متمول است، زیرا پوستی سفید
 و ظریف دارد و دستهایش هرگز کاری انجام نداده اند. اما تو کیستی؟
 او بسیار و باشور فراوان سخن می گفت، زیرا جوان فقیری بود که
 راهی بس دراز را برای آمدن به تبس طی کرده بود. و در طول راه
 اشتباهاتی مرتکب شده و رسواییهای فراوانی به بار آورده بود.
 – من پزشکم و نیز به درجه کاهن یکمی در معبد بزرگ آمون نایل
 شده ام.

حورمحب گفت:

– بیشك او را برای معالجه به بیابان آورده ای. اما بهتر بود لباس بیشتری
 به او می پوشانیدی.

و بلافاصله افزود:

– البته قصد انتقاد ندارم.

شنهای سرخ در روشنایی آفتاب بامدادی می درخشید و نوک نیزه

بدرنگ سرخ در آمده بود و شاهین دایر دوار دور سر جوانك چرخ می زد. وارث تاج و تخت روی زمین نشست. دندانهایش بدهم می خورد و آهستدانه می کرد و با تعجب به اطراف می نگریست. گفت:

— او را دیدم. لحظه دیدار همچون قرنی است. وقت و زمان برایم مفهومی نداشت. و او هزاران دست آمرزگار بر سرم کشید و هر تماس دستی نویدی برای يك زندگی ابدی بود. آیا باز هم نباید معتقد باشم؟ بانگرانی بسیار گفتم:

امیدوارم که زبانت را گاز نگرفته باشی. سعی کردم مداوایت کنم اما قطعه چوبی نداشتم تا بین دندانهایت قرار دهم.

اما صدای من چیزی جز وزوز پشه در گوشهایش نبود. حورمجب را نگاه می کرد؛ چشمانش درخشیدند و کاملاً باز شدند و او با لبخند حیرت زده اش زیبا به نظر می رسید. با تعجب پرسید:

— آتون، خدای واحد تورا فرستاده است؟

حورمجب گفت:

— شاهینی پیشاپیش من بهیرواز آمد و من در پی اش بداینجا رسیده ام و چیز دیگری نمی دانم.

اما وارث شاه نیزه را دید و چهره اش درهم فرورفت و به اعتراض گفت:

— با خود نیزه حمل می کنی؟

حورمجب نیزه خود را نشان داد و گفت:

— دست اش از چوب بسیار خوبی است. نوک سی آن تشنه خون دشمنان فرعون است. آری نیزه من تشنه است و نامش «گردن زن».

وارث شاه گفت:

— از خون سخن نگو که آتون از خون بیزار است. چیزی منفورتر از خون ریخته شده نیست.

اگرچه، به هنگام شکافتن جمجمه بدرش دیده بودم که چگونه چشمان خود را می بست ولی خیال نمی کردم از زمره افرادی باشد که با دیدن خون بیهوش می شوند.

حورمجب گفت:

— خون ملتپارا را تطهیر می کند و به آنها قدرت می بخشد. خون است

که خدایان را فربه و سلامتی آنان را تأمین می کند. تا جنگ وجود داشته باشد، خون هم باید جاری شود.

وارث شاه گفت:

– دیگر هرگز جنگی نخواهد بود.

حورمحب سری تکان داد و گفت:

– این بچه کمی خل است جنگ همیشه وجود داشته است، و بعدها

نیز وجود خواهد داشت زیرا ملتها برای ادامه زندگی مجبور به آزمایش قدرت خویش اند.

شاهزاده، در حالی که به خورشید می نگریست، گفت:

– تمام ملتها فرزندان اویند. تمام زبانها و تمام رنگها، زمین سرخ

و زمین سیاه، از آن اوست. من معبد او را در تمام آفاق برپا می کنم و

نشانه زندگی را برای تمام شاهان خواهم فرستاد، زیرا او را می بینم.

من زاده اویم و بد سوی او بازخواهم گشت.

حورمحب سری تکان داد و گفت:

– او به راستی دیوانه است. می بینم که احتیاج به مراقبت دارد.

از حورمحب خوشم آمده بود و برای اینکه به او هشدار دهم، بالحنی

جدی گفتم:

– خدایش تازه بر او ظاهر شده است. صرع باعث شده که او خدایی

را ببیند و ما حق نداریم درباره آنچه خدایش به او گفته است بحث کنیم.

هر کس سعادت ابدی خویش را به شیوه خود می سازد.

حورمحب گفت:

– من به نیزه و شاهینم معتقدم.

اما وارث شاه دست خود را به سوی خورشید بلند کرد تا او را سلام

گوید. و در این وقت چهره اش بار دیگر زیبا و درخشان شد، گفتمی

در دنیای و رای دنیای ما سیر می کند. او را به حال خود گذاشتیم تا به

دلخواه نیایش کند. و سپس، بی آنکه مقاومتی کند، او را به طرف شهر

بردیم. شدت ناخوشی ضعیفش کرده بود و دیگر قدرت راه رفتن نداشت.

پس باهم او را حمل کردیم و شاهین پیشاپیش ما در حرکت بود. وقتی

که به محدوده زمینهای متروعی، آنجا که نهرهای آبیاری کشیده شده

بود، رسیدیم، دیدیم که يك تخت‌روان سلطنتی در انتظار ماست. بردگان برخاک افتادند و کاهنی با وقار به پیشباز ما آمد. سرش تراشیده و چهره درهم رفته‌اش زیبا بود. حدس زدم که همان کاهن رع‌هراختی است که پتاهور درباره او صحبت کرده بود. پس دستها را به احترام برزانو گذاشتم، ولی او به من اعتنایی نکرد و در برابر ولایتعهد به خاک افتاد و او را پادشاه خطاب کرد. بدین ترتیب، دانستم که فرعون آمنحوتپ سوم در گذشته است. غلامان به دور پادشاه جدید حلقه زدند و دست‌وپایش را شستند، به او روغنهای معطر مالیدند، کتان شاهی بر تنش کردند و تاج شاهی بر سرش نهادند.

در این بین آی روبه‌من کرد و گفت:

— سینه‌هه، آیا او خدای خود را دیده است؟

جواب دادم:

— او خدای خود را دیده است، اما من کاملاً از او مراقبت کردم

تا بلایی بر سرش نیاید. نام مرا تو از کجا می‌دانی؟

لبخندی زد و گفت:

— این وظیفه من است که تا عمر دارم از هر چه در کاخ می‌گذرد

با خبر باشم. اسمت را می‌دانم و می‌دانم که پرتکی. به هدین جهت

او را به دست تو سپردم. به علاوه می‌دانم که تو کاهن قسم خورده آمون

هستی.

این سخنان آخر را با لحنی تهدیدآمیز ادا کرد، ولی من دستم را

بلند کرده گفتم:

— مقصود از قسم خوردن به آمون چیست؟

— حق باتو است و نیازی به ابراز پشیمانی نیست. بدان که وقتی خدا به او

تزدیک می‌شود اضطرابی به او دست می‌دهد و دیگر هیچ چیزی نمی‌تواند

مانع او شود و به هیچ محافظی اجازه نزدیک شدن نمی‌دهد. با این حال،

شما تمام شب را در امان بوده‌اید، و هیچ خطری شما را تهدید نکرده است

و می‌بینی که تخت‌روانی منتظر اوست. اما این نیزه‌دار کیست؟

و حورمحب را که کناری ایستاده و آهن نیزه‌اش را می‌آزمود و

شاهین بر شانداش نشسته بود نشان داد.

– شاید بهتر باشد که او را نابود کنیم، زیرا درست نیست که همه کس اسرار فراغنه را بداند.

گفتم:

– وقتی که هوا سرد بود، او با بالابوش خود روی فرعون را پوشاند. او حاضر است که نیزه خود را به سوی دشمنان فرعون پرتاب کند. گاهن آی، خیال می کنم زنده او بهتر از مرده اش باشد.

پس آی بایی اعتنایی دستبندی طلا به سوی او پرتاب کرد و گفت:

– نیزه دار، روزی برای ملاقات من به خانه طلایی بیا.

اما حورمحب دستبند را به روی شنها جلوی پاهایش رها کرد و با نگاه تهدید آمیزی گفت:

– من فقط اوامر فرعون را اطاعت می کنم. اگر اشتباه نکنم آن که تاج بر سر دارد فرعون است. شاهین من، مرا به سوی او هدایت کرده است و این نشانه ای کافی است.

آی خشمگین نشد. دستبند را از زمین برداشت و دوباره به دستش کرد و گفت:

– طلا قیمت دارد و همواره مورد نیاز است. حالا در برابر فرعونت تعظیم کن اما نیزدات را کنار بگذار.

وارث شاه به ما نزدیک شد. چهره اش پریده رنگ و کشیده بود اما درخشندگی خاصی داشت که به او دلگرمی می داد. گفت:

– به دنبال من بیایید و همگی با من در راه نو قدم بگذارید، زیرا که حقیقت بر من جلوه گر شده است.

ماه مه به دنبال او به طرف تخت روان رفتیم، ولی حورمحب غرولند. کنان با خود گفت:

– حقیقت در نیزه است و بس.

با وجود این قبول کرد که نیزه را به دست برده ای بسپارد و ما توانستیم در باربند تخت روان سوار شویم. حمل کنندگان تخت روان هماهنگ به راه افتادند. قایقی در ساحل انتظار می کشید و ما، به همان صورتی که کاخ را ترک گفته بودیم، باز گشتیم بی آنکه توجه جمعیت انبوهی را که

در آنجا می‌لولید جلب کنیم.

مارا در قصر ولایتعهد پذیرفتند و او ظروف ساخت کرت^۱ را که بر روی آنها ماهیها و حیوانات نقاشی شده بود، به ما نشان داد. دلم می‌خواست که تو تمس هم آنجا بود و آنها را می‌دید، چه این نقاشیها نشان می‌داد که هنرمی‌تواند و رای آن چیزی باشد که در مصر مرسوم است. اکنون که وارث شاه آرامش خود را بازیافته بود، مثل جوانی عاقل رفتار می‌کرد و حرف می‌زد و توقع احترامات مبالغه‌آمیز از ما نداشت. به زودی خبر دادند که شهبانوی بزرگ برای ادای احترام خواهد آمد و ولایتعهد ما را مرخص کرد و قول داد که فراموشمان نخواهد کرد. وقتی بیرون آمدیم، حورمحب حیرت‌زده به من نگاه کرد و گفت:

– من خیلی ناراحتم، چون نمی‌دانم به کجا بروم.

– با خاطری راحت همینجا بمان. او قول داده است که تو را فراموش نکند. پس بهتر است وقتی که بدیاد تو می‌افتد در دسترس او باشی. خدایان هوسبازند و فراموشکار.

او درباریان را که از هرسو به طرف اتاقهای سلطنتی می‌دویدند نشان داد و با قیافه‌ای گرفته گفت:

– آیا باید در میان این انبوه مگسها بمانم؟ نه، بسیار نگرانم. با چنین فرعونی که از خون می‌ترسد و برایش تمام ملتها، از هر زبان و رنگ، یکسانند به سر مصر چه خواهد آمد؟ من سرباز به دنیا آمده‌ام. عقس سلیم به من می‌گوید که این برای سربازان وحشتناک است. به هر حال می‌روم تا نیزه خود را از آن برده پس بگیرم.

به او گفتم که هر گاه به من نیاز داشت، می‌تواند مرا در سرای زندگی بیابد و از هم جدا شدیم.

پتاهور، با چشمانی قرمز و خلقی تنگ، در اتاقش منتظر من بود، او گفت:

– تو سحر گاهان که فرعون جان داد غایب بودی. تو غایب بودی و من هم در خواب، به طوری که هیچیک از ما نتوانست شاهد بیرون رفتن

۱. Crète، جزیره‌ی نزدیک یونان، مرکز یکی از قدیمترین تمدنهای بشری موسوم به تمدن مینوسی بوده است.

روح به صورت پرنده‌ای از بینی‌اش باشد. پرنده‌ای که راست به سوی خورشید پرواز کرد. شاهدان زیادی این امر را گواهی می‌کنند. من نیز بسیار مایل به حضور در آنجا بودم، زیرا این معجزه‌ها را دوست می‌دارم. اما تو غایب بودی و مرا بیدار نکردی. شب را با کدام دختر گذراندی؟

تمام واقعه را برایش شرح دادم و او دست خود را به نشانه تعجب بلند کرد و گفت:

— آهون ما را حفظ کند. آیا فرعون جدید دیوانه است؟

من با تردید گفتم:

— خیال نمی‌کنم دیوانه باشد؛ زیرا دلم کشش مرموزی به این جوان بیمار که حمایتش کرده بودم داشت. به علاوه او هم با من مهربان بود. تصور می‌کنم او خدای جدیدی یافته است. وقتی افکارش روشن شود، شاید معجزاتی در کشور کمی رخ دهد.

پتاهور وحشترده گفت:

— پناه می‌برم به آمون. کمی برایم شراب بریز که گلویم چون غبار راه خشک شده است.

در این وقت آمدند و ما را به عدالتخانه هدایت کردند. در آنجا وزیر عدلیه پیر در برابر چهل طومار چرمی قوانین نشسته بود. سربازان مسلح چنان ما را محاصره کرده بودند که هیچ راه فراری نبود. وزیر عدلیه مواد قانون را برایمان قرائت کرد و به ما اطلاع داد که باید بمیریم، زیرا فرعون پس از جراحی جمجمه معالجه نشده است. به پتاهور نگاه کردم، اما همینکه جلاد شمشیر به دست وارد شد، او به لبخندی بسنده کرد. سپس گفت:

— از بند آورنده خون شروع کنید، که بیش از ما عجله دارد، زیرا مادرش در آن دنیا برایش آبگوشتی آماده کرده است.

آن مرد دوستانه با ما وداع گفت، نشانه‌های مقدس آمون را رسم کرد و با فروتنی در برابر طومارهای چرمی زانو زد. جلاد شمشیر خود را بالا برد، دور سر او چرخاند و آهسته گردنش را لمس کرد. در این وقت گاوبان نقش بر زمین شد و ما گمان کردیم که از ترس بیهوش

شده است، چون هیچ گونه جراحی در گردن او دیده نمی‌شد. وقتی که نوبت به من رسید بی هیچ ترسی زانو زدم. جلاد لبخندی زد و شمشیر را به گردنم نزدیک کرد. پتاهور آن قدر خود را کوتاه قد فرض می‌کرد که احتیاجی به زانو زدن نمی‌دید و جلاد فقط ادای گردن زدن را در آورد و بدین ترتیب همه ما مرده محسوب شدیم و قانون اجرا شده بود. در آنجا به ما نامه‌هایی تازه دادند، که روی دستبندهای طلا حک شده بود. بر روی دستبند پتاهور نوشته شده بود «آن که شید میمون است» و روی دستبند من نوشته شده بود «آن که تنها گراست». پس از آن به پتاهور پاداشی به طلا دادند و من هم مقدار زیادی طلا دریافت کردم. به تن ما لباسهای نو پوشاندند و برای اولین بار من صاحب جامدای چین‌دار از کتان شاهی شدم. که یقدهای سنگین از نقره و سنگهای قیمتی داشت. اما وقتی که خدمتکاران خواستند بند آورنده خون را بلند کنند و به هوش آورند ممکن نشد و آن بیچاره به راستی مرده بود. من این را به چشم خود دیدم، اما دلیل مرگ او را هیچ نمی‌فهمیدم. شاید به این دلیل بود که خیال می‌کرد بایستی بمیرد، زیرا با وجود حه‌اقش این قدرت را داشت که جریان خون را متوقف کند و چنین مرده‌ی شباهتی به دیگران ندارد.

خبر این مرگ عجیب به زودی در همه جا پیچید، و همه کسانی که آن را می‌شنیدند، نمی‌توانستند از خنده خودداری کنند و بر رانهای خود می‌کوفتند و قهقهه سر می‌دادند، زیرا قضیه به راستی خنده‌دار بود. و اما من رسماً مرده بودم. از آن زمان هر گاه می‌خواستم سندی را امضا کنم، بایستی به کلمه سینه‌هه عبارت «آن که تنها گراست» را اضافه می‌کردم. در دربار مرا فقط به نام تنها گرا می‌شناختند.

وقتی که با لباسهای نو و انگوی سنگین طلا به سرای زندگی باز گشتم، تمام استادان دست به زانو در برابرم تعظیم می کردند، ولی هنوز دانشجویی بیش نبودم و بایستی گزارش مفصلی درباره جراحی جمجمه و درگ فرعون و تصدیق صحت آن تدوین می کردم. این کار وقت زیادی گرفت، و در آخر گزارش شرح دادم که چگونه روح فرعون به صورت پرنده‌ای از بینی اش پرید و راست به سوی خورشید شتافت. عده‌ای اصرار داشتند بگویم که آیا به راستی، بنا به تأیید شاهدان بسیار، فرعون لحظه‌ای قبل از مرگش به هوش آمده است تا بگوید: «حمد و ثنا آمون راست». پس از مدتی تفکر، دیدم که تصدیق این امر نیز عاقلانه است. و من در تمام مدت هفتاد روزی که پیکر فرعون را برای ابدیت در سرای درگ آماده می کردند با خوشحالی تمام می شنیدم که گزارشم را در حیاطهای معبد برای مردم می خوانند. در طول مدت عزاداری، عشرتکده‌ها و میخانه‌های شهرتیس بسته بود و برای نوشیدن شراب یا شنیدن موسیقی می بایستی از در عقب وارد شد. و درست در چنین روزهایی بود که خاتمه تحصیلاتم به من اعلام شد و من دیگر می توانستم در هر محله‌ای که بخواهم به هنر پزشکی اشتغال

ورزم یا اگر میل داشتم به تحصیلاتم ادامه دهم، و در یکی از رشته‌های گوش، دندان، زایمان، یا شکسته‌بندی یا یکی از چهارده رشته تخصصی که زیر نظر پزشکان دربار تدریس می‌شد، متخصص شوم. کافی بود که رشته مورد نظرم را انتخاب کنم. این امتیازی ویژه بود و نشان می‌داد که آمون تا چه حد به خدمتگزاران خود اجر می‌دهد.

من جوان بودم و علوم در سرای زندگی دیگر برایم جالب نبود. سودای تپس مرا در خود گرفته بود. می‌خواستم متمول و مشهور شوم و از دورانی که همه سینو هه^۱ تنها گرا را می‌شناختند استفاده کنم. باطلایی که داشتم خانه کوچکی در مدخل محله اغنیا خریدم و وسایل زندگی را بنابر وسع خود تهیه کردم. و برده‌ای نیز خریدم که در حقیقت لاغر بود و یک چشم داشت، اما از سایر جهات مطابق میل من بود. اسمش کاپتاه^۲ بود و به اصرار می‌گفت که یک چشمی بودنش بهتر است، زیرا می‌توانست به مشتریان آینده من بگوید که او را کور خریده‌ام و توانسته‌ام یکی از چشمهای او را معالجه کنم. اتاق انتظارم را نقاشی کردم. بر روی یکی از دیوارها ای‌محو تپ^۳ خدای پزشکان تصویر شده بود که به سینو هه درس پزشکی می‌داد. همان طور که لازم است، من در برابر او کوچک بودم. اما در زیر تصویر این عبارت خوانده می‌شد: «سینو هه پسر ستموت، آن که تنها گراست، عالمترین و زبردست‌ترین شاگردان من است.» روی تصویری دیگر، هدیه‌ای به آمون تقدیم می‌کردم برای آنکه آنچه متعلق به آمون است به او بدهم و اعتماد مشتریان را جلب کنم. تصویر سوم فرعون را به صورت پرنده‌ای نشان می‌داد که از آسمانها متوجه من بود و خدمه او مشغول توزین طلا برای دادن به من بودند و لباسهای نو برتنم می‌کردند. اینها را توت‌مس نقاشی کرده بود. او اگرچه نقاش رسمی نبود و نامش در دفاتر پناه به ثبت نرسیده بود، ولی دوست من بود و به خاطر این دوستی قدیمی، قبول کرده بود به سبک گذشته نقاشی کند و به قدری با زبردستی این کار را انجام داده و رنگهای قرمز و زرد را، که ارزانتترین رنگهایند، با چنان درخشندگی به کار برده بود، که تمام آنهایی که برای اولین بار این نقاشیها را می‌دیدند با

1. Kaptah

2. Imhotep

شگفتی فریاد می کشیدند:

— به راستی که سینو هه پسر سموت، آن که تنها گراست، با زبردستی بیماران را شفا می دهد و کاملاً قابل اطمینان است.

وقتی همه چیز حاضر شد به انتظار مریض و مشتری نشستیم، ولی هیچ کس پیدا نشد. چون هنوز کمی طلا و نقره برایم مانده بود، شب برای نوشیدن شراب و زدودن غم دل به میکده رفتم. جوان بودم و خود را بزشتک ماهری می پنداشتم و به آینده اطمینان داشتم. به همین جهت، با توتمس بیاله می زدیم و با صدای بلند از امور دو کشور علیا و سفلی سخن می گفتیم، زیرا در تمام میدانها و گذرها و جلو تمام دکانهها، درمیخانهها و در عشرتکدهها، همه درباره امور این دو کشور بحث می کردند.

واقعیت این بود که وقتی پیکر فرعون را برای ابدیت آماده کردند و آن را در دره شاهان قرار دادند و وقتی درهای مقبره را با مهر و دروم سلطنتی بستند، بانوی بزرگ با شلاق و عصای سلطنتی بر تخت نشست و ریش سلطنتی بر چانه نهاد و دم شیر به کمر بست. وارث شاه به عنوان فرعون تاجگذاری نکرد. می گفتند که او می خواهد قبل از به دست گرفتن قدرت، خود را تطهیر کند و به درگاه خدایان استغاثه نماید. اما همینکه ملکه مادر مهردار پیر عدالتخانه را مرخص کرد و به جایش کاهن گمنام آی را منسوب نمود و او را بالاتر از همه بزرگان مصر جای داد و در عدالتخانه، در برابر چهل طومار چرمی قانون مستقر کرد تا مأموران دریافت مالیات و معماران دربار را تعیین کند، تمام معبد چون لانه زنبور به صدا درآمد، نشانههایی بس شوم به چشم خورد. قربانیهای سلطنتی به نتایج مطلوب نرسید. خوابهای عجیبی دیده شد که توسط کاهنان، تعبیر می شد. جهت بادهای، برخلاف تمام قواعد طبیعت، تغییر کرد، آن طور که به مدت دو روز یشت هم باران بارید و کالاهای در انبارها فاسد شد، و گندمها در باراندازها پوسید. بیرون از تبس، چندین مرداب به ماندابهایی از خون تبدیل شد، و مردمی بسیار به تماشای آن رفتند. ولی هنوز خطری احساس نمی شد زیرا که این حوادث در همه دورانیها، موافقی که کاهنان خشمگین می شدند، دیده شده بود.

ولی اضطرابی گنگ بر همه جا حکمفرما بود و موجی از شایعات دهان به دهان می‌گشت. با وجود این، سربازان مزدور فرعون، مصری و سوری و سیاه، از ملکه مادر جیره فراوان می‌گرفتند و رؤسای آنها، در ایوانهای کاخ، گردنبندهای طلا و نشانهای افتخار بین خود قسمت می‌کردند و در همه جا نظم برقرار بود. هیچ خطری مصر را تهدید نمی‌کرد، زیرا در سوریه نیز پادگانها حافظ نظم بودند، و شاهزادگان بیبلوس و سامره و سیدون و غزه^۳ که کودکی خود را به پابوسی فرعون گذرانده و در کاخ طلایی آموزش دیده بودند، در مرگ او چنان افسوس می‌خوردند که گفتمی در مرگ پدرشان عزادارند. و در نامه‌هایی که به ملکه مادر می‌نوشتند، خود را خاک پای او قلمداد می‌کردند. در کشور کوش و در نوبه^۴ و در سرحدات سودان، همواره عادت بر این بود که پس از مرگ فرعون به جنگ برخیزند، گفتمی که سیاهان می‌خواسته‌اند صبر و تحمل فرعون جدید را بیازمایند. به همین جهت نایب‌السلطنه سرزمینهای جنوب، که خود را فرزند خدا می‌دانست، همینکه از مرگ فرعون با خبر شد، سپاهیان خود را بسیج کرد و نفراتش از مرز گذشتند و دهکده‌های بیشماری را به آتش کشیدند، و غنایم بسیاری از برده و دام و دم شیر و پر شتر مرغ به دست آوردند و بدین‌سان، آرامش در تمام جاده‌هایی که به کشور کوش می‌رفت برقرار شد. و تمام قبایل غارتگر، که رؤسای خود را وارونه بر دیوارهای قرارگاههای مرزی به دار آویخته می‌دیدند، بسیار بر مرگ فرعون تأسف خوردند.

حتی در جزایر دریا، مردم در مرگ فرعون بزرگ به عزا نشستند و شاه بابل و شاه کشور ختی‌ها که برهیتی‌ها حکومت می‌کرد، لوحهای تعزیتی برای ملکه مادر فرستادند و تقاضای ارسال مقداری طلا کردند تا مجسمه‌اش را در معابد خود برپا دارند، زیرا که فرعون برای آنها

۳. شهرهای باستانی فلسطین.

۴. ایالتی در شمال شرقی کشور سودان.

۵. Khatti یا ختی‌ها، بومیان آسیای صغیر که تحت تسلط هیتی‌ها درآمدند.

۶. Hitti، قومی باستانی که در آسیای صغیر و سوریه می‌زیستند و دارای تمدنی

مثل پدر و برادر بوده است. و اما پادشاه میتانی در بین النهرین، دختر خود را به مصر فرستاد تا، همان طور که پدرش قبل از او عمل کرده بود و همان گونه که با فرعون پیش از مرگش قرار شده بود، با فرعون آینده ازدواج کند. این شاهزاده خانم که تادوهپا^۷ نام داشت و فقط شش ساله بود، با خدمتکاران و بردگان و هدایای باارزش که بار الاغها شده بود وارد تبس شد و ولیعهد او را به زنی گرفت، زیرا کشور میتانی مثل دلانی بین سوریه ثروتمند و کشورهای شمالی بود، و حفاظت تمام جاده‌های کاروانرو بین النهرین تا ساحل دریا را به عهده داشت. و بدین سان بود که شادمانی کاهنان دختر آسمانی آمون، یعنی سخمت شیر سر به پایان آمد و لولای درهای معبدشان زنگار گرفت.

من و توتمس از این مقوله با صدای بلند سخن می‌گفتیم و بانوشیدن شراب و گوش دادن به موسیقی سوری و تماشای رقاصه‌های زیبا خود را دلشاد می‌کردیم. سودای تبس در من بود. اما هر صبح برده یک چشم به بسترم نزدیک می‌شد و دستها بر زانوان، نان و کمی ماهی شور و یک گیلاس آبجو جلو من می‌گذاشت. و من پس از شستشو به انتظار بیماران می‌نشتم، به دردهایشان گوش می‌دادم و به درمانشان می‌پرداختم. گاهی زنان، کودکان خود را برای معالجه می‌آوردند و اگر این مادران لاغر بودند و بچه‌هایشان ضعیف با پلک‌هایی پر از مگس، کاپتاد را روانه می‌کردم تا برای آنان گوشت و میوه خریداری کند و به آنها بدهد. اما شك نیست که بدین ترتیب پولدار نمی‌شدم. و به علاوه، فردای آن روز در جلو خانه ما پنج تا ده مادر دیگر با بچه‌هایشان می‌آمدند، به طوری که پذیرفتنشان برایم امکان‌پذیر نبود و مجبور می‌شدم به برده‌ام دسنور دهم تا در را به رویشان ببندد و آنها را روانه معبد کند. زیرا در روزهای قربانی، پس‌مانده کاهنان سیر شده را بین فقرا تقسیم می‌کردند. هر شب مشعلها و چراغها، در کوجه‌های تبس می‌درخشید و نوای موسیقی از عشرتکده‌ها و میخانه‌ها به گوش می‌رسید و آسمان بر روی شهر بدرخی می‌زد. می‌خواستم با نوشیدن شراب غم‌های دل بزدایم، اما دیگر شادمان نمی‌شدم و سرمایه‌ام به تدریج رو به اتمام

می‌رفت. و مجبور شدم که برای خرید لباس و برای فراموش کردن ناراحتیهایم، از معبد مقداری طلا قرض کنم.

۴

بار دیگر فصل طغیان نیل فرا رسید و آب تا پشت دیوارهای معبد بالا آمد. و همینکه طغیان فرو نشست، زمین سبز شد، پرندگان برای خود آشیانه ساختند و نیلوفرها گل کردند و عطر گل‌های اقا قیا همه جا را پر کرد. روزی حورمحب به دیدار من آمد. لباسی از کتان شاهی بد تن و گردنبندی طلایی بد گردن آویختد و شلاقی که نشان لیاقت برای افسران فرعون بود در دست داشت. اما دیگر از نیردهاش خبری نبود. من دست خود را به نشانه شادمانی از دیدارش بلند کردم و او نیز همین کار را کرد و لبخند زنان گفت:

– سینو هه تنها گرا، آمده‌ام تا با تو مشورتی کنم.

– نمی‌فهمم، تو چون گاو نر، قوی و چون شیر، جسوری. چگونه يك پزشك می‌تواند تو را كمك کند؟
در حالی که می‌نشست گفت:

– برای مشورت با يك دوست آمده‌ام، نه با يك پزشك.

خدمتکار يك چشمی‌ام روی دستانش آب ریخت و از کلوچه‌هایی که مادرم کییا فرستاده بود و شرابی گرانقیمت به او تعارف کرد چه قلبم از دیدن او شاد شده بود. به او گفتم:

– به درجه افسری سلطنتی ارتقایافته‌ای و بیشك زنها به رویت لبخند می‌زنند.

ولی اوقاتش تلخ شد و گفت:

– این حرفها را به دوربریز.

سپس با هیجان ادامه داد:

– قصر پر از مگس است و سراپایم از فضلۀ آنها پر شده است. کوجه‌های تبس سختند و پاهای مرا مجروح می‌کنند و صندلها انگشتان

پایم را می‌فشارند (صندلهایش را بیرون آورد و پاهایش را مالش داد). در آنجا من افسر محافظ مخصوصم، اما رفقایم بچه‌های دهساله‌ای هستند که مرا مسخره می‌کنند، زیرا از تباری والایند. بازوانشان قدرت کشیدن کمان را ندارد، شمشیرهایشان بازبچه‌هایی طلایی و مزین به سنگهای قیمتی است، و به درد بریدن کباب می‌خورد، نه به درد ریختن خون دشمنان. آنها سوار بر ارابه‌های جنگی می‌گذرند ولی لیاقت حفظ نظم را ندارند، و بر افسارها مسلط نیستند و چرخ ارابه‌شان با چرخ ارابه‌های مجاورشان تصادف می‌کند. سربازان مست می‌کنند و با کنیزان قصر هم‌خوابه می‌شوند و از دستورات فرمان نمی‌برند. در مدرسه جنگی، مردانی که هرگز جنگ ندیده‌اند و گرسنگی و تشنگی و ترس در برابر دشمن را نچشیده‌اند، قصه‌های کهن را فرا می‌گیرند.

با خشم گردنبند طلایش را تکان داد و گفت:

گردنبندها و نشانهایی که با تعظیم به فرعون به دست آمده و، نه در میدان جنگ، چه ارزشی دارد؟ ملکه مادر به‌چانه خودریشی چسبانیده و دم شیری به کمر بسته است. اما چگونه یک سرباز می‌تواند او را به عنوان یک فرمانده بپذیرد و احترام کند؟

و وقتی من به ملکه بزرگ که زمانی ناوهای جنگی خود را به کشور پونتوس اعزام کرده بود اشاره کردم، در جواب گفت:

می‌دانم، می‌دانم، آنچه پیش از این اتفاق افتاده است باید امکان‌پذیر باشد. ولی در عهد فراعنه بزرگ، سربازان را چنین حقیر نمی‌شمردند. به‌نظر اهالی تبتی شغل نظامیگری از پست‌ترین شغلهاست و آنها درهای خانه‌شان را به روی سربازان می‌بندند. می‌بینم که جوانی و قوایم را در فرا گرفتن فنون جنگی نزد مردانی که از نعره‌های سیاهان به‌هنگام جنگ خواهند گریخت، از دست می‌دهم. آری، اینان از نفیر تیرساکنان بیابان که از بر گوششان بگذرد بیهوش می‌شوند. اینان از شنیدن صدای مهیب چرخهای ارابه‌های جنگی به‌هنگام حمله، به‌زیر دامان مادرهایشان مخفی می‌شوند. قسم به شاهینم که تنها جنگ است که سرباز می‌سازد، و تنها در صدای اسلحه است که می‌توان مردان لایق و فداکار را شناخت. بدهمین دلایل است که می‌خواهم اینجا را ترک کنم. پس از آن،

با شلاق خود محکم به میز کوبید، به طوری که پیاله های شراب برگشت و خدمتکار من فریاد کشان از اتاق فرار کرد. گفتم: دوست من، حور محب، چشمانت تب آلود است و عرق می ریزی. تو برآستی بیماری.

بامشت به سینه خود کوفت و گفت:

— مگر من مرد نیستم؟ من قادرم با هر دستم برده‌ای را بلند کنم و سر آنها را به هم بکوبم. همان‌طور که لازمهٔ سربازی است، می‌توانم بارهای سنگین را از زمین بردارم. به هنگام دویدن نفسم بند نمی‌آید. نه از گرسنگی و تشنگی هرآسی دارم و نه از آفتاب سوزان بیابان. اما تمام این مسائل برای آنها تحقیرآمیز است. و زنان کاخ طلایی فقط پسرکانی را تحسین می‌کنند که هنوز احتیاج به تراشیدن ریش ندارند. مردانی را تحسین می‌کنند که بازوانی ظریف و اندامی همچون دختران دارند. مردانی را تحسین می‌کنند که چتر آفتابی بر سر می‌گیرند، لبانشان را قرمز می‌کنند و چون مرغکان بر شاخسار چهچه می‌زنند. اما مرا تحقیر می‌کنند، زیرا تنومندم و خورشید پوستم را تیره کرده است و از دستانم معلوم است که می‌توانم آنها را به کار اندازم.

سپس با نگاهی خیره خاموش شد و شرابی نوشید و گفت:

— سینه‌هه، تو تنهایی، من نیز تنهایم، تنها تر از هر کس دیگر، زیرا به خوبی پیش‌بینی می‌کنم که چه خواهد شد. و می‌دانم روزی خواهد رسید که دو کشور علیا و سفلی به من محتاج خواهند شد و سرنوشتم این است که بر مردمان بسیاری حکمفرمایی کنم. به همین سبب است که از هر کسی تنها ترم. اما، سینه‌هه، دیگر تاب تنهایی ندارم، زیرا آتشی در درونم زبانه می‌کشد و گلویم را می‌فشرده. شبها دیگر خواب ندارم. من پزشک بودم و خیال می‌کردم که در مورد مردان و زنان آگاهی‌هایی دارم. به همین سبب به او گفتم:

— لابد آن زن شوهر دارد و شوهرش از نزدیک مواظب اوست.

حور محب چنان نگاه تندی به من انداخت که بیدرنگ پیاله‌ای برداشتم و به او شراب تعارف کردم. کمی آرام گرفت و دست به سینه و گلویش برد و گفت:

— باید تبس را ترك کنم، زیرا اینجا، در میان سرگین خفه می‌شوم

و مگسها آلوده‌ام می‌کنند.

سپس ناگهان از پا درآمد و به صدایی آهسته ادامه داد:

— سینوئه، تو پزشکی، به من دارویی بده تا بر عشق فایق آییم.

— کار ساده‌ای است. می‌توانم قرصهایی به تو بدهم که اگر در شراب

حل کنی و بنوشی مثل بوزینه‌ای بزرگ، قدرتمند و پرهیجان شوی، این کار آسانی است.

— نه، نه، سینوئه، حرفم را نفهمیدی. من ناتوان نیستم. اما احتیاج به دارویی دارم که جنونم را علاج کند. دارویی می‌خواهم که قلبم را آرامش بخشد و آن را همچون سنگ سخت نماید.

— چنین دارویی وجود ندارد. يك لبخند، و نگاه چشمانی سبز کافی است تا پزشکی ناتوان شود. من خود این را می‌دانم. می‌گویند که شیطان را توسط شیطانی دیگر می‌توان از بین برد. البته به صحت این دستور اطمینان ندارم، چه بسا که شیطان دوم بدتر از شیطان اول باشد.
با لحن غضب‌آلودی گفت:

— مقصودت چیست؟ من از سخنانی که مسائل را پیچیده‌تر و درهم می‌کند خوشم نمی‌آید.

— باید زنی پیدا کنی که اولی را از دلت به‌در کند. این تنها راه حلی است که به‌نظرم می‌رسد. در تبس، زنان زیبا و دلفریب که خود را می‌آرایند و لباسهای زیبای کتانی به‌تن می‌کنند بسیارند. حتماً در بین آنان، یکی پیدا می‌شود که به تو لبخند بزند. توجوان و قوی هستی و قدی رعنا داری و گردنت به زنجیر طلا آراسته است. نمی‌فهمم که چه چیز تو را از آن که خواهانش هستی جدا می‌کند. حتی اگر شوهر هم داشته باشد هیچ دیواری آن قدر بلند نیست که جلوی عشق را بگیرد و حیلۀ زنی که مردی را بخواهد همه‌موانع را از میان برمی‌دارد. افسانه‌های دو کشور نیز شاهد این مدعا است. و نیز می‌گویند که وفای زن به باد می‌ماند. زن خود تغییری نمی‌کند ولی جهتش را تغییر می‌دهد. و باز می‌گویند که تقوای بعضی زنها مثل موم است: وقتی گرم شد ذوب می‌شود. هیچ‌گاه ننگی بر معشوق نمی‌نشیند، اما مردی که زنش را فریفته‌اند، سرزنش می‌شود. همیشه چنین بوده و بعدها نیز چنین

خواهد بود.

حورمحب با ناراحتی گفت:

- او شوهر ندارد. دیگر از وفاداری و تقوا و خجالت سخن نگو.
او حتی نگاهی هم به من نمی‌اندازد، گرچه دایم در برابر چشمان اویم.
حتی وقتی که دستم را پیش می‌برم تا به هنگام سوار شدن بر تخت روان
به او کمک کنم، حاضر نیست دستم را بگیرد. شاید، چون آفتاب پوستم
را تیره کرده است، خیال می‌کند که کثیفم.

- پس زنی نجیب‌زاده است؟

- صحبت از او بیفایده است. او زیباتر از ماه و ستارگان و فاصله‌اش
بامن دورتر از ماه و ستارگان است. به راستی که در آغوش کشیدن ماه
برایم سهلتر است. به همین دلیل است که باید او را به دست فراموشی
بسپارم و تبس را ترك کنم. و گرنه خواهم مرد.
برای اینکه او را بخندانم، به شوخی گفتم:

- نکند ملکه مادر نظرت را جلب کرده است؟ به نظرم او برای مرد
جوانی مثل تو پیرزنی فربه باشد.

بالحن تحقیر آمیزی گفت:

- او با کاهن خود سرگرم است. خیال می‌کنم که در زمان حیات
فرعون هم با او سرو سری داشته است.

برای اینکه دنباله سخن را کوتاه کنم، دست خود را بلند کرده گفتم:
- به راستی که تو پس از آمدن به تبس، از چاههای مسموم بیشمار
رفع عطش کرده‌ای.

حورمحب گفت:

- کسی که آتش به جانم افکنده است، لبان و گونه‌هایش را سرخ
می‌کند، چشمانش بادامی و سیاه است و هنوز دست هیچ کس اندام او را
که پوشیده از کتان شاهی است نوازش نکرده است. نامش با که تامون
و در عروقتش خون فراغنه جاری است. سینوئه، اکنون تو دیوانگی مرا
می‌دانی. اما اگر با کسی حتی با خود من، از این ماجرا سخن بگویی،
هر کجا باشی تو را خواهم کشت و سرت را بین پاهایت خواهم گذاشت
و پیکرت را به رودخانه خواهم افکند. مواظب باش که هیچ گاه نام او

را در برابر من به زبان نیاوری و گرنه تورا خواهم کشت.
 هر اسی به دلم راه یافت، زیرا وحشتناک بود که انسانی حقیر جرأت
 بیابد به دختر فرعون نظر داشته باشد و سودای عشق او را در دل
 پیرو راند. پس به او گفتم:

— هیچ بشری حق تملك او را ندارد و تنها برادرش که وارث تاج
 و تخت است می تواند با او ازدواج کند تا او را در کنار خود به مقام
 شهبانویی برساند. و همین نیز خواهد شد. من این را در نگاه شاهزاده
 خانم، هنگامی که کنار بستر پدرش بودم مشاهده کردم. چه او به هیچ
 کس جز برادرش نگاه نمی کرد. من از او وحشت داشتم، زیرا او زنی
 است که بدنش به هیچ کس حرارت نمی بخشد و در چشمان بادامی اش
 خلاء و مرگ خوانده می شود. از این رو می گویم: «حورمحب، دوست
 من، از اینجا برو زیرا تبس برای تو مناسب نیست»
 اما او با بیحوصلگی گفت:

— تمام این حرفها را خوب می دانم و حتی بهتر از تو می دانم.
 حرفهای تو در گوشتم به سان وزوز مگس است. اما بهتر است برگردیم
 به آنچه چند لحظه پیش درباره شیاطین می گفتم، زیرا قلبم خالی است
 و پس از نوشیدن شراب احتیاج به لبخند يك زن دارم. ولی این زن باید
 کتان ظریف شاهی به برداشته باشد و کلاه گیزی بر سر. باید گونه ها و
 لبهایش را رنگ کند و با این همه، زمانی میلم برانگیخته می شود که
 چشمانش سیاه و بادامی باشد.

لبخندی زدم و گفتم:

— سخنان تو عاقلانه است. دوستانه بررسی کنیم تاراه چاره ای بیابیم.
 آیا طلا با خود داری؟
 لافزنان گفت:

— من توجهی به وزن کردن طلای خود ندارم، زیرا طلا برایم حکم
 پهن را دارد. اما چند دستبند و يك گردنبند طلا با خود دارم. آیا کافی
 است؟

— من مطمئن نیستم. شاید عاقلانه تر این باشد که به لبخندی بسنده
 کنی، زیرا زنانی که کتان شاهی به تن می کنند هوسبازند و خنده تو

ممکن است عشق یکی از آنان را شعله‌ور سازد. آیا در قصر چنین زنی وجود ندارد؟ زیرا لزومی ندارد طلایی را که ممکن است روزی به آن محتاج شوی بدین صورت حرام کنی.

حورمحب پاسخ داد:

– زنان درباری برایم به پیشیزی نمی‌ارزند. اما چاره دیگری به نظر می‌رسد. بین آشنایانم شخصی به نام کفتا^۱، از اهالی کرت هست. این شخص يك بار تپایی از من خورد، چون مرا مسخره کرده بود و حالا از من حساب می‌برد. امروز از من دعوت کرده است تا با او به مجلس جشن نجبا، در خاندای نزدیک معبد خدای سرگربه‌ای بروم، ولی من اسم آن را به خاطر ندارم، چون خیال رفتن به آنجا را نداشتم.

– منظور باستت^۲ است. آن معبد را می‌شناسم. جای مناسبی برای برآوردن حاجت تو است. زیرا زنهای سبکسر با کمال میل دست به دامان الهه سرگربه‌ای می‌شوند و قربانیهای بسیار به او تقدیم می‌کنند تا معشوقهای ثروتمند نصیبشان کند.

حورمحب بهت‌زده گفت:

– من در صورتی به آنجا خواهم رفت که تو همراه من بیایی. من از مردم عامی‌ام و لگد زدن یا شلاق زدن را به خوبی می‌دانم، ولی آداب و رسوم تبس را نمی‌شناسم و مخصوصاً نمی‌دانم بازنها چگونه باید رفتار کرد. تو، سینه‌هه، با بزرگان رفت و آمد داری و در تبس به دنیا آمده‌ای. پس باید به من کمک کنی.

شراب نوشیده بودم و اعتماد او برایم غرور آفرین بود، نمی‌خواستم اعتراف کنم که من هم چون او با زنان آشنایی کمی دارم. ولی آن قدر شراب نوشیده بودم که پیشنهاد او را پذیرفتم. کاپتاه را برای پیدا کردن تخت روانی فرستادم و خود بر سر قیمتش موافقت کردم. حورمحب برای اینکه جرأت بیشتری پیدا کند به نوشیدن ادامه می‌داد. حمل کنندگان تخت روان ما را نزدیک معبد باستت پیاده کردند و همینکه مقصد ما و شعلها و چراغهای جلو آن خانه را دیدند، بر سر کرایه به چانه زدن پرداختند تا اینکه حورمحب با چند ضربه شلاق آنها را ساکت کرد. در

1. Kefta

2. Bastet

جلو معبد چند دختر به ما لبخند زدند و از ما خواستند که در معبد و به همراه آنها قربانی کنیم: ولی آنها کتان شاهی در بر نداشتند و مویشان طبیعی بود، لذا به آنها اعتنا نکردیم.

وارد خانه شدیم و من در جلو راه می‌رفتم. هیچ کس از آمدن ما متعجب نشد و خدمتکارانی خوشرو به روی دستهایمان آب ریختند. بوی غذای گرم و روغنهای معطر و گلها فضا را پر کرده بود. غلامان حلقه‌های گل به گردنمان آویختند و ما که هنوز از شراب گرم بودیم وارد تالار شدیم.

به محض ورود نگاهم برزنی خیره ماند که به پیشباز ما آمده بود. آن زن جامه‌ای از کتان شاهی به تن داشت و اندامش چون الیگان از پشت آن نمایان بود. کلاه گیس سنگینی به رنگ آبی بر سر داشت که به انواع سنگهای قیمتی قرمز مزین شده بود. پلکهایش را سیاه کرده بود و به زیر چشمها سایه‌ای سبز زده بود.

اما مردمک چشمانش که همانند نیل در پرتو آفتاب به نظر می‌رسید، از هر سبزی سبزتر بود و قلب من در آن مردمکها غرق شد، چه او همان نفری بود که پیشتر در معبد بزرگ آمون ملاقات کرده بودم. مرا شناخت. با کنجکاوی براندازمان کرد و به حورمحب که شلاق خود را برای سلام به او بلند کرده بود لبخندی زد. در این وقت، جوانکی که همان گفتای کرتی بود، حورمحب را دید و تلوتلو خوران به سمت او دوید و او را در آغوش گرفت و دوست خود خواند. هیچ کس به من توجهی نکرد و من توانستم با آرامش خاطر محبوب قلب خود را تماشا کنم. او پیرتر از آن بود که در پرده خیال خود داشتم. اگرچه خنده‌ای بر لب داشت، چشمانش نمی‌خندیدند و چون سنگهای سبز سخت بودند و او ابتدا به زنجیر طلایی که به گردن حورمحب بود نگاه کرد. با تمام اینها، زانوهایم سست شد.

دیوارهای تالار بانقاشی بهترین هنرمندان تربین شده بود و ستونهایی رنگارنگ بار سقف را به دوش می‌کشید. در آنجا، زنهای شوهردار و بی‌شوهر جمع بودند و همگی لباسهای کتانی به تن و کلاه گیس بر سر داشتند و به جواهرات قیمتی آراسته بودند. آنها به مردهایی که دور و برشان

می گشتند از پیر و جوان، زشت و زیبا، لبخند می زدند. این مردان گردنبندهای طلا داشتند و یقه هایشان از سنگهای قیمتی و سنگین بود. همه فریاد می زدند و می خندیدند. کوزه ها و جامه های شراب در گوشه و کنار پراکنده بود. شاخه های گل بر زمین لگدمال می شد و نوازندگان سوری سازهای پر صدای خود را تکان می دادند و همه مه گفتگوها در آن صداها محو می شد. آنها شراب بسیار نوشیده بودند، و زنی حالش به هم خورد، اما خدمتکار نتوانست به موقع ظرفی جلویش نگه دارد و او پیراهن خود را آلوده کرد و همه مسخره اش کردند. گفتای کرتی مرا نیز دوست خویش خواند و در آغوش کشید و بانزك خود گونه هایم را آلوده کرد. اما نفرنفرنفر مرا نگاه کرد و گفت:

– سینو هه. سابقاً شخصی به نام سینو هه می شناختم که به تو شباهت داشت و می خواست پزشك شود.

لرزان به چشمانش نگاه کردم و گفتم:

– من همان سینو هه ام.

بادست مرا پس زد و گفت:

– نه تو آن سینو هه نیستی. آن سینو هه که من می شناختم نوجوان و چشمهایش چون چشمان غزال روشن بود. ولی تو يك عاقل مردی و بین ابروانت دوشیار هست، و صورتت مثل صورت او نرم نیست. انگشتری سبزرنگی را که در دستم بود نشانش دادم، ولی او سرش را تکان داد و گفت:

سراهنی را به خانه خود راه داده ام، زیرا بیشك تو سینو هه ای را که دیدارش قلبم را شاد می کرد کشته ای. به راستی او را کشته ای و انگشتری را که به نشانه دوستی به او داده بودم دزدیده ای. حتی نامش را نیز دزدیده ای و سینو هه ای که خوشایند من بود دیگر وجود ندارد.

دستش را به نشانه اندوه بلند کرد. غمی تلخ بردلم نشست و اندوه سراپایم را قرا گرفت. انگشتر را از دست خود بیرون آوردم و به او دادم و گفتم:

انگشترت را پس بگیر. من می روم زیرا نمی خواهم مزاحم تو باشم.

– نرو.

دست خود را آهسته روی بازویم گذاشت و ملایم گفت:
- نرو.

در آن دم دریافتم که سینه او بیش از آتش مرا خواهد سوزاند و هرگز نخواهم توانست بی او خوشبخت باشم. خدمتکاران برایمان شراب آوردند و ما نوشیدیم تا دلمان شاد شود. هیچ گاه شرابی تا این اندازه به دهانم لذت بخش نیامده بود.

زنی که حالش بهم خورده بود، دهانش را شست و دوباره شروع به نوشیدن کرد. سپس پیراهن لك شده اش را بیرون آورد و دور انداخت، کلاه گیس را نیز برداشت و از برده ای خواست که به رویش شراب بریزد. او تلوتلو خوران تالار را می پیمود و به صدای بلند می خندید. جوان و زیبا و خونگرم بود. در برابر حورمحب ایستاد و به او پیشنهاد کرد که از آن شرابها بنوشد. حورمحب خم شد و نوشید و وقتی که سرش را بلند کرد، نفسش بند آمده بود. در چشمان زن نگاه کرد و سر برهنه او را در میان دستان خود گرفت و بوسه ای بر آن زد. همه می خندیدند و آن زن هم می خندید، ولی ناگهان رمید و لباسهای تمیز خواست. خدمتکاران بر او لباس پوشاندند و او خود کلاه گیش را بر سر گذاشت و در کنار حورمحب نشست و دیگر شراب ننوشید. نوازندگان سوری به نواختن ادامه می دادند. در تمام اعضای وجودم و در تمام خونم هیجان تیس را احساس می کردم و می دانستم که در دوران زوال جهان چشم به این جهان گشوده ام. حال که می توانستم در کنار محبوب قلبم بنشینم و سبزی چشمان و سرخی لبانش را تماشا کنم، دیگر هیچ چیز برایم مهم نبود. چنین شد که به خاطر حورمحب دوباره نفر نقر نفر، محبوب خود را دیدم. و ای کاش هرگز او را نمی دیدم.

۵

درحالی که کنار من نشسته بود و باچشمان سبز و سختش براندازم می کرد، از او پرسیدم:

– این خانه مال توست؟

– آری مال من است و اینها همه میهمان من اند. من هرشب میهمانی می دهم، زیرا تنهایی را دوست ندارم.

از ترس این که لایق او نباشم، با ناامیدی گفتم:

– تو حتماً خیلی ثروتمندی.

ولی او مثل کسی که به طفلی بخندد، به شوخی این عبارت افسانه‌ای را بر زبان راند:

– من يك كاهنه‌ام، نه يك زن قابل تحقیر. از من چه می خواهی؟

اما من منظورش را از این کلمات نفهمیدم. و چون میل داشتم همه چیز را بدانم، پرسیدم:

– متوفر چه شد؟

ابروهای وسمه کشیده‌اش را درهم کشید و نگاه پرسشگری به من انداخت و گفت:

– مگر نمی دانی که او مرده است. او پولهایی را که فرعون، برای

ساختمان معابد به پدرش سپرده بود، خرج کرد. متوفر مرده است و پدرش دیگر معمار دربار نیست. این موضوع را نمی دانستی؟
به خنده گفتم:

– اگر راست باشد، می توان گفت به خاطر استهزای آمون به سزای عمل خود رسیده است.

سپس برای او شروع دادم که چگونه متوفر و کاهن به صورت مجسمه خدا تف انداختند و روغنهای مقدس را به خود مالیدند.

او نیز لبخندی زد، ولی چشمانش همچنان سخت بودند و او به دور دست می نگریست. ناگهان گفت:

– راستی سینو هه، چرا آن موقع به نزد من نیامدی؟ اگر جویای من می شدی، حتماً مرا می یافتی. اشتباه بزرگی کردی که با انگشتی من نزد زنهاى دیگر رفتی.

– آن زمان هنوز كودك بودم و از تو می ترسیدم. ولی در رویاهایم همواره تنها محبوبم تو بودی. و شاید مسخره ام کنی اگر اعتراف کنم که به امید وصال تو تا حال با هیچ زنی نبوده ام.
لبخندی زد و حرکتی به دستش داد.

– تو با وقاحت هر چه تمامتر دروغ می گویی. به نظر تو من پیرزنی زشتم و تو مسخره ام می کنی.

به من نگاه کرد و چشمانش مانند گذشته تبسمی پرمهر داشت و به نظرم آمد که چون سابق جوان است و قلبم از شادی لبریز شد.

– راست است که من هرگز به زنی دست نرده ام. ولی اینکه تا حال تنها به انتظار تو نشسته ام شاید صحت نداشته باشد. این نکته را گفتم چون می خواهم با تو صادق باشم. البته زنهاى بسیاری از پیر و جوان، باهوش و ابله، از کنارم گذشته اند ولی فقط به دیده يك يزشك نگاهشان کرده ام و قلبم برای هیچيك شعله ور نشده است، ولی دلیل آن را نمی دانم.
و شاید:

– برایم ساده تر است اگر بگویم که این بر اثر سنگی است که به نشانه دوستی به من هدیه کرده ای. شاید، بی آنکه خود بدانم، با فشردن لبهای شیرینت به روی لبهایم مرا فریفتد خود کرده ای. اما این هم دلیل قانع

کننده‌ای نیست. پس اگر هزار بار از من دلیل آن را بپرسی نمی‌توانم جوابی بدهم.

به‌ریشخند گفت:

— شاید در کودکی طلسمت کرده‌اند و همین مایهٔ اندوه و تنهایی تو شده‌است.

با گفتن این سخن دستم را به نرمی نوازش کرد، نوازشی که از سوی هیچ زنی تا حال حس نکرده بودم.

نیازی به پاسخ نبود، زیرا او خود می‌دانست که شوخی کرده‌است. بدهمین دلیل دست خود را به سرعت کشید و زمزمه‌کنان گفت:

— سینووه، برای شادی دلمان کمی شراب بنوشیم، شاید که با تو سرگرم شوم.

ما شراب نوشیدیم. بردگان چندتن از میهمانان را تا تخت‌روان همراهی کردند و حورمحب دست خود را به گردن زنی که پهلویش نشسته بود انداخت و او را محبوب خود خواند. زن لبخندی زد و با دست دهان او را بست و به او گفت بهتر است سخنانی نگویید که فردا از گفتن آن پشیمان شود. اما حورمحب، پیاله در دست، به‌پاخواست و گفت:

— من بدهر عملی که دست بزدم، اهل توبه و پشیمانی نیستم. و حاضرم به‌شاهینم و بد هزاران خدای دوکشور که قادر به ذکر نام آنان نیستم سوگند یاد کنم و تعهد نمایم که از امروز فقط به آینده بنگرم، نه به گذشته.

در این لحظه، گردن‌بند طلایش را باز کرد تا به گردن آن زن بیندازد ولی زن آن را نپذیرفت.

— من زن محترمی هستم و بدکاره نیستم.

سپی خشمگین برخاست و بیرون رفت، اما در آستانهٔ در، پنهانی بد حورمحب اشاره کرد که به دنبالش برود. و او به دنبال آن زن روان شد و آن شب دیگر کسی آنها را ندید.

پاسی از شب گذشته بود و کسی متوجه رفتن آنها نشد و میهمانها نیز بایستی می‌رفتند. با این حال برخی به نوشیدن شراب ادامه می‌دادند و آلات موسیقی را که از نوازندگان گرفته بودند در بالای سرشان تکان

می دادند و خود تلو تلو می خوردند.

گاهی یکدیگر را در آغوش می گرفتند و دوست و برادر خطاب می کردند و لحظه ای بعد کتک کاری می کردند و یکدیگر را خوکتر و خواننده اخته می خواندند.

زنها بسی هیچ شرمی کلاه گیسهای خود را برمی داشتند و به مردان اجازه می دادند تا سر صافشان را نوازش کنند، زیرا از وقتی که رسم شده بود زنان ثروتمندان و اشراف سر خود را بتراشند، مردان می گفتند که هیچ نوازشی هیچان انگیزتر از نوازش سر صاف زنان نیست. چند نفر هم به نفر نفر نزدیک شدند، ولی او همد آنها را با دو دست به عقب راند. اگر آنها اصرار می کردند، من بی توجه به مقام و رتبه شان آنها را سر جای شان می نشاندم، زیرا همگی مست بودند.

من مست شراب نبودم، اما دیدار و کنار او و تماس دستهایش مستم کرده بود. سر انجام، علامتی داد و غلامان چراغها را خاموش کردند، میزها و چهارپایدها را بردند، گلهای له شده و تاجهای گل را جمع کردند و مردانی را که در برابر پیاله های شراب به خواب رفته بودند، به تخت روانهایشان بردند. به او گفتم:

— لابد من هم باید بروم.

اما، هر یک از این کلمات چون خنجری به قلبم فرو می رفت یا مثل نمکی بود که بر زخمی بیاشند. زیرا نمی خواستم او را از دست بدهم و هر لحظه دوری از او برایم خلایی وحشت انگیز می نمود.

با تعجبی ساختگی پرسید:

— کجا می خواهی بروی؟

— می روم تا تمام شب را جلو در خانه ات پاسداری کنم. می روم تا در تمام معابد تبس به شکرانه دیدارت قربانی نمایم، زیرا از لحظه ای که ترا دیدم دوباره بد خدا یان ایمان آورده ام. می روم گلهای درختها را بچینم تا هر وقت از خانه بیرون می آیی مقدمت را گلباران کنم. می روم تا عطر مُر بخرم و در گاه خانه ات را عطر آگین نمایم.

اما او خنده ای کرد و گفت:

— بهتر است که خارج نشوی، زیرا به قدر کافی گل و عطر در خانه

دارم. بهتر است خارج نشوی، زیرا با چنین سودایی که در سر داری ممکن است از خانه زنی دیگر سردر آوری و من این را نمی‌خواهم. این سخنان چنان هیجانی در من ایجاد کرد که خواستم او را در آغوش بگیرم. ولی او مرا به عقب راند و گفت:

— بس است. خدمتکاران ما را می‌بینند. من در اینجا به تنهایی زندگی می‌کنم و نمی‌خواهم با نظر حقارت به من بنگرند. اما تو با من صادق بوده‌ای، من هم می‌خواهم با تو چنین باشم. برای همین، آنچه امشب به خاطرش اینجا آمده‌ای بدتو نخواهم داد. اما به باغ می‌رویم تا برایت افسانه‌ای نقل کنم.

او مرا بدسوی باغ کشانید. مهتاب همه‌جا را روشن کرده بود و گلهای مورد و اقاویا عطر افشانی می‌کردند و نیلوفرها در استخری که کنارش با سنگهای رنگین فرش بود به خواب شبانه فرو رفته بودند. خدمتکاران بر روی دستهایمان آب ریختند و برایمان غازبریان و پیوه‌های خشک پرورده در عسل آوردند. نفرنفر نفر گفت:

— سینه‌هد، بخور و با من خوش باش.

اما هیجان گلویم را می‌فشرد و حتی يك لقمه هم از گلویم پایین نرفت. او بانگهای شیطنت‌آمیز مراقب من بود و با اشتها غذا می‌خورد و هر بار که به من نگاه می‌کرد، ماد در چشمانش پرتو می‌افکند. وقتی غذایش به پایان رسید گفت:

— بدتو وعده دادم که برایت داستانی نقل کنم، و چون شب دراز است و خواب به چشمانم نمی‌آید، داستان ساتنه^۱ و تابوبوئه^۲، کاهنه معبد باستت را برایت نقل می‌کنم.

بی‌آنکه بتوانم بر بی‌صبری خود غالب شوم، گفتم:

— محبوبم، من این قصه را بارها شنیده‌ام. با من بیا تا تورا در آغوش بگیرم و تو در کنار من بخواب روی. بیا محبوبم چون تمام بدنم کوفته و بیمار است و اگر نیایی صورت خود را به سنگ خواهم خراشید و از فرط اشتیاق فریاد خواهم کشید.

در حالی که دستم را لمس می‌کرد، گفت:

— سینوهِه، آرام، آرام! تو خیلی خُشنی و مرا به وحشت می‌اندازی. می‌خواهم برایت افسانه‌های بگویم تا کمی آرامش بیابی. وقتی ساتنه پسرخم‌وزنه^۳ در پی کتاب رمزتوت بود، در معبد تابوبوئه کاهنه‌باستت را دید و به قدری منقلب شد که خدمتکارش رانزد او فرستاد تا ده «دین» طلا به او هدیه کند و ساعتی را با ساتنه خوش بگذرانند. اما او در جواب گفت: «من يك کاهنه‌ام، نه زنی قابل تحقیر. اگر اربابت واقعاً به آن چیزی که می‌گویدی مایل است، به او بگو تا به خانه‌من بیاید، چون در آنجا کسی ما را نخواهد دید و من همچون زنان هرزه عمل نخواهم کرد.» ساتنه بسیار خوشحال شد و بیدرنگ به خانه‌ای که تابوبوئه گفته بود رفت. در آنجا تابوبوئه به او خوشامد گفت و برایش شراب آورد. پس از آنکه شادی به دلش راه یافت، خواست کام دل بگیرد، اما کاهنه گفت: «فراموش نکن که من کاهنه‌ام نه زنی قابل تحقیر. اگر راستی می‌خواهی با من باشی باید آنچه داری، از ثروت و خانه و مزرعه و تمام هست و نیستت را به من واگذاری.» ساتنه به او نگاه کرد و پی يك منشی فرستاد تا سند واگذاری تمام دارایی‌اش را به تابوبوئه تنظیم کند. آنگاه کاهنه برخاست، جامه‌ای از کتان شاهی، که از پشت آن اندامش همچون الهگان دیده می‌شد به تن کرد و خود را آراست. اما همینکه ساتنه خواست دستی بر او بزند، کاهنه او را عقب زد و گفت: «نباید فراموش کنی که من يك کاهنه‌ام نه زنی قابل تحقیر. پس باید همسرت را از خانه بیرون کنی، تا مطمئن باشم که دلت به سوی او نخواهد رفت.» تابوبوئه او را نگریست و خدمتکارش را روانه کرد تا همسرش را از خانه بیرون کند. پس کاهنه به گفت: «داخل اتاق من شو تا پاداش خود را بگیری.» تابوبوئه به بستر رفت اما غلامی وارد شد و به او گفت: «بچه‌هایت به اینجا آمده‌اند و زاری کنان مادرشان را می‌خواهند.» ساتنه خود را به کوری زد... پس تابوبوئه گفت: «من کاهنه‌ام، نه زنی قابل تحقیر. هم‌اکنون به خود می‌گفتم که نکند روزی بچه‌های تو برای ارثیه به جان بچه‌های من بیفتند. و من مایل نیستم که چنین حادثه‌ای روی دهد، باید اجازه دهی بچه‌هایت را بکشم.» ساتنه به او اجازه داد تا بچه‌هایش را جلو

چشمانش بکشند. و پیکرشان را از پنجره جلو سگها و گربه‌ها ببیند از نزد و سائنه در حالی که با کاهنه شراب می‌نوشید، شنید که سگها و گربه‌ها برس خوردن بچه‌هایش به‌جان هم افتاده بودند.

پس او را از گفتن بازداشتیم، زیرا به‌همان صورت که بد هنگام کودکی این افسانه را از دهان مادرم می‌شنیدم، قلمم فشرده شد و بد او گفتم: - اما این رویایی بیش نبود، زیرا، وقتی که سائنه در بستر خوابید، فریادی شنید و از خواب پرید. و به‌نظرش می‌آمد که از کوره آتش‌گذر کرده‌است و حتی پاره‌جامه‌ای نیز به تن ندارد. تمام اینها رویایی بیش نبوده‌است.

اما نفرنفرنفر به آرامی گفت:

- بله سائنه خواب دیده‌بود و بیدار شد، ولی بسیاری دیگر در سرای مرگ، از خواب بیدار نشدند. سینو هه باید بگویم که من هم کاهنه‌ام، نه‌زنی قابل تحقیر. نام من نیز ممکن است تابو بوئه باشد.

مهتاب در چشمانش بازی می‌کرد و من سخنان او را باور نکردم. از این‌رو او را در آغوشم گرفتم. ولی او خود را کنار کشید و از من پرسید:

- آیا می‌دانی که چرا باستت الهه عشق را با سر گربه نشان می‌دهند؟
گفتم:

- گربه و خدایان را ول کن، که برای من به‌پیشیزی نمی‌ارزند. و با چشمانی نمناک از هوس، در صدد بودم که او را در آغوش بگیرم.
اما او مرا از خود دور کرد و گفت:

اگر می‌پنداری که در کنار من آرامش می‌یابی، به‌زودی خواهی توانست دست مرا در دست خود گیری، ولی ابتدا باید به من گوش دهی، و بدانی که زن شبیه گربه‌است و عشق و هوس هم به‌گربه می‌ماند. پاهایش نرم است، اما در آن پنجه‌های تیزی پنهان دارد، که بیرحمانه در قلب انسان فرو می‌رود. زن نیز درست مانند گربه‌است، چه گربه نیز از آزار قربانی‌اش لذت می‌برد و بی‌آنکه از این بازی خسته بشود، با پنجه‌هایش او را شکنجه می‌دهد. و همینکه قربانی‌اش از پای درآمد، او را پاره کرده، می‌بلعد و به‌دنبال طعمه دیگر می‌رود. من همه اینها را

به تو می گویم تا صادق باشم زیرا میل ندارم به تو آزار برسانم. نه به راستی مایل نیستم به تو آزار برسانم.

بابی اعتنایی دستهایم را گرفت و خواست مرا وسوسه کند. لرزشی بر اندام افتاد و اشک در چشمانم حلقه زد. ولی باز یکباره مرا به کناری زد و گفت:

– نام من تابو بوئه است. اکنون که این را می دانی، از اینجا فرار کن و دیگر هرگز بازنگرد تا صدمه ای به تو نرسانم. اما اگر در اینجا بمانی، نمی توانی از گرفتاریهایی که ممکن است برایت پیش آید گله کنی. او به من فرصت فکر کردن داد؛ ولی من از آنجا نرفتم. مثل اینکه از این بازی خسته شده باشد آهی کشید و به من گفت:

– موافقم. لابد باید آنچه را به دنبالش آمده ای به تو بدهم. اما خیلی حرارت به خرج نده، چون بسیار خسته ام و می ترسم که در آغوش به خواب روم.

مرا به اتاق خواب خود برد. بسترش از عاج و چوب سیاه بود. آغوش خود را به روی من گشود. احساس می کردم که بدنم، قلبم و تمام وجودم خاکستر شده است، ولی او به زودی خمیازه ای کشید و گفت:

– من حقیقتاً خسته ام، و می بینم که تو به راستی تا حال زنی ندیده ای. اما فوجوانی که برای اولین بار با زنی آشنا می شود، به او هدیه ای بی نظیر می دهد. به همین دلیل من از تو چیز دیگری نمی خواهم. فقط از اینجا برو و بگذار بخوابم، زیرا آنچه در اینجا می خواستی به دست آورده ای.

خواستم دوباره او را در آغوش بگیرم. ولی او مرا پس زد و من به خانه باز گشتم. اما تمام بدنم می سوخت، همه چیز در من می جوشید و برایم روشن بود که هرگز نخواهم توانست او را از خاطر دور کنم.

۶

فردای آن روز، به خدمتکارم کاپتاه گفتم که تمام بیماران را برد کند و از آنها بخواهد یکه به پزشک دیگری مراجعه نمایند. و خود بد نزد آرایشگر رفتم، خود را شستم و غسل دادم و به روغن معطر کردم.

برای اینکه پاها و لباسهایم به خاک آلوده نشود، تخت روانی سفارش دادم تا مرا به خانه نفر نفر نفر برساند. غلام يك چشمی ام بانگاهی نگران دنبالم کرد و سری تکان داد، زیرا تا حال، هرگز در وسط روز کارم را ترك نکرده بودم؛ او می ترسید که این بی اعتنایی به بیماران، باعث کاهش هدایا شود. ولی تمام ذهن من متوجه يك اندیشه بود و قلبم در شراره آن می سوخت. و عجیب اینکه این سوزشی دلنشین بود.

خدمتکاری در به رویم بگشود و مرا به اطاق بانوی خود برد. و در برابر آئینه مشغول خود آرایشی بود و با چشمان سخت خود که چون سنگهای سبز بود به من نگاه کرد و پرسید:

— سینو هه چه می خواهی؟ حضورت موجب دردسر من است.

من که مهربانی شب گذشتدش را از یاد نبرده بودم سعی کردم او را در آغوش بگیرم و گفتم:

— تو خود بهتر می دانی که چه می خواهم.

اما او با بیحوصلگی مرا پس زد و با تغییر گفت:

— تو آدم شرور و بد خواهی هستی که مزاحم من می شوی. مگر نمی بینی که باید خود را زیبا کنم. زیرا منتظر تاجر ثروتمندی از اهالی سیدون هستم. او جواهر پرارزشی دارد که به ملکه ای تعلق داشته و از مقبره ای به دست آمده است و امشب این گوهر پرارزش را، که سخت بدان دل بسته ام و هیچ کس مانند آن را ندارد، به من هدیه می کند. از این رو باید خود را بیارایم و بگذارم بدنم را مالش دهند. بی هیچ گونه حجب و حیایی رفت و بر بسترش دراز کشید تا کنیزی بدنش را باروغن معطر مالش دهد. چنان با تحسین به زیبایی اش می نگرستم که دلم به تپش افتاد و دستهایم از عرق خیس شد پس از رفتن کنیز، پرسید:

— سینو هه، چرا اینجا مانده ای؟ چرانی روی؟ من باید لباس بپوشم. چنان هیجان بر من چیره شد که از خود بی خود شدم، اما او با خونسردی مرا نگاه کرد. من در حالی که از شدت ناراحتی اشک میریختم به او گفتم:

— خوب می دانی که اگر امکان داشتم به هر قیمتی این جواهر را برایت می خریدم. ترجیح می دهم بمیرم و شخص دیگری به تو دست نزنند. در حالی که چشمان خود را می بست گفت:

— راستی تو نمی خواهی که هیچ کس مرا ببوسد؟ خوب، اگر امروز را صرف تو می کردم و با تو به شرابخواری و عشرت می نشستم، به من چه هدیه ای می دادی؟ زیرا کسی را از فردا خبری نیست. سپس بازوانش را از هم گشود و تمام بدنش را کشید و در حالی که خیره در من می نگریست گفت:

— بگو به من چه می دادی؟

من، در حالی که به تاختش که از عاج و آبنوس بود و به کف اتناق لاجوردی اش که مزین به فیروزه و به جامهای متعدد طلا بود با تحسین نگاه می کردم، گفتم:

— چیزی ندارم که به تو بدهم. نه به راستی چیزی که شایسته تو باشد

ندارم.

زانو هایم سست شد. و چنان کردم که قصد رفتن دارم ولی او جلویم را گرفت و گفت:

— سینو هه، جداً دلم به حال تو می سوزد. تو گرانبها ترین چیزی را که داشتی به من دادی، اگر چه گمان می کنم که درباره اهمیت آن غلوی می کنند ولی هنوز هم يك خانه، لباس و وسایل پزشکی داری؛ تو کاملاً تهی هست نیستی.

سراپا به خود می لرزیدم، با این حال پاسخ دادم:
— نفر نفر نفر اگر تو اراده کنی و امروز را بامن سرگرم باشی، همه چیز از آن تو خواهد بود. البته تمام آنها ارزش چندانی ندارند، ولی خاندام برای مطب آماده شده است و اگر پزشکی که تازه سرای زندگی را به تمام رسانیده، والدین مرفهی داشته باشد ممکن است آن را بد قیمت خوبی خریداری کند.

او در حالی که پشت برهنه اش را به من می کرد تا خود را در آینه ببیند و با نوک انگشتان ظریفش خطوط سیاه ابرویش را درست کند، گفت:
— راستی؟ هر طور که تو بخواهی. پس برو منشی خبر کن تا هر چه داری به من انتقال دهد، زیرا اگر چه تنها زندگی می کنم، اما زنی قابل تحقیر نیستم و باید به فکر آینده باشم، به فکر روزی که ممکن است مرا ترك کنی.

پشت برهنه اش را نگاه می کردم و زبان در دهانم سخت می شد و قلبم چنان دیوانه وار می تپید که بیدرننگ رفتم و منشی خبر کردم و او بد سرعت اسناد لازم را تهیه کرد و آنها را در دفاتر سلطنتی به ثبت رساند. وقتی که برگشتم، نفر نفر نفر جامه ای از کتان نازک به تن داشت و کلاه گیزی سرخ چون آتش بر سر؛ گردن و مچ دستها و پاهایش را با جواهرات زیبا آراسته بود و تخت روانی باشکوه جلو در خانه انتظارش را می کشید. رسید منشی را به او دادم و گفتم:

— نفر نفر نفر، هر چه داشتم به تو تعلق دارد. همه چیز، حتی لباسی که به تن دارم، از آن تو است، پس بیا تا بخوریم و بیاشامیم و خوش باشیم زیرا به فردا اطمینانی نیست.

او رسید را از دست من گرفت و با بی اعتنائی در صندوق آبنوسی

گذاشت و گفت:

– سینو هه خیلی متأسفم، زیرا همین حالا متوجه شده‌ام که قاعده هستم و تو نمی‌توانی به من دست بزنی. پس بهتر است که از اینجا بروی تا من بتوانم خود را تطهیر کنم زیرا سرم سنگین است و پهلویم درد می‌کند. بار دیگر که آمدی کام دلت برآورده خواهد شد.

بی‌آنکه قدرت حرف زدن داشته باشم، مثل مرده‌ای اورانگاه می‌کردم. با بیصبری پای بر زمین کوفت و گفت:

– برو زیرا عجله دارم.

وقتی که خواستم به او دست بزدم، فریاد کشید:

– آرایش مرا برهم خواهی زد.

به خانه برگشتم و آنجارا برای مالک جدید آماده کردم. غلام یک چشمم قدم به قدم همراه من بود و سررا تکان می‌داد. سرانجام حضورش مرا عصبانی کرد و باتغیر گفتم:

– به دنبال من نیا، زیرا دیگر ارباب تو نیستم. از ارباب تازه‌ات به خوبی اطاعت کن و آن قدر که از من دزدیدی از او نذر چه ممکن است عصای او سخت‌تر از عصای من باشد.

کاپتاه در برابرم به خاک افتاد و دست خود را به علامت عزا بر سر نهاد و اشک‌ریزان گفت:

– ای ارباب، مرا بیرون نکن، چون قلب پیرم به تو دل بسته است و اگر مرا برانی، قلبم می‌شکند. اگرچه جوان و ساده‌ای، اما همیشه به تو وفادار مانده‌ام. و آنچه را که از مال تو دزدیده‌ام، با در نظر گرفتن مصالح خاص تو و محاسبه مبلغی که ارزش دزدیدن را داشته باشد انجام داده‌ام. با این پاهای پیرم و در ساعات گرم روز در کوچه‌ها دویده‌ام و نام تو و شهرت درمانی تو را ستوده‌ام، اگرچه خدمتکاران پزشکان دیگر با چوب مرا می‌زدند، یا کثافت به سویم پرتاب می‌کردند.

دهانم تلخ و قلبم چرکین بود و با این حال از صحبت‌های او متأثر شدم و با دست به شانه‌اش زدم و گفتم:

– بلندشو کاپتاه.

نام او چنین بود اما، برای اینکه مغرور نشود و خود را همپایه من

نپندارد، هیچ گاه به اسم صدایش نمی کردم و معمولاً می گفتم: «غلام احمق بی سروپا» یا «دزد». وقتی که اسمش را شنید، گریه اش شدیدتر شد و پیشانی خود را بر دستها و پاهایم سایید و پایم را روی سر خود گذاشت. سرانجام عصبانی شدم. بایک ضربه عصا به او دستور دادم که بلند شود و گفتم:

— دیگر گریه فایده‌ای ندارد. ولی این را بدان که تو را از روی بغض و کینه بد دیگری ندادم، چه از خدمات تو راضی‌ام، اگر چه بسیاری اوقات بی ادب بودی و در را به هم می زدی و ظرفها را این طرف و آن طرف می انداختی. و اما دزدیهای کوچکت را بد دل نمی گیرم، زیرا این حق بردگان است. در گذشته چنین بوده است و همواره چنین خواهد بود. اما اکنون مجبورم که از خدماتت چشم پبوشم، زیرا دیگر چیزی برای بخشیدن ندارم. من خانه خود و همه آنچه را به من تعلق دارد واگذار کرده‌ام و حتی لباسهای تنم دیگر از آن من نیست. به همین دلیل گریه‌های تو بی نتیجه است.

پس کاپتاه به پا خاست و سر خود را خاراند و شروع به صحبت کرد:

— امروز روز نحسی است.

سپس لحظه‌ای به فکر فرو رفت و افزود:

— تو با اینکه جوانی، پزشك بزرگی هستی سینو هله و همه جا در به رویت باز است. پس عاقلانه این است که همه اموال با ارزش خود را جمع کنی و همین امشب در تاریکی از اینجا بگریزیم و در گوشه‌ای در يك کشتی که ناخدایش سختگیر نیست مخفی شویم و مسیر رودخانه را طی کنیم. در دو کشور علیا و سفلی شهرهای بسیاری هست، و اگر اتفاقاً متوجه شوند که تحت تعقیب قانونی هستی، و یا مرا به عنوان برده فراری شناسایی کنند، به طرف سرزمینهای سرخ می رویم، جایی که هیچ کس ما را نخواهد شناخت. حتی می توانیم به طرف جزایر دریا برویم، آنجا که شرابه‌های سنگین و زنان شادان اند. می توانیم به کشور میتانی و به بابل برویم که رودهایش در جهت عکس جاری‌اند و برای دانش پزشکی مصر احترام شایانی قایلند. و تو می توانی در آنجا ثروتی به دست آوری و من هم خدمتکار مرد با اهمیتی باشم. ارباب تا شب

نشده است عجله کن که وسایل حرکت را فراهم آوریم.
آستینم را می کشید تا شروع به کار کنم.

— کاپتاه با صحبت‌های بی‌سروته خود مزاحم من نشو، زیرا قلبم همچون مرگ تاریک است و بدنم دیگر به خودم تعلق ندارد. برگردنم رشته‌هایی است محکمتر از سیم‌های مسی اگرچه تو آن را به چشم نمی‌بینی. به همین جهت راه فرار به روی من بسته است و هر لحظه دور از تبس برآیم سوزانتر از کوره‌ی پر آتش است.
خدمتکارم بر کف اتاق نشست، زیرا پاهایش واریس داشت و من گاه و بیگاه معالجه‌اش می‌کردم. گفت:

— برای من مثل روز روشن است که مورد غضب آمون قرار گرفته‌ایم. و این باعث تعجب نیست، زیرا تو به ندرت به معبد می‌روی تا برای او قربانی‌هایی ببری، در عوض، من با وسواس کامل خمس آنچه را از تو دزدیدم به معبد داده‌ام و از اینکه آمون ارباب جوان و ساده‌ای نصیب من کرده است، شکر نعمت به جای آورده‌ام. با وجود این، آمون مرا هم رها کرده است. مهم نیست. باید هرچه زودتر خدایمان را عوض کنیم و هدایای خود را به او تقدیم‌نمائیم تا شاید نحوست را از ما دور کند و نظمی به امورمان ببخشد.

در حالی که از صدا کردن او بدنامش پشیمان بودم، چون خیلی زود خودمانی شده بود، گفتم:

— یاوه کمتر بگو. سخنانت در گوش‌هایم مثل وزوز مگس است. فراموش کرده‌ای که ما دیگر چیزی برای تقدیم به معبد نداریم، زیرا هرچه هست متعلق به دیگری است.

او با کنجکاوی پرسید:

— این دیگری زن است یا مرد؟

جواب دادم:

— زن است.

دلیلی هم برای مخفی کردن این امر نمی‌دیدم. با شنیدن این حرف کاپتاه دوباره شروع به زاری کرد، موهای خود را کند و فریاد کشید:
— لعنت به روزی که من زاده شدم. آخر ای مادر، چرا در همان روز

تولد مرا با بند ناف خفه نکردی؟ زیرا برای يك برده، سرنوشتی وحشتناکتر از خدمت کردن بد يك زن سنگدل نیست و زنی که با تو چنین رفتاری کرده، بیشک سنگدل است. او به من امر خواهد کرد با این پاهای مریضم از صبح تا غروب از این سو به آن سو بپریم و راه بروم و سوزن خود را مدام در تنم فرو خواهد کرد و مرا بسیار کتک خواهد زد. این است آنچه مرا می‌کشد، اگرچه به شکرانه داشتن اربابی جوان و بی‌تجربه برای آمون قربانی داده‌ام.

گفتم:

– کاپتاه، او بیرحم نیست.

به راستی که مردان چقدر غیر منطقی‌اند. من حاضر شده بودم از او بایک برده سخن بگویم. پس ادامه دادم:

– وقتی که برهنه بر بستر می‌افتد از ماه زیباتر است و بدنش نرم و چشمانش سبز و همرنگ رودنیل در پرتو آفتاب است. کاپتاه، به سرنوشت تو حسرت می‌خورم زیرا می‌توانی از هوایی که او تنفس می‌کند، تنفس کنی. کاپتاه فریادش را بلند کرد:

– او به‌طور حتم مرا به‌عنوان حمال یا کارگر معدن خواهد فروخت؛ ریه‌هایم به تنگی نفس می‌افتند و از زیر ناخن‌هایم خون بیرون خواهد زد. و من، مثل الاغی خسته در گل ولای جان خواهم داد.

پیش خود به او حق می‌دادم، چه می‌دانستم که در خانه نفرنفر، جایی و نانی برای برده‌ای چون کاپتاه نیست. چشمانم پر از اشک شد ولی نمی‌دانستم به حال او گریه می‌کنم یا به حال خود.

کاپتاه که مرا به آن حال دید ساکت شد. او با اضطراب به من نگاه می‌کرد. اما من سر خود را بین دستانم گرفتم و بی‌آنکه توجه داشته باشم که برده‌ام مرا در این حال می‌پیند، زارزار گریستم. کاپتاه بادیست پهن خود سرم را نوازش داد و با اندوه فراوان گفت:

– تمام اینها تقصیر من است که از اربابم آن‌طور که شایسته بود مواظبت نکردم. آخر من هیچ وقت او را چنین ساده‌دل و بکر، مثل ملافه‌ای که نشسته باشند، تصور نمی‌کردم. باید اقرار کنم که چیزی سرم نمی‌شود. در حقیقت بارها تعجب می‌کردم که اربابم در بازگشت از

میکده مرا برای آوردن دختری روانه نمی کند؛ و زنانی را که نزد او می فرستادم تا او را تحریک کنند، بی آنکه لذتی به آنها بدهد بیرون می کرد، بدطوری که هنگام خروج مرا موش یاسوسک خطاب می کردند. در صورتی که بین آنان گاهی دختران زیبایی هم دیده می شد. هر کاری می کردم بی نتیجه بود و من آن قدر احمق بودم که خوشحال می شدم تو زنی را بد خانه نمی آوری که مرا شلاق بزند، یا وقتی که با تو بگو و مگو می کند، آب داغ بدروی پایم بریزد. راستی که عجب احمقی بودم. این راست است که می گویند اولین نیمسوزی که در یک کلبه گلین بیندازی، خانه بلافاصله آتش می گیرد.

و باز چنین گفت:

- آخر با این بی تجربگی ات چرا هیچ وقت با من مشورت نکردی؟ زیرا من چیزها دیده ام و چیزها می دانم، اگرچه تو باور نمی کنی. من هم با زنها آشنا شده ام، البته خیلی پیش از این، و می توانم به تو اطمینان بدهم که ارزش نان و آجود و شکم سیر ازسینه زنان، حتی زیباترینشان، بیشتر است. ارباب، افسوس! وقتی که مردی نزد زنی می رود، باید حتماً عصایی همراه داشته باشد و گرنه آن زن بر او مسلط می شود و او را با بندهایی می بندد که همچون نخ نازک در گوشت فرو می رود و قلب او را می ساید، همان گونه که سنگی درون صندل پای را می خراشد. ارباب، به حق آمون که تو بایستی دخترهایی به خانه می آوردی و ما را به این بدبختی نمی انداختی. تو وقت خود را در این میکده ها و عشرتخانه ها تلف کردی و حالا زنی تو را برده خود کرده است.

مدتها به همین منوال حرف زد. ولی صحبتهایش در گوش من مثل وزوز مگس بود. بالاخره ساکت شد و غذایی برایم تهیه کرد و آب به روی دستانم ریخت، اما نتوانستم لقمه ای فرو دهم. زیرا بدنم در کوره آتش می سوخت و تمام شب تنها یک فکر مرا به خود مشغول داشت.

کتاب چہارم

نشر نشر نشر

۱

صبح زود به خانه نفرن نفرن رفتم، ولی او هنوز در خواب بود و پیشخدمتهای او هم در خواب بودند. وقتی که آنها را بیدار کردم، بدخلقی کردند و آب کثیف به رویم پاشیدند. بدهمین سبب، مثل گدایی بر در نشستم، تا اینکه سرو صدایی از درون خانه به گوشم رسید.

نفرن نفرن بر بستر دراز کشیده بود و صورتش کوچک و باریک و چشمهایش هنوز خمار آلود بود. گفت:

– سینه‌هه، به راستی مرا کسل می‌کنی. آخر از من چه می‌خواهی؟
بغض کرده و گفتم:

– می‌خواهم، همان طور که وعده کردی، دمی باتو به عثرت بنشینم و سرگرم باشم.

در حالی که کنیزش پیراهن چروک خورده‌اش او را از تنش درمی‌آورد و بدنش را روغن می‌مالید، گفت:

– آن حرف دیروز بود، و امروز روز دیگری است. سپس برای آیینه نشست و خود را آراست و کلاه گیس بر سر گذاشت و نیمتاجی طلایی که بر آن سنگهای قیمتی نشانده بودند بد پیشانی نهاد و گفت:
– زیور زیبایی است و به قیمتش می‌ارزد، آنقدر خستادم که رمقی

برایم نمانده است، درست مثل اینکه تمام شب را کشتی گرفته باشم.
خمیازه‌ای کشید و جرعه‌ای شراب نوشید. به من نیز شراب تعارف کرد، اما من آن را بی هیچ لذتی نوشیدم.

– پس وقتی که دیشب می‌گفتی نمی‌توانی با من همبستر شوی، دروغ می‌گفتی؛ و من همان دیروز هم می‌دانستم که آن موضوع حقیقت ندارد.
– اشتباه کرده بودم. البته، موعده‌اش بود و حالا نگرانم. سینو هه، شاید از هنر تو حامله شده باشم. زیرا در آغوش تو بی‌اختیار بودم و تو هیجان زیادی داشتی.

این سخنان را با خنده‌ای شیطنت‌آمیز بر زبان آورد و متوجه شدم که مرا مسخره می‌کند. گفتم:

– این زیور قیمتی بیشک از مقبره‌های سلطنتی سوریه می‌آید. یادم هست که دیروز از آن سخن می‌گفتی.

– او! در واقع، آن را زیر بالش يك تاجر سوری پیدا کردم. ولی تو نباید نگران باشی، زیرا او مردی شکم‌گنده و مثل خوک چاق است و بوی سیر می‌دهد. حالا که آنچه را می‌خواستم بدست آورده‌ام، دیگر هرگز او را نخواهم دید.

کلاه‌گیس و نیمتاج را از سر برداشت و با بی‌اعتنایی در کف اتاق، کنار بستر انداخت و سپس دراز کشید. سرش نرم و زیبا بود. دستهایش را زیر گردن گذاشت، و تمام بدنش را کشید و گفت:

– سینو هه، من خسته و ضعیفم و تو از بی‌حالی من سوء استفاده می‌کنی و با چشمانت اینچنین مرا می‌بلعی، در حالی که من قادر نیستم جلوات را بگیرم. باید به یاد داشته باشی که اگر چه تنها زندگی می‌کنم اما به حسن شهرت خود پایبندم و زنی قابل تحقیر نیستم.

– می‌دانی که دیگر هیچ چیز برای اهدا به تو ندارم؛ آنچه داشتم دیگر از آن تو است. و در همان حال سر خود را به روی بسترش خم کردم و بوی روغن‌ها و عطر بدنش به مشام خورد. موه‌های سرم را نوازش کرد ولی به سرعت دستهایش را پس کشید و در حالی که سر خود را تکان می‌داد به قهقهه خندید و گفت:

– این مردها عجب بدعهد و فریبکار اند. تو هم به من دروغ می‌گویی،

ولی من تو را دوست دارم و در برابر تو ضعیفم، سینوهه. يك بار به من گفته‌ای که سینه‌ام سوزانتر از آتش است، ولی هیچ حقیقت ندارد. تو می‌توانی نستم را لمس کنی و ببینی که برای تو لذت بخش است و دستهای من از نوازش تو لذت می‌برند زیرا که خسته‌اند.

ولی همینکه خواستم او را در آغوش بگیرم، خود را عقب کشید و بر روی بستر نشست و آزرده خاطر گفت:

– باید بدانی اگرچه ضعیف و تنه‌ایم، اما به مردی دور و اجازة نمی‌دهم که به من دست بزند. زیرا تو به من نگفته‌ای که پدرت سنموت صاحب خانه‌ای در محله تهیدستان است. البته آن خانه ارزش چندانی ندارد، ولی زمینش نزدیک اسکله است و شاید بتوان با فروش خانه و اثاث آن چیزی به دست آورد. اگر این اموال را به من واگذار می‌کردی شاید امروز می‌توانستیم باهم غذایی بخوریم و شرابی بنوشیم و خوش باشیم. زیرا فردا را اعتباری نیست و من باید مراقب حسن شهرت خود باشم.

با وحشت گفتم:

– نفر نفر، دارایی پدرم مال من نیست. تو نمی‌توانی چیزی را که به من تعلق ندارد از من بخواهی.

ولی او سر خود را خم کرد و با چشمان سبزش نگاهی به من انداخت و با چهره‌ای پریده رنگ و کشیده گفت:

– سینوهه، دارایی پدرت ارث قانونی تو است. تو خود این نکته را به خوبی می‌دانی، زیرا پدر و مادرت دختری ندارند که در ارث بر تو مقدم باشد و تو تنها فرزند خانواده‌ای. به علاوه تو از من مخفی کرده‌ای که پدرت نایبناست و مهر خود را به تو واگذار کرده و این حق را به تو داده است که هر طور بخواهی درباره‌ی دارایی او تصمیم بگیری.

این حقیقت داشت. پدرم سنموت همینکه متوجه شد بینایی خود را از دست می‌دهد و دیگر نمی‌تواند امضا کند، مهر خود را به من سپرد و مرا مأمور حفظ منافعش کرد. بارها کیپا و خود او به من گفته بودند که باید خانه را به قیمت خوبی فروخت تا آنها بتوانند مزرعه کوچکی در خارج شهر بخرند و تا رسیدن مرگ و سفر به سوی حیات جاوید،

در آنجا زندگی کنند. به قدری فکر خیانت به پدر و مادرم، که نهایت اعتماد را به من داشتند، مرا وحشت زده می کرد که نمی دانستم چه جوابی بدهم. اما نفرنفر نفر با چشمهای نیمه بسته گفت:

– سینو هه، سرم را در میان دستانت بگیر و لبت را بر سینهام بگذار، چون در تو چیزی هست که مرا ناتوان می کند. از این روست که حاضرم به خاطر تو از منافع خود چشم بپوشم و اگر اموال پدرت را، گرچه ارزش چندانی ندارد، به من واگذار کنی، تمام امروز را با تو خوش خواهیم بود.

سروش را بین دستانم گرفتم و هیجانی توصیف ناشدنی مرا در خود گرفت. گفتم:

– هرطور که تو بخواهی.

و صدایم در گلو شکست. ولی همینکه خواستم به او دست بزنم گفتم:

– آرزویت برآورده خواهد شد. ولی بهتر است اول يك منشی بیاوری تا اسناد قانونی انتقال را تنظیم کند. من هیچ گونه اعتمادی به قول و قرار مردها ندارم، زیرا همه آنها دورویند و من باید مراقب حسن شهرت خود باشم.

بیرون رفتم تا يك منشی پیدا کنم و هر قدمی که بر می داشتم برایم رنجی بود. از منشی خواستم که عجله کند و مهر پدرم را پای اسناد زدم، به طوری که منشی توانست همان روز اسناد را به ثبت برساند. اما دیگر نه نقره ای برایم مانده بود و نه مسی تا لا اقل حق الزحمه او را بپردازم. و او ناراضی شد اما قبول کرد تا موقع فروش خانه سبر کند و این نیز در سند انتقال نوشته شد.

وقتی که به خانه نفرنفر نفر برگشتم، پیشخدمتها گفتند که او در خواب است و مجبور شدم تا شب که او بیدار شد منتظر بمانم. بالاخره مرا پذیرفت و من برگه انتقال را که منشی داده بود، در اختیارش گذاشتم و او هم با بی اعتنایی آنرا در جعبه سیاه خود جای داد و گفت:

– سینو هه، تو واقعاً لجبازی، ولی من هم زنی باشرفم و به قولی که داده ام پایبند؛ بنابراین می توانی کام دل خود را از من بگیری. او بر بسترش دراز کشید و چهره اش را به روی من نمود. ولی به هیچ وجه

به من لبخند نترد سرش را برگرداند تا خود را در آینه نگاه کند. با دستش جلو خمیازه‌اش را می‌گرفت، به طوری که شراره هوس مرا به خاکستر تبدیل کرد. دقایقی بعد گفت:

— سینوئه، آنچه را می‌خواستی به دست آورده‌ای. حالا مرا آرام بگذار، زیرا بی‌اندازه کسلم می‌کنی. تو کمترین لذتی بمن نمی‌بخشی، زیرا ناشی و خشی و دستهایت مرا آزار می‌دهند. نمی‌خواهم تمام ناراحتیهایی را که برایم ایجاد می‌کنی بشمارم چون تو احمقی. زودتر از اینجا برو. البته می‌توانی روز دیگری بیایی، مگر آنکه از من سیر شده باشی.

درست مثل پوسته تخم مرغی خالی بودم. تلوتلو خوران او را ترك گفته به خانه رفتم. دلم می‌خواست به اتاق تاریکی می‌رفتم تا صورتم را در دستهایم مخفی کنم و بر بدبختی و بینوایی خود بگرییم. اما بر در خانه مردی نشسته بود که کلاه گیزی بافته بر سر و جامه رنگارنگ سوری بر تن داشت. با تفرعن به من سلام کرد و گفت که برای يك مشورت طبی آمده است. به او گفتم:

— من دیگر مریض نمی‌پذیرم، زیرا اینجا دیگر خانه من نیست. با زبانی آمیخته به کلمات سوری گفت:

— من مبتلا به واریس شده‌ام و کاپتاه برده جوانمردت مرا نزد تو فرستاده است، و از دانش تو در این باره سخنها گفته است. مرا از این درد رها کن که پشیمان نخواهی شد. آن قدر اصرار کرد که بالاخره او را به داخل بردم و کاپتاه را صدا کردم تا آب گرمی برای شستشو بیاورد. ولی کاپتاه غایب بود. تنها وقتی که واریس او را معاینه کردم، دیدم که شبیه واریس برده من است. در این وقت، کاپتاه کلاه گیس را از سر برداشت و زیر خنده زد. باعصا ضربه‌ای به او زدم که خنده‌اش به ناله مبدل شد. گفتم:

— این دیگر چه مسخره بازی است؟

وقتی که عصا را به زمین انداختم، کاپتاه گفت:

— حالا که دیگر برده تو نیستی و غلام دیگری‌ام، می‌توانم اعتراف کنم که تصمیم به فرار گرفته‌ام و خواستم بینم که تغییر قیافه‌ام خوب

است یا نه.

مجازاتهایی را که برای بردگان فراری در قانون پیش بینی شده است برایش ذکر کردم. و به او گفتم که بالاخره روزی پیدایش خواهند کرد زیرا وسیله‌ای برای امرار معاش ندارد. اما او در جواب گفت: - دیشب بعد از آشامیدن مقدار زیادی آبجو خوابی دیدم. در این رؤیا، تو، ارباب من، در کوره سوزانی افتاده بودی، که من به ناگهان سر رسیدم و بعد از آنکه بسیار سرزشت کردم، گردنت را گرفتم و از آنجا بیرون کشیدم و در جریان آبی انداختم تا تو را به راه دوری ببرد. صبح به بازار رفتم و از یک خوابگزار تعبیر خوابم را جویا شدم. و او به من گفت که اربابم را خطری بزرگ تهدید می‌کند، و من به علت بی ادبیهایم بسیار کتک خواهم خورد و بالاخره اربابم به سفری دور خواهد رفت. این خواب حتماً درست است زیرا کافی است که آدم به صورت تو نگاه کند و بداند که به خطر بزرگی گرفتار شده‌ای. و اما کتک را که همین الان نوش جان کرده‌ام. پس آخر خوابم نیز حقیقت دارد. به همین دلیل این لباس را تهیه کرده‌ام زیرا جداً می‌خواهم در این سفر همراه تو باشم.

با لحنی تمسخرآمیز گفتم:

- کاپتاه، وفاداری تو در من اثر می‌کند و ممکن است که سفری دراز در پیش داشته باشم. ولی این سفر به سوی سرای مرگ خواهد بود و خیال نمی‌کنم که تو دیگر میل زیادی به همسفری بامن داشته باشی. کاپتاه با بیحیایی تمام گفت:

- کسی را از فردا خبری نیست. تو جوانی و مثل گوساله‌ای تازه به دنیا آمده، که مادرش هنوز او را نلیسیده است. به همین جهت، جرأت نمی‌کنم تو را در سفر پر مشقت به سرای مرگ و سرزمین مغرب تنها رها کنم. به احتمال زیاد، تو را همراهی خواهم کرد تا با تجربیات خود به تو کمک کنم، زیرا با وجود تمام دیوانگی‌هایت به تو دل بسته‌ام. به علاوه پسری هم ندارم، اگر چه ممکن است بچه‌های بسیاری درست کرده باشم، اما هیچ وقت آنها را ندیده‌ام. به همین جهت می‌خواهم فرض کنم که تو پسر منی. آنچه می‌گویم برای تحقیر تو نیست، بلکه برای این است

که احساسات مرا نسبت به خودت بدانم. او جسارت را از حد گذرانیده بود، اما از زدنش چشم پوشیدم، چون دیگر برده من نبود. به اتاقم رفتم و در را به روی خود بستم، سرم را زیر لحاف کردم و مثل مرده‌ای تا صبح خوابیدم، زیرا وقتی که خجالت و پشیمانی بسیار است، همچون دازویی خواب‌آور و قوی اثر می‌گذارد. اما، همینکه چشمانم را گشودم، به نفرنفر فکر کردم و به چشمانش و به اندامش؛ و به نظرم آمد که او را در آغوش می‌فشارم و سرصافش را نوازش می‌کنم. آخر چرا؟ دلیلش را نمی‌دانم. شاید مرا با جادویی اسرارآمیز مسحور کرده بود، اما من اصلاً به جادو اعتقاد ندارم. آنچه می‌دانم این است که شستشو کردم و خود را آراستم و به سوی خانه او روان شدم.

۲

او مرا در باغ، نزدیک برکده نیلوفرها پذیرفت. چشمانش شاد و درخشان و سبزتر از آب نیل در پرتو آفتاب بود. با دیدن من فریادی کشید و گفت:

— آه سینو هده، با تمام اینها باز به سراغ من آمده‌ای. شاید هنوز هم پیر وزشت نیستم، چون تو هنوز از من سیر نشده‌ای. از من چه می‌خواهی؟ من او را مثل گرسنه‌ای که به تکه نانی نگاه می‌کند، نظاره کردم. سرش را خم کرد و حالتی عصبانی به خود گرفت و گفت:

— سینو هده، سینو هده، واقعاً باز هم میل داری با من باشی؟ البته من تنها زندگی می‌کنم، اما زنی قابل تحقیر نیستم و باید به فکر حسن شهرت خود باشم. گفتم:

— دیروز تمام ثروت پدرم را به تو واگذار کردم. حالا او ورشکسته است، اگر چه پزشک محترمی بود؛ و شاید مجبور شود در روزهای پیری برای لقمه نانی گدایی کند و مادرم نیز به رختشویی بپردازد. او که با چشمان نیم‌بازش به من نگاه می‌کرد، گفت:

— دیروز گذشته است و امروز روز تازدای است. ولی من زن پرتوقعی

نیستم و بانهایت میل به تو اجازه خواهم داد که پهلویم بنشینی و اگر
خوشت می‌آید دستم را در دست بگیری. امروز دلشادم و می‌خواهم
شادی دلم را با تو تقسیم کنم، اگرچه جرأت آن را ندارم که به شکل
دیگری با تو سرگرم شوم.

او با شیطنت مرا می‌نگریست و می‌خندید و زانویم را نوازش
می‌کرد. سپس، با لحنی سرزنش‌آمیز گفت:

– نمی‌پرسی که امروز چرا دلشادم. به هر حال، می‌توانم دلیلش را
به تو بگویم. بدان که امروز یکی از نجبای کشور سفلی آمد هاست و
گلدانی طلا به وزن صددین با خود دارد که دورش با نقاشیهای
خنده‌دار بسیار تزیین شده است. او پیر است و آن قدر لاغر که
استخوانهایش در رانهایم فرو خواهد رفت، ولی گمان می‌کنم که فردا
این جام زیبا، زینت‌بخش خانه من شود، زیرا من زنی قابل تحقیر نیستم
و باید به دقت مراقب حسن شهرت خود باشم.

وقتی که دید چیزی نمی‌گویم، آهی عمیق کشید و نگاهی رویایی به
نیلوفرها و دیگر گل‌های باغ و استخر افکند. سپس بیدرنگ برهنه شد و
به درون آب پرید و به شنا کردن پرداخت. سرش پهلو به پهلو
نیلوفرها از آب بیرون بود و او خود زیباتر از نیلوفرها می‌نمود. يك
دست خود را به زیر گردنش نهاد و در برابر من به پشت، روی آب
افتاد و گفت:

– سینوّه، امروز خیلی ساکتی، امیدوارم که ندانسته تو را ناراحت
نکرده باشم. اگر بتوانم بدی خود را جبران کنم با نهایت میل این کار
را خواهم کرد.

دیگر نتوانستم جلو خود را بگیرم و گفتم:

– نفر نرفر خودت بهتر می‌دانی که چه می‌خواهم.

– سینوّه، صورتت سرخ شده است و ضربان رگها در شقیقهات دیده
می‌شود. بهتر است برهنه شوی و در این هوای گرم به استخر بیایی و
میان آب خود را خنک کنی. اینجا کسی ما را نخواهد دید و
می‌توانی کاملاً راحت باشی.

من برهنه شدم و به استخر، درون آب رفتم و در زیر آب بدنم به بدن

او خورد، ولی همینکه خواستم بهسوی او روم، خنده کنان فرار کرد و به صورتم آب پاشید

– سینو هه، با اینکه زنی خجولم و نمی توانم به صورتت نگاه کنم، ولی به خوبی می دانم که چه می خواهی. ولی باید اول هدیه ای به من بدهی، چه من زنی قابل تحقیر نیستم.

از خود به در شدم و فریاد کشیدم:

– نفر نرفنفر، تو دیوانه ای، زیرا به خوبی می دانی که هست و نیستم را تصاحب کرده ای. من از خودم خجالت می کشم. و دیگر جرأت دیدن پدر و مادرم را ندارم. اما هنوز پزشکم و نامم در کتاب سرای زندگی ثبت است. شاید روزی آن قدر ثروت به دست آورم که بتوانم هدیه ای درخور تو تقدیمت کنم. اکنون به من رحم کن، که حتی در آب هم بدنم سوزان است و وقتی که به تونگاه می کنم بیخود می شوم.

او دوباره روی پشت به شنا پرداخت و در حالیکه بدنش را حرکت می داد، چون گل سرخ سر از آب بیرون کشید.

– سینو هه، مگر نه این است که پزشک شغل خود را با دستها و چشمانش انجام می دهد؟ بی دست و بی چشم، تو دیگر پزشک نخواهی بود حتی اگر نامت در کتاب سرای زندگی ثبت باشد. شاید اگر می گذاشتی چشمانت را از حدقه در آورم و دستانت را قطع کنم، امروز با تو می خوردم و می نوشیدم و خوش می گذراندم. و بدین صورت می توانستم چشما و دستانت را به عنوان غنیمت بر چهارچوب در خانه خود آویزان کنم، تا دوستانم حرمت مرا نگاه دارند و بدانند که من زنی قابل تحقیر نیستم.

او مرا از زیر ابروان به رنگ سبز نقاشی شده اش نگاه کرد و ادامه

داد:

– نه، این پیشنهادم را پس می گیرم، زیرا با چشمایت کاری نمی توان کرد و دستهایت پس از مدتی می گنند و خانه ام را پر از مگس می کند. آیا به راستی نمی توان چیزی یافت که به من هدیه کنی؟ زیرا من واقعاً در برابر تو احساس ضعف می کنم و با دیدن بدن پرهنه تو در استخر خود، دامن صبر از دست می دهم. سینو هه، تو بیشک در عشق بازی ناشی

و بی تجربه‌ای، اما من می‌توانم در يك روز چیزهایی به تو بیاموزم که هنوز از آنها بی‌خبری. بهتر است کمی فکر کنی، سینوهه. اما همینکه خواستم به او دست یابم فرار کرد و از آب خارج شد، و در حالی که از سرپایش آب می‌چکید، به زیر درختی پناه برد.

— من زن ضعیفی بیش نیستم و مردها همگی دورو و خیانتکارند. سینوهه تو نیز چنینی، زیرا همچنان به من دروغ می‌گویی. وقتی به این موضوع فکر می‌کنم، غمگین می‌شوم و اشک در چشمانم حلقه می‌زند، زیرا به روشنی می‌بینم که از من سیر شده‌ای. در غیر این صورت، از من پنهان نمی‌داشتی که پدر و مادرت در شهر درگذشتگان مقبرهٔ زیبایی برای خود تدارك دیده‌اند و مبلغ قابل توجهی در معبد به امانت گذارده‌اند تا بدنشان پس از مرگ مومیایی شود و بتوانند مرگ را تحمل کنند و توشهٔ لازم برای سفر به کشور مغرب را داشته باشند.

با شنیدن این سخنان، چنگ بر گریبان و سینهٔ خود زدم آن‌طور که خون جاری شد و فریاد کشیدم:

— حالا اطمینان دارم که نام تو به راستی تابو بوده است.

ولی او با خونسردی پاسخ داد:

— تو از اینکه نمی‌خواهم زنی قابل تحقیر باشم نباید از من ایراد بگیری، چه من تو را به اینجا دعوت نکرده‌ام، تو خودت آمده‌ای. خوب، حالا دیگر می‌دانم که دوستم نداری و فقط برای مسخره کردن من به اینجا می‌آیی. زیرا، چیزی به این کوچکی مانعی بین ما ایجاد کرده است.

دانه‌های اشک بر گونه‌هایم غلتید و اندوهبار، آهی کشیدم. اما خود را به او نزدیک کردم و او خودش را به من تکیه داد.

به او گفتم:

— این اندیشه خطا کارانه و کفر آمیز است. آیا باید پدر و مادرم را از حیات جاوید محروم کنم و بگذارم که جسدشان در تیزی رو به زوال رود و همچون پیکر بردگان و تهیدستان و مجرمان به رودخانه افکنده شود؟ آیا تو چنین توقعی از من داری؟

دستان مرا در دست خود فشرد و گفت:

– مقبره پدر و مادرت را به من واگذار و من در گوشت کلمه محبوب را زمزمه خواهم کرد و بدنم برای شزاره‌ای لذت بخش خواهد شد و هزاران راز عشق را که از آن بیخبری، به تو خواهم آموخت.

اختیار از کف داده زارزار گریستم و گفتم:

– لعنت ابدی بر من. هر چه بگویی خواهم کرد. اما قادر به مقاومت در برابر تو نیستم، زیرا نیروی جادویی‌ات مرا مسحور کرده است.

– در برابرم از جادو سخن مگو که توهینی است بر من، زیرا من زنی قابل تحقیر نیستم و در خانه شخصی زندگی می‌کنم و مراقب شهرت نیک خود هستم. ولی چون تو بدخوی و ناراحتی، من برده‌ای را بی یک منشی می‌فرستم و تا او بیاید می‌توانیم غذایی بخوریم و شرابی بنوشیم تا دلت شاد شود و همینکه اسناد امضا شد، به عسرت بنشینیم.

با قهقهه‌ای سرخوش بیرون رفت و به سرعت برگشت.

لباس پوشیدم و به دنبالش رفتم. خدمتکاران به روی دستهایمان آب ریختند و همگی، دستها برزانو، در برابرم خم شدند اما به خوبی متوجه بودم که پشت سرم می‌خندیدند و مسخره‌ام می‌کردند، ولی من به روی خود نمی‌آوردم. گفتم که این ریشخند، به گوشم چون وزوز مگسهاست. همینکه نفرنفر وارد شد، همگی خاموش شدند و ما در کنار هم خوردیم و نوشیدیم. پنج نوع گوشت و دوازده قسم شیرینی بود و شرابی مخلوط که زود مؤثر افتاد. منشی رسید و اسناد لازم را تهیه کرد که از طریق آن مقبره پدر و مادرم در شهر درگذشتگان با تمام اثاث و مبلغی که در معبد به امانت گذاشته بودند به نفرنفر انتقال می‌یافت. بدین ترتیب پدر و مادرم زندگی جاوید و امکان سفر به سرزمین مغرب را پس از مرگ، از دست دادند. مهر پدرم را در پای اسناد زدم و به نام او امضا کردم. منشی اسناد را برای ثبت در دفاتر رسمی گرفت و با خود برد و رسید آن را به نفرنفر تقدیم کرد. او نیز چنان هدیه‌ای به منشی داد، که تعظیم کنان از در بیرون رفت. نفرنفر با بی‌اعتنایی رسید را در صندوقچه سیاه خود جای داد.

همینکه منشی رفت، گفتم:

– از این لحظه، من منفور خدایان و رسوا در برابر خلائق هستم.

حالا به من نشان بده که عمل من شایسته یاداش است.
اما او با خنده پاسخ داد:

– محبوبم، شراب بنوش تا دلت شاد شود.
وقتی که خواستم او را در آغوش بگیرم، خود را عقب کشید و در
بیالهام شراب ریخت. پس از لحظه‌ای به خورشید نگاه کرد و گفت:
– ای وای، روز به پایان می‌رسد. سینو هه، دیگر چه می‌خواهی؟
گفتم:

– تو خوب می‌دانی که چه می‌خواهم.

ولی او پاسخ داد:

– تو هم می‌دانی که باید لباس بپوشم و خود را بیارایم، زیرا گلدانی
طلا در انتظار من است و باید فردا خانهم را با آن تزئین کنم.
وقتی که خواستم به او دست بزنم فرار کرد، و به صدای بلند
غلامانش را طلبید و آنها به سرعت پیش آمدند. به آنها گفت:
– چه کسی به این گدای مزاحم اجازه ورود به خانه مرا داده است؟
زود او را به کوچه بیندازید و دیگر هیچ‌گاه در را به رویش باز نکنید،
و اگر اصرار کرد او را به‌چوب بزنید.

برده‌ها مرا بیرون انداختند، زیرا که شراب و خشم توان از من
ربوده بود. و چون نمی‌خواستم از آنجا دور شوم، مرا به چوب زدند.
فریاد سردادم و مردمان به گردمن جمع شدند، ولی برده‌ها به آنان گفتند:
– این مرد مست به ارباب ما، که بانوی قابل تحقیق نیست و درخانه
شخصی خود زندگی می‌کند، اهانت کرده است.

دوباره مرا زدند و مرا بیهوش در جویی افکندند. و مردم هم به
صورتم تفر می‌انداختند و سگها!

وقتی که به خود آمدم و وضع رقت‌بار خود را مشاهده کردم، بهتر
دیدم که تا صبح به همان حال باقی بمانم. تاریکی شب مرا پناه می‌داد
و به نظرم می‌آمد که دیگر توان رویارویی با هیچ بشری را ندارم.
وارث تاج و تخت مرا «آن که تنها گراست» لقب داده بود و آن شب
به راستی، در میان انسانها، بی‌کس و تنها بودم. اما سحر گاهان، وقتی
مردم به رفت و آمد پرداختند و دوره‌گردها و کسبه بساط خود را پهن

کردند و گاوها با ارا به‌ها گذشتند، از شهر خارج شدم و سه شبانه‌روز، بی‌آنکه بخورم و بنوشم، خود را در نیزارها مخفی کردم. روح و جسمم به یکسان زخمی شده بود و اگر کسی کلمه‌ای با من سخن می‌گفت، همچون دیوانگان فریاد می‌کشیدم.

۳

در سومین روز، پاها و صورتم را شستم و لباسهای خون‌آلود خود را تمیز کردم و به شهر باز گشتم. خانه‌ام دیگر متعلق به من نبود و نام پزشک دیگری بر در آن دیده می‌شد. کاپتاه را صدا زدم. او به سوی من دوید و از شادی دیدار من گریست و گفت:

— آه ارباب، زیرا در قلب من تو اربابی؛ چه اهمیت دارد اگر شخص دیگری به من فرمان دهد. جانشین تو مرد جوانی است که خود را پزشک بزرگی می‌پندارد و هر روز یکی از لباسهای تو را امتحان می‌کند و از رضایت می‌خندد. هنوز هیچ نشده، مادرش در آشپزخانه مستقر شده و یک بار هم آب جوشان به روی پاهایم ریخته و مرا موش و مگس و پهن نامیده است. مریضهای تو، همگی از نبودنت تأسف می‌خورند و معتقدند که دست پزشک جدید مثل دستهای تو سبک نیست و او مانند تو دردهای آنها را نمی‌فهمد.

کاپتاه به پر حرفی خود ادامه داد و سرخی دور چشمش از نگرانی او حکایت می‌کرد. به او گفتم:

— کاپتاه، هر چه هست برآیم حکایت کن. دلم در سینه همچون سنگ است و دیگر چیزی در من اثر نمی‌کند.

کاپتاه دست خود را به نشانه عمیقترین اندوه بلند کرد و گفت:

— امروز برای تو روز نحسی است و من حاضر بودم تنها چشمم را بدهم و تو را از این درد و غم برهانم. بدان که امروز پدر و مادرت مرده‌اند.

— پدرم سنموت و مادرم کیپا؟

قلبم یکباره تپید و طبق عرف و عادت دستم را بالا بردم. کاپتاه شرح داد که دیروز حکم تخلیه خانه به آنها ابلاغ شد و امروز صبح مجریان عدالت در خانه را شکستند و وارد خانه شدند. هردوی آنها بر بستر آرمیده بودند و نفس نمی کشیدند و تو تنها امروز مهلت داری که پیکر آنها را به سرای مرگ حمل کنی، زیرا فردا به دستور مالک جدید خانه را خراب می کنند.

— آیا پدر و مادرم می دانستند که به چه دلیل می خواهند آنها را اخراج کنند؟
کاپتاه گفت:

— پدرت به سراغ تو آمد و چون چشمانش نمی دید، مادرت او را همراهی می کرد. و هردوی آنها پیر و فرتوت بودند و هنگام راه رفتن می لرزیدند. اما من نمی دانستم که تو کجایی. پس پدرت گفت که شاید همین طور بهتر باشد. و شرح داد که مأموران عدلیه همه جا را مهر و موم کرده اند، به طوری که آنها دیگر هیچ چیز غیر از لباسهای کهنه خود نداشتند. وقتی که پدرت از مأموران پرسید برای چه آنها را اینچنین از خانه بیرون می کنند، آنها به خنده گفتند که پسرشان سینو هه، خانه و اثاث و حتی مقبره آنها را فروخته است تا بتواند به زنی بدکاره طلا بدهد. پدرت پس از تأمل بسیار از من سکه کوچکی خواست تا بتواند نامه ای برای تو به منشی دیکته کند. پز شک جدید به خانه تو آمده بود، و درست در همان لحظه مادرش مرا صدا زد و با چوب مرا زد زیرا وقتم را به حرف زدن با گدایان تلف کرده بودم. باور می کنی اگر بگویم که من از دادن سکه ای ناقابل به پدرت مضایقه نداشتم، اگر چه هنوز وقت نکرده بودم از ارباب جدید چیزی بدزدم، اما از پولهایی که بیشتر کش رفته بودم، می توانستم این خواهش را بر آورم؛ وقتی که از خانه بیرون آمدم، آنها رفته بودند و آن زن مانع شد که به دنبال آنها بروم، و تمام شب مرا محبوس کرد.

— بدین ترتیب پدرم هیچ پیغامی برای من به تو نداده است؟
کاپتاه جواب داد:

— پدرت هیچ پیغامی برای تو نگذاشته است.

قلبم در سینه چون سنگی بود و دیگر تکانی نمی‌خورد، اما افکارم همچون پرندگان در هوای یخ‌زده بود. بعد از چند لحظه به کاپتاه گفتم:

— هرچه از پول مس و نقره‌داری به من بده و عجله کن، که اگر من نتوانستم تلافی کنم، شاید آمون، یا خدایان دیگر به تو اجر دهند، زیرا باید پدر و مادرم را به سرای مرگ ببرم و هیچ در بساط ندارم که دستمزد حفظ جسدشان را بپردازم.

کاپتاه شروع به آه و زاری کرد و چندین بار دست خود را به علامت اندوه بسیار بالا برد و بالاخره به گوشه حیاط رفت و درست مثل سگی که می‌خواهد استخوان خود را از زیر خاک بیرون آورد، دایم به عقب می‌نگریست. سنگی را جابه‌جا کرد و تکه پارچه‌ای که مس و نقره را در آن پیچیده بود بیرون کشید. تمام آن سکه‌ها، که ذخیره یک عمر بردگی بود، بیش از دو دین نمی‌شد. او در حالی که می‌گریست و رنج می‌برد، دارایی‌اش را به من داد. به همین جهت، ناهش شایسته آمرزش و جشمش شایسته محافظت ابدی است.

در حقیقت من دوستانی مثل پتاهور و حورمحب داشتم و شاید پولی را که به آن محتاج بودم به من قرض می‌دادند و حتی تحوتمس هم ممکن بود به من کمک کند؛ ولی جوان بودم و خیال می‌کردم که رسوایی‌ام عالمگیر شده است و دیگر نمی‌توانم به روی دوستان خود نگاه کنم. ترجیح می‌دادم که بمیرم، زیرا خود را در برابر خدایان و مردمان رسوا و نفرین شده می‌دیدم. حتی از کاپتاه هم نتوانستم تشکر کنم، زیرا مادر ارباب جدیدش، عصا به دست، در ایوان ظاهر شد و با صدایی بدخواه و رخساری همچون تمساح خشن، کاپتاه را صدا زد. کاپتاه با عجله مرا ترك کرد و هنوز از پله‌ها بالا می‌رفت و عصا به پشتش نخورده بود که شروع به ناله و فریاد کرد. و این بار نیازی به وانمود کردن اندوه نداشت، زیرا بر سرمایه از دست رفته‌اش می‌نالید. همان وقت به نزد والدینم رفتم، درها را به زور شکسته بودند و همه چیز از سوی عدالتخانه مهر و موم شده بود. همسایه‌ها در حیاط جمع بودند و به علامت عزادستان خود را به سوی آسمان بلند کرده بودند.

هیچ کس بامن سخنی نگفت، همگی با بیزاری از من فاصله گرفتند. سنموت و کیپا بر بستر خود آرمیده بودند و صورتشان هنوز سرخ بود، گفתי که در خوابند. بر کف اتاق منقلی دود می کرد، چه آنها درها را بسته و خود را در دود خفه کرده بودند. بی توجه به مهر و موم عدالتخانه، ملافه‌هایی از قفسه بیرون کشیدم و جسد‌ها را در آن پیچیدم و یک خر کچی را صدا زدم تا آنها را حمل کند. او کمک کرد تا پیکر بیجان آنها را به پشت الاغ گذاشتم و روانه سرای مرگ شدیم. اما در آنجا اجازه ورود نیافتیم، زیرا که پول کافی برای ساده‌ترین شکل مومیایی نیز نداشتیم. به غسالان گفتم:

— من سینو هه پسر سنموت هستم و نامم در کتاب سرای زندگی ثبت است. اما بخت بد چنان ضربه‌ای بر من زده است که سرمایه کافی برای به خاک سپردن پدر و مادر خود ندارم، شما را به آمون و تمام خدایان مصر قسم می‌دهم و التماس می‌کنم که اجساد پدر و مادر مرا مومیایی کنید تا آنها از بین نروند، در عوض، تا زمانی که این کار ادامه دارد، تمام هنرم را در خدمت شما خواهم گذاشت.

آنها در مقابل اصرار من بدخلقی کردند و به من دشنام دادند، اما سرانجام رئیس آنها پس‌انداز ناچیز کاپتاه را قبول نمود و چنگک خود را به زیر چانه پدرم فرو کرد. جسد او را در حوض بزرگ تهیدستان انداخت. همین کار را برای مادرم نیز انجام داد. در آنجا سی حوض بزرگ وجود داشت، که هر روز یکی را پر و دیگری را خالی می‌کردند، بد طوری که اجساد تهیدستان در مجموع سی شبانه‌روز در آب نمک باقی می‌ماندند تا در مقابل فاسد شدن مقاومت کنند و چنانکه بعدها متوجه شدم، هیچ کار دیگری برای حفظ اجساد تهیدستان انجام نمی‌دادند. اما من مجبور بودم برای برگرداندن ملافه‌ای که مهر و موم عدالتخانه را بر خود داشت، دوباره به خانه پدرم بازگردم. رئیس مومیایی‌گران به مسخره گفت:

— پیش از طلوع آفتاب برگرد والا اجساد والدینت را بیرون می‌کشیم و پیش سگان می‌اندازیم.

با شنیدن این حرف متوجه شدم که آنها پزشک رسمی بودن مرا باور

نکرده‌اند و اطمینان داشتند که دروغ گفته‌ام. به خانه پدرم وارد شدم و دلم مثل خروارها سنگ، سنگین بود. هر آجری از دیوارها مرا سرزنش می‌کرد. درخت کهن انجیر مصری و برکه ایام کودکی‌ام فریاد می‌کشیدند. پس با عجله ملافه را سر جایش گذاشتم و می‌خواستم دور شوم که، بر در خانه آن منشی را دیدم که همیشه سر کوچه جلو دکان بقالی به حرفه‌اش می‌پرداخت. دستش را به علامت همدردی به سوی آسمان برد و گفت:

— سینووه، پسر سنموت درستکار، این تویی؟

پاسخش دادم:

— آری، منم.

به سخن درآمد:

— فرار نکن، چون پدرت سنموت نتوانست تو را پیدا کند، برایت پیغامی فرستاده است که نزد من است. من به زمین افتادم و دستهایم را به روی سرم گذاشتم و منشی کاغذی را بیرون آورد و خواند:

— «سنموت، که نامش در کتاب سرای زندگی ثبت است و زنش کیپا به پسرشان سینووه، که در کاخ فرعون به او لقب «آن که تنها گراست» را داده‌اند درود می‌فرستند. خدایان تو را به‌ما عطا کردند، و هر روز زندگی تو برای ما شادی آفرین بود و تو هیچ‌گاه باعث غم و غصه ما نشدی. و ما به وجود تو بسی افتخار می‌کردیم. اکنون ما به خاطر تو اندوهگینیم، زیرا که تو گرفتار شده‌ای و ما نتوانسته‌ایم آن‌طور که می‌خواستیم به تو کمک کنیم. و معتقدیم که در هرچه کرده‌ای حق با تو بوده است، و بیشک نمی‌توانستی طور دیگری عمل کنی. اگر چه مجبور شدی حتی مقبره ما را هم بفروشی، اما برای ما تأسف نخور، زیرا که تو بی‌دلیل موجه به چنین کاری دست نزده‌ای. اما خادمان عدالتخانه عجله دارند و ما دیگر آن شجاعت را نداریم که به انتظار مرگ خود بنشینیم. این را بدان که مرگ را با آغوش باز می‌پذیریم، زیرا برای ما، مرگ مثل خواب برای مرد خسته است و مثل خانه برای صاحبش که مدت‌ها غایب بوده است. عمر ما طولانی و خوشیهایمان بیشمار بوده است. و بیشترین شادی را تو به ما داده‌ای، چه هنگامی به نزد ما

رسیدی که ما پیر و تنها بودیم. به همین جهت برای تو طلب رحمت می‌کنیم. و از اینکه مقبره‌ای نداریم خودت را ناراحت نکن زیرا که همه چیز فناپذیر است و شاید برای ما بهتر آن باشد که در دیار عدم ناپدید شویم، ورنج و خطرات سفر به سرزمین مغرب را در نیابیم. همواره به خاطر داشته باش که مرگ ما آسان بوده است و پیش از مرگ برای تو طلب آمرزش کرده‌ایم. امید است که تمام خدایان مصر حافظ تو باشند و هیچ وقت گرد غم بر دلت ننشینند و همان قدر که ما از وجود تو لذت بردیم، تو نیز از فرزندانت لذت ببری. و این است آنچه پدرت سنموت و مادرت کیپا برایت آرزو می‌کنند.»

پس از گوش کردن به این نامه، قلب من دیگر به سختی سنگ نبود، بلکه چون موجودی زنده بود که درهم شکست و به صورت اشک از دیدگانم روان شد. منشی گفت:

— این است آن نامه ولی البته مهر پدرت را ندارد و او نتوانسته است آن را امضا کند. اما باید بگوییم که نامه را او دیکته کرده است و تو می‌توانی لك اشکهای مادرت را در گوشه و کنار آن ببینی و حرف مرا باور کنی.

ولی چشمان من پر از اشک بود و هیچ ندیدم. نامه را لوله کرد و به من داد و گفت:

— پدرت سنموت مرد درستی بود و مادرت کیپا زن شجاعی، اگرچه مانند تمام زن‌ها، گاهی زبان تیزی داشت. به همین جهت، با اینکه نمی‌توانستند هدیه‌ای به من بدهند، این نامه را برایشان نوشتم، و با اینکه روی کاغذ نفیس نوشته شده است و من می‌توانستم نوشته آن را پاک کرده بار دیگر از آن استفاده کنم، آن را به تو می‌دهم. لحظه‌ای فکر کردم و سپس گفتم:

— دوست من، من هم نمی‌توانم هدیه‌ای به تو تقدیم کنم، جز این تن‌پوش کثیف و چروکیده که از پارچه بسیار مرغوب درست شده است. بالاپوش خود را بیرون آوردم و به طرف او دراز کردم. با بدبینی به پارچه دست زد و سپس چشمان متعجبش را بلند کرد و گفت:

— سینو هه، بگذار مردم هرچه می‌خواهند درباره تو بگویند، اما

سخاوت تو بسیار است. حتی اگر بگویند، که تو پدر و مادر خود را به خاک سیاه نشاندی و آنها را برهنه به دیار مرگ فرستادی، از تو دفاع خواهم کرد؛ ولی نمی‌توانم تن‌پوش تو را بپذیرم، زیرا پارچه آن پرارزش است و بی‌آن، پشتت در زیر آفتاب سوزان همانند پشت بردگان برشته خواهد شد و از تاولهای سوختگی رنج خواهی برد. اما من به او گفتم:

— این تن‌پوش را بگیر، که امید است خدایان مصر تو را رحمت کنند و جسدت تا به ابد محفوظ بماند، زیرا تو با این کار خودت بزرگترین نیکی را در حق من به جای آوردی. پس او تن‌پوش را قبول کرد و آن را بر بالای سر گرفت و خندان از خوشبختی دور شد. اما من مثل بردگان و گاویانان، تنها با یک لنگ، به سرای مرگ باز گشتم، تاسی شبانه‌روز به مومیگران خدمت کنم.

خیال می‌کردم که در مقام يك پزشك با مرگ و درد و رنج آشنايم و در تماس با عفونتها و دملها سخت دل شده‌ام. ولی هنگامی که در سرای مرگ شروع به کار کردم، فهمیدم تازه کاری بیش نیستم و چیزی نمی‌دانم. در حقیقت تهیدستان زحمتی ایجاد نمی‌کردند، زیرا آنها آرام در حمام آب‌نمك و جوش شیرین که بوی تندی داشت می‌آرمیدند. و من خیلی زود به کار چنگکی که مرده‌ها را از این طرف به آن طرف می‌برد آشنا شدم. و اما کار اجساد مقامهای بالاتر به مهارت زیادی نیاز داشت. شستشوی امعا و احشا و گذاشتن آنان در تابوت مخصوص، تحمل فراوانی را ایجاب می‌کرد. ولی نصرت‌انگیزتر از همه آن بود که می‌دیدم کاهنان آمون مردم را پس از مرگشان، بیشتر از زمان حیاتشان می‌چاپند. زیرا قیمت حفظ جسد، بر حسب ثروت اشخاص، فرق می‌کرد و مومی‌گران بر سر اقوام مرده کلاه می‌گذاشتند و روغن‌ها و عطرهای قیمتی به حساب آنها می‌نوشتند و به‌دروغ اظهار می‌داشتند که همه آنها را به کار برده‌اند. حال آنکه برای تمام اجساد، بدون استثنا، فقط يك نوع روغن به کار می‌بردند.

اجساد نجبا با رعایت تمام قواعد هنر مومی‌گری آماده می‌شد، اما

داخل احشای سایرین روغنی تزریق می کردند که درون را از میان می برد و آنها را با نیهای آغشته به قیر پر می کردند. در مورد تهیدستان حتی این زحمت را هم به خود نمی دادند و پس از سی شبانه روز آنها را می گذاشتند تا خشک شوند و سپس به اقوامشان تحویل می دادند.

کاهنان بر سرای مرگ نظارت می کردند. با این حال، مومیان گران هر چه می توانستند می دزدیدند و این کار را حق خود می دانستند. نباتات طبی و روغنها و عطرها و عطرهای قیمتی و نوارهای متقال را هم می دزدیدند تا بفروشدند و در حقیقت دوباره بدزدند. و کاهنان قادر به جلوگیری آنان نبودند، زیرا این مردان در حرفه خود مهارت داشتند و استخدام کارگر برای سرای مرگ کار آسانی نبود. تنها افراد منفور خدایان و جنایتکاران برای فرار از مجازات به خدمت خانه مرگ در می آمدند. و اینان از دور به بوی کافور و غسالخانه شناخته می شدند و همه از آنان دوری می جستند و در هیچ میخانه و عشرتکده ای آنها را راه نمی دادند.

به همین جهت، چون من خود به خدمت آنان در آمدم، مرا از قماش خویش می پنداشتند و دزدیها و حقه بازیهای خود را از من مخفی نمی کردند. و اگر من خود عملی به مراتب بدتر مرتکب نشده بودم، بی تردید با دیدن اعمال آنها، از آنجا فرار می کردم، چه با چشمان خود می دیدم که چگونه حتی اجساد نجبا را تکه تکه می کردند تا برخی از اعضای آنان را به جادوگران بفروشدند. اگر سرزمین مغرب وجود داشته باشد، که به خاطر والدینم امیدوار بودم چنین باشد، چه بسا مردگان که در آستانه سفر طولانی، خود را فاقد بسیاری از اعضای بدن می یافتند، اگر چه مبالغ زیادی برای آرامش ابدی خود به معبد پرداخته بودند.

اما شادی مومیان گران وقتی به حد اعلا می رسید که نعش زن جوانی وارد سرای مرگ می شد. زیبایی و زشتی او مطرح نبود. او را به محض ورود، به داخل حوض نمی انداختند، چه بایستی يك شب روی تخت یکی از مومیان گران به سر برد و برای این کار هم قرعه می کشیدند. دلیل این امر هم روشن بود، زیرا همه از مومیان گران نفرت داشتند و حتی

زشت‌ترین زن بدکاره، با تمام پولی که به او پیشنهاد می‌شد، ازهماغوشی یا مومیاگران خودداری می‌کرد. حتی زنان سیاه نیز از آنان می‌ترسیدند. البته سابق براین غسالان پولهای خود را روی هم می‌گذاشتند و کنیزی می‌خریدند. ولی زندگی در سرای مرگ آن قدر وحشتناک بود که کار آن کنیزان به جنون می‌کشید و داد و فریاد سر می‌دادند. به همین جهت، کاهنان خرید کنیز را قدغن کردند. از آن تاریخ به بعد، مومیاگران مجبور شدند خود غذا تهیه کنند و لباس بشویند و با اجساد زنان مرده هماغوش شوند. آنها برای توجیه کار خود نقل می‌کردند که در عهد پادشاه بزرگ جسد زنی را به سرای مرگ آورده بودند که در حین کار مومیاگری بیدار شده بود و این را معجزه‌ای از آمون دانستند که شادی و سرور بسیار برای خانواده و شوهرش به بار آورد. از همین رو آنها معتقد بودند که کار خیری است اگر با حرارت بدن خود آن زنان را، بجز آنهایی که بسیار پیر بودند، گرم کنند تا شاید معجزه تکرار شود و دیگران را خوشحال کند. به یقین نمی‌توانم بگویم که کاهنان از این اعمال مطلع بودند یا نه، زیرا این کارها مخفیانه و هنگام شب، وقتی که سرای مرگ تعطیل و درها بسته بود، انجام می‌شد.

هر کس که به عنوان مومیاگر به خدمت خانه مرگ درمی‌آمد، برای اجتناب از ریشخند مردم، کمتر از آنجا بیرون می‌رفت و تمام عمر خود را با مردگان به سر می‌برد. روزهای اول، همه آنها را نفرین شده می‌پنداشتم و سخنان موهن و مسخره‌آمیز آنان به اجساد مرا به وحشت می‌انداخت. حقیقت اینکه در ابتدای کار با سرسخت‌ترین و بیش‌مترین آنها سروکار داشتم که از امر و نهی کردن به من لذت می‌بردند و منظورترین کارها را به گردن من می‌انداختند. ولی بعدها مشاهده کردم که بین آنها متخصصان زبردستی هم وجود دارند که علم و هنر خود را به دیگران منتقل می‌کنند و آن را ارجمند و لازم می‌دانند. هر يك، مانند پزشکان سرای زندگی، قلمرو خاص خود را داشت. یکی روی سر جسد، یکی روی شکم آن و سومی روی قلب و چهارمی روی ریه‌ها کار می‌کرد تا آنکه تمام اعضای بدن برای سفر به ابدیت آماده شود.

یکی از متخصصان راموز^۱ نام داشت. او مردی مسن بود و کارش هم دقیقتر و سخت‌تر از دیگران بود. او بود که با انبرکهای ظریف مغز را از داخل بینی بیرون می‌کشید و داخل جمجمه را با روغن مخصوص شستشو می‌داد. مهارت دستهای من نظر او را جلب کرد و او تصمیم گرفت هنر خود را به من بیاموزد، به طوری که در نیمهٔ اقامتم در سرای مرگ دستیار او شدم، و همین امر باعث شد که زندگی‌ام در آنجا قابل تحمل باشد.

در حالی که تمام مومیایگران به نظر من موجوداتی خشن و شیطان‌پسند بودند و افکار و سخنانشان دیگر یادآور انسانهایی که در نور خورشید زندگی می‌کردند نبود، راموز به عنوان یک حیوان، شبیه به لاک‌پشتی بود که با آرامش در لاک خود زندگی می‌کرد. گردنش مانند گردن لاک‌پشت خمیده بود و صورت و بازوان چروکیده‌اش پوست لاک‌پشت را به خاطر می‌آورد. من در کارش که تمیزترین و دقیقترین کارهای سرای مرگ بود به او کمک می‌کردم. جربزه‌اش در آن محیط به قدری زیاد بود که از آن پس دیگران جرأت نکردند به من نیرنگ بزنند، یا کثافت و روده به سویم پرتاب کنند. اما به هیچ وجه نمی‌توانم بگویم که این قدرت از کجا سرچشمه می‌گرفت، زیرا او هرگز صدایش را بلند نمی‌کرد.

وقتی که مشاهده کردم تا چه اندازه مومیایگران می‌دزدیدند و به حفظ اجساد تهیدستان، اگرچه پول زیادی هم از آنان گرفته می‌شد، بی‌توجهی به خرج می‌دادند، تصمیم گرفتم که تا حد امکان به والدین خود کمک کنم و برای تضمین زندگی جاوید آنان دست به دزدی زنم. زیرا می‌دیدم که گناه من در برابر اعمال آنان آن قدر پلید بود که دزدی چیزی بر آن نمی‌افزود. راموز نیک‌سرشت به من آموخت که چگونه و تا چه حدی می‌توان از جسد متعلق به بزرگان دزدید، چه او فقط با اجساد نجباً سرو کار داشت و من هم دستیار او بودم. بدین شکل بود که من توانستم اجساد پدر و مادرم را از استخر عمومی خارج کنم و در شکم آنان نیهای آغشته به زفت بگذارم و آنها را با نوارهای

مخصوص بیچم، اما بیش از این نتوانستم پیش روم زیرا دزدی نیز حدودی داشت که حتی راموز هم نمی‌توانست از آن تجاوز کند. علاوه بر این، راموز در ضمن کار آهسته و آرام خود در زیرزمینهای سرای مرگ، پندهایی خردمندانه به من داد. با گذشت روزها، من نیز سؤالهایی مطرح کردم و او هیچ ناراحت نشد. دیگر شامه‌ام به تعفن سرای مرگ عادت کرده بود، زیرا انسان به سهولت با همه‌چیز خو می‌گیرد. گذشته از این، خردمندی راموز وحشت مرا از بین برد. اولین سؤال من از او این بود که چرا مومیگران این قدر فحاشی می‌کنند و بر سر اجساد زنان دست به دعوا می‌زنند و تنها به هوای نفس می‌اندیشند، حال آنکه می‌بایستی، از اینکه دایم کنار مرگ زندگی می‌کنند، آرام شده باشند. راموز گفت:

— اینها مردمانی پست سرشت‌اند و تمایلاتشان در لجنزار فرومایگی غوطه‌ور است، به همان گونه که اگر جسد انسان را به خود واگذارند، تباه می‌شود و به گل ولای مبدل می‌گردد. اما در گل و لای نیز عشق به زندگی نهان است و حیوانات و انسانها هم زائیده همین عشق‌اند؛ و اطمینان دارم که خدایان نیز از همین عشق سرچشمه می‌گیرند. حال اگر تمایل انسان خود به منجلا ب باشد، هر قدر به مرگ نزدیکتر باشد، گل و لای بیشتر او را به خود می‌کشد. به همین جهت است که انسان خردمند در برابر مرگ آرامش می‌یابد، حال آنکه شخص بدسرشت به حیوانی مبدل می‌شود که اگر زخمی عمیق نیز بر او نشسته باشد، باز بر شنزار تخم می‌پراکند. اینها نیز مردمی زخم خورده‌اند. چه در غیر این صورت اینجا نمی‌بودند. پس، از رفتار آنان تعجب نکن، بلکه بر آنها رحم بیاور. چه اینان دیگر به جسد مرده آزاری نمی‌رسانند، زیرا که جسد سرد است و چیزی حس نمی‌کند. اما آنها هر بار بیشتر در لجنزار فرو می‌روند. و تنها به خود صدمه می‌زنند.

راموز، آرام و با احتیاط، به وسیله متدهای ظریفی که در بینی جسد فرو می‌برد، استخوانهای ریز داخل جمجمه نجبا را می‌شکست و با انبرکهای طویل قابل انعطاف مغز سر را بیرون می‌کشید و در داخل

ظرفی که محتوی روغن تندى بود مى گذاشت.

از او پرسیدم:

– چرا باید بدنى را که سرد شده است و دیگر چیزی حس نمى کند، برای ابد حفظ کرد؟

راموز با چشمان گرد و كوچك، شبيه به لاک پشت خویش، به من نگرىست، دستهایش را با پیشبندش پاك کرد، آبجویى نوشید و گفت:
– این کار را همیشه مى کرده اند و تا ابد هم خواهند کرد. و من کیستم که بتوانم رسومی را که از آغاز خلقت انجام مى داده اند شرح دهم. ولی مى گویند که در قبر، کا^۲ که همان روح است، به جسم باز مى گردد و از اغذیه ای که به او اهدا مى شود مى خورد، و از دیدن گلهایی که در برابرش مى گذارند لذت مى برد. ولی کا به قدری کم خوراك است که چشم بشر قادر به سنجش مقدار آن نیست. به همین علت این غذا مى تواند خوراك چندین نفر باشد و آنچه برای قرعون قربانی مى شود از مقبره اش به مقبره نجبا راه مى یابد و آخر کار وقتی شب فرا مى رسد، کاهنان آن را مى خورند. و اما با^۳ که خرد انسان است، هنگام مرگ مانند پرنده ای از بینی خارج مى شود و هیچ کس نمى داند به کجا پرواز مى کند ولی بسیاری از اشخاص این موضوع را تصدیق کرده اند. بین انسان و کا فقط يك تفاوت وجود دارد: کا در نور سایه ای ندارد حال آنکه انسان دارای سایه است. در بقیه موارد آنها کاملاً یکسانند. و این چیزی است که مى گویند.

گفتم:

– راموز حرفهای تو به گوشم چون وز وز مگس است. من احمق نیستم و نیازی نیست که برایم افسانه های کهنه ای تعریف کنی که تا حد اشباع خوانده ام. من مى خواهم بدانم حقیقت کجاست.

راموز لیوان آبجو دیگری سر کشید و نگاهی بی اعتنا به تکه های مغز که در سطح روغن شناور بودند انداخت و با لبخندی گفت:

– تو هنوز جوان و پرجوش و خروشی که چنین سؤالهایی را مطرح مى کنی، و قلب پرحرارتی داری که چنین سخن مى گویی. قلب

من پیر است و زخمهایش التیام یافته و دیگر به خاطر سؤالهای بیهوده خود را آزار نمی‌دهد. اما در جواب این سؤال که آیا حفظ ابدی جسد فایده‌ای دارد یا نه، باید بگویم نه تنها من، بلکه هیچ کس حتی کاهنان نیز نمی‌توانند پاسخی بدهند. اما چون این کار را در تمام زمانها انجام داده‌اند، مطمئن‌تر آن است که رسوم را محترم شماریم؛ و این کار ضرری نخواهد داشت. آنچه مسلم است، تا به حال هیچ کس از سرزمین مغرب باز نگشته است تا خبری بیاورد. برخی مدعی‌اند که کای امواتشان در رویا به ترحمان می‌آید تا آنها را از حوادثی باخبر کند و پندها و هشدارها و آموزشهایی به آنان بدهد، ولی اینها خواب و رویاست و سحر گاهان چیزی از آن باقی نمی‌ماند و همگی محو می‌شود. راست است که يك بار زنی در سرای مرگ بیدار شد و به تزد شوهر و والدین خود بازگشت. و مدت زیادی هم زندگی کرد. ولی او، به احتمال زیاد، حقیقتاً نمرده بود و شاید کسی او را سحر کرده بود تا جسدش را بدزدد و هر گونه که می‌خواهد هدایتش کند، زیرا که چنین امری ممکن است. این زن حکایت کرد که به دره مردگان رفته بود. آنجا تاریک بود و موجوداتی وحشتناک دنبالش می‌کردند و بوزینگانی می‌خواستند او را در آغوش کشند و غولهایی که سرشان به شکل تمساح بود، سینه‌هایش را گاز می‌گرفتند. همه اینها به صورت نوشته در معبد ضبط است و هر که بخواهد می‌تواند در مقابل پرداخت وجهی آن را بخواند ولی چگونه می‌توان گفته‌های يك زن را باور داشت. به هر حال، مرگ باعث شد که این زن تا آخر عمر به صورت يك خشکه مقدس درآید. او هر روز به معبد می‌رفت و همه مهریه و سرمایه شوهرش را در این راه خرج کرد، به طوری که فرزندان او ورشکسته شدند و هنگامی که او به راستی مرد، توانایی مالی برای مومیایی کردن جسدش را نداشتند. اما معبد مخارج مومیایی کردن او را پرداخت و مقبره‌ای به او اختصاص داد که هنوز هم در شهر در گذشتگان به همه نشان می‌دهند و شاید تو هم این موضوع را بدانی.

به تدریج که او حرف می‌زد، من در تصمیم خود به مومیایی کردن پدر و مادرم ثابت قدم‌تر می‌شدم، زیرا خود را مدیون آنان می‌دانستم،

اگرچه بر اثر اقامت در خانه مرگ، دیگر به درستی نمی‌دانستم که آنها از این عمل سودی خواهند برد یا نه. تنها شادی و تنها امید آنها در روزهای پیری این بود که جسدشان پس از مرگ برای همیشه حفظ شود، و من می‌خواستم که این آرزو جامه عمل به خود بپوشد. پس به کمک راموز جسد آنها را مومیایی کردم و با نوارهای کتان پیچیدم و این امر باعث شد که چهل روز و چهل شب در سرای مرگ بمانم، تا بتوانم به قدر کافی وسایل مومیایی بدم. اما نه مقبره‌ای برای آنها داشتم، نه حتی يك تابوت چوبی. به همین جهت هر دوی آنها را در پوست گاوی گذاشتم و دوختم تا بتوانند برای ابد در کنار هم باقی بمانند.

دیگر در سرای مرگ کاری نداشتم، با این حال دلم مضطرب بود و تردید داشتم که آنجا را ترك کنم. راموز به مهارت دستهای من واقف بود و از من می‌خواست که نزدش بمانم. می‌توانستم به عنوان دستیار او زندگی خود را به خوبی اداره کنم و بدم و بی‌دغدغه خاطر و بی‌آنکه کسی بداند کجا هستم، فارغ از غم ورنج هستی، به زندگانی ادامه دهم. ولی با تمام اینها، در سرای مرگ نماندم. چرا؟ نمی‌دانم. حال آنکه به همه گوشه و کنار آن خو گرفته و کاملاً راحت بودم و تأسف هیچ چیز را نمی‌خوردم. خودم را خوب شستم و تطهیر کردم و در حالی که ریشخند و تمسخر مومیاگران به دنبال بود، خانه مرگ را ترك گفتم. آنها نظر بدی به من نداشتند، بلکه این شیوه حرف زدشان بود. آنها حتی برای بردن اجساد، که داخل پوست گاو بود، به من کمک هم کردند. اما با اینکه به دقت خود را شستشو داده بودم، مردم از من دوری می‌جستند و بینی خود را می‌گرفتند و انزجار خود را با حرکاتی نشان می‌دادند. بوی سرای مرگ چنان در تار و پودم رسوخ کرده بود که هیچ قایقرانی حاضر نشد مرا از رودخانه عبور دهد. پس منتظر رسیدن شب شدم و بی‌ترس از محافظان، قایقی دزدیدم تا اجساد مومیایی شده پدر و مادرم را به گورستان بزرگ شهر ببرم.

شهر در گذشتگان، شبها نیز تحت مراقبت شدید بود و من حتی يك قبر هم پیدا نکردم که اجساد والدینم را در آنجا پنهان کنم تا آنها بتوانند به طور ابدی در آنجا به سر برند و از پیشکشهایی که برای نجبا و ثروتمندان می آوردند استفاده کنند. به همین جهت آنها را به بیابان بردم. آفتاب پشتم را می سوزاند و آنچنان خسته بودم که پنداشتم مرگم فرا رسیده است. ولی، کوله بارم بردوش، به کوره راههایی در کناره تپه قدم گذاشتم، آنجا که تنها غارتگران مقابر جرأت رفت و آمد داشتند، و به دره ممنوع، آنجا که فراغنه را دفن می کنند وارد شدم. شغالها، زوزه می کشیدند و مارهای سمی بیابان به دیدن من سوت می زدند، و عقربها به روی سنگهای داغ در رفت و آمد بودند. اما من نمی ترسیدم، زیرا دلم در برابر هر خطری سخت شده بود؛ و با اینکه جوان بودم، اگر مرگ به سراغم می آمد با آغوش باز به پیشوازش می شتافتم. من هنوز نمی دانستم که مرگ از کسانی که طلبش می کنند دوری می جوید، و فقط به سراغ کسانی می رود که به زندگی دلبسته اند؛ به همین دلیل بود که مارها از من دوری می جستند و عقربها به من حمله نمی کردند و دمای خورشید موفق نمی شد که مرا از پای درآورد.

محافظان دره ممنوع کور و کر شده بودند، آنها مرا ندیدند و صدای ریزش سنگها را در زیر پایم نشنیدند، چه اگر متوجه می شدند در دم مرا می کشتند و جسد مرا پیش شغالها می افکندند. اما من شب هنگام به آنجا رسیده بودم و شاید آنها خود از دره ای که محافظت می کردند وحشت داشتند، زیرا که کاهنان تمام مقبره های سلاطین را با جادوی مؤثر خود سحر کرده بودند. شاید وقتی صدای غلتیدن سنگریزه ها بر دامنه های کوهها را می شنیدند، و یا وقتی مرا می دیدند که با پوست گاوی بردوش در تاریکی شب در حرکت می پنداشتند که یکی از درگذشتگان در دره سرگردان است. پس روی خویش را می پوشاندند و سر خود را برمی گرداندند. در واقع من از آنها احتراز نمی کردم و چون جای محافظان را نمی دانستم، نمی توانستم که از آنها احتراز کنم. لذا هیچ خود را مخفی نمی کردم. دره شاهان در برابر چشم ماتم زده و به سان مرده ای آرام بود. و عظمتش در نظرم بیشتر از هنگام جلوس فراغه بر تخت می نمود.

تمام شب را در دره به دنبال قبر فرعون بزرگی که کاهنان آن را مهر کرده بودند، گشتم. اما تاکنون که به اینجا رسیده بودم، قبر مناسبی برای پدر و مادر خود نیافتم. می خواستم قبر فرعونی را ببایم که مدت زیادی از سوار شدنش به قایق آمون نگذشته باشد، تا پیشکشهایش هنوز تازه و مراسم تدفینش در معبد کنار رود کامل باشد. زیرا اکنون که نمی توانستم مقبره مخصوصی به والدین خود تقدیم کنم، می خواستم بهترین جای ممکن را برایشان ببایم.

هنگامی که ماه در افق فرو رفت، چاله ای نزدیک در مقبره يك فرعون بزرگ کندم و پوست گاوی را که اجساد والدینم در آن پیچیده بود درون آن جای دادم و آن را از شن پوشاندم. در دوردست بیابان، شغالها زوزه می کشیدند و من دریافتم که آنوییس^۱ خدای سرشغالی، در دیار خاموشان در رفت و آمد است و پدر و مادرم را در سفر آخرت راهنمایی خواهد کرد. من اطمینان داشتم که آنها، به هنگام سنجش قلبها در پیشگاه عدل اوزیریس سربلند خواهند بود، اگرچه حتی کتاب

امواتی که نوشته کاهنان و پر از دروغ است در دست ندارند. از همین رو، همچنانکه با شن روی آنها را می پوشاندم، آرامش غیر قابل وصفی در خود احساس می کردم. می دانستم که آنها تا ابد در جوار فرعون بزرگ به سر خواهند برد و از پیشکشهای آنان متنعم خواهند شد. و حتی در کشور مغرب، می توانند در قایق سلطنتی سفر کنند و از همان نان فرعون بخورند و از همان شرابه های او بنوشند. این پاداشی بود که من به خاطر سینه سپر کردنم در برابر نیزه های دره ممنوع به دست آورده بودم. اما نباید آن را به حساب شایستگی من گذاشت، زیرا از نیزه های آنها ترسی نداشتیم، و در آن شب، مرگ برایم از صمغ مر لذیذتر بود. هنگامی که روی قبر را می پوشاندم، ناگهان دستم به شیئی سخت برخورد کرد. آن را برداشتم و دیدم که یک سوسک سنگی به رنگ قرمز و پوشیده از علایم مقدس است و در جای چشمانش دو سنگ کوچک قیمتی نصب شده است. لرزشی بردنم افتاد و اشکهایم بر شنها فرو چکید، چه به نظرم می آمد که در آن دره خاموش مرگبار، این نشانه ای از رضایت خاطر پدر و مادرم نسبت به من است و آنها آرام و خوشبخت اند. البته این چیزی بود که در قلبم آرزو می کردم، و گرنه می دانستم که این سوسک سنگی به هنگام تدفین فرعون در آنجا افتاده است و جزو لوازم مقبره اوست.

ماه به پشت افق رفته بود و آسمان رنگ خاکستر به خود می گرفت. من به روی شنها به سجده افتادم، سپس دستهای خود را بالا بردم و به پدرم سنموت و مادرم کیپا درود فرستادم. امیدم آن بود که پیکرهایشان جاوید بماند و زندگی اشان در سرزمین مغرب، توأم با خوشبختی باشد. چه فقط به خاطر آنها بود که می خواستم به وجود چنین دیاری معتقد باشم. سپس، بی آنکه به پشت خود نگاه کنم، از آنجا دور شدم. ولی آن سوسک سنگی را در دستم می فشردم. و چه نیروی شگفتی داشت زیرا، با آنکه من محافظان را دیدم که از کلبه های خود خارج شده برای تهیه غذا آتش روشن کردند، آنها مرا ندیدند و دیگر پایم بر صخره ای نلغزید و مارها و عقربها با من کاری نداشتند. همان شب به ساحل رود نیل رسیدم و از آب نیل نوشیدم. سپس در نزارها افتادم و خوابیدم.

پاهایم خون‌آلود و دستانم پراز خراش بود. و روشنایی بیابان چشمانم را خیره کرده بود. بدنم می‌سوخت و پراز تاویل شده بود ولی زنده بودم و درد مانع از خوابم نمی‌شد، زیرا بسیار خسته بودم.

۶

صبح زود، با فریادهای اردکها در نزار بیدار شدم. آمون سوار بر زورق طلایی خود آسمان را درمی‌نوردید. از فراز رود صدای شهر به گوش می‌رسید. قایقها و کشتیها، با بادبانهای تمیز، همراه جریان آب رو به پایین می‌رفتند و زنان رختشوی چوبهای خود را بر رختها می‌نواختند و در حین کار می‌خندیدند و فریاد می‌کشیدند. بامدادی فرحبخش و روشن بود. اما قلبم تهی و زندگی در دستانم به سان خاکستر می‌نمود.

دردهای جسمانی خوشحالم می‌کرد، زیرا مفهومی به زندگی‌ام می‌بخشید. تا اینجا من هدف معینی داشتم و تنها وظیفه من تضمین زندگی ابدی برای پدر و مادرم بود که من، با کشاندن آنها به سوی مرگی پیش‌رس، از ایشان دزدیده بودم. بدین ترتیب، کفاره گناهان خود را پس داده بودم و دیگر زندگی‌ام هدف و معنایی نداشت. تنها تن‌پوش من لنگ پاره‌ای شبیه به لنگ بردگان بود. پشتم پراز تاویل بود و حتی يك سکه مسی کوچک هم برای خریدن لقمه نانی نداشتم. اگر از جای خود حرکت می‌کردم، محافظان به زودی از من می‌پرسیدند که کیستم و از کجا می‌آیم و من پاسخی برای این سؤالات نداشتم؛ زیرا خیال می‌کردم که نام سینو هه برای همیشه ننگین و نفرین شده است، به همین جهت جرأت نمی‌کردم پیش دوستانم بروم و نمی‌خواستم آنها را در رسوایی خود شریک کنم، و میل نداشتم ببینم که آنها در برخورد با من، دستهای خود را به نشانه سرزنش بلند کنند یا از من روی بگردانند. فکر می‌کردم که به قدر کافی رسوایی بار آورده‌ام.

غرق در این افکار بودم که متوجه شدم موجود زنده‌ای دور و بر من پرسه می‌زند. ابتدا خیال نمی‌کردم که انسانی باشد، او در نظرم چون شبی در کابوس بود زیرا به جای بینی سوراخی در صورتش دیده می‌شد و گوشهایش بریده و لاغری‌اش وحشتناک بود. اما کمی که بیشتر نگاهش کردم، دیدم که دستهایش بزرگ و ناهموار است و بدنش نیرومند و پوشیده از کبودیهایی است که یا بر اثر بارهای سنگین یا بر اثر طناب ایجاد شده است.

همینکه متوجه شد که او را دیده‌ام، شروع به صحبت کرد و گفت:

– در مشت بسته‌ات چه پنهان کرده‌ای؟

دستم را باز کردم و سوسک مقدس فرعون را که در شنها یافته بودم به او نشان دادم. او گفت:

– این را به من بده تا شاید بر ایب خوشبختی بیاورد، زیرا سخت به آن

محتاجم.

اما به او جواب دادم:

– من هم تهیدستم و غیر از این سوسک سنگی چیزی در دنیا ندارم و می‌خواهم آن را به عنوان طلسم خوشبختی برای خود نگه دارم.

– با اینکه فقیر و تنگدستم، یک سکه نقره به تو خواهم داد، اگرچه می‌دانم که برای یک سنگریزه رنگی بسیار زیاد است، ولی دلم به تهیدستی تو می‌سوزد، و به همین علت یک سکه نقره به تو خواهم داد. از شال کمرش یک سکه بیرون کشید ولی من عزم کرده بودم که این طلسم را نگه دارم، زیرا ناگهان به نظرم آمده بود برایم موفقیت به بار خواهد آورد و این فکر خود را به او گفتم. او با خشم گفت:

– یادت نرود که من به آسانی می‌توانستم، هنگامی که خواب بودی تو را بکشم، زیرا مدتی طولانی نگاهت می‌کردم و از خود می‌پرسیدم که چه چیزی در مشت خود پنهان کرده‌ای. پس انتظار بیداری‌ات را کشیدم. ولی حالا از اینکه تو را هنگام خواب نکشته‌ام پشیمانم.

در پاسخ به او گفتم:

– از بینی و گوشهای بریده‌ات پیداست که جنایتکاری و از معادن فرار کرده‌ای. اگر مرا در خواب می‌کشتی، کار خیری انجام داده

بودی، زیرا من تنه‌ایم و نمی‌دانم به کجا بروم. اما تو، مواظب خود باش و از اینجا فرار کن، چه اگر محافظان تو را در اینجا ببینند، دستگیرت خواهند کرد و پای دیوار شهر وارونه به دارت خواهند آویخت. و یا اینکه تو را به معدنی که از آنجا فرار کرده‌ای بر می‌گردانند.

او گفت:

– اگر می‌خواستم، هم اکنون نیز می‌توانستم تو را بکشم، زیرا در اوج بینوایی، پر قدرتم. ولی به خاطر یک سنگریزه به چنین کاری دست نخواهم زد. زیرا نزدیک شهر در گذشتگانیم و ممکن است که محافظان صدای فریادهایت را بشنوند. طلسم را برای خودت نگهدار، و شاید هم تو بیش از من به آن محتاج باشی. اما می‌خواهم بدانم از کجا آمده‌ای که این‌گونه از همه‌جا بیخبری، و نمی‌دانی که من دیگر از محافظان ترسی ندارم، زیرا دیگر برده نیستم. مردی آزادم و می‌توانم به شهر بروم. ولی میلی به این کار ندارم، زیرا بچه‌ها از قیافه من می‌ترسند.

خیال می‌کردم لاف می‌زند؛ پس به ریشخند گفتم:

– چگونه یک محکوم به حبس ابد در معادن می‌تواند آزاد بگردد؟ گوشها و بینی بریده‌ات همیشه تو را لو می‌دهند.

– سخنان تو مرا عصبانی نمی‌کند زیرا من آدمی متدینم و از خدایان می‌ترسم. از این روست که تو را در خواب نکشتم. ولی آیا به راستی نمی‌دانی که فرعون جدید پس از تاجگذاری دستور آزادی تمام محکومان معادن و سنگبرها را داده است و از این پس تنها کارگران آزاد، در برابر دستمزد معین، در معادن کار خواهند کرد؟

بدین ترتیب فهمیدم که فرعون جدید به نام آمنحوتپ چهارم^۱ بر اریکه سلطنت نشسته و دستور آزادی تمام بردگان را صادر کرده است؛

۱. Amenhotep چهارم، فرعون مصر از سلسله هیجدهم است (۱۳۷۵-۱۳۵۸ ق.م.). او دست به اصلاح دین مصری براساس پرستش یک خدای اصلی (آتون، خدای آفتاب) زد. به همین جهت اسم خود را به‌اخناتون Akhenaton (به معنی آتون راضی است) تغییر داد. این اصلاحات مخالفت کهنه را برانگیخت و اگرچه همین امر و مسائل داخلی و خارجی موجب نابودی دولت و در نتیجه دینش شد، دوره او از بزرگترین ادوار هنری مصر است.

به طوری که معادن و سنگبریها در کناره‌های دریای خاور و صحرای سینا به حال تعطیل در آمده است، زیرا دیگر هیچ دیوانه‌ای در مصر داوطلب کار کردن در معادن نیست. شهبانوی بزرگ، اکنون شاهزاده خانم میتانی است که شش سال بیشتر ندارد و عروسك بازی می‌کند؛ و فرعون خود نوجوانی است که به خدمت خدایی تازه کمر بسته است.

معدنچی قدیمی گفت:

— خدای او بیشک شایان توجه است که توانسته فرعون را به کارهایی چنین غیرمنطقی وادار کند. زیرا اکنون تمام مجرمان و آدمکشان آزادانه در سراسر کشور رفت و آمد می‌کنند. معادن در حال تعطیل‌اند و ثروت مصر رو به نقصان می‌رود. البته من بیگناهم و هیچ جرمی مرتکب نشده‌ام و مرا بی‌جهت محکوم کرده‌اند. اما کار روزگار همیشه چنین بوده است و بعدها نیز چنین خواهد بود. از همین‌رو اشتباه محض است که هزاران مجرم و جانی را به خاطر يك بیگناه آزاد کنند؛ ولی این به فرعون مربوط است نه به من.

در حین صحبت مرا می‌نگریست و دستها و تاوولهای پشتم را معاینه می‌کرد. بوی نفرت‌انگیز سرای مرگ ناراحتش نمی‌کرد. و بیشک دلش به حال جوانی من می‌سوخت، زیرا به من گفت:

— آفتاب تمام پوستت را سوزانده است. من روغن خوبی دارم، می‌خواهی کمی به تنت بمالم؟

پشت و بازوها و پاهایم را روغن‌مالی کرد اما در همان حال با تغییر گفت:

— به آمون قسم که هیچ نمی‌دانم چرا از تو مراقبت می‌کنم، زیرا هیچ‌گونه نفعی در این کار نمی‌برم. و آن وقت که مرا به قصد کشتن می‌زدند و من بر خدایان به سبب بیعدالتیهایی که بر من رفته بود لعنت می‌فرستادم، کسی پیدا نشد که مرهمی بر زخمهایم بگذارد.

می‌دانستم که تمام برده‌ها و متحکومان از بیگناهی خود دم می‌زنند، ولی این مرد نیکخواه من بود، لذا می‌خواستم به صورتی از او حقیقت‌سناسی کرده باشم. به‌علاوه، خود را چنان بی‌کس و رها شده می‌دیدم، که از رفتن او و تنها ماندن خود وحشت داشتم. پس به او گفتم:

– ظلم بزرگی را که قربانی آن بوده‌ای برایم تعریف کن، تا بتوانم با تو همدردی کنم.
او چنین گفت:

– غم و اندوه در سال اول کار در معدن، با ضربه‌های چماق از وجودم ریشه کن شد. ولی خشم مقاومتر بود، زیرا پنج سال طول کشید تا توانستم آتش آن را خاموش کنم و قلبم را از هرگونه احساس بشری بزدایم. راستی چرا این قصه را برایت تعریف نکنم زیرا در ضمن مالش تاولها حتماً درد خواهی داشت و سرگنشتم می‌تواند ترا سرگرم کند. بدان که روزی مرد آزادی بودم و در زمین خود کشاورزی می‌کردم، کلبه‌ای داشتم و چند گاو و یک زن و آبجویی در کوزه. در همسایگی من مرد قدرتمندی بنام آنوکیس^۲ که امیدوارم جسدش پیوسد زندگی می‌کرد. چشم از دیدن وسعت قلمرو او عاجز بود؛ دامهایش از حد شمارش خارج بودند و صدایشان چون هیاهوی دریا می‌نمود. و با وجود این به دارایی ناچیز من چشم داشت. به همین جهت در پی دعوا بامن بود و بعد از هر طغیان رود، هنگامی که دوباره حدود زمینها را معین می‌کردند، حد زمینهای او به کلبه من نزدیکتر می‌شد و من مقداری از اراضی خود را از دست می‌دادم. از دست من هم کاری بر نمی‌آمد، زیرا او به ارزیابان هدایای خوبی می‌داد و آنها حرف او را می‌شنیدند و به شکایتهای من توجهی نمی‌کردند. علاوه بر این، نهرهای آبرسانی مرا پر می‌کرد و مانع آبیاری مزارع من می‌شد، به طوری که گاوهایم از تشنگی رنجور می‌شدند و مقدار غلاتم کاهش می‌یافت و آبجو در کوزه‌ام به آخر می‌رسید. او ناله‌ها و شکایتهای مرا ناشنیده می‌گرفت. زمستانها، در شهر تبس، در خانه مجللی زندگی می‌کرد و تابستانها به املاک وسیع خود می‌آمد. برده‌هایش مرا با چوب می‌زدند و اگر جرأت نزدیک شدن به املاکش را می‌یافتم، سگها را به گرفتن من تحریک می‌کردند.

مرد بینی پریده آهی کشید و روغن مالی پشتم را از سر گرفت و به گفتن سرگذشت خود ادامه داد:

— با تمام این احوال، اگر خدایان، با اعطای دختر زیبایی به من، نفرینم نکرده بودند، هنوز در کلبه محقر خود زندگی می‌کردم. پنج پسر و سه دختر داشتم، زیرا نسل مردم تهیدست به سرعت زیاد می‌شود. وقتی که بچه‌ها بزرگ شدند، با اینکه يك تن از پسرانم را -بازرگانی اهل سوریه دزدیده بود، سایر فرزندان کمکم می‌کردند و شادی بسیار برایم می‌آفریدند. آخرین دخترم بی‌اندازه زیبا بود و من در رؤیای جنون‌آمیز خود از این امر خوشحال بودم، و نمی‌گذاشتم او به کارهای سنگین دست بزند و کوزه آب به دوش بکشد و در کشتزارها پوستش را بسوزاند. شاید عاقلانه‌تر این بود که موهایش را می‌بریدم و صورتش را سیاه می‌کردم، زیرا همسایه‌ام آنوکیس او را دید و خواهانش شد. دیگر از آن پس آرامش بر من حرام شد. او مرا به دادگاه کشاند و قسم خورد که گاوهای من مزارع او را لگدمال کرده‌اند و پسرهایم نهرهای آبیاری او را پر کرده‌اند و مردار در چاه آب او انداخته‌اند. همچنین قسم یاد کرد که در سالهای بد محصول، از او گندم قرض گرفته بودم و برده‌هایش به صدق گفتار او شهادت دادند، و قاضی حاضر نشد به حرفهای من گوش دهد. ولی اگر حاضر می‌شدم دختر خود را به او بدهم، او نیز مزارع مرا به حال خود می‌گذاشت. اما من موافقت نکردم، زیرا دخترم زیبا بود و امید داشتم که به خاطر زیبایی‌اش شوهر مناسبی بیابد که در روزهای سخت پیری سخاوتمندانه مرا یاری کند. بالاخره، برده‌های آنوکیس بر سرم ریختند، و من فقط يك چوبدست داشتم. اما از قضا چوبم به سر یکی از برده‌ها خورد و او را از پای درآورد. پس گوشها و بینی‌ام را بریدند و مرا به معدن فرستادند؛ زن و بچه‌هایم را به عنوان برده فروختند تا بدهکاریهایم را بپردازند. و اما دختر کوچکم به دست آنوکیس افتاد و آنوکیس پس از عیاشی با دخترم او را به بردگانش سپرد. به این دلیل است که می‌گویم فرستادن من به معدن بیعدالتی بوده است. اکنون که بعد از ده سال فرعون فرمان آزادی مرا داد، ابتدا به خانه‌ام رفتم اما کلبه‌ام را خراب کرده بودند و گله‌ای ناشناس در مزرعه‌ام می‌چرید و دخترم حاضر به شناسایی من نبود و حتی آب گرم به روی پاهایم ریخت. اطلاع پیدا کردم که آنوکیس هم مرده

است و مقبره بزرگ او در شهر در گذشتگان در تبس قرار دارد و بر در آن کتیبه‌ای بزرگ نصب شده است. من به تبس آمده‌ام تا از آنچه بر این کتیبه نوشته‌اند اطلاع یابم و خوشحال شوم. ولی سواد خواندن ندارم و هیچ کس آن را برایم نخوانده است.
به او گفتم:

– من خواندن می‌دانم و اگر بخواهی آن را برایت خواهم خواند.
– امیدوارم که جسدت تا ابد باقی بماند؛ اگر آن را برایم بخوانی متشکر خواهم شد. زیرا من آدمی بیچاره‌ام و به هر چه نوشته شده است اعتقاد دارم. به همین دلیل می‌خواهم پیش از مرگم بدانم که راجع به آنوکیس چه نوشته‌اند.

روغن مالی پشتم را تمام کرد و لنگ مرا در رودخانه شست. با هم رهسپار شهر در گذشتگان شدیم و محافظان هم جلومان را نگرفتند. پس از گذشتن از چند ردیف قبر، به مقبره بزرگی رسیدیم که جلو آن گوشت و مقدار زیادی شیرینی و میوه‌های مختلف و گل‌های رنگارنگ گذاشته بودند. یک سبوی بزرگ شراب مهر شده در جلو در قرار داشت. مرد بینی بریده از آن آشامید و به من هم تعارف کرد، سپس از من خواست تا کتیبه را برایش بخوانم.

– «من، آنوکیس، در دوران حیاتم گندم بسیار کاشته‌ام و درختان بسیار نشانده‌ام و محصولاتم فراوان بود، چون از خدایان می‌ترسیدم و هر سال خمس محصولاتم را به آنان هدیه می‌کردم. رود نیل همیشه رحمت خود را بر من ارزانی می‌داشت و در املاک من، به هنگام حیاتم، هیچ کس با گرسنگی روبه‌رو نمی‌شد. همسایگانم نیز هرگز گرسنه نماندند، زیرا به مزارع آنان آب می‌رساندم و در سالهای تنگی به آنها گندم می‌دادم. من اشک یتیمان را خشک می‌کردم و مال بیوه زنان را تصرف نمی‌کردم، بلکه بدهی آنها را می‌بخشیدم، به طوری که در سراسر کشور مرا دعا می‌کردند. هر کس که گاوی از دست می‌داد، من، آنوکیس گوساله‌ای به او می‌بخشیدم. من مانع تغییر تقلب‌آمیز حدود املاک می‌شدم و جلو آبیاری مزارع همسایگان را نمی‌گرفتم، زیرا من در همه روزهای زندگی‌ام متدین و عادل بوده‌ام. این بود آنچه من، آنوکیس،

در دوران حیاتم انجام داده‌ام، شاید که خدایان به من رحمت آورند و سفر مرا به کشور مغرب آسان کنند.»

مرد بینی بریده با دقت به من گوش داده بود و در پایان قرائت به تلخی می‌گریست. سپس به من گفت:

— من آدمی بینوایم و به هرچه نوشته‌اند اعتقاد دارم. می‌بینم که آنوکیس مرد متدینی بوده است، و پس از مرگ هم او را محترم می‌شمارند. نسلهای آینده که این کتیبه را بر در مقبره‌اش می‌خوانند، بر او درود خواهند فرستاد. اما من يك جنایتکار و يك بیچاره‌ام و گوشها و بینی‌ام را از دست داده‌ام، به طوری که همه رسوایی مرا می‌بینند؛ و پس از مرگ، جسد مرا به رودخانه می‌افکنند و من دیگر وجود نخواهم داشت. آیا در این جهان دون، همه‌چیز خودنمایی و بیهودگی نیست؟

مهر سبو را شکست و جرعه‌ای شراب نوشید. محافظی به او نزدیک شد و با چوبدست خود او را تهدید کرد. مرد گفت:

— آنوکیس در دوران حیاتش به من بسیار خوبی کرده است و من با خوردن و نوشیدن در برابر مقبره‌اش، می‌خواهم یاد او را محترم دارم. ولی اگر به‌سوی من، یا دوست من که مرد با سواد است، دست‌درازی کنی یا از محافظان دیگر کمک بخواهی، بدان که تعداد زیادی از ما در این نزارند و ما همگی به چاقو مسلحیم، و هنگام شب بر سرت خواهیم ریخت و گلویت را خواهیم برید. ولی من مردی متدینم و به خدایان اعتقاد دارم و نمی‌خواهم صدمه‌ای به کسی برسانم. به این جهت بهتر است که ما را راحت بگذاری و وانمود کنی که ما را نمی‌بینی. این به صلاح تو است. چشمانش در حدقه می‌چرخید و قیافه‌اش با آن لباسهای ژنده و حشتناک می‌نمود، به طوری که محافظ صلاح خود در آن دید که از آنجا دور شود. ما در کنار مقبره آنوکیس، در پناهگاه پیشکشها که خنک و پرسایه بود غذا خوردیم و شراب نوشیدیم. پس از آن مرد بینی بریده چنین گفت:

— حالا می‌فهمم که بایستی تسلیم می‌شدم و دخترم را بامیل به آنوکیس می‌دادم. در آن صورت شاید کلبه‌ام را برایم باقی می‌گذاشت و حتی

هدایایی به من می‌داد، زیرا دخترم زیبا و معصوم بود در صورتی که اکنون به صورت حصیر کهنه‌ای برای بردگان آنو کیس درآمده است. حالا دیگر خوب می‌دانم که در این دنیا هیچ حقی بجز حق قدرتمندان و اغنیا نیست، و ناله مستضعفان هیچ گاه به گوش فرعون نخواهد رسید. ناگهان، جام خود را بلند کرد و به صدای بلند خندید و گفت:

— آنو کیس عادل، بد سلامتی‌ات می‌نوشم، و به امید آنکه جسدت تا به ابد حفظ شود، زیرا هیچ آرزو نمی‌کنم که چون تو به سرزمین مغرب قدم بگذارم، جایی که تو و امثال تو با اجازه خدایان به خوشی و شادی زندگی می‌کنید. ولی به نظر من عادلانه است که تو به نیکخواهی‌ات در روی زمین ادامه دهی و جامهای طلا و جواهرات مقبره‌ات را با من تقسیم کنی. بنابراین، فرداشب اگر ابرها به روی ماه پرده بگسترانند، به دیدارت خواهیم آمد.

بی‌اراده با دست علامت مقدس آمون را نقش کردم و با وحشت فریاد زدم:

— ای مرد، چه می‌گویی؟ تو نمی‌توانی دست به غارت قبرها بزنی. زیرا این سنگینترین جنایات در برابر خدایان و در برابر مردمان است. اما آن مرد که مست شراب بود چنین گفت:

— تو با فصاحت هرچه تمامتر پرت و پلامی‌گویی، اما آنو کیس به من بدهکار است و من مثل او سخاوتمند نیستم و اصرار دارم که طلب خود را وصول کنم. اگر بخواهی مانع من شوی، سرت را خواهم شکست، اما اگر انسان عاقلی هستی در این کار به من کمک خواهی کرد، زیرا چهار چشم بهتر از دو چشم می‌بیند و ما باهم دو برابر آنچه یک نفر می‌تواند بردارد از این مقبره خواهیم برد. با اضطراب گفتم:

— هیچ میل ندارم که در کنار دیوار شهر وارونه به دار آویخته شوم. اما با کمی تأمل به خود گفتم که اگر دوستانم مرا در این حالت می‌دیدند، شرمساری‌ام افزون بر این نمی‌شد و حتی مرگ هم دیگر مرا نمی‌ترساند.

وقتی که سبوی شراب را خالی کردیم، آن را شکستیم و تکه‌های شکسته

را به روی قبرهای مجاور پرت کردیم. محافظان از ترس هیچ نگفتند و پشت به ما کردند. شبها سربازان مأمور حراست مقابر در شهر در گذشتگان بودند. همیشه رسم بر این بود که فرعون جدید، هنگام تاجگذاری، هدایایی به سربازان عطا می‌کرد، ولی فرعون تازه هدیه‌ای به آنها نداده بود. از این‌رو سربازان در تاریکی شب مشعلها را می‌افروختند. و پس از نوشیدن شراب فراوانی که در پناهگاه پیشکشها بود، در مقابر را می‌شکستند و دست به غارت می‌زدند. بدین ترتیب، ما توانستیم بی‌آنکه کسی مزاحم شود و ما را از شکستن در مقبره آنوکیس منع کند به آنجا وارد شویم و تابوت او را برگردانیم. هرچه می‌توانستیم از جامهای طلا و نقره و جواهرات باخود بردیم. هر روز صبح، بسیاری از دلالان و تاجران سوری در ساحل انتظار می‌کشیدند تا اشیاء سرقت شده را خریداری کرده بر کشتیهای خود حمل نمایند. ما غنایم خود را به مبلغی در حدود دویست دین فروختیم و پول آن را بر حسب وزن طلا و نقره تقسیم کردیم. البته مبلغی که به دست آوردیم یکدهم ارزش واقعی آن اشیاء بود و به‌علاوه، طلایی که به‌ما می‌دادند خالص نبود. با این حال، مرد بینی بریده در اوج خوشحالی بود و به من گفت:

— حالا مردی متمولم و به راستی درآمد این شغل از درآمد باربری در بندر و آبیاری در مزارع به مراتب بیشتر است.

اما در جوابش گفتم:

— توی کوزه نباید آن قدر آب ریخت که بترکد. به‌همین جهت از هم جدا شدیم و تاجری با قایق خود مرا به آن طرف رودخانه و به تبس برد. برای خود لباسهای نو خریدم و در میخانه‌ای غذا خوردم و شراب نوشیدم. چه دیگر پوی سرای مرگ نمی‌دادم. اما در تمام روز، از آن طرف رودخانه صدای شیپور و هیاهوی سلاح به گوش می‌رسید. ارابه‌های جنگی در جاده‌ها رفت و آمد می‌کردند و محافظان مخصوص فرعون به سوی سربازان غارتگر مقابر و کارگران آزاد شده معادن نیزه‌پرتاب می‌کردند و فریادهای اینان تا شهر می‌رسید. در آن شب، دیوار شهر از اجساد که وارونه به دار آویخته بودند پوشیده شد و نظم در تبس حکمفرما گردید.

۷

پس از آنکه يك شب را در مهمانسرا گذراندم، به خانه قدیمی خود رفتم و کاپتاه را صدا زدم. او لنگ‌لنگان از خانه بیرون آمد و صورتش ورم کرده بود؛ ولی با دیدن من، از تنها چشم خود گریه شادی سرداد و خود را به پای من انداخت و گفت:

— ای ارباب، چه خوب شد که آمدی، درحالی که خیال می‌کردم مرده‌ای. زیرا به خود می‌گفتم که اگر زنده بودی، باز برای گرفتن چند سکه سری به من می‌زدی. آخر اگر يك بار به کسی پول دادی، تا ابد باید به او پول برسانی. ولی هرچه انتظار کشیدم نیامدی. و یا این حال، به خاطر تو تا می‌توانستم از ارباب جدید که امید است جسدش بیوسد دزدیده‌ام، و نتیجه آن را می‌توانی از صورتم و از پاییم که متحمل ضربات سختی شده‌اند مشاهده کنی. مادرش، این تمساح، که امید است به گرد و غبار مبدل شود، تهدیدم کرده است که مرا خواهد فروخت، و من سخت هراسناکم، پس بهتر است که من و تو هرچه زودتر از این خانه شوم فرار کنیم.

من تردید کردم و او دلیلش را فهمید، زیرا اضافه کرد:

ـ ای ارباب، در حقیقت من آن قدر دزدیده‌ام، که مدتی می‌توانم از تو نگهداری کنم و اگر این پول تمام شد، برایت کار خواهم کرد، به شرطی که مرا از چنگال این تمساح ماده و پسر احمقش نجات دهی. در حالی که مقداری طلا و نقره، خیلی بیش از آنچه قرض کرده بودم، به او می‌دادم، گفتم:

ـ کاپتاه من برای ادای قرضم به تو اینجا آمده‌ام ولی اگر بخواهی می‌توانم تورا دوباره از اربابت بخرم تا آزادانه هر جا که میل داری بروی.

کاپتاه وقتی وزن طلا و نقره را در دستش احساس کرد، به قدری خوشحال شد، که لنگیدنش را فراموش کرد و با وجود پیری به رقصیدن پرداخت. ولی بعد از رفتارش خجل شد و گفت:

ـ راستش این است که، بعد از دادن اندوخته‌اند کم به تو، اشکهایی تلخ ریختم، ولی این را به دل نگیر. واگر بخواهی مرا بخری و آزاد کنی، من که تمام عمرم برده بوده‌ام به کجا می‌توانم پناه ببرم؟ بدون تو، من مثل بچه گربه‌ای کور، یا بره‌ای بی‌مادرم. به علاوه، حیفاست که این پول پرارزش را صرف خرید چیزی کنی که به خودت تعلق دارد. با تنها چشمش چشمک شیطنت‌باری زد و قیافه‌ای درمانده به خود گرفت و گفت:

ـ در این مدت که به انتظار تو بودم، هر روز از حرکت کشتیها اطلاعاتی به دست آورده‌ام. هم‌اکنون، یک کشتی، که ظاهرش جلب اطمینان می‌کند، عازم سامره است و بارگیری می‌کند. می‌توانم با تقدیم پیشکشی کافی به خدایان، بخت خود را با این کشتی آزمود. تنها ناراحتی من این است که هنوز نتوانسته‌ام خدایی بس مقتدر بیابم که جایگزین آمون کنم، چون آمون تا کنون غیر از در دسر برایم چیزی به بار نیاورده است و من هم او را انکار کرده‌ام. البته من راجع به خدایان دیگر اطلاعاتی کسب کرده‌ام و حتی خدای جدید فرعون را که معبدش دوباره باز شده است و خیلیها برای تقرب به درگاه فرعون جدید به آنجا می‌روند، آزموده‌ام. ولی شنیده‌ام که فرعون گفته‌است که خدایش فقط با حقیقت زندگی می‌کند و به همین دلیل می‌ترسم که خدای پیچیده‌ای

باشد و زیاد به درد من نخورد.

به یاد سوسك سنگی که پیدا کرده بودم افتادم و آن را به سوی کاپتاه دراز کردم و گفتم:

– بگیر، که با وجود کوچکی، خدای بسیار مقتدری است. از آن خوب نگهداری کن، چه خیال می‌کنم که قدمش برای ما خوب باشد زیرا هنوز دیرزمانی نگذشته در جیبم طلای کافی دارم. خوب، برو خودت را به شکل يك سوری درآور و، اگر به راستی مایلی، فرار کن. اما اگر گیرافتادی اعتراضی به من نداشته باش. امیدوارم که این خدای كوچك به تو كمك کند. زیرا همان بهتر که پولمان را برای پرداختن خرج سفرمان به سامره نگاه داریم. به هر حال، من دیگر جرأت دیدن مردم تبس و حتی مردم مصر را ندارم. به همین جهت می‌خواهم از اینجا بروم، چه به هر صورت باید جایی زندگی کرد و من دیگر هرگز به تبس برنخواهم گشت.

اما کاپتاه گفت:

– ارباب، هیچ وقت بدین سان سوگند یاد مکن، زیرا کسی را از فردا خبری نیست و هر کس که آب نیل را يك بار آشامیده باشد، هرگز نمی‌تواند عطش خود را با آب دیگری فرو نشاند. ولی برای مسائل دیگر، تصمیم تو عاقلانه است و حتی عاقلانه‌تر این است که مرا به همراه خود ببری، چه بدون من، مثل نوزادی هستی که نمی‌تواند قنناقش را بیپچد. نمی‌دانم چه کار بدی انجام داده‌ای که وقتی از آن حرف می‌زنی چشمانت دگرگون می‌شوند، ولی خوشبختانه جوانی و آن را از یادخواهی برد. عمل انسان مثل سنگی است که به دریا می‌افکنند، سرو صدای بسیار می‌کند و آب را به تلاطم می‌آورد ولی پس از لحظه‌ای سطح آب صاف می‌شود و دیگر اثری از سنگ باقی نمی‌ماند. با گذشت زمان همه چیز فراموش می‌شود و تو می‌توانی به تبس بازگردی و امیدوارم که در آن وقت به قدر کافی قدرتمند و غنی باشی که اگر بخواهند مرا به عنوان برده فراری تعقیب کنند، بتوانی از من حمایت کنی.

با قاطعیت گفتم:

– تصمیم گرفته‌ام که بروم و دیگر بازنگردم.

در این وقت، از درون خانه صدای زیری کاپتاه را صدا کرد. من سرکوچه رفتم و منتظرش ایستادم. طولی نکشید که کاپتاه با يك زنبیل و يك بغچه به من ملحق شد، و چند سکه می را در دستش بالا و پایین می انداخت. با خوشحالی گفت:

— مادر تمام تمساحان مرا برای خرید به بازار فرستاده و البته مثل همیشه بسیار کم پول داده است. اما به هر حال، کمکی به صندوق سفر است، زیرا خیال می کنم که سامره از اینجا خیلی دور باشد.

کاپتاه کلاه گیس و لباسش را در زنبیل مخفی کرده بود، و وقتی به ساحل رسیدیم، به طرف نیزار رفت و لباسهایش را عوض کرد. من هم برایش چوبدست بسیار زیبایی که نظیر چوبدست خدمتکاران بزرگان و پاسداران بود خریدم و سپس به طرف اسکله سوریه رفتیم و کشتی بزرگ سد کله ای را دیدیم که طنابی به ضخامت يك انسان از عقب به جلو آن کشیده شده بود و پرچم عزیمت آن بالای دکل در اهتزاز بود. ناخدای کشتی اهل سوریه بود و وقتی فهمید من پزشکم خیلی خوشحال شد، زیرا برای علم پزشکی مصریان احترام زیادی قایل بود، و به علاوه بسیاری از ملوانانش هم مریض بودند. وجود طلسم سنگی به راستی برایمان میمون بود، زیرا ناخدا نام ما را در دفتر مسافران به ثبت رسانید و برای مسافرت از ما وجهی مطالبه نکرد و فقط قرار بر این شد که بهای اغذیه را پردازیم. از آن لحظه کاپتاه سوسک سنگی را به عنوان خدایی محترم می داشت و هر روز به آن عطری قیمتی می مالید و آن را در پارچه ظریفی می پیچید.

کشتی ما که نامش دلفین^۱ بود، از اسکله دور شد، برده ها به شدت پارو زدند و بعد از دوازده روز سفر، به سرحد دو کشور علیا و سفلی رسیدیم و پس از دوازده روز دیگر به نقطه ای رسیدیم که رودخانه پیش از ریختن به دریا دوشاخه می شد. پس از دوروز، کشتی به پهنه دریا رسید. در طول راه از شهرها و معابد بسیار گذشتیم و گله ها و کشتزارهای بیشمار را دیدیم. اما ثروت سرشار مصر قلب مرا شاد نمی کرد، زیرا بیصبرانه انتظار می کشیدم که هرچه زودتر کشور خا کهای سیاه را ترک کنم. اما،

همینکه به وسط دریا، آنجا که دیگر ساحل روبه‌رو دیده نمی‌شد، رسیدیم کاپتاه احساس نگرانی کرد و به من گفت آیا عاقلانه‌تر نیست که پیاده شویم و بقیه راه تا سامره را، با وجود سختی و خطرات ناشی از دزدان، از راه زمین طی کنیم. و وقتی که ملوانان و پاروژنها، بنا بر عادت، به اجرای مراسم ندبه و خراشیدن صورتهای خود باریگهای بران پرداختند، نگرانی کاپتاه بیشتر شد. ناخدا که نمی‌خواست منظره خون، مسافران را ناراحت کند، این مراسم را غدغن کرد و حتی چند ملوان و پاروژن را به شلاق بست ولی این کار مانع از فریادها و ناله‌های آنان نشد و عده‌ای از مسافران نیز شروع به گریه و زاری کردند و در راه خدایان خود قربانیها دادند. مصریها آمون را به کمک می‌طلبیدند و سوریها موهای ریش خود را می‌کنند و بنا بر اصلیت خود از بعل سامره، سیدون و بیبلوس و سایر شهرها یاری می‌جستند.

از این رو، من نیز به کاپتاه گفتم که اگر می‌ترسد، اوهم در راه خدایمان قربانی دهد و او سوسک سنگی را بیرون آورد و در برابرش سجده کرد و سکه نقره کوچکی به آب انداخت تا شاید خدایان دریا را آرام کنند و آنگاه به حال خود و برای سکه‌ای که از دست داده بود، زارزار گریست. ملوانان گریه و زاری را متوقف کردند و بادبانها را برافراشتند. کشتی زاویه‌اش را تغییر داد و شروع به حرکت کرد و پاروژنان آبجو و نان دریافت کردند.

ولی همینکه کشتی حرکات متناوب خود را بازیافت رنگ کاپتاه پرید، و دیگر فریاد نزد و به طناب کشتی چسبید. پس از اندک زمانی، ناله‌کنان به من گفت که دلش به شدت آشوب می‌شود و دارد می‌میرد. از اینکه او را به این ماجرا کشیده بودم سرزنشم نمی‌کرد، همه چیز را بر من می‌بخشید تا شاید خدایان به او رحمت آورند، چه امید ضعیفی داشت که آب شور دریا مانع فساد جسدش شود. او گمان می‌کرد که حتی اگر غرق شود به سرزمین مغرب دست خواهد یافت. اما ملوانان که حرفهای او را شنیده بودند مسخره‌اش کردند و گفتند که دریا پر از موجودات وحشتناک است که هنوز در آب نیفتاده او را می‌بلعند.

- بادخنکی می‌وزید و کشتی رقصی وحشتناک در پیش گرفت و ناخدا

کشتی را به پهنه دریا سوق داد و ساحل از نظر محو شد. دیگر من هم کمی مضطرب شده بودم، و از خود می پرسیدم که ناخدا چگونه ساحل را پیدا خواهد کرد. سر گیجه‌ای مبهم احساس می کردم و حال من چندان خوش نبود و دیگر کاپتانه را سرزنش نمی کردم. پس از مدتی او شروع به استفراغ کرد و روی عرشه افتاد، و صورتش به سبزی گرایید و دیگر صدایش در نیامد. من ترسیدم و وقتی که دیدم عدد زیادی از مسافران نیز استفراغ می کنند و رنگشان سبز می شود و خیال می کنند که در حال جان سپردن اند، پیش ناخدا رفتم و به او گفتم که کشتی اش آشکارا مورد غضب خدایان قرار گرفته است و با تمام علم پزشکی ام، می بینم که نوعی مرض مسری در کشتی بروز کرده است. از او تمنا کردم به عقب برگردد و تا دیر نشده کشتی را به ساحل برساند، والا به عنوان پزشک هیچ مسئولیتی را به گردن نمی گیرم. این راهم اضافه کردم که طوفان از همه طرف ما را احاطه کرده است و کشتی را آنچنان تکان می دهد که به زودی تمام چوب و تخته کشتی از هم جدا خواهد شد. من با اینکه مایل نبودم در مسائل مربوط به حرفه اش دخالت کنم، نظریات خود را با او در میان گذاشتم.

اما ناخدا مرا آرام کرد و برای آسودگی خاطر من گفت که این فقط باد بسیار موافقی برای کشتیرانی است و سرعت کشتی را زیاد می کند و من نباید با آوردن نام طوفان خدایان را ریشخند کنم. و اما علت ناخوشی مسافران صرفاً زیاده روی در خوراک است. و دلیلش این است که آنها بهای خوراک را پیش پرداخت کرده اند و حالا، تا می توانند می خورند و می آشامند و به شرکت کشتیرانی سوریه نیز ضرر هنگفتی وارد می آورند. به همین دلیل، در سامره، صاحبان کشتی به درگاه خدایان مخصوص خود نذر کرده اند تا مسافرانی که در خوردن زیاده روی کنند، به استفراغ مبتلا شوند، و آنچه را زیادی خورده اند برگردانند و آذوقه ناچیز کشتی را به پایان نرسانند.

این استدلال به هیچ روی مرا قانع نکرد و به خود جرأت داده از او پرسیدم که آیا قادر است، حال که شب فرا رسیده، ساحل را دوباره پیدا کند. او به من اطمینان داد که در اتاقش خدایان متعددی وجود

دارند که به او یاری می‌دهند تا جهت صحیح را، خواه شب باشد و خواه روز، پیدا کند، به شرط آنکه شب هنگام ستارگان دیده شوند و هنگام روز، خورشید در آسمان باشد. اما این بیشک دروغ بود، زیرا تا آنجا که من اطلاع دارم چنین خدایانی وجود ندارند.

پس برای اینکه کمی سر به سر او بگذارم، از او پرسیدم که چرا من نیز، مانند سایر مسافران مریض نشده‌ام. او گفت که موضوع کاملاً روشن است، زیرا که من بهای غذایی را که می‌خوردم همان وقت می‌پرداختم و به شرکت کشتیرانی ضرری نمی‌رساندم و اما راجع به کاپتاه باید گفت که بردگان موارد خاصی هستند. برخی مریض می‌شوند و برخی خم به ابرو نمی‌آورند. اما او به ریش خود سوگند یاد کرد که هر مسافر، هنگامی که پایش به ساحل می‌رسد، مانند بزی جوان سالم خواهد بود و من نبایستی نگران حسن شهرت پزشکی خود باشم ولی با دیدن وضع رقت‌بار مسافران، قبول این حرف برایم مشکل بود.

و اما دلیل این را که چرا خود من مثل دیگران مریض نشده بودم نمی‌دانم. ولی شاید از آنجا ناشی می‌شد که بلافاصله پس از تولدم، مرا در قایقی حصیری، به رود نیل سپرده بودند، و من توضیح دیگری بر این امر نمی‌دانم.

جدیت می‌کردم که هرچه بهتر کاپتاه و سایر مسافران و درمان‌کنم، ولی همینکه به آنها دست می‌زدم، بدخلقی می‌کردند. یک‌بار خواستم برای تقویت کاپتاه کمی غذا به او بخورانم؛ سر خود را برگرداند و مثل کرگدنی که بخواهد درونش را سبک کند از دهان خود صداهای ناهنجاری بیرون داد. تا آن وقت ندیده بودم که کاپتاه از غذایی روی بگرداند؛ به همین دلیل فکر کردم که او به راستی در شرف مرگ است و از این جهت بسیار نگران شدم، زیرا تازه به یام و گویبهای او عادت کرده بودم.

شب فرا رسید و با اینکه صدای حرکت متناوب کشتی و به هم خوردن بادبانها و هیاهوی برخورد امواج به کشتی خیلی شدید بود، خوابیدم. چند روزی بدین منوال گذشت و هیچیک از مسافران نمردند و حتی بعضی از آنها روی عرشه به گردش پرداختند و برخی دیگر هم

غذا خوردند. کاپتاه چمباتمه نشسته بود و دست به غذا نمی‌زد، ولی از سوسک سنگی کمک می‌طلبید و این خود نشانه زندگی و امید رسیدن به ساحل بود. در هفتمین روز، ساحل از دور نمایان شد و ناخدا به من گفت که بر اثر وزش باد موافق توانسته بودیم از وسط دریا حرکت کنیم و از صور^۲ و یافا^۳ بگذریم و مستقیماً به طرف سامره برویم. من هیچ نمی‌فهمم که او چگونه این مطلب را می‌دانست. به هر حال فردای آن روز سامره پیدا شد و ناخدا پیشکشها برای خدایان دریا و همچنین خدایان اتاق خود فرستاد. بادبانها را پایین کشیدند و پاروژنها پاروهای بلند را در آب فرو بردند و کشتی وارد بندر شد.

همینکه وارد آبهای آرام شدیم، کاپتاه بلند شد و به سوسک سنگی خود سوگند یاد کرد که دیگر هرگز پای به کشتی نگذارد.

۲. از شهرهای فنیقیه قدیم که به سبب تجارت خود معروف بود.

۳. شهری قدیمی در کنار بحر الروم (دریای مدیترانه) که بندر عمده فلسطین محسوب می‌شود.

کتاب پنجم

خجیری ها

حالا می‌خواهم از سوربه و شهرهایی که دیده‌ام سخن بگویم. و ابتدا باید به این نکته توجه داشت که در سرزمین خاکهای سرخ همه‌چیز به عکس سرزمین سیه خاک است. در اینجا رودخانه‌ای وجود ندارد اما آب از آسمان فرو می‌ریزد و زمین را آبیاری می‌کند. در کنار هر دره، کوهی سر به آسمان کشیده است و پشت آن کوه دره‌ای دیگر گسترده، و در هر دره ملتی متفاوت مسکن دارد و شاهزاده‌ای مستقل که به فرعون باج می‌دهد بر آن فرمانروایی می‌کند. این ملتها به زبانها و لهجه‌های مختلفی سخن می‌گویند. ساحل‌نشینان از خود دریا گذران می‌کنند، یا از راه ماهیگیری یا از راه دریانوردی. اما در داخل کشور، مردم به کشت و زرع اشتغال دارند و دست به چپاول می‌زنند و پادگانهای مصری هم قدرت جلوگیری از این کار را ندارند. لباس اهالی رنگارنگ است و با مهارت زیادی از پشم بافته شده است و سراپای آنها را می‌پوشاند، بیشک به این دلیل که کشورشان از مصر سردتر است؛ و نیز به این دلیل که عیان کردن بدن را بی‌عفتی می‌دانند مگر هنگامی که در فضای باز قضای حاجت می‌کنند، کاری که نزد مصریان قبیح است. مردان موهای بلند و ریش دارند و همیشه غذا را در داخل خانه‌ها صرف می‌کنند. و

خدایانشان، که از شهری به شهر دیگر فرق می‌کند. قربانی انسانی نیز طلب می‌کنند. با این شرح مختصر می‌توان دید که در کشور خاکهای سرخ همه‌چیز با مصر فرق دارد و من از بیان دلیل آن عاجزم.

پس به خوبی می‌توان فهمید چرا وقتی که نجسای مصری را به شهرهای سوریه اعزام می‌داشتند تا برای فرعون باج بگیرند، یا به فرماندهی پادگانها درآیند، آنها مأموریتشان را چون مجازات یا تبعید می‌پنداشتند، نه يك منصب افتخارآمیز. آنها به زندگی خود در سواحل رود افسوس می‌خوردند، به جز عده کمی که گرایشهای زنانه پیدا می‌کردند و شیفته تازگی می‌شدند و تغییر لباس و روحیه می‌دادند و برای خدایان بیگانه قربانی می‌کردند. عادات غریب سوریها و تحریکات دایمی آنها و مسامحه آنها در پرداخت مالیات و نیز کشمکشهای همیشگی میان شاهزادگان، در دسرهای زیادی برای کارمندان مصری فراهم می‌کرد. با تمام اینها، در سامره معبدی برای آمون وجود داشت و مصریان مقیم آن شهر جشنها و اعیاد خود را در آنجا برپا می‌کردند بی آنکه با سوریها درآمیزند؛ و می‌کوشیدند آداب و رسوم خود را حفظ کنند تا هرچه بیشتر تصور کنند که در مصر زندگی می‌کنند.

دو سال در سامره ماندم و زبان و خط بابلی را فرا گرفتم، زیرا می‌گفتند هر کس آن را بداند، می‌تواند در تمام دنیای شناخته شده سفر کند و با افراد با فرهنگ به تبادل نظر بپردازد. زبان بابلی، به طوری که همه می‌دانند، به وسیله درفش بر روی الواحی از خاک رس نوشته می‌شود و شاهان اینچنین با یکدیگر مکاتبه می‌کنند. من دلیل واقعی استفاده از الواح را نمی‌دانم ولی می‌توان تصور کرد که کاغذ ممکن است بسوزد، در صورتی که الواح را می‌توان تا ابد نگهداری کرد تا ثابت شود که پادشاهان و فرمانروایان با چه سرعتی قراردادهای و معاهدات خود را فزاهوش می‌کنند.

وقتی که می‌گویم در سوریه همه‌چیز به عکس مصر است، واقعیت دارد. مثلاً در سوریه هیچ گاه مریض نزد پزشک نمی‌رود، بلکه پزشکی را می‌پذیرند که خود به نزد آنها آمده باشد زیرا معتقدند که او فرستاده خدایان است. آنها معمولاً حق الزحمه پزشک را پیش می‌پردازند نه بعد

از معالجه، و این به نفع پزشك است زیرا بیماری که معالجه شده باشد قدرشناسی را فراموش می کند. همچنین رسم بر این است که نجبا و اعیان پزشکی مخصوص داشته باشند که هنگام سلامتی هدایایی به او می دهند، ولی هنگام ناخوشی تا معالجه کامل به او چیزی نمی پردازند. فکر می کردم که به آرامی کار پزشکی را در سامره آغاز کنم ولی کاپتاه مخالفت کرد. نظر او این بود که من تمام پولم را صرف خریدن لباسهای فاخر کنم و جارچیها بایستی اعلام کنند که من به دنبال مشتری نمی روم، بلکه بیماران باید به سراغم بیایند؛ و کاپتاه فقط اجازه پذیرفتن مشتریانی را به من می داد که لا اقل يك سكه طلا پرداخته باشند. به او گفتم در شهری که هیچ کس مرا نمی شناسد و عاداتش با سرزمین سیه خاك فرق دارد، این کار عاقلانه ای نیست. ولی او گوش به این حرفها نمی داد و من هم پذیرفتم، زیرا هر گاه کاپتاه نقشه ای در سر داشت مانند الاغ یکدنده می شد.

او همچنین مرا وادار کرد که پیش بهترین اطبای سامره بروم و به آنها بگویم:

— من سینوهده پزشك مصری ام که فرعون جدید به من لقب «آن که تنها گراست» اعطا کرده است. شهرت من در کشورم زیاد است. مردها را بیدار می کنم و ناینایان را، اگر خدایان بخواهند، بینایی می بخشم، چه در اثاث خود خدای بسیار كوچك ولی توانایی به همراه دارم. ولی علم در همه جا یکسان نیست و ناخوشیها هم مشابه نیستند. بدین سبب، من به شهر شما آمده ام تا بیماریهای این دیار را مطالعه کنم و راه مداوای آنها را بیاموزم و از علم و خرد شما بهره گیرم. من به هیچ وجه مزاحم کار شما نخواهم بود و کسی نیستم که با شما به رقابت پردازم. و طلا به چشم من حکم غبار را دارد، به طوری که پیشنهاد می کنم بیمارانی را که مورد غضب خدایان شما قرار گرفته اند و به همین دلیل نمی توانید درمانشان کنید، و به ویژه بیمارانی را که احتیاج به عمل چاقو دارند، از آنجا که از این ابزار استفاده نمی کنید، تردن بفرستید تا شاید خدای من درمانشان کند. اگر موفق شوم، نیمی از هدایا را به شما می دهم، زیرا در حقیقت نه برای اندوختن مال، بلکه برای کسب

دانش به اینجا آمده‌ام. و اگر از عهدهٔ مداوای آنها برنیایم، هدیه‌ای از آنها قبول نخواهم کرد و آنان را با هدایایشان به نزد شما پس می‌فرستم. اگر به پزشکان سامره‌ای که در کوچه و میدانها به دنبال مریض بودند برمی‌خوردم و چنین پیشنهادی می‌کردم، آنها قبایشان را تکان می‌دادند و ریش خود را می‌خاراندند و می‌گفتند:

– البته تو جوانی، ولی به‌طور حتم خدایت به تو خرد عطا کرده است، زیرا سخنانت به گوش ما خوشایند است، به ویژه آنچه در مورد طلا و هدایا می‌گویی. پیشنهادات دربارهٔ چاقو و عمل جراحی نیز بجاست، چه ما هیچ‌گاه در معالجاتمان چاقو به کار نمی‌بریم و معتقدیم بیماری که تحت عمل جراحی قرار بگیرد، امکان مرگش بیشتر است. تنها چیزی که از تو می‌خواهیم این است که هیچ‌گاه کسی را با سحر و جادو معالجه نکنی، زیرا سحر و جادوی ما بسیار قوی و پیشرفته است و در این زمینه رقابت در سامره و شهرهای دیگر ساحلی بیش از حد است.

آنچه راجع به جادو می‌گفتند راست بود، زیرا در کوچه و بازار، مردم جاهلی که حتی خواندن و نوشتن نمی‌دانستند، به بیماران وعدهٔ مداوا با سحر و جادو می‌دادند و از حاصل دسترنج مردمان ساده لوح برای خود زندگی مرفهی داشتند. بعضی از این بیماران خود به خود معالجه می‌شدند ولی اکثر آنها تا دم مرگ در چنگال ساحران بودند. از این لحاظ هم مصریها با سوریها تفاوت داشتند، زیرا همه می‌دانند که در مصر جادو فقط در معابد و زیر نظر کاهنان بلندپایه صورت می‌گیرد و اشخاص دیگر باید مخفیانه و با ترس دست به این کار بزنند. نتیجه این شد که از هر طرف بیمارانی که سایر پزشکان از معالجهٔ آنان عاجز مانده بودند، به طرف من هجوم آوردند و من آنها را مداوا می‌کردم. و اما کسانی را که درمان‌ناپذیر بودند پیش پزشکان سامره می‌فرستادم. هنگام عملهای جراحی، برای جستجوی آتش مقدس، به معبد آمون می‌رفتم تا همان طور که مکتوب است خود را تطهیر کنم و لوازم جراحی را از آتش بگذرانم. استفاده از چاقو و عمل جراحی مایهٔ تعجب همکاران سامره‌ای شد. يك بار کوری را که پزشکان نتوانسته

بودند معالجه کنند و ساحران وضع او را با تجویز مرهمی مخلوط از آب دهان و خاک و خیمتر کرده بودند، با به کار بردن میل، به همان گونه که در مصر مرسوم بود، مداوا کردم. البته چون این گونه مداواها دایمی نیستند، آن مرد بعدها کور شد. ولی این عمل شهرت فوق العاده‌ای برایم کسب کرد.

تجار و متمولان سامره، تن پرور و تجمل پرستاند و معمولاً از مصریها چاقتر؛ و اکثراً از تنگی نفس و درد معده رنج می‌برند. من آنها را رنگ می‌زدم، و مثل خوکی فربه از آنها خون جاری می‌شد. هنگامی که ذخیره داروهایم به پایان رسید، از اینکه طرز جمع‌آوری گیاهان طبی را بر حسب ماه و ستارگان و بروج آموخته بودم، احساس خوشبختی کردم زیرا دانش پزشکان سامره در این زمینه به اندازه‌ای ناقص بود که به داروهای آنها هیچ اطمینانی نداشتم. به اشخاص فربه داروهای تجویز می‌کردم که درد معده‌شان را تسکین می‌داد و جلوی نفس تنگی آنها را می‌گرفت. و این داروها را بسیار گران و به هر کس بنابر استطاعتش می‌فروختم. و هیچ وقت با کسی درگیری نداشتم، چون به پزشکان و مسئولان حکومتی هدایای کافی می‌دادم و کاپتاه نیز همه‌جا مدح مرا می‌گفت و از گدایان و داستانسرایان در خانه من پذیرایی می‌کرد تا آنها هم شهرت مرا در کوچه و بازار و بر سر میدانها انتشار دهند و نام من هیچ گاه به بوته فراموشی نیفتد.

عایدی‌ام بد نبود و تمام طلایی را که خرج نمی‌کردم، یا به مصرف هدایا نمی‌رساندم، به تجارتخانه‌های سامره می‌سپردم. این تجارتخانه‌ها کشتیهایی به مصر و جزایر دریا و کشور ختی‌ها می‌فرستادند. و در بسیاری از کشتیها، بنابر وضعیت دارایی‌ام، سهمیه‌ای گاه معادل يك صدم و گاه يك پانصدم به من تعلق می‌گرفت. البته اتفاق می‌افتاد که بعضی از کشتیها هیچ گاه به بندر باز نمی‌گشتند، ولی بیشتر آنها در رفت و آمد بودند و حساب من در دفاتر شرکتها دو برابر و سه برابر می‌شد. و چنین بود رسم و عرف سامره که در مصر وجود نداشت. حتی مردمان تهیدست نیز در این معاملات شرکت می‌کردند و به سرمایه خود می‌افزودند یا از آن می‌کاستند. آنها، ده نفری یا بیست نفری سرمایه گذاری می‌کردند و

يك هزارم سهم کشتی یا محموله آن را می‌خریدند. به این ترتیب، من مجبور نبودم طلای خود را در خانه نگه دارم و اندوخته خود را در معرض دستبرد قرار دهم. تمام طلای من در دفاتر تجارتخانه ثبت بود و اگر برای عیادت بیماران به شهر دیگری چون بیبلسوس و سیدون می‌رفتم، احتیاجی به همراه بردن وجه نقد نداشتم، بلکه تجارتخانه سامره لوح گلین کوچکی به من می‌داد که با ارائه آن می‌توانستم از شرکتهای بیبلسوس و سیدون طلای مورد احتیاج خود را دریافت کنم. ولی اکثر اوقات نیازی به این کار نبود، زیرا با معالجه بیماران که از پزشکان شهر خود قطع امید کرده و مرا به این شهر خوانده بودند، مقدار کافی طلا به دست می‌آوردم.

بدین منوال، روز به روز توانگرتر می‌شدم و ثروتم روبه فزونی می‌رفت. و کاپتاه چاق می‌شد و لباسهای گرانبه‌تر به تن می‌کرد و به خود عطر و روغن می‌مالید و حتی در برابر من گستاخی می‌کرد؛ به طوری که مجبور می‌شدم گاهی او را با چوب بزنم. راستی که نمی‌دانم به چه دلیل همه چیز بروفق مراد بود. جوان بودم و دانش خود را باور داشتم و دستهایم به هنگام عمل نمی‌لرزید و در درمان بیماران پرجرات بودم زیرا چیزی از دست نمی‌دادم. علم پزشکی سوریه را نیز حقیر نمی‌شمردم و هرگاه روشهای آن را مفید می‌دیدم، به همان روش عمل می‌کردم. پزشکان سوری به ویژه در استفاده از آهن گداخته به جای چاقو ماهر بودند، اگرچه این روش برای بیمار دردناکتر بود.

اما دلیل موفقیت بزرگ من این بود که به هیچ کس رشک نمی‌بردم و با هیچ کس رقابتی نداشتم، زیرا که هدایای خود را سخاوتمندانه با دیگران تقسیم می‌کردم و بیماران را که همکارانم از معالجه آنها عاجز مانده بودند می‌پذیرفتم. و برای من دانش مهمتر از طلا بود. همینکه به قدر کافی طلا به دست آوردم تا به تناسب مقام خویش زندگی کنم، اهمیت طلا از نظرم افتاد و حتی به مداوای مستمندان نیز پرداختم تا از دردهای آنان باخبر باشم و آموزش بگیرم.

ولی همچنان تنها بودم و زندگی هیچ گونه شادی‌ای برایم در بر -
 نداشت از میگساری هم سیر شدم، زیرا این کار هم دیگر شادم نمی‌کرد؛
 بلکه پس از نوشیدن شراب، صورتم چون دوده سیاه می‌شد و به نظر
 می‌رسید که مرگ به سراغم آمده است. در عوض به دانش خود
 می‌افزودم، و سخن گفتن و نوشتن بابلی را یاد می‌گرفتم، آن طور که
 روزها لحظه‌ای فراغت نداشتم و شبها به خوابی عمیق فرو می‌رفتم.

همچنین به مطالعه خدایان سوریه می‌پرداختم تا شاید پیامی از ایشان
 دریافت کنم. خدایان سامره نیز، مثل همه چیزهای دیگر، با خدایان
 مصر فرق داشتند. خدای اعظم آنها بعل سامره نام داشت. او خدایی
 ظالم بود که کاهنانش خود را اخته می‌کردند و برای آنکه عنایتش
 شامل شهر شود، می‌بایستی خون انسان به پایش بریزند. دریا هم طالب
 قربانی بود و بعل حتی خواستار خون کودکان بود، به طوری که
 تجار و قدرتمندان سامره دایم در جستجوی قربانی بودند. به همین
 جهت، هیچ وقت در سامره برده‌ای ناقص الخلقه ندیدم و تهیدستان به
 خاطر کمترین گناهی مجازاتهای هولناک متحمل می‌شدند تا آنجا که
 اگر مردی برای سیر کردن شکم بچه‌هایش يك ماهی می‌دزدید، او را

بر قربانگاه بعل تکه تکه می کردند. برعکس، اگر شخصی سر دیگری کلاه می گذاشت و مثلا طلا را با نقره مخلوط می کرد، یا با تقلب در وزنه‌ها کم‌فروشی می کرد، حيله‌اش مورد تحسین قرار می گرفت، چه آنها معتقد بودند انسان برای این خلق شده است که کلاه سرش برود. به همین جهت، تجار و ناخدایان از همه‌جا و حتی از مصر و مناطق ساحلی کودکان را می‌دزدیدند تا برای بعل قربانی کنند و این عمل را برای خود هنر بزرگی می‌دانستند.

الهه آنها آستارته^۱ بود که او را ایشتار نیز می‌نامیدند و او پستانهای متعددی داشت و هرروز برتنش جامه‌های زیبا و ظریف می‌پوشاندند و با جواهرات تازه‌ای او را می‌آراستند. زنهایی که در خدمت او بودند با کره‌های معبد نام داشتند، در صورتی که اصلا با کره نبودند و برعکس به کار خودفروشی در معبد می‌پرداختند زیرا می‌گفتند که این کار خوشایند الهه است، و هر قدر بازدید کنندگان پول و طلای بیشتر به معبد پردازند الهه راضی‌تر می‌شود. به همین دلیل، این زنان برای آنکه بیشتر به مردان لذت برسانند یا یکدیگر رقابت می‌کردند و حتی از کودکی برای این کار آموزش می‌دیدند تا مردان سخاوت بیشتری در برابر الهه از خود نشان دهند. این رسم نیز کاملا با رسوم مصر متفاوت است، زیرا در مصر خوشگذرانی با يك زن در حریم معبد گناهی عظیم به شمار می‌آید و اگر زوجی در معبد غافلگیر شوند، مرد را به معادن می‌فرستند و معبد را تطهیر می‌کنند.

اما بازرگانان سامره به شدت مراقب زنان خود هستند و آنها را در خانه‌های خود منزوی نگه می‌دارند و زنها باید با لباسهای ضخیم سراپای خود را بپوشانند تا با ظاهر خود اغواگری نکنند. ولی مردها خود برای خوشگذرانی و ستایش خدایان به معبد می‌روند. به همین علت در سامره مانند مصر عشرتکده وجود ندارد و اگر مردی به باکره‌های معبد قناعت نکند، یا باید ازدواج کند یا کینیزی بخرد و با او خوش بگذرانند. هر روز تعداد زیادی برده به معرض فروش گذاشته

می‌شد، زیرا دایم کشتیهایی از راه می‌رسیدند و در آنها همه‌جور برده، از سفید و سیاه، چاق و لاغر، کودک و باکره و خلاصه برای هر سلیقه‌ای پیدا می‌شد. برده‌هایی که نقص عضو داشتند، از سوی مسئولان امور به قیمت ارزان خریداری می‌شدند تا در برابر بعل قربان شوند و مردم سامره می‌خندیدند و از خوشحالی بر رانهای خود می‌کوفتند و از اینکه خدایان را چنین فریب می‌دادند به زرنگی خود می‌بالیدند. اما اگر بردهٔ قربانی خیلی پیر و بی‌دندان، یا بیمار و محتضر بود، نواری جلوی چشم خدایان می‌بستند تا نواقص قربانی را نبیند ولی با استشمام بوی خونی که به افتخارشان ریخته می‌شود مسرور گردند.

من هم برای بعل قربان می‌کردم زیرا او خدای شهر بود و ترجیح می‌دادم روابط خوبی با او برقرار کنم. اما از آنجا که مصری بودم به جای قربان کردن انسان، مبالغی طلا به او هدیه می‌دادم. گاهی نیز به معبد ایشتار، که شبها باز می‌شد، می‌رفتم و به موسیقی گوش می‌دادم و تماشا می‌کردم که چگونه زنان معبد، که حاضر نیستم آنها را باکره بنامم، بد افتخار الهه رقصهای شهوت‌انگیز می‌کردند. و از آنجا که رسم بر این بود، با آنها به عشرت می‌نشستم و چقدر تعجب کردم وقتی آنان کارهایی به من آموختند که هیچ نمی‌دانستم. اما قلب من از هماغوشی با آنان شاد نمی‌شد و تنها از روی کنجکاوی چنین می‌کردم و آنگاه که آنچه را نمی‌دانستند به من آموختند، از آنها خسته شدم و دیگر به معبد ایشتار نرفتم، به نظر من هیچ چیز یکنواخت‌تر از مهارت آنان نبود. با این حال، کاپتاه نگران حال و وضع من بود، و هر گاه به من نگاه می‌کرد، سر خود را تکان می‌داد. زیرا چهره‌ام پیر می‌شد و چینهای بین ابرویم روز به روز عمیق‌تر و قلبم به سردی می‌گرایید. از این رو امید کاپتاه این بود که من کنیزی بخرم و در مواقع بیکاری با او سرگرم باشم، از آنجا که کاپتاه مباشر من بود و دارایی‌ام را در دست داشت، روزی به سلیقهٔ خود کنیزی برایم خرید، او را شستشو داد و لباسهای نو پوشانید و عطر و روغن زد؛ و شب هنگام که از عیادت بیماران خسته به خانه بازگشتم و میل‌داشتم در آرامش استراحت کنم، او را به من نشان داد. این کنیز از جزایر دریا آمده بود و پوستی سفید و دندانهایی

بی نقص داشت و لاغر هم نبود، چشماش گرد و ملایم همچون گوساله ماده می نمود. دخترک بانگاہ احترام آمیزی مرا برانداز می کرد و از این شهری که در آن غریب افتاده بود هراس داشت. کاپتاه او را به من نشان داد و با چرب زبانی زیبایی اش را توصیف کرد. من برای خوشنودی کاپتاه کنیزک را پذیرفتم ولی با وجود تمام کوششهایی که برای درهم شکستن تنهایی خود به عمل آوردم، قلبم شاد نشد و نتوانسم او را محبوب خود بنامم.

ولی مهربانی و روی خوش نشان دادن به او اشتباهی بزرگ بود، زیرا حالت تکبری در دخترک ایجاد شده بود و دایم مزاحم کار من می شد. زیاد می خورد و چاق می شد، و هر روز لباس و جواهرات تازه می خواست و بدتر از همه آنکه همواره مایل به هماغوشی با من بود و دایم با چشمانی درمانده مرا دنبال می کرد. وقتی که به شهرهای ساحلی برای عیادت بیماران می رفتم، به محض بازگشت، اولین کسی که به سراغم می آمد او بود که از خوشحالی گریه می کرد، و هنوز نرسیده متوقع بود که با او هماغوش شوم. در موقع خشم، وقتی که ضربه هایی با عصا به او وارد می کردم، او بیشتر تحریک می شد و قدرت و نیروی مرا تحسین می کرد؛ به طوری که زندگی در خانه برایم غیر ممکن شده بود. بالاخره تصمیم گرفتم او را به کاپتاه که به سلیقه خود انتخابش کرده بود واگذارم تا با او سرگرم شود و مرا راحت بگذارد. ولی او کاپتاه را گاز گرفت و با ناخنهایش او را چنگ زد و به زبان سامره ای که چند کلمه ای از آن آموخته بود، و همچنین بد زبان جزایر ناسزا گفت؛ و ما هیچیک از آن دو زبان را نمی فهمیدیم و او را بیهوده کتاک می زدیم زیرا همچنان مایل به هماغوشی با من بود.

اما آن سوسک سنگی به دادمان رسید. روزی یکی از شاهزادگان داخلی که پادشاه آمورو^۳ و نامش آزیرو^۳ بود و اسم و شهرت مرانشده بود، برای معالجه دندانهایش پیش من آمد. من هم بد جای دندانی که در چنگ با همسایگان از دست داده بود، دندان عاجی برایش گذاشتم و بقیه دندانهای خرابش را با طلا پوشاندم. من تمام هنر خود را به کار بردم و

او در مدت اقامتش در سامره، هر روز نزد من می آمد. در این آمد و شدها چشمش به کنیزك من، که نامش را کفتیو^۴ گذاشته بودم، افتاد و عاشق او شد. آزیرو مردی نیرومند چون گاونر بود و پوستی سفید داشت و ریشش سیاه براق مایل به آبی و نگاهش پرافاده بود. کفتیو نیز با میل نگاهش می کرد، زیرا هر چیز بیگانه‌ای توجه زنان را بدخود جلب می کند. آزیرو به‌ویژه تنومندی آن کنیز را، که هنوز خیلی جوان بود، تحسین می کرد. لباسهایش که بهسبك کرتی گردنش را می پوشاند و سینه‌اش را در معرض دید قرار می داد، آزیرو را به هیجان می آورد. زیرا آزیرو عادت داشت زن خود را سراپا پوشیده ببیند. بالاخره، روزی توان غلبه بر هیجان خویش را از دست داد، آهی کشید و گفت:

- سینو هه مصری، من بیشك دوست توام و تو دندانهای مرا معالجه کرده‌ای و به كمك تو تا دهانم را باز می کنم، از برق طلا می درخشد و همین، باعث شهرت بی پایان تو در کشور آمو رو خواهد شد. شك نیست که جبران زحماتت به حدی بزرگ خواهد بود که تو از تعجب دستهای خود را به آسمان بلند خواهی کرد. ولی باتمام اینها و بر خلاف میل خود را مجبور می بینم که تو را رنجیده خاطر کنم، زیرا از لحظهای که چشمم به زنی که در خانه تو زندگی می کند افتاده است، عشق او در دلم آشیانه کرده و دیگر نمی توانم بر هیجان خود فائق آیم زیرا که عشق تمام جسمم را چون گربه‌ای وحشی چنگ می زند، و تمام هنر من برای درمان این بیماری ناتوان است. در واقع، عشق من به این زن چنان نیرومند است که خود را بیمار می بینم. از آنجا که تا حال زنی به این زیبایی ندیده‌ام، خوب می فهمم که چون شبها بستر تو را گرم می کند، دوستش داشته باشی. باتمام اینها، از تو می خواهم که او را به من واگذاری تا یکی از زنهای من شود و دیگر کنیز نباشد. من با تو به صراحت حرف می زنم، چون تو را دوست خود می دانم و مردی با شرفم، و در عوض هرچه بخواهی به تو تقدیم خواهم کرد. ولی مجبورم به صراحت بگویم، که اگر خود او را به من ندهی، بد زور او را خواهم دزدید و به کشور خود

خواهم برد، و حتی اگر به جستجویش بیایی، او را هرگز نخواهی دید. این را هم بدان، که اگر به همراه او از سامره فرار کنی، هر کجا که باشی، نفرا تم تو را خواهند کشت و او را به من خواهند رسانید. من بی‌پرده راز دلم را با تو در میان گذاشتم، چون دوست توام و مردی شرافتمند و نمی‌خواهم به تو سخنان ناروا بگویم.

این سخنان چنان باعث شادی من شد، که دست خود را به علامت شغف بلند کردم، در حالی که کاپتاه موهای خود را می‌کند و فریاد می‌کشید:

— امروز روز نحسی است و ای کاش ارباب من هرگز به دنیا نیامده بود زیرا که تو می‌خواهی تنها زنی را که مایه خوشدلی اوست از چنگش بریایی. این ضرری جبران‌ناپذیر است، چه برای ارباب من، این زن با ارزشتر از همه طلاها و جواهرات و عطرهاست زیرا او زیباتر از قرص ماه و شکمش گرد و سفیداست و پستانهایش، همان‌طور که می‌بینی، به دو گرمک می‌ماند.

کاپتاه این‌گونه سخن گفتن را از تجار سامره یاد گرفته بود و می‌خواست قیمت بیشتری در عوض کنیزك به دست آورد، در صورتی که آرزوی قلبی هر دوی ما خلاص شدن از شر او بود. گفتیو با شنیدن این سخنان، سیل اشک از چشمانش سرازیر شد و می‌گفت که هیچ‌گاه مرا رها نخواهد کرد، اما از لابه‌لای انگشتانش با تحسین به ریش حلقه در حلقه آزیرو نگاه می‌کرد.

دستم را بلند کردم و آنها را به سکوت واداشتم و با لحنی بسیار جدی گفتم:

— شاهزاده آزیرو، شاه کشور آمور و دوست من، شك نیست که این زن در نزد من عزیز است و من او را محبوب خود خوانده‌ام، ولی دوستی تو برای من از هر چیزی با ارزشتر است، پس او را به نشانه دوستی به تو تقدیم می‌کنم. من او را نمی‌فروشم. این يك هدیه است و از تو می‌خواهم که با او به‌خوبی رفتار کنی، و با او همان‌کنی که گربه وحشی درونت طلب می‌کند، زیرا، اگر اشتباه نکنم، او نیز به تو مایل است و هرچه با او کنی خوشحال خواهد شد، چه او نیز بیش از

يك گربه وحشی در بدن دارد.

آزیرو از خوشحالی فریاد کشید و گفت:

– سینوئه، با وجودی که مصری هستی و تمام بدبختیها از مصر سرچشمه می‌گیرد، از این پس دوست تو و برادر تو خواهی بود و نام تو را در تمام کشور آمورو گرامی خواهند داشت و هر وقت برای دیدار به آنجا بیایی، در سمت راست من و مقدم بر تمام نجبا و سایر میهمانان، حتی شاهان جای خواهی گرفت.

پس از ادای این کلمات، چنان خندید که تمام دندانهای طلایش دیده می‌شد، و به کفتیو که اشکهای خود را فراموش کرده بود نگاه کرد و قیافه‌ای جدی به خود گرفت. چشمانش چون پاره آتش درخشید، و کفتیو را در آغوش گرفت و بی آنکه از سنگینی‌اش ناراحت باشد او را در تخت روان خود گذاشت. و چنین شد که کفتیو را به همراه خود برد، و به مدت سه شبانه‌روز، نه من و نه هیچ کس دیگر در تمام شهر، آنها را ندیدیم زیرا او خود را در میهمانخانه محبوس کرده بود. اما من و کاپتاه بسیار خوشحال بودیم که از شر او راحت شده‌ایم. با این حال کاپتاه مرا سرزنش می‌کرد که چرا هدیه‌ای نخواستهم زیرا آزیرو هر چه می‌خواستیم به من می‌داد. اما من به کاپتاه گفتم:

– با دادن این کنیز به آزیرو، دوستی‌اش را به دست آورده‌ام. با اینکه آمورو کشور کوچک و کم‌اهمیتی است و فقط الاغ و گوسفند تولید می‌کند، اما کسی را از فردا خبری نیست. به هر حال، دوستی پادشاه دوستی شاهانه است و اهمیتش از طلا بیشتر است.

کاپتاه سری تکان داد، ولی سوسک سنگی را معطر کرد و سرگین تازه به او تقدیم نمود تا از اینکه مارا از شر کفتیو خلاص کرده است شکرگزاری کند.

آزیرو، پیش از برگشتن به کشورش، به دیدن من آمد و تا زمین در برابرم خم شد و گفت:

– سینوئه، به تو هدیه‌ای نمی‌دهم، چون تو به من چیزی داده‌ای که با هیچ هدیه‌ای نمی‌توان جبران کرد. این کنیز شگفت‌انگیزتر از آن است که گمان می‌کردم و چشمانش چون چاهی بی‌انتهاست. و اگر چه

همه عصاره‌ام را، چون زیتونی که برای گرفتن روغن می‌فشارند، کشیده است هیچ وقت از او سیر نخواهم شد. برای آنکه بی‌پرده صحبت کرده باشم، باید به‌تو بگویم که کشور من کشور فقیری است و فقط با گرفتن مالیات از بازرگانانی که از کشورم عبور می‌کنند می‌توانم طلا به دست آورم. و برای این کار باید با همسایگانم بجنگم. تازه در این وقت سرو کله مأموران مصری مثل خر مگی معر که پیدا می‌شود و روی هم‌رفته ضرر آن بیشتر از نفع آن خواهد بود. به همین جهت، نمی‌توانم هدیه‌ای که قابل تو باشد تقدیمت کنم. من نسبت به مصریان بسیار خشمگینم، زیرا آنها آزادی گذشته کشورم را از بین برده‌اند، چنان که دیگر قادر نیستم آن طور که می‌خواهم جنگ کنم، یا بنابر عادت اجدادیم، اموال بازرگانان را غارت نمایم. اما به تو قول می‌دهم که اگر روزی به کشور من بیایی، هر چه بخواهی در اختیارت بگذارم، البته غیر از این کنیزک و اسب که تعداد کمی در اختیار دارم، و برای ارباب‌های جنگی به کار می‌گیرم. اما هر چیز دیگری که بخواهی، اگر در توانم باشد، به تو خواهم داد. و اگر کسی قصد مزاحمت تو را داشته باشد، قاصدی به سوی من بفرست و افراد من، هر جا که باشد، او را خواهند کشت، و البته اسمی از تو در میان نخواهد بود. چون اینجا، در سامره و نیز در شهرهای دیگر سوریده، مأمورانی دارم و هیچ کس از این امر آگاه نیست. و امیدوارم که این راز را پیش خود نگاه خواهی داشت. این را به تو می‌گویم تا بدانی که هر کس را بخواهی خواهم کشت و هیچ کس از آن آگاه نخواهد شد و نامی از تو به میان نخواهد آمد.

با گفتن این سخنان، مرا به رسم مردم سوریه بوسید و متوجه شدم که نسبت به من احترام عمیقی دارد و تحسینم می‌کند، زیرا زنجیر طلای خود را از گردن باز کرد، آن را به‌گردنم آویخت اگرچه بیشک فداکاری بزرگی بود زیرا با این کار از ته‌دل آهی کشید. به همین جهت، من نیز به نوبه خود زنجیر طلایی را که به‌گردن داشتم، به او دادم. این زنجیر را ثروتمندترین کشتی‌دار سامره در بی‌نجات دادن زنش از مرگ به

هنگام وضع حمل به من داده بود، زنجیر را بد گردن آزیرو افکندم و او در این مبادله چیزی از دست نداده بود و همین برایش بسیار خوشایند بود. ما بدین صورت یکدیگر را ترك گفتیم.

۳

با خلاص شدن از دست آن کنیزك خود را چون پرنده‌ای سبکبال و آزاد می‌دیدم و چشمانم در پی دیدنیهای تازه می‌گشت، اما نگرانی مبهمی فکرم را دربر گرفته بود و دیگر درسامره به‌من خوش نمی‌گذشت. هنگام بهار بود و در بندر کشتیها برای سفرهای درازمدت آماده می‌شدند. و کاهنان از شهر به صحرای سبز و خرم می‌رفتند تا خدای خود تموز^۱ را، که هنگام پاییز در میان شیون و زاری و چاك دادن سرو رو به خاک سپرده بودند، بیرون آورند.

من نیز در پریشانحالی خود، همراه جمعیت به دنبال کاهنان می‌رفتم. زمین کم‌کم سبز می‌شد و برگها بر درختان می‌روید و کبوتران بغ‌بغو می‌کردند و قورباغه‌ها در برکه‌ها غورغور سر می‌دادند.

کاهنان سنگی که قبر را می‌پوشاند تکان دادند و در میان هلهله شادی مردم، خدا را از قبر بیرون کشیدند و پیوسته می‌گفتند که او زنده است. مردم فریاد شادی سر دادند و شاخسار درختان را شکستند و در دهکده‌هایی که کسبه در اطراف قبر برپا کرده بودند شراب و آبجو نوشیدند. زنها آلت مردانه بزرگی از چوب را بريك ارا به گذاشته می‌کشیدند و فریادهای شادی سر می‌دادند. و همینکه شب فرا رسید همگی لباسهای خود را بیرون آوردند و در چمنزارها می‌دویدند و هر يك، مجرد یا متأهل، بدیل خود جفتی انتخاب می‌کرد و زوجها در همه‌جا می‌لولیدند و همه اینها با مصر متفاوت بود. این صحنه غمی به دلم نشاند و به خود گفتم که از روز تولدم پیر بوده‌ام، همان‌گونه

که سرزمین سیه خاك از همه سرزمینهای دیگر پیرتر است. در صورتی که این مردم جوان‌اند و خدای خود را به کمال خدمت می‌کنند. با رسیدن بهار، شایع شده بود که خبیری^۲ها بیابانهای خود را ترک کرده، در نواحی سرحدی سوریه از شمال تا به جنوب به تاخت و تاز و چپاول مشغول شده‌اند و دهکده‌ها را به آتش می‌کشند و شهرها را غارت می‌کنند. اما قشونهای فرعون از راه صحرای سینا و از سمت تانیس^۳ به سوریه وارد شده با خبیری‌ها به جنگ پرداخته و سرانشان را به زنجیر کشیده‌اند و افراد سپاه آنان را به بیابان رانده‌اند. این وقایع هر سال به هنگام بهار بروز می‌کرد. ولی این بار اهالی سامره نگران بودند، زیرا خبیری‌ها شهر کاتنا^۴ را که مقر یک پادگان مصری بود غارت کرده، پادشاه آنجا را کشته و تمام مصریها، حتی زن‌ها و بچه‌ها را قتل عام کرده بودند بی‌آنکه اسیری بگیرند تا در مقابل آزادی آنها مبالغی مطالبه نمایند. و تا آنجا که بشر به یاد دارد چنین امری تاکنون اتفاق نیفتاده بود، زیرا خبیری‌ها همیشه از گرفتن شهرهایی که پادگان مصری در آنها مستقر بود احتراز می‌جستند.

بدین ترتیب، جنگ در سوریه شروع شده بود، و من هرگز جنگی ندیده بودم. پس خود را به قشون فرعون رساندم، زیرا می‌خواستم هم جنگ را از نزدیک ببینم و هم درباره زخمهایی که از سلاح و ضربه‌های گرز به وجود می‌آید مطالعاتی انجام دهم. ولی بیشتر بدین سبب رفتم که فرمانده قوای جنگی مصر، حورمحب را ببینم. چه در آن تنهایی اشتیاق دیدار دوست قدیمی در سرم بود و آرزو می‌کردم صدای آشنایی را بشنوم. اما با خود مبارزه می‌کردم و به خود می‌گفتم که اگر او از اعمال من شرمگین باشد، کافی است وانمود کند که مرا نمی‌شناسد. البته از آن ماجرا دو سال می‌گذشت و در این مدت حوادث بیشماری رخ داده بود و قلب من هم شاید سخت‌تر شده بود، چه خاطرات اعمال زشتم

2. Khabiri

۳. Tanis شهری در مصر قدیم در مصب رود نیل بود. این شهر مهد سلسله بیست و یکم

مصر و امروزه سان San نامیده می‌شود.

4. Katna

دیگر مرا چون گذشته رنج نمی‌داد. به همین جهت با کشتی به سمت جنوب حرکت کردم و در خشکی با هنگ خواربار و گاو‌هایی که گاریهای گندم را می‌کشیدند و الاغهایی که بارشان کوزه‌های روغن و شراب و کیسه‌های پیاز بود همسفر شدم. و به این ترتیب به شهر کوچکی در دامنه تپه رسیدم که اورشلیم نامیده می‌شد. در آنجا يك پادگان مصری وجود داشت و حورمحب هم پایگاه خود را در آنجا مستقر کرده بود. ولی شایعاتی که در سامره راجع به نیروی ارتش مصر جریان داشت مبالغه‌آمیز بود، زیرا حورمحب فقط يك هنگ ارابه جنگی و دو هزار کماندار و نیزه‌دار بیشتر با خود نداشت، در صورتی که گفته می‌شد در آن سال تعداد نفرات خبیری‌ها از شماره ریگهای بیابان بیشتر است. حورمحب مرا در خرابه‌ای بسیار کثیف پذیرفت و گفت:

— در گذشته، پزشکی به نام سینو هه می‌شناختم که دوست من بود. او به من نگاه کرد و از ردای سوری من حیران شد. من نیز مثل او پیر شده بودم و چهره‌ام تغییر کرده بود. با تمام اینها مرا شناخت و شلاق زربافت خود را به علامت سلام بلند کرد و خنده‌کنان گفت:

— به حق آمون، تو به راستی خود سینو هه هستی، حال آنکه خیال می‌کردم مرده‌ای.

افسران ستاد و منشیان را با نقشه‌ها و نامه‌هایشان بیرون راند و سپس شراب خواست و به من تعارف کرد و گفت:

— راستی که راههای آمون غریب است، زیرا که ما در سرزمین سرخ خاک، در این محل نفرت انگیز، دوباره به یکدیگر رسیده‌ایم.

با شنیدن این سخنان، قلبم در سینه تپید و متوجه شدم که چقدر تأسف چنین دوستی را می‌خوردم. زندگی و ماجراهایم را برایش نقل کردم زیرا این کار را درست می‌یافتم و او به من گفت:

— اگر بخواهی می‌توانی به عنوان پزشک همراه قشون من بیایی، تا در افتخاراتی که به دست خواهد آمد شریک من باشی؛ زیرا مصمم هستم به این خبیری‌های خوك صفت چنان درسی بدهم که از آمدن خود به این جهان متأسف شوند.

او همچنین افزود:

– می‌دانم که در آخرین دیدارمان حماقت را به درجهٔ اعلا رسانیدم. حقیقت این است که به اصطلاح هنوز لابه‌لای انگشتان پایم به پهن آلوده بود. تو همان وقت هم مردی اجتماعی بودی و پندهای خوبی به من دادی. اما اکنون چیزهای بسیاری می‌دانم و همان طور که می‌بینی شلاق طلایی در دست دارم، من این را در پی انجام دادن مأموریتی بی‌ارزش در سپاه محافظ فرعون به دست آورده‌ام، چه فرعون در روزهای جنون‌آمیز ابتدای سلطنتش تمام مجرمان و قاتلان را که در معادن مشغول کار بودند آزاد کرده بود و چندی بعد، قتل عام آنان را که کاری بس دشوار بود به من سپرد. اما وقتی که خبر حملهٔ خبیری‌ها را شنیدم، از فرعون قشون کافی خواستم تا برای سرکوبی آنان بروم و هیچ‌یک از امرای ارتش مخالفتی با پیشنهاد من نکرد، زیرا طلا و نشانها، بیشتر در اطراف شاه می‌بارد نه در بیابان. و خبیری‌ها، آن‌طور که خود دیده‌ام، نیزه‌هایی آبداده دارند و فریادهای جنگیشان وحشتناک است. اکنون، در این سفر تجربیات جنگی خواهم آموخت، و افرادم در نبردهای واقعی آزموده خواهند شد. اما تمام هم فرعون این است که خبیری‌ها را بدون خونریزی از سوریه بیرون برانم و در اورشلیم معبدی برای خدای او برپا سازم.

حورمحب قهقهه سر داد و با شلاق به ران خود کوبید. من هم خندیدم اما او به زودی دست از خنده کشید و شراب نوشید و گفت:

– سینووه، شرافتمندانه اعتراف می‌کنم، از آن وقت که همدیگر را ندیده‌ایم، بسیار عوض شده‌ام، زیرا هر کس در زمرهٔ اطرافیان فرعون درآید، خواه ناخواه عوض می‌شود. او مرا نگران می‌کند، زیرا دایم به فکر فرو رفته است و از خدای خود، که با همهٔ خدایان متفاوت است، سخن می‌گوید. به طوری که من نیز در تبس به نظرم می‌آمد که مورچگان در سرم وول می‌خوردند، و تا شراب نمی‌نوشیدم یا با زنی هماغوش نمی‌شدم تا ذهنم کمی روشن شود، نمی‌توانستم بخوابم. خدای او به راستی عجیب است، و با اینکه همه‌جا هست، شکل معینی ندارد، و تصویرش گرد است و تمام موجودات را می‌آمرزد و در برابرش برده و نجیب‌زاده یکی است. بگو ببینم، سینووه، خیال نمی‌کنی که اینها

سخنان مردی بیمار است؟ گاهی پیش خود فکر می‌کنم که شاید میمون مریضی او را در کودکی گاز گرفته باشد. زیرا تنها يك دیوانه ممکن است تصور کند که می‌توان خبیری‌ها را بدون خونریزی از سرحدات عقب راند. تو همینکه فریادهای وحشتناك آنان را در نبرد بشنوی، خواهی دید که حق با من است. فرعون اگر مایل است می‌تواند از خود سلب مسئولیت کند، اما من با کمال میل، مرتکب این گناه در پیشگاه خدای او خواهم شد، و با هنگ‌ارابه‌های جنگی‌ام خبیری‌ها را نابود خواهم کرد.

او دوباره شراب نوشید و چنین ادامه داد:

— هوروس خدای من است و من هیچ ضدیتی با آمون ندارم، زیرا در تبس فحشهای ناب بسیاری آموخته‌ام که اسم آمون بر آنهاست، و این فحشها در سربازان، اثر بسیاری دارد. من به خوبی درك می‌کنم که آمون بیش از حد نیرومند شده است و به همین جهت خدای جدید با او به مبارزه برخاسته است تا قدرت شاهی را تحکیم بخشد. این نظر ملکه مادر است، و آی، کاهنی که عصای سلطنتی را در سمت راست شاه نگه می‌دارد آن را تأیید می‌کند. آنها امیدوارند که به کمک آتون، آمون را سرنگون کنند، یا لاقل از قدرتش بکاهند، زیرا درست نیست که کاهنان آمون، در مقامی برتر از شاه، بر مصر حکومت کنند. این، سیاست زیر کانه‌ای است و من به‌عنوان يك سرباز به خوبی درك می‌کنم که چرا وجود خدایان جدیدی لازم است. من مخالفتی ندارم که فرعون معابدی برای خدایان خود برپا دارد و کاهنانی در این معابد گرد آورده؛ اما او بیش از اندازه به خدای خود می‌اندیشد و از او سخن می‌گوید و هر موضوعی که پیش آید آخر کار سخن را به خدایان خود می‌کشانند. به این ترتیب، اطرافیانش را هم دیوانه‌تر از خود خواهد کرد. او می‌گوید که با حقیقت زندگی می‌کند، اما حقیقت که در دست يك طفل مانند تیغ برنده‌ای است، اگر به دست دیوانه‌ای بیفتد خطرناک‌تر می‌شود.

باز جرعه‌ای شراب نوشید و گفت:

— من از شاهین خود سپاسگزارم که توانستم تبس را ترك کنم، زیرا

تبس، به سبب وجود خدایان او، چون لانه مارها در جنب و جوش است، و من نمی‌خواهم در این کشمکشهای مذهبی دخالت کنم. کاهنان آمون داستانهای مقتضی درباره تولد فرعون جدید نقل می‌کنند و مردم را بر خدای جدید می‌شورانند. عروسی فرعون نیز باعث نفرت شده است، زیرا شاهزاده خاتم میتانی که با عروسکهایش بازی می‌کرد به ناگهان مرد، و فرعون نفرتی‌تی جوان را که دختر آئی است به عنوان شهبانوی بزرگ انتخاب کرده است. بیشک او دختر زیبایی است ولی مثل پدرش لجباز است.

پرسیدم:

– شاهزاده خانم میتانی چرا و چگونه مرد؟

من، این کودک را هنگامی که، با چشمان اندوهگینش از جاده قوچها به معبد می‌بردند، دیده بودم، او با تشویش خاطر به شهر تبس نگاه می‌کرد و در آن لباسهای فاخر و آراسته به زر و زیور، همچون تصویری از خدایان بود.

حورمحب با خنده جواب داد:

– پزشکان می‌گویند که نتوانسته است آب و هوای مصر را تحمل کند، اما این دروغ است، زیرا همه می‌دانند که هیچ جای دنیا آب و هوایش از مصر سالمتر نیست. تو خود می‌دانی که مرگ و میر در حرمسرای شاهی زیاد است، حتی زیادتر از مرگ و میر در محله تهیدستان تبس. اگرچه این امر باور کردنی نباشد. البته عاقلانه‌تر است که نامی از کسی برده نشود ولی من، اگر جرأت می‌کردم، ارا بهام را به در خانه آئی کاهن می‌بردم.

او در حالی که شراب می‌نوشید با بیقیدی سخن می‌گفت و با شلاق بر رانهایش می‌کوفت. اما او دیگر بزرگ و مرد شده بود و اکنون نگرانیها را می‌شناخت و کودکی بیهوده گو نبود. به سخنانش چنین ادامه داد:

– اگر میل داری خدای فرعون را بشناسی، فردا به مراسم افتتاح معبدی که با عجله بر روی تپه این شهر برایش برپا کرده‌ام بیا. گزارشی از این جشن برای فرعون خواهم فرستاد، بی‌آنکه کلمه‌ای از کشته‌ها

و خونی که ریخته شده است ذکر کنم تا مبادا خاطر او در قصر
طلایی اش آزرده شود.

حورمحب اضافه کرد:

— شب را، اگر جایی پیدا کردی، در یکی از چادرها به سر ببر. من
به خاطر مقامم مجبورم که در کاخ شاهزاده بخواهم، اگر چه پیر از
حشرات کثیف است، اما این حشرات، مثل گرسنگی و تشنگی و جراحات
و دهکده‌های به آتش کشیده شده جزیی از مصائب جنگ اند و من شکایتی
از آن ندارم.

شب را در چادری به سر بردم و به خوبی از من پذیرایی شد، زیرا
در راه با افسر تدارکات دوست شده بودم، و او از اینکه به عنوان پزشک
همراه قشون خواهم بود بسیار خوشحال شد. کدام سرباز است که از
رفاقت با پزشک قشون راضی نباشد؟

سحر گاهان، با صدای شیپورها از خواب بیدار شدم. سربازان همه به
خط شدند و افسران و درجه‌داران لابه‌لای صفوف حرکت می‌کردند و
فریاد می‌کشیدند و گاهی شلاق می‌زدند. وقتی همه منظم شدند، حورمحب
از مقر نکبت‌بار شاهزاده بیرون آمد. شلاق زرین به دستش بود و
خدمتکاری در بالای سرش چتری نگه داشته بود و مگسها را دور
می‌کرد. حورمحب به سربازان چنین گفت:

— سربازان مصر! می‌گویم سربازان مصر و با گفتن این کلمات روی
سخنم با همه شماست، شما سیاهان نفرت‌انگیز و شما نیزه‌داران کثیف
سوری و شما ارا به‌چیان جنگی که در این گله گاو و گوسفند، بیش از
همه به سربازان و به مصریان شباهت دارید، بدانید که تا امروز با شما
صبور بوده‌ام، و با نهایت وجدان به شما تعلیمات نظامی داده‌ام، اما
اکنون صبرم به پایان رسیده است و دیگر نمی‌خواهم شما را به تمرینات
نظامی بفرستم، چه می‌دانم که در این تمرینات نیزه‌هایتان به هم خواهد
آمیخت، و اگر به هنگام دویدن کمان بکشید، تیرهایتان به چهار گوشه
آسمان خواهند رفت و یکدیگر را زخمی خواهید کرد و تیرها به هدر
خواهند شد و به فرعون، که جسدش تا به ابد محفوظ بماند، ضرر
خواهد رسید. به همین دلیل می‌خواهم امروز شما را به میدان نبرد

هدایت کنم، زیرا جلوداران من خبر داده‌اند که خبیری‌ها پشت کوه‌ها خیمه زده‌اند اما به طور دقیق تعداد آنها را نمی‌دانم، زیرا جلوداران آنچنان ترسیده‌اند که پیش از شمارش فرار کرده‌اند. ولی امیدوارم تعداد آنها آن قدر زیاد باشد که شما را تا آخرین نفر نابود کنند، و دیگر قیافهٔ منحوسان را نبینم و بتوانم به مصر مراجعت کنم تا ارتشی از مردان واقعی که طالب افتخار و غنایم جنگی‌اند، گرد آورم. به هر صورت، امروز به شما آخرین فرصت را می‌دهم. آهای تاین، بله، تو که بینات شکافته، لگدی نثار این سرباز کن که موقع حرف زدن من پشتش را می‌خاراند. بله، امروز آخرین فرصت شماست.

حورمجب نگاه خشم‌آلودی به نفرات خود افکند و دیگر هیچ کس، تا زمانی که او سخن می‌گفت، جرأت تکان خوردن نیافت.

— امروز شما را به میدان جنگ هدایت می‌کنم و هر یک از شما باید بدانند، که من خود جلوتر از همه به میدان قدم خواهم گذاشت و صبر نمی‌کنم که ببینم چه کسانی به دنبالم خواهند آمد. چه من پسر هوروس هستم و شاهینی پیشایم من در پرواز است و امروز می‌خواهم خبیری‌ها را شکست دهم و حتی اگر لازم باشد، به تنهایی این کار را خواهم کرد. ولی همین حالا به شما اخطار می‌کنم که امشب از شلاقم خون خواهد چکید، زیرا قصد دارم کسانی را که به دنبال من نیایند، یا خود را مخفی کنند، یا فرار نمایند، به دست خود شلاق بزنم، و آن قدر آنها را خواهم زد که از به دنیا آمدن خود متأسف شوند و به شما اطمینان می‌دهم که ضربه‌های شلاق من از نیزهٔ خبیری‌ها که از من نامرغوب است و زود می‌شکند برنده‌تر خواهد بود و به شما می‌گویم که خبیری‌ها هیچ چیز وحشت‌انگیزی ندارند. فقط فریادشان گوش‌خراش است و اگر بین شما کسانی باشند که نتوانند فریادهای آنان را تحمل کنند بهتر است به گوشه‌های خود گل فرو کنند و این کار هیچ‌گونه صدع‌ای به آنها نخواهد زد، چه به هر حال فریادهای خبیری‌ها مانع شنیدن فرمان فرماندهان شما خواهد شد. اما هر یک از شما باید به دنبال فرمانده خود بروند و همگی در پی شاهین من حرکت خواهید کرد. این را هم بدانید که خبیری‌ها مثل گلهٔ حیوانات در پی نظمی تمام می‌جنگند. در صورتی

که من به شما آموختم‌ام که چگونه باید در صفهای منظم قرار بگیرید و به کمانداران آموختم‌ام که همگی با هم و بد محض شنیدن فرمان یا دیدن علامت، تیرهای خود را رها کنند. امید است همه آنها بی که زودتر از فرمان یا بدون هدفگیری تیر رها می‌کنند در آتش است و شیاطین او بسوزند. هنگام رفتن به میدان مثل زنان فریاد نکشید بلکه کوشش کنید مانند مردانی که لنگ به کمر دارند عمل نمایید، نه مانند آنان که جامه زنان به پر کرده‌اند. اگر موفق شدید خیری‌ها را شکست دهید، می‌توانید گله‌ها و کالاهای آنان را بین خود قسمت کنید و دست‌مزد شوید؛ چه آنها از دهکده‌های بد آتش کشیده شده غنایم فراوان به دست آورده‌اند، و من قصد ندارم حتی يك کنیز یا يك گاو هم برای خود نگه دارم؛ تمام آنها به شما تعلق خواهد داشت. حتی می‌توانید زنان آنها را نیز بین خود قسمت کنید؛ و خیال می‌کنم لذت فراوانی از نوازش آنان خواهید برد، زیرا زیبا و پرحرارت‌اند و سربازان جسور را می‌پسندند.

حورمحب به سخنان خود خاتمه داد و به سربازان نگاه کرد، و ناگهان همگی فریادکنان نیزه‌ها را به سپرها کوفتند و کمانهای خود را بالا بردند. او خنده‌ای کرد، و در حالی که با سهل‌انگاری شلاق خود را تکان می‌داد گفت:

— در قیافه شما می‌بینم که میل سوزانی به کتک خوردن دارید ولی قبل از هر چیز، باید معبد جدیدی برای خدای فرعون که آتون نام دارد افتتاح کنیم. البته آتون خدای جنگ‌طلبی نیست و امروز هیچ‌گونه نفعی به شما نخواهد رسانید. به همین دلیل قسمت عمده قشون حرکت خواهد کرد و فقط محافظان عقب جبهه برای شرکت در جشن باقی خواهند ماند تا ما مشمول مرحم و الطاف فرعون شویم. می‌دانید که راه درازی در پیش دارید زیرا می‌خواهم آن قدر خسته به میدان جنگ پای بگذارید که نیروی فرار در شما باقی نماند و برای نجات جان خود مردانه بجنگید.

بار دیگر شلاق طلایی‌اش را تکان داد و فوجهای سربازان هورا کشان و با بی‌نظمی از شهر خارج شدند. هر دسته به دنبال درفش مخصوص

فوج خود از قبیل دم شیر و شاهین و تمساح که بر نیزه‌ای نصب بود حرکت می‌کرد. و پیشاپیش تمام قشون، از اربه‌های جنگی می‌رفتند تا از آنها محافظت کنند. اما فرماندهان ارشد و عقبداران حورمحب را تا معبد که بر بالای صخره‌ای مشرف به شهر بنا شده بود همراهی کردند. در راه، به گفتگویی که بین چند افسر جریان داشت گوش می‌کردم. آنها می‌گفتند: «آیا احمقانه نیست که رئیس کل قشون پیشاپیش همه خود را به میدان جنگ بیندازد؟ ما حتماً چنین کاری نخواهیم کرد، زیرا همیشه رسم بر این بوده است که فرماندهان و افسران، سوار بر تخت روان، در عقب حرکت کنند؛ چه آنها تنها کسانی‌اند که خواندن و نوشتن می‌دانند و در غیر این صورت چگونه می‌توانند اعمال سربازان را یادداشت کنند و سربازان ترسو و کم‌جرات را تنبیه نمایند؟» حورمحب این گفتگوها را می‌شنید و خنده کنان به تکان دادن شلاق خود اکتفا می‌کرد.

معبد تازه کوچک بود و با گل و چوب و با شتاب ساخته شده بود و به معابد معمولی شباهت زیادی نداشت زیرا سر آن پوشیده نبود و در وسط آن محرابی قرار داشت و خدا در آن دیده نمی‌شد، به طوری که سربازان پی آن می‌گشتند و با تعجب به یکدیگر نگاه می‌کردند. حورمحب به آنان چنین گفت:

— خدای او گرد و همانند قرص خورشید است، پس به سوی آسمان چشم بدوزید تا شاید او را ببینید. او با دستاش شما را مورد رحمت قرار خواهد داد. اگر چه گمان می‌کنم، با راهپیمایی درازی که امروز در پیش دارید، انگشتانش بر پشت شما چون سوزنهای آتشین اثر کند. اما سربازان زمزمه کنان می‌گفتند که خدای فرعون خیلی دور است. آنها خدایی می‌خواستند که در برابرش به خاک بیفتند و اگر جرات داشته باشند با دستان خود او را لمس کنند. همینکه کاهن پیش آمد، همه سکوت کردند. او کاهن نوجوانی بود که چشمانی درخشان و وحی‌آمیز داشت و سرش را هم نتراشیده بود و ردایی سفید به تن کرده بود. او به عنوان پیشکش گل‌های بهاری و روغن معطر و شراب بر روی محراب گذاشت به طوری که سربازان به صدای بلند خنده سر دادند.

او همچنین منظومه‌ای در ستایش آتون خواند که گفته می‌شد فرعون آن را سروده است. سرودی طولانی و یکنواخت بود که سربازان بی‌آنکه کلمه‌ای از آن درک کنند با تعجب گوش دادند. کلام آن سرود چنین بود:

آتون، ای همواره زنده، ای منشاء زندگی!
 ظهور تو در کرانه آسمان زیباست.
 آن دم که از کرانه خاور برمی‌آیی،
 همه جهان را از زیباییات پر می‌کنی،
 زیرا که تو، بر بالای زمین، زیبا و بزرگ و درخشان.
 فروغ تو همه سرزمینها و تمام آنچه را که خلق کرده‌ای در بر
 می‌گیرد.

تو هر آنچه را که هست در بند عشق خود می‌گیری،
 و با تمام دوری، فروغ تو بر زمین افکنده شده است،
 و با آنکه بر آسمان خانداری، جای پایت همانا روز است.

سپس کاهن بد شرح تاریکیهای شبانه و شیرانی که شب هنگام از لانه‌های خود بیرون می‌آیند و مارانی که نیش می‌زنند پرداخت، به طوری که بسیاری از سربازان بر خود می‌لرزیدند. او بار دیگر روشنایی روز را توصیف کرد و گفت که صبحگاهان پرندگان کوچک با حرکت بالهای خود آتون را ستایش می‌کنند. او همچنین اظهار کرد. که این خدای جدید کودک را در رحم مادر خلق می‌کند. اگر به سخنان او گوش می‌کردی ایمان می‌آوردی که کوچکترین چیزی در جهان از نظر آتون دور نیست، و حتی يك جوجه هم نمی‌تواند بی‌کمک آتون پوسته تخم را سوراخ کند و از آن بیرون آید. او بد فوحه‌سرایبی خود بدین‌سان ادامه داد:

تو در قلب منی و کسی جز پسر فرعون
 تو را نمی‌شناسد.

تو او را بر نیات خود آگاه می‌کنی
 و تو او را از نیروی خود پیراسته می‌کنی

جهان در دستهای تو است
 به همان گونه که آن را آفریده‌ای،
 انسانها از روشنایی تو زنده‌اند،
 و آن دم که غروب می‌کنی، آنها می‌میرند،
 زیرا که تو همانا زندگی هستی.
 و انسانها به تو زنده‌اند.
 چشمها همه بر زیبایی تو خیره‌اند،
 تا آن زمان که غروب کنی،
 و همه کارها به خود رها شوند
 آنگاه که در مغرب افول می‌کنی.
 از آن زمان که زمین را آفریده‌ای،
 برای آمدن پسر ت آماده‌اش کرده‌ای،
 برای پسر ت که از آغوش تو برآمده است
 برای پادشاهی که با حقیقت زندگی می‌کند،
 آن که فرمانروای دو کشور است و پسر رع،
 آن که از حقیقت زنده است.
 تو دنیا را برای صاحب دو تاج آفریده‌ای،
 و برای شهبانوی بزرگ،
 که محبوب او و بانوی دو کشور است،
 برای نفرتی‌تی، که همواره زنده و نیکبخت بماند.

سربازان که به این مدیحه‌سرایی گوش می‌دادند شست پاهای خود
 را برشها می‌کشیدند و در پایان سرود همگی به افتخار فرعون هورا
 کشیدند، زیرا آنچه از این مدیحه‌سرایی دستگیرشان شده بود این بود
 که فرعون را ثنا می‌گفت و او را پسر خدایان می‌خواند و این، درست
 و خوب بود زیرا که همواره چنین بوده و پس از آن نیز چنین خواهد
 بود. حورمحب کاهن جوان را که از دست زدن سربازان و هورا
 کشیدن آنها خوشحال به نظر می‌رسید مرخص کرد تا برود و گزارشی

برای فرعون بفرستد. اما گمان می‌کنم که آن سرود و محتوایش هیچ‌گونه شادی و امیدی برای سربازانی که عازم جبههٔ نبرد بودند و شاید هم به سمت مرگ و حشتناکی می‌رفتند نیافرید.

۴

عقبداران سپاه به حرکت درآمدند و به دنبال آنان ارابه‌هایی که به توسط گاوهای نر کشیده می‌شدند به راه افتادند و حیوانات بارکش و دامها نیز به دنبالشان رفتند. حورمحب، سوار بر ارابه‌اش، پیشاپیش سپاه جای گرفت و افسران سوار بر تخت روانهای خود، در حالی که از تابش تند آفتاب شکایت می‌کردند، دور شدند. من، در کنار دوستم افسر تدارکات، بر الاغی سوار بودم و جعبهٔ لوازم داروهای خود را به همراه داشتم، زیرا که فکر می‌کردم به آنها احتیاج زیادی پیدا خواهیم کرد.

فوجها تمام مدت روز در حرکت بودند و فقط برای خوردن غذا و آشامیدن توقف کوتاهی کردند. وامانده‌ها، که بر تعدادشان افزوده می‌شد، در کنار جاده می‌ماندند و حتی هنگامی که افسران با شلاق به جانشان می‌افتادند و با دوپا روی آنان می‌پریدند، قدرت برخاستن نداشتند. سربازان گاهی آواز می‌خواندند و گاهی بدخلقی می‌کردند و هنگامی که سایه‌ها روبه درازی گذاشت، از تپه‌های کنار جاده تیرها باریدن گرفت، به طوری که گاهی در ستونهای ما سربازی فریاد می‌کشید و به شانهٔ خود که تیر به آن اصابت کرده بود دست می‌برد و یا در جاده می‌افتاد. اما طولی نکشید که حورمحب کناره‌های جاده را از تیراندازان دشمن پاک کرد و بر سرعت حرکت سپاه افزود، و چنان شد که در آخر کار سربازان با قدم دو به پیش می‌رفتند. ارابه‌های سبک راه را باز می‌کردند، و چیزی نگذشت که جسدهای پاره پارهٔ چندین خبیری را، با دهان و چشمهای پر از مگس در اطراف جاده دیدیم. چند سرباز از ستون خارج شدند و اجساد را زیر و رو کردند، تا شاید یادگاری

از جنگ بدچنگ آورند. ولی چیزی برای غارت پیدا نکردند. افسر تدارکات، سوار بر الاغش، عرق می‌ریخت. او از من خواست که آخرین سلامش را به زن و فرزندانش برسانم، زیرا احساس می‌کرد که آخرین روز زندگی‌اش فرا رسیده است. از این رو نشانی همسرش را در تپس بدمن داد و خواهش کرد که مراقب باشم تا جسدش را غارت نکنند، البته در صورتی که تا پیش از فرا رسیدن شب خبیری‌ها ما را قتل‌عام نکنند؛ او با چنین اندیشه‌هایی سر خود را می‌جیانید.

بالاخره در برابر ما دشت وسیعی نمایان شد که خبیری‌ها خیمه‌های خود را در آنجا برافراشته بودند. حورمحب فرمان داد تا شیپورها را به صدا درآورند و سپاهیان برای حمله آماده شدند. او نیزه‌داران را در وسط و کمانداران را در دو جناح صف‌آرایی کرد. و اما ارابه‌ها را بازگرداند و آنها با سرعت تمام درحالی که گرد و غبار زیادی برپا می‌کردند از آنجا رفتند. حورمحب تنها چند ارابه سنگین را نزد خود نگاه داشت. در دره‌های دوردست پشت کوهها، دود از دهکده‌های به‌آتش کشیده شده برمی‌خاست. تعداد خبیری‌ها در دشت عظیم می‌نمود، و هنگامی که به‌سوی ما پیش می‌آمدند، نعره‌ها و فریادهایشان، همچون غرش دریا، فضا را پر می‌کرد و سرنیزه‌ها و سپرهایشان در غروب آفتاب به‌شدت می‌درخشید. اما حورمحب فریاد کشید:

— موسکهای عزیز من، زانوهایتان نلرزد، زیرا تعداد خبیری‌های مسلح بسیار کم است، و این جمعیت زیاد که از دور می‌بینید، زن‌ها و بچه‌ها و احشام آنهاست، که پیش از غروب آفتاب جملگی جزء غنایم شما خواهند بود و در دیگهای گلی آنها غذایی گرم انتظار شما را می‌کشد. پس درست و حسابی بتازید و بزنید تا هرچه زودتر دلی از عزا به‌در آورید. زیرا که خود من از همین حالا مثل تمساح گرسنه‌ام.

اما گروههای بی‌نظم خبیری‌ها به‌طرزی وحشتناک به‌سوی ما سرازیر می‌شدند و تعدادشان بیش از ما بود و نیزه‌هایشان در نور آفتاب آبداده به‌نظر می‌رسید. دیگر جنگ برایم سرگرم‌کننده نبود. صفهای نیزه‌داران دچار ضعف شدند. نعره‌اتش، مانند من، به‌عقب می‌نگریستند، اما درجه‌داران شلاقهای خود را در هوا تاب می‌دادند و فحاشی می‌کردند و سربازان

بی تردید به خود می‌گفتند که بیش از آن خسته و گرسنه‌اند که بتوانند فرار کنند. پس صفها دوباره منظم شدند و سربازان به خود آمدند و کمانداران به انتظار فرمان حمله باحر کاتی عصبی بدطناب کمانهای خود دست می‌کشیدند.

خبیری‌ها همینکه به فاصله مناسبی رسیدند، فریاد جنگ برکشیدند و زوزه‌هایشان بدقدری وحشتناک بود که پاهایم بدلرزه درآمدند و خون در عروقم منجمد شد. آنها دوان به سوی ما می‌تاختند و تیرهایشان از کنار گوش من رد می‌شد. هیچ‌گاه به عمرم صدایی هیجان‌انگیزتر از نفیر تیر نشنیده بودم. اما می‌دیدم که این تیرها چندان صدمه‌ای به لشکریان ما وارد نمی‌کند، زیرا بیشتر یا از بالای سر سربازان رد می‌شد، یا به سپرهایشان اصابت می‌کرد. در این وقت حورم محب فریاد کشید: «سوسکهای شجاعم به دنبال من بیایید.» ارابدچی او اسبها را به تاخت می‌برد و ارابه‌های جنگی به دنبال او پیش می‌رفتند، کمانداران تیرهای خود را به سوی هدف پرتاب می‌کردند و نیزه‌داران پشت ارابه‌ها می‌دویدند. و در این هنگام از حنجره همه سربازان ما فریادی وحشتناکتر از فریاد خبیری‌ها بیرون جست زیرا که هر کس برای زندگی خود و برای دور کردن ترس از خود فریاد می‌کشید و متوجه شدم که خود من هم باتمام نیرو و فریاد می‌کشم و این کار در همان دم آرامشی به من می‌داد.

ارابه‌های جنگی ما با سروصدای زیاد و زیر ابری از گرد و خاک خود را به قلب گروه خبیری‌ها زدند، و در صف اول، بر فراز توده‌های گردوغبار و نیزه‌های آماده به حمله، پره‌های شتر مرغ بر کلاه خود حورم محب تکان می‌خورد. در محل رخنه ارابه‌ها، نیزه‌داران در پی علایم دم‌شیر و شاهین پیش رفتند و کمانداران صفوف خود را در دشت باز کردند و باران تیرهای خود را برانبوه خبیری‌ها ریختند. از آن لحظه دیگر همه چیز درهم ریخت و همه جا هیاهو بود و صدای برهم خوردن نیزه‌ها و سپرها و فریادهای احتضار شنیده می‌شد. تیرها نفیرکشان از برگوشم می‌گنشتند و الاغ من رم کرد و با وجود لگدها و فریادهای من خود را به میان درگیرها انداخت. خبیری‌ها با شجاعت و بی‌هیچ‌ترسی می‌جنگیدند، و حتی مردانی که به توسط اسبها بر زمین

می‌افتادند، می‌کوشیدند تا با نیزه سربازانی را که از نزدیکی آنها می‌گذشتند از پادر آورند و چه بسا مصریانی که خم می‌شدند تا دست دشمن از پا درآمده را به نشانه پیروزی قطع کنند، جان خود را از دست می‌دادند. بوی خون بیش از بوی عرق و بوی سربازان بد مشام می‌رسید و دسته‌های پیشمار کلاغان در آسمان هرچه بیشتر می‌شد.

یکباره خبیری‌ها فریادی خشمناک کشیدند و پا بدفرار گذاشتند، زیرا دیده بودند که مصریها با ارابه‌های سبک دشت را دور زده به خیمه‌های آنها حمله می‌آورند و زنانشان را تعقیب می‌کنند و احشام دزدیده شده را به هر سمت می‌رانند. دیدن این منظره برای آنها غیر قابل تحمل بود؛ پس برای حمایت از زنان و خیمه‌گاه خود برگشتند و همین باعث شکست آنها شد. چه در همین وقت ارابه‌های سبک بد سوی آنان هجوم آورده و تارو مارشان کردند و نیزه‌داران و کمانداران حورمحب کار آنان را به پایان رساندند. در غروب آفتاب، دشت پوشیده از نعش سربازان بی‌دست و بی‌پا بود. خیمه‌گاه در آتش می‌سوخت و احشام پراکنده از همه طرف نعره‌کشان فرار می‌کردند.

اما در این جنون پیروزی، سربازان به قتل عام ادامه می‌دادند، و نیزه‌های خود را در هر چه می‌جنبید فرو می‌بردند، حتی مردانی را که اسلحه خود را به زمین گذاشته تسلیم شده بودند می‌کشتند. کودکان را بد ضرب گرز از پای درمی‌آوردند و ابلهانه بد سوی احشام تیراندازی می‌کردند. حورمحب دستور داد که شیپور بزنند. فرماندهان و افسران به خود آمدند و بد ضرب شلاق سربازان را به صف کردند. ولی الاغ وحشترده من به جفتک زدن در دشت ادامه می‌داد و مرا همچون کیسه‌ای بر پشت خود بدبالا و پایین می‌انداخت و دیگر نمی‌دانستم که زنده‌ام یا مرده. سربازها مسخره‌ام می‌کردند. بالاخره مردی باته‌نیزه خودضربه‌ای به پوزه الاغ زد و او متحیر برجای ایستاد و گوشه‌ایش را تیز کرد، و به این ترتیب من توانستم پای بر زمین بگذارم. از آن پس سربازان مرا پسر گورخر نامیدند.

زندانیان را یکجا گردآورده و در محوطه‌های سرپوشیده نگاه داشتند و سلاحها را جمع کردند و چند چویان را به جستجوی رمه

فراری فرستادند. خبیری‌ها آن قدر زیاد بودند که قسمتی از آنان توانستند فرار کنند، اما حورمحب گفت که آنها تمام شب را خواهند دوید و به این زودیها برنخواهند گشت. در روشنایی چادرهای شعله‌ور و علوفه‌های به آتش کشیده، صندوق خدای جنگ را به نزد حورمحب آوردند. او در آن را باز کرد و سخت را که سرشیر ماده داشت و پستانهای چوبی‌اش را با افتخار بالا گرفته بود بیرون آورد. سربازان خون زخمهای خویش را شادی کنان به سر و روی او پاشیدند و دستهایی را که به نشانه پیروزی بریده بودند، به پایش ریختند. پشتمانی از دستها پدید آمد و بعضی از سربازان چهار تاپنج دست بریده به او هدیه دادند. حورمحب زنجیرهای طلا و دستبندها را بین آنان تقسیم کرد و آنها را که از خود رشادت بیشتری نشان داده بودند به درجات بالاتر ترفیع داد. سرپای خود او گرد آلود و آغشته به خون بود و از شلاقش خون می‌چکید، ولی چشمانش به سربازان می‌خندید و آنها را سوسکهای خونخوار خود می‌نامید.

کار من زیاد شده بود، زیرا نیزه‌ها و گرزهای خبیری‌ها جراحات وحشتناکی ایجاد کرده بود. من در روشنایی حریق کار می‌کردم و فریادهای درد آلود مجروحان با ناله‌های زنانی که سربازان به دنبال می‌کشیدند و با قرعه بین خود تقسیم می‌کردند تا با آنان به عیاشی بپردازند، درهم می‌آمیخت. من زخمها را می‌شستم و شکافها را می‌دوختم و رودهایی را که از درون شکمهای پاره شده بیرون ریخته بود به جای خود می‌گذاشتم و پوستهای شکافته سر را که به روی چشمها افتاده بود بخیه می‌زدم. به آنها می‌گفتم که در حال مرگ بودند آبجو و مواد مخدر می‌دادم تا مرگ بد هنگام شب در نظرشان شیرین جلوه کند.

من همچنین خبیری‌هایی را که زخمها مانع از فرارشان شده بود مداوا می‌کردم، ولی دلیل این کار را نمی‌دانستم. شاید فکر می‌کردم که اگر بهبود می‌یافتند، حورمحب می‌توانست آنها را با قیمت بیشتری به عنوان برده بفروشد. اما بسیاری از آنها معالجات مرا نمی‌پذیرفتند و عده‌ای دیگر با شنیدن گریه کودکان و ناله زنانشان که مورد تجاوز مصریها واقع می‌شدند، زخمبندیهای خود را می‌کنند. آنها پا را جمع

می کردند، سر خود را می پوشاندند و از شدت خونریزی می مردند. وقتی که به این مناظر نگاه می کردم، دیگر به پیروزی خودمان نمی بالیدم، زیرا اینان ساکنان تهیدست بیابان بودند و رنج گرسنگی آنها را به سمت غلات و حشم دردها می کشانید. آنها از این رو برای غارت به سوریه می آمدند و بیشترشان لاغر بودند و چشمانی مریض داشتند. یا این حال، آنها جنگجویانی سرسخت و بیباک بودند و پایشان به هر کجا که می رسید، از دهکده های به آتش کشیده بوی خون و دود برمی خاست و فریادها و ناله ها به آسمان می رفت. با همه اینها، وقتی که می دیدم بینی پهنشان پریده رنگ می شود و آنها پوشش ژنده و پارۀ خود را بر سر می کشند تا بمیرند، دلم به حالشان می سوخت.

فردای آن روز، حورمحب را دیدم که به من تبریک گفت. از او خواستم که اردوگاهی مستحکم در آنجا برپا کند تا سربازانی که جراحات سخت برداشته اند و انتقال آنها بد اورشلیم آنان را با خطر مرگ روبه رو می کند، در آنجا بستری و معالجه شوند. حورمحب از کمکهای من تشکر کرد و گفت:

– تا دیروز که تو را سوار بر الاغی خشمگین در صحنۀ جنگ دیدم، هیچ خیال نمی کردم که تا این اندازه جسور باشی. لابد نمی دانستی که در جنگ، کاریک پزشک بعد از نبرد شروع می شود. شنیده ام که سربازان تو را پسر گورخر می نامند، و اگر تو بخواهی از این پس در جنگها تو را سوار بر ارابه خود خواهم کرد، چه می بینم که طالعت بلند است، زیرا بی آنکه نیزه و گریزی داشته باشی تا از خود دفاع کنی، زنده مانده ای.

برای خوشایند او گفتم:

– مردانت تو را می ستایند و تعهد می کنند که هر کجا بروی دنبالت بیایند. اما چگونه است که تو کمترین زخمی نخورده ای، حال آنکه جلوتر از همه خود را به میان تیرها و نیزه ها می انداختی و من گمان می کردم که بیشک کشته خواهی شد.

– من ارابه ران ماهری دارم و به علاوه شاهینم همه جا محافظ من است زیرا هنوز برای مأموریتهای سخت به من احتیاج خواهند داشت. به این

دلیل است که آنچه من انجام می‌دهم هیچ چیزستایش‌انگیز یا جسورانه‌ای دربر ندارد، چه می‌دانم که تیرها و نیزه‌ها و گرزهای دشمن از من احتراز می‌کنند. من اگر پیش از همه به قلب سپاه دشمن می‌تازم برای این است که مقدر شده خونهای بسیار بریزم، اگرچه هم‌اکنون خونهای ریخته شده شادم نمی‌کند و دیگر فریادهای سربازانی که زیر چرخهای ارا بهام له می‌شوند، به من لذتی نمی‌بخشد. همینکه سربازانم به قدر کفایت آزموده شوند و دیگر از مرگ هراسی به دل راه ندهند، من هم مانند دیگر سران لشکر بر تخت روانی خواهم نشست و به دنبال آنها حرکت خواهم کرد، زیرا يك سردار واقعی دستان خود را به اعمال نفرت‌انگیز و به خونریزی، که از عهده هر برده پستی برمی‌آید، آلوده نمی‌کند؛ بلکه با مغز خود کار می‌کند و کاغذ بسیار به کار می‌برد و به منشیهای بیشمار خود دستورهای لازم را املا می‌کند، دستوراتی که تو، سینو هه، نمی‌توانی بفهمی، همان طور که من از هنر پزشکی با تمام احترامی که به آن می‌گذارم چیزی نمی‌فهمم. به همین دلیل از اینکه دستها و صورت خود را به خون این دزدان گله آلوده‌ام، احساس خجلت می‌کنم. ولی نمی‌توانستم طور دیگری عمل کنم. اگر من پیشاپیش نفرات خود به میدان نمی‌رفتم، آنها جرأت و جسارت خود را از دست می‌دادند، و زاری کنان در مقابل دشمن زانو می‌زدند زیرا، در حقیقت، سربازان مصری که دو نسل است جنگی ندیده‌اند از خبیری‌ها ترسو تر و حقیرترند. به این دلیل است که آنها را سوسکهای خود می‌نامم و آنها از این اسم به خود می‌بالند.

نمی‌توانستم باور کنم که کسی به راستی بی‌ترس از جان، خود را چنین به وسط قشون دشمن بیفکند، پس در سؤال خود اصرار ورزیدم. — توهم مثل تمام مردم پوست بدن گرم است و خون در رگهای جاری است. آیا تو تحت تأثیر جادویی قدرتمند از زخمی شدن درامانی، یا چگونه است که نمی‌ترسی؟

— از طلسم و جادو چیزهای زیادی شنیده‌ام و این را هم می‌دانم که بسیاری از سربازان به هنگام نبرد طلسمهایی به گردن می‌آویزند تا از آنها حمایت کند؛ ولی همین امروز، پس از خاتمه جنگ، در میان

کشته‌ها مردان بسیاری از این طلسمها با خود داشتند. به همین جهت، به این سحر و جادوها اعتقادی ندارم، اگرچه می‌تواند مفید واقع شود، زیرا می‌تواند به شخص بی‌فرهنگی که خواندن و نوشتن نمی‌داند اعتماد به نفس ببخشد و او را در جنگ چون قهرمانان کند. در حقیقت، سینو هه، تمام این کارها حقدبازی است. برای من این موضوع صورت دیگری دارد. چه می‌دانم که باید کارهای بزرگی به انجام برسانم ولی نمی‌توانم بگویم که چگونه این را می‌دانم. یک سرباز یا اقبال بلندی دارد یا ندارد؛ و من، از زمانی که شاهینم مرا به سوی فرعون راهنمایی کرد، قرین اقبالم. البته شاهین من از قصر خوشش نمی‌آمد و پرواز کرد و رفت و دیگر برنگشت؛ ولی هنگامی که برای رفتن به سوریه، از صحرای سینا می‌گذشتیم و درست در آن هنگام که من و سربازانم از گرسنگی و بیشتر از تشنگی رنج می‌بردیم «چه من برای درک روحیه سربازانم و برای اینکه بهتر بر آنها فرمان برانم، با آنها هم‌درد می‌شوم» ، در دره‌ای چشمم به بوته آتشی افتاد. آتشی زنده بود، که به یک بوته بزرگ یا یک درخت شبید بود و شعله‌اش فزونی و کمی نداشت و شب و روز می‌سوخت و در اطراف آن بویی تند و سرمست کننده به مشام می‌رسید که به من جرأت می‌بخشید. آن بوته آتشین را به هنگام شکار حیوانات بیابان، دور از قشون خود دیدم و تنها ارا به‌ر انم شاهد بود. از آن زمان دانستم که دیگر نه نیزه، نه تیر و نه گرز بر من گزندی نخواهند رساند، تا اینکه زمان من به سر آید، ولی نمی‌توانم بگویم که چگونه این را می‌دانم زیرا رازی است پنهان.

تمام حرفهای او را باور کردم و احترامم نسبت به او بیشتر شد، زیرا هیچ انگیزه‌ای برای ساختن چنین داستانی که مرا سرگرم کند نداشت، و خیال نمی‌کنم که قادر به چنین کاری می‌بود، زیرا او فقط به چیزهایی اعتقاد داشت که با چشم خود می‌دید و با دستان خود لمس می‌کرد.

حورمجب قشون خود را در خیمه‌گاه خبیری‌ها اسکان داد. آنها در آنجا خوردند و خوابیدند و بدترین تیراندازی و نیزه‌پرانی پرداختند. آنها به سوی اسرای خبیری که زخمشان سخت بود و به عنوان برده قابل فروش نبودند، یا به علت روحیه عمیانگر بردگان خوبی از آب

در نمی آمدند، هدفگیری می کردند. به همین جهت، سربازان از انجام دادن این تمرینها بسیار راضی به نظر می رسیدند. اما سه روز بعد از خاتمه جنگ، تعفن اجساد کشتگان شدت گرفت و کلاغها و شغالها و کفتارها شب هنگام چنان جنجالی برپا می کردند که هیچ کس نمی توانست بخوابد. اکثر زنان خیبری با گیسوان بلندشان خود را خفه می کردند و حاضر به هماغوشی با سربازان نمی شدند. روز سوم، حورمحب دستور برچیدن چادرها را صادر کرد و قسمتی از قشون را برای حمل غنایم به اورشلیم فرستاد، زیرا تعداد کمی از تاجران برای خرید بردهها و ظروف مطبخ و گندم به محل وقوع جنگ آمده بودند. قسمت دیگر قشون مأمور بردن احشام به چراگاه شد. چادری هم تحت نظر فوج دم شیر برای مجروحان برپا کردند، ولی بیشتر آنان جان سپردند. حورمحب با ارابهها به تعقیب خیبریها پرداخت، زیرا در بازجویی از اسیران، دریافته بود که خیبریها، به هنگام فرار موفق شده بودند خدای خود را به همراه ببرند.

حورمحب مرا نیز به همراه خود برد و هرچه مقاومت کردم بیفایده بود. من در ارابه پشت سر او نشسته و کمر بند او را محکم چسبیده بودم و به روز تولد خود لعنت می فرستادم، زیرا او چون اختیار از کف داده ای به پیش می راند و به نظر من می آمد که هر آن ممکن است ارابه و ارونه شود و سرم به صخرهها اصابت کند. حورمحب مرا مسخره می کرد و می گفت که می خواهد مزه جنگ را به من بچشاند، چه خود می خواستم بدانم که آیا جنگ چیزی برای آموختن دارد یا نه.

او مزه جنگ را به من چشانید و من شاهد بودم که چگونه ارابهها مانند طوفانی بر خیبریها فرود می آمدند، حال آنکه آنان از شادی آواز می خواندند و احشام سرقشده را رهی کرده، به طرف مخفیگاههای بیابانی خود می رانند. اسبها، در میان دودی که از چادرهای به آتش کشیده برمی خاست می گذشتند و پیرمردان و کودکان را زیر سم خود له می کردند. و حورمحب در اشک و خون به خیبریها می آموخت که اگر در بیابانهای خود با فقر بسازند و در پناهگاههای خود از گرسنگی بمیرند بهتر از آن است که به سوریه حاصلیخیز و ثروتمند حمله ور

شوند تا پوست آفتاب سوخته خود را با روغن معطر چرب کنند و با گندم سرفقت شده چاق شوند. من اینچنین مرز جنگ را چشیدم، جنگی که دیگر در حقیقت جنگ نبود، بلکه تعقیب عده‌ای در حال فرار برای قتل عامشان بود. تا آنکه بالاخره حورمحب هم از کشتار سیر شد، و علایم سرحدی را که خبیری‌ها واژگون کرده بودند، دوباره برافراشت، و البته از اینکه مرز را در سمت بیابان به عقب ببرد هیچ نگرانی به خود راه نداد. او گفت:

— باید نسل خبیری‌ها را حفظ کنم تا موقعیتی برای تعلیم دادن به سربازانم داشته باشم. زیرا اگر همه آنها را بکشم و برای همیشه آرامشان کنم، در تمام کشور محلی برای جنگیدن نخواهم داشت. در واقع، هم اکنون حدود چهل سال است که در همه دنیا صلح حکمفرماست و ملت‌ها همه در آرامش زندگی می‌کنند و شاهان کشورها در نامه‌های خود یکدیگر را برادر و دوست می‌خوانند، و فرعون برای آنها طلا می‌فرستد تا مجسمه او را از طلا در معابد خدایانشان برپا دارند. به همین دلیل باید نسل خبیری‌ها را نگه‌دارم، چه تا چند سال دیگر این کشتارها و بدبختیها را فراموش کرده و باز گرسنگی آنها را از بیابانشان بیرون خواهد راند.

حورمحب همچنین موفق شد خود را به ارابه‌ای که خدای خبیری‌ها را حمل می‌کرد، برساند و چون شاهینی بر سر او فرود آید، به طوری که حمل کنندگان، خدا را به زمین انداختند و زهایش کردند و خون به سمت کوهستانها و دور از ارابه‌ها متواری شدند. حورمحب خدایشان را تکه‌تکه کرد و آن را در برابر سخمت سوزاند و سربازانش در برابر خدای به آتش کشیده بر سینه می‌کوفتند و با افتخار می‌گفتند: «ماییم که خدای خبیری‌ها را به آتش کشیده‌ایم.» نام این خدا یهو^۱ یا یهو^۲ بود و خبیری‌ها غیر از این خدای دیگری نداشتند و آخر کار مجبور شدند بدون خدای خود و تهیدست‌تر از پیش به بیابان باز گردند، حال آنکه کمی پیشتر سرود شادی خوانده و پرچمهای ظفر برافراشته بودند.

1. Yehov

2. Yahvé

حورمحب به اورشلیم بازگشت، شهری که تمام فراریان سرحدنشین در آنجا گرد آمده بودند، و توانست احشام، وسایل آشپزخانه و گندمشان را به خود آنها بفروشد. و آنها جامه برتن می‌دریدند و می‌گفتند: «این غارتگری از چپاول خیبری‌ها هم بدتر است.» ولی زیاد هم حق شکایت نداشتند، زیرا می‌توانستند از معابد و کسبه و اداره مالیات پول قرض کنند. و حورمحب آنچه که آنها نتوانستند خریداری کنند، به تجار سوری که از هر طرف به اورشلیم روی آورده بودند فروخت. بدین ترتیب او توانست به سربازان خود مقدار زیادی مس و نقره پاداش دهد. و من فهمیدم که چرا بیشتر مجروحان، با وجود مداوای من، در اردوگاه مصدومین مردند؛ زیرا اکنون می‌دیدم که رفقایشان سهم بیشتری از غنایم می‌بردند. به علاوه، لباسها و جواهرات و سلاحهای آنها را که بی آب و غذا گذاشته بودند می‌زدیدند. همچنین فهمیدم که چرا قصابانی نادان، این همه مایل بودند که به عنوان جراح در جنگها همراه قشون حرکت کنند، و چرا با تمام یسوادیه و ثروتمند به مصر باز می‌گشتند.

در سراسر اورشلیم، هیاهو و فریاد و آوای موسیقی سوری به گوش

می‌رسید. سربازان مس و نقره فراوان داشتند و آبجو می‌نوشیدند و با دختران بزرگ کرده‌ای که تاجران آورده بودند بد عشرت می‌نشستند و مدام بر سر آنها به زد و خورد می‌پرداختند، به طوری که هر روز چند جسد را می‌دیدید که وارونه بر دیوارها آویخته‌اند. اما سربازان توجهی به این مناظر نمی‌کردند و می‌گفتند: «همواره چنین بوده و بعدها نیز چنین خواهد بود.» و تا زمانی که تجار در آنجا بودند، مسها و نقردهای خود را برای آبجو و زنها حرام می‌کردند. حورمحب از هر تاجری، به هنگام ورود و خروج، خراج می‌گرفت و با اینکه سهم خود را از غنایم بد سربازان بخشیده بود، متمول شد. ولی با تمام اینها هیچ خوشحال و راضی به نظر نمی‌رسید، زیرا وقتی برای خدا حافظی و مراجعت به سامره نزد او رفتم، بد من گفت:

— این جنگ هنوز شروع نشده پایان یافته است و فرعون در ناده‌ای که نوشته مرا سرزنش کرده است که برخلاف دستوراتش خونریزی به راه انداخته‌ام. اکنون باید با سربازانم به مصر بازگردم و آنها را مرخص کنم و علایم شاهین و دم شیر را در معابد بگذارم. اما هیچ نمی‌دانم که بعد از این چه خواهد شد، زیرا اینان تنها سربازان تعلیم دیده در مصراند و سربازان دیگر فقط به زود ادرار کردن و نیشگون گرفتن زنها می‌خورند. به آمون قسم، برای فرعون کار ساده‌ای است که در قصر طلایی خود، برای خدای جدیدش منظومه‌هایی بسراید و خیال کند که با عشق بر تمام ملتها حکومت خواهد کرد. اما بایستی به هنگام حمله دشمن، ناله مردان را بد وقت کشته شدن و شیون زنان را در دهکده‌های به آتش کشیده شده می‌شنید تا شاید طرز فکرش عوض می‌شد. به او گفتم:

— مصر دشمنان زیادی ندارد، زیرا کشوری بسیار ثروتمند و تواناست. شهرت تو هم در تمام سوریه پیچیده است و خبیری‌ها دیگر به علایم سرحدی دست درازی نخواهند کرد. پس مرخص کردن قشون چه عیبی دارد؟ زیرا در حقیقت، تنها کار آنان مست کردن و عربده کشیدن است و محل اجتماع آنان بوی تعفن ادرار می‌دهد و پر از حشرات کثیف است.

در حالی که با غیظ زیر بغل خود را می‌خارانند، گفت:
 - اصلاً نمی‌فهمی که چه می‌گویی، زیرا کلبه‌شاه هم پر از جانور بود.
 مصر خود کفاست ولی در کشورهای دیگر قیامهایی در حال تکوین
 است. شنیده‌ام که شاه‌آمورو سرگرم جمع‌آوری اسب و ارابه جنگی
 است، در صورتی که بهتر بود خراج خود را به فرعون می‌پرداخت. هم
 اکنون در آنجا بی‌پرده سخن از این است که در دوران گذشته آموری‌ها
 بر تمام دنیا حکومت کرده‌اند و البته در این گفتار حقیقتی نهفته است،
 زیرا آخرین هیکسوس‌ها در آنجا زندگی می‌کنند.
 به او گفتم:

- این آزیرو، شاه‌آمورو، با من دوست است و من دندان طلا برایش
 گذاشته‌ام و آدمی بسیار متفرعن است. علاوه بر این، سرگرمیهای دیگری
 هم دارد زیرا زنی گرفته است که رمقی برایش نمی‌گذارد و زانوهایش
 راست می‌کند.

حورمحب بانگاهی متفکر گفت:

- سینوهه، تو خیلی چیزها می‌دانی. تو مردی آزادی و خود درباره
 اعمال تصمیم می‌گیری و از شهری به شهر دیگر سفر می‌کنی و بسیاری
 چیزها می‌شنوی که دیگران نمی‌دانند. اگر جای تو و مانند تو آزاد
 بودم، به تمام کشورها سفر می‌کردم و چیزهای تازه می‌آموختم. به بابل
 و میتانی می‌رفتم و از این موقعیت استفاده می‌کردم تا از ارابه‌های
 جنگی هیتی^۳ها و طرز آموزش نظامی آنها اطلاعاتی کسب کنم و
 همچنین به طرف جزایر دریا سفر می‌کردم تا از نیروی واقعی ناوگان
 جنگی آنها که این همه از آن صحبت می‌شود، آگاه شوم. اما من هیچ

۱. قومی سامی که سه هزار سال قبل از میلاد در اطراف پالمیر مستقر شدند. در قرن شانزدهم قبل از میلاد تحت سلطهٔ عبرانیان درآمدند.

۲. Hyksos، نام قومی مهاجم که در قرن هیجدهم قبل از میلاد در درهٔ نیل مستقر شد و فرمانروایی مصر را از دست فراعنه بیرون آورد و سلسله‌های شانزدهم و هفدهم مصر را به وجود آورد و در قرن شانزدهم قبل از میلاد بیرون رانده شد.

۳. قومی باستانی که در آسیای صغیر و سوریه می‌زیستند و دارای تمدنی درخشان بودند. آنها در حدود ۱۸۰۰ قبل از میلاد اتحادیهٔ نیرومندی از شهردولتها در کاپادوکیه تشکیل دادند و با رامسس دوم فرعون مصر به زد و خورد پرداختند. دولت هیتی در حدود قرن ۱۶ قبل از میلاد بدست آشوریان برافتاد.

يك از این کارها را نمی‌توانم انجام دهم، زیرا فرعون مرا احضار کرده است. به علاوه، نام من در تمام سوریه آن قدر مشهور است که اطلاعات مورد نظر را به من نخواهند داد. اما تو سینو هه، لباس سوری به تن داری و بد زبان مردمان با فرهنگ همه کشورهای تکلم می‌کنی. تو پزشکی و هیچ کس گمان نمی‌برد که به کار دیگری غیر از هنر پزشکی توجه داشته باشی. بیانت ساده است و بیشتر اوقات، به نظر من بچه گانه می‌آید. و همدارنده ساده دلانه نگاه می‌کنی، حال آنکه می‌دانم تو رازهای بسیار در دل داری و آن‌طور که می‌نمایی نیستی. آیا درست نمی‌گوییم؟

— ممکن است. ولی از من چه می‌خواهی؟

او گفت بد نیست اگر به تو مقدار زیادی طلا بدهم تا به ممالکی که نام بردم سفر کنی و در بلاد به طبابت مشغول شوی و شهرت پزشکی مصر و مهارت خود را در همه جا پیرا کنی. حتماً در هر شهری ثروتمندان تو را به خاندان خود دعوت خواهند کرد و تو می‌توانی دل آنان را به دست آوری، و شاید که شاهان و فرمانروایان نیز تو را برای معالجه بخوانند در این صورت می‌توانی از نیات آنان با خبر شوی. اما در حین اشتغال به هنر خود، چشمانت چشمان من و گوشه‌هایت گوشه‌های من خواهد بود، هر چه می‌بینی و می‌شنوی به ذهن خود خواهی سپرد تا پس از بازگشتن به مصر برای من نقل کنی.

— من هرگز به مصر باز نخواهم گشت و پیشنهادهای تو بسیار خطرناک‌اند و به هیچ وجه میل ندارم و ارو نه به دیوارهای شهری غریب آویخته شوم.

— کسی را به فردا اطمینان نیست. گمان می‌کنم که به مصر با خواهی گشت، زیرا کسی که يك بار آب نیل را نوشیده است، نمی‌تواند جای دیگر رفع عطش کند. حتی پرستوها و کلنگها نیز هر زمستان به مصر باز می‌گردند و در هیچ کجای دیگر خوش نیستند. پس سخنانت در گوشم حکم وزوز مگس را دارد و در نظر من طلا با خاک پایم یکسان است و با نهایت میل حاضرم آن را با برخی اطلاعات معاوضه کنم. ولی آنچه درباره به دار آویختن گفتمی کاملاً احمقانه است، زیرا از تو نمی‌خواهم که کارهایی ناشایست و خلاف قوانین کشورهای بیگانه

انجام دهی. آخر، مگر نه این است که تمام شهرهای بزرگ توجه خارجیان را برای دیدن معابدشان جلب می کنند. و مگر نه این است که در این شهرها جشنها برپا می دارند تا مسافران سرگرم شوند و طلاهای خود را برای ساکنان آن باقی گذارند. اگر طلا داشته باشی، همه جا از تو استقبال خواهند کرد و در کشورهایی که به گفته بسیاری، پیرمردان را به ضرب تبر می کشند و بیماران را در بیابانها به حال خود رها می کنند تا بمیرند، برهنه تو ارج خواهند گذاشت. پادشاهان به قدرت خود می بالند و دوست دارند که قشون خود را سان دهند، تا خارجیان نیز به قدرت آنان احترام بگذارند. چه عیبی دارد اگر طرز راه رفتن سربازان یا نوع سلاحهای آنان را ببینی، و تعداد ارابه های جنگی را شمارش کنی و بد سبکی و سنگینی یا بزرگی و کوچکی آنها توجه نمایی و ببینی که در هر ارابه چند نفر سوار می شود زیرا شنیده ام که در بعضی از ارابه ها گاهی یک سوار کار در کنار ارابه ران می نشیند. این نیز مهم است که بدانیم آیا سربازان آنها خوب تغذیه می شوند و پوستشان از روغنهایی که بر تن می مالند می درخشد یا لاغرند و کتیف باچشمهایی مریض مثل سوسکهای من. دیگر آنکه گفته می شود، هیتی ها فلزی جدید کشف کرده اند که می تواند بهترین فولاد آبداده را بشکافد. رنگ این فلز آبی است و آهن نام دارد. اما نمی دانم که این حقیقت دارد یا نه، زیرا ممکن است که آنها فقط روش جدیدی برای آب دادن مس و ترکیب کردن آن پیدا کرده باشند؛ و من می خواهم حقیقت را بدانم. اما مهمترین نکته دانستن مقاصد حکام و مشاوران آنهاست. به من نگاه کن!

به او نگاه کردم. در نظرم بزرگ جلوه می کرد و فروغ نگاهش وصف ناپذیر بود و به خدایان می مانست؛ بدان گونه که به خود لرزیدم و در برابرش خم شدم و دستها بر زانو نهادم. پس به من گفت:

— آیا می پنداری که من ارباب توام؟

گویی زبان در دهانم سنگین شده بود و می ترسیدم. پاسخ دادم:

— قلبم ندا می دهد که تو ارباب منی اما دلیلش را نمی دانم. به احتمال زیاد، همان گونه که خود می گویی، ممکن است که سرنوشت تو راهبری

مردمان بسیار باشد. بنابراین من می‌روم و چشمانم چشمان تو و گوشهایم گوشهای تو خواهند بود. ولی نمی‌دانم آنچه را که می‌بینم و می‌شنوم برای تو فایده‌ای خواهد داشت یا نه. زیرا فقط در کارهای پزشکی با استعدادم ولی در کارهایی که برای تو جالب است استعدادی ندارم. با این حال هرچه از دستم برآید خواهم کرد، و این کار را نه به خاطر طلا، بلکه فقط برای اینکه دوست منی، انجام می‌دهم و برای اینکه خدایان چنین خواستند البته در صورتی که وجود داشته باشند.

— خیال می‌کنم که هرگز از دوستی با من پشیمان نخواهی شد، اما به هر حال به تو طلا خواهم داد، زیرا تا آنجا که انسانها را شناختم، حتماً به آن احتیاج خواهی داشت. لزومی ندارد که بفهمی برای چه اطلاعاتی که می‌خواهم برایم خیلی بیش از طلا ارزش دارد. بدان که فراعنه بزرگ مردانی ماهر را به دربار شاهان دیگر می‌فرستادند، ولی در حال حاضر مأموران فرعون احمق‌هایی بیش نیستند که فقط بلدند روش چین دادن پیراهنها و چگونگی نصب نشانها و طرز نشستن در سمت چپ یا سمت راست شاه را تعریف کنند. پس هیچ توجهی به آنان نکن و سخنانشان را چون وز وز مگس از گوش بیرون کن.

وقتی از او اجازه مرخصی خواستم، وقار و سنگینی‌اش را کنار گذاشت و دستش را بر گونه‌ام کشید و با صورتش شانه‌ام را لمس کرد و گفت:

— سینووه، دلم از رفتن تو گرفته است، زیرا اگر تو تنهایی، من نیز تنهایم و هیچ‌کس را به اسرار دلم آگاهی نیست. گمان می‌کنم که با گفتن این کلمات به شاهزاده خانم با که تامون که زیبایی‌اش او را مسحور کرده بود فکر می‌کرد.

بد من طلای فراوانی داد، حتی خیلی بیش از آنچه تصور می‌کردم. گمان می‌کنم تمام طلایی را که از جنگ سوریه به دست آورده بود، به من واگذار کرد و به قراولان دستورداد که برای حفاظت من از گزند راهزنان، مرا تا بندر مشایعت کنند. طلا را به تجارتخانه بزرگی سپردم و آنها را با لوحهای گلی که حملشان راحت‌تر بود عوض کردم زیرا دزدان نمی‌توانستند از آنها استفاده کنند. سپس بر کشتی نشستم و به

سمت سامره رهسپار شدم.
لازم است این را هم بگویم، که قبل از ترك اورشلیم جمجمهٔ سربازی
را جراحی کردم که در نزاعی در برابر معبد آمون، گریزی بر سرش
خورده بود و در حال مرگ بود و دست و پایش را تکان نمی‌داد. ولی
نتوانستم معالجه‌اش کنم، زیرا تیبی شدید به او دست داد و دچار تشنج
شد و فردای آن روز جان سپرد.

کتاب ششم

جشن شاه دروغی

در آغاز این کتاب تازه، مایلم از روزگاران گذشته به نیکی یاد کنم، روزگاران که توانستم بی هیچ مانعی به آن همه کشورها سفر کنم و بسا چیزها بیاموزم. زیرا دیگر چنین ایامی را نخواهم دید. من در دنیایی سفر می کردم که چهل سال روی جنگ به خود ندیده بود و سربازان پادشاهان، جاده های کاروانرو و کالاهای تجارتنی را حراست می کردند و کشتیهای فرمانروایان از رودها و دریاها در برابر دزدان دریایی حفاظت می نمودند. تمام سرحدات باز بود و در تمام شهرها مقدم بازرگانان و مسافرانی را که طلا با خود داشتند گرامی می شمردند. مردم حرمت یکدیگر را پاس می داشتند و برای ادای احترام در برابر هم خم می شدند و از آداب و رسوم یکدیگر با خبر بودند. مردمان با فرهنگ به چند زبان سخن می گفتند و به دو نوع خط می نوشتند. دشتهای حاصلخیز آبیاری می شد و در سرزمینهای سرخ خاك، نیل آسمانی به جای نیل زمینی دزارع و چمنزارها را سیراب می نمود. در طول سفرهایم می دیدم که گله های گاو و گوسفند آرام به چرا مشغول اند و چوپانها به جای نیزه، نی لبك به دست داشتند و شاد و خندان آواز می خواندند. موستانها شاداب بودند و درختان میوه زیر

بار خود خم می‌شدند. کاهنان همه فربه بودند و از روغن و عطری که به خود می‌مالیدند برق می‌زدند. در حیاط معابد همه کشورها، دود کباب قربانیهای بیشمار به آسمان می‌رفت. حال خدایان خوب بود و همگی آنها سر سازش داشتند و از پیشکشهای شایانی برخوردار بودند. ثروتمندان ثروتمندتر و توانگران توانگرتر و تهیدستان تهیدست‌تر می‌شدند؛ و البته تقدیر چنین بود. و بدین ترتیب همه راضی بودند و کمتر کسی از سرنوشت خود خرده می‌گرفت. آری روز گاران گذشته در نظر من چنین است، گذشتای که هرگز باز نخواهد گشت، در آن روزها من در عنفوان جوانی بودم، بدنم از مسافرت‌های دور و دراز خسته نمی‌شد و چشمان کنجکاو می‌خواست تمام چیزهای تازه را ببیند، و دل و جانم تشنه دانستن بود.

برای اینکه به خوبی درك کنید چه نظمی بر کارها حکمفرما بود، کافی است بدانید که تجارتخانه معبد بابل بی‌هیچ درنگی در برابر لوحهای گلینی که در سامره نوشته شده بود طلا در اختیار من می‌گذاشت. در هر شهری می‌توانستید شرابهایی که از نقاط دور دست رسیده بود خریداری کنید. در شهرهای سوریه، شراب تپدهای بابل رونق داشت، حال آنکه بابلیها شراب سوریه را به قیمت طلا می‌خریدند.

پس از بزرگداشت این روز گاران خوش، که گفتم خورشید آن روشنایی بیشتری داشت و نسیم آن دل‌انگیزتر از دوران سخت کنونی بود، می‌خواهم از سفرهایم و تمام آنچه به چشمان خود دیده‌ام و به گوشهای خود شنیده‌ام سخن بگویم. ولی بهتر است که اول چگونگی ورودم به سامره را شرح دهم

وقتی که به خانه رسیدم، کاپتاه فریادزنان و گریان از شوق جلو دوید و خود را به پایم انداخت و گفت:

— این روز چه مبارک روزی است که ارباب من به خانه بازگشته است. تو برگشته‌ای ولی من خیال می‌کردم که در این جنگ کشته شده‌ای، و حتم داشتم که نیزه‌ای بدنت را سوراخ کرده است. زیرا نصایح مرا گوش نکرده بودی و دلت می‌خواست هر طور شده جنگ را ببینی. حالا ایمن دارم که سوسك سنگی ما به راستی خدای توانایی است و تو را

حفظ کرده است. قلبم با دیدن تو لبریز از شادی است و شادمانی و سرور به صورت قطره‌های اشک از چشمانم فرو می‌ریزد، اگرچه خیال می‌کردم وارث تمام طلایی شده‌ام که به تجارتخانه‌های سامره سپرده‌ای. ولی گریه من برای این ثروت از دست رفته نیست، زیرا که بی تو چون بره‌ای بی مادر سرگردانم و دلخراشانم بعبع می‌کنم و روزگار شومی دارم. در غیاب تو بیش از پیش نذر دیده‌ام، بلکه از خانه‌ات و از منافعت به بهترین وجهی محافظت کرده‌ام، به طوری که اکنون متمولتر از هنگام رفتنت شده‌ای.

کاپتاه به روی دستانم آب ریخت و پاهایم را شست و در حین پرحرفی، با من مهربانیها کرد.

به او امر کردم و راجی را کنار گذارد و گفتم:

— همه چیز را برای مسافرت آماده کن، زیرا سفری دراز به نقاط دور در پیش داریم. و این سفر بسیار سخت خواهد بود زیرا به کشورهای میتانی و بابل و به جزایر دریا خواهیم رفت.
کاپتاه گریه سرداد و ناله کنان گفت:

— چرا در چنین دنیایی زاده شده‌ام. روزهای خوشی را گذرانده‌ام و فربه شده‌ام، اما چه فایده که باید همد را زها کنم و این کاری است بسیار دشوار. اگر مانند بارهای گذشته، به مدت يك یا دو ماه می‌رفتی، حرفی نبود و من آرام در سامره می‌ماندم. ولی اگر سفرت چندین سال طول بکشد، ممکن است هیچ وقت برنگردی و من دیگر تو را نبینم. به همین جهت باید همراه تو بیایم و سوسک سنگی امان را هم با خود بیاورم. چون در چنین سفری به بخت بلند نیاز خواهی داشت و اگر آن سوسک نباشد، در گرداب بلا خواهی افتاد و راهزنان با نیزه بدنت را سوراخ خواهند کرد. بی من و تجربیاتم، تو مانند گوساله‌ای هستی که دزدی پاهایش را بسته است تا او را بردوش حمل کند؛ بی من، تو مانند مردی هستی که چشمانش را بسته‌اند و او باید کور کوران راه خود را بیابد، به طوری که هر کس به میل خود از تو چیزی خواهد دزدید، و من نمی‌توانم اجازه چنین کاری را بدهم. چون اگر قرار باشد چیزی از تو بدزدند، بهتر است خود من این کار را بکنم، زیرا که من دزدی

قانعم و در این کار منافع تورا در نظر می‌گیرم. ولی صلاح در این است که در خانه خودمان در سامره بمانیم.

بیشرمی کاپتاه طی سالیان افزون شده بود و برده من دیگر از «خانه خودمان»، «سوسک سنگی خودمان»، و به هنگام پرداختن پول، از «طلای خودمان» سخن می‌گفت. اما این بار کاسه صبرم لبریز شد و با عصای خود خوب کتکش زدم تا دلیل موجهی برای گریه کردن داشته باشد. به او گفتم:

– دلم گواهی می‌دهد که يك روز به‌خاطر این بیشرمی‌ات بر دیوار شهر آویخته خواهی شد. حالا زود تصمیم بگیر که می‌خواهی بمانی یا همراه من بیایی. اما این وراجی تمام نشدن‌ات را کنار بگذار کد گوشه‌ایم را کر می‌کنی.

کاپتاه تسلیم سرنوشتش شد و مقدمات سفر را فراهم کردیم. و چون قسم خورده بود که دیگر پای به کشتی نگذارد، با کاروانی که بدست سوربه شمالی می‌رفت روان شدیم، زیرا میل داشتم جنگلهای سدر لبنان را ببینم، جنگلهایی که چوب مورد نیاز کاخها و زورق مقدس آمون را تأمین می‌کرد. مسافرت یکنواخت و بی‌حادثه‌ای بود و چیز زیادی برای گفتن از آن ندارم. مسافرخانه‌ها تمیز بودند و غذاها و آشامیدنیها نیز نسبتاً خوب بود. در برخی از منزلهای بین راه، مریضهایی را به نزد می‌آوردند که مداوایشان می‌کردم. من بر تخت روان می‌نشستم زیرا که از سوار شدن بر الاغ خسته شده بودم. البته کاپتاه نیز از الاغ خوشش نمی‌آمد، ولی مقام من اجازه نمی‌داد که او را پهلوی خود بر تخت روان بنشانم، چه به هر حال او خدمتکار من بود. به همین جهت او ناله سر می‌داد و طلب مرگ می‌کرد. به او یادآوری کردم که می‌توانستیم از راه دریا و سریعتر و راحت‌تر سفر کنیم، ولی این حرفها او را تسلی نمی‌داد. باد خشک صورتم را می‌سوزاند و هر لحظه مجبور بودم مرهمی بر آن بگذارم؛ دهانم از گرد و غبار راه پر بود و ککهای شزار آزارم می‌دادند. ولی تمام این ناراحتیها در نظرم ناچیز می‌نمود و از هر چه می‌دیدم لذت می‌بردم.

به جنگلهای سدر بادیده تحسین می‌نگریستم. درختهای سدر به قدری

بلند و با عظمت بودند که اگر از آنها سخن بگویم در مصر کسی باور نخواهد کرد، پس درباره آن سکوت می‌کنم؛ ولی ناگزیر می‌گویم که عطر این جنگ‌ها مدهوش‌کننده و آب‌جو بیارهایش زلال است. من به خود می‌گفتم که در چنین سرزمین زیبایی نباید کسی کاملاً بدبخت باشد. ولی در همانجا بردگانی را دیدم که درختان را قطع می‌کردند و شاخ و برگ‌هایشان را می‌بریدند تا آنها را از دامنه به ساحل حمل کنند. بدبختی این بردگان وصف‌ناپذیر بود، دستها و پاهایشان را تا اولهای چرکین فرا گرفته بود و بر پشتشان، در جای ضربه‌های شلاق، مگسها می‌لولیدند. با دیدن این منظره، در قضاوت خود تجدید نظر کردم.

سرانجام به شهر قادش^۱ که يك قلعه و يك پادگان مهم مصری در آنجا مستقر بود رسیدیم؛ ولی هیچ‌کس از دروازه و دیوارهای آن محافظت نمی‌کرد، همه خندقها پر شده بود، و افسران و سربازان با خانواده‌های خود در شهر زندگی می‌کردند، و فقط در روزهایی که گندم و پیاز و آجودان تقسیم می‌کردند، به یادشان می‌آمد که سربازند. ما در این شهر ماندیم تا زخمهای پشت کاپتاه التیام یافت، و من بسیاری از بیماران را مداوا کردم، زیرا که پزشکان مصری پادگان مهارتی نداشتند و نامشان از فهرست پزشکان سرای زندگی حذف شده بود. به همین دلیل، بیمارانی که توانایی مالی داشتند به میتانی اعزام می‌شدند تا توسط پزشکانی که در بابل آموزش دیده بودند معالجه شوند. من بناهایی را که فراعنه بزرگ برپا داشته بودند دیدم و شرح پیروزیها و کشتن دشمنان و شکار فیلها را که بر آنها نقش شده بود خواندم. برای اینکه در این کشورها احترام حفظ شود، مهربی از يك سنگ قیمتی برای خود تهیه کردم زیرا مهرهای اینجا با مهرهای مصر فرق دارند و آنها را در انگشت کار نمی‌گذارند، بلکه به صورت استوانه‌های سوراخ‌داری هستند که به گردن می‌آویزند. این مهرها را به روی لوح گلینی می‌غلطانند تا اثرشان باقی بماند. اما آنهایی که سواد ندارند، تنها اثر انگشت شست خود را بر لوح گلین می‌گذارند.

۱. Kadesh، شهر قدیم سوریه که در چند کیلومتری هومس، بین لبنان و جبل انصار

قادش شهر غم‌انگیز و شومی بود؛ و چنان سوخته از آفتاب و آلوده به هرزگی بود که کاپتاه نیز ترك آن را آرزو می‌کرد. تنها سرگرمی در این شهر ورود قافله‌های بیشمار از تمام کشورها بود، زیرا آنجا گذرگاه و محل برخورد جاده‌های بسیار بود. بطور کلی تمام شهرهای سرحدی، هر فرمانروایی هم که داشته باشند، شبیه یکدیگر اند و محل تبعید افسران و سربازانی هستند که خواه مصری یا بابلی یا میتانیایی یا حتی باشند؛ و در تمام پادگانهای این شهرها، افسران و سربازان از سرنوشت خود ناراضی بودند و به روز تولد خود نفرین می‌کردند.

چیزی نگذشت که بی‌هیچ مانعی از مرز گذشتیم و وارد بین‌النهرین شدیم و در آنجا رودی دیدیم که، بر خلاف رود نیل، به سمت بالا جریان داشت. به ما گفتند که در کشور میتانی هستیم. در آنجا مسافران عوارضی به صندوق شاه می‌پرداختند، ولی ما چون مصری بودیم، باما به احترام رفتار کردند و به نزدمان آمدند و گفتند:

— خوش آمدید. ما از دیدن مصریها خوشحال می‌شویم، چه مدتهاست که آنها را در این دیار ندیده‌ایم و از این موضوع نگرانیم، زیرا که فرعون برای ما نه سربازی فرستاده، نه اسلحه، نه طلا و می‌گویند که به پادشاه ما خدای جدیدی که به کلی از وجودش بیخبریم هدیه داده است. حال آنکه ما خود خدایی چون ایشتار نینوا و تعداد زیادی خدایان قدرتمند دیگر داریم که تا حال به خوبی از ما حمایت کرده‌اند. آنها مرا به خانه خود دعوت کردند و از من و کاپتاه پذیرایی نمودند، به طوری که برده من گفت:

— اینجا کشور خوبی است، ارباب بهتر است، همین‌جا بمانیم و تو به طبابت پردازی، زیرا همه چیز نشان می‌دهد که اینان مردمانی جاهل و ساده‌اند و به خوبی می‌توان به آنها نیرنگ زد.

پادشاه میتانی و دربارش در گرمای تابستان به کوههای شمالی رفته بودند و من هیچ تمایلی به رفتن پیش آنها نداشتم بلکه با بیصبری آرزو می‌کردم عجایب بابل را که آن‌همه تعریفشان را شنیده بودم بینم. اما

طبق دستورات حورمحب، با نجبا و مردمان ساده ملاقات کردم، و گفته همه آنها یکسان بود و دریافتم که همه دل نگرانند. زیرا سابق بر این، کشور میتانی قدرتمند بود ولی حالا، بی هیچ تکیه گاهی، بین بابل در مشرق و بربرها در شمال وهیتی ها، که کشور ختی را تصرف کرده اند، در مغرب گرفتار است. هرچه بیشتر به حرفهای آنها درباره هیتی ها و ترسی که از آنان داشتند گوش دادم، بیشتر یقینم می شد که بایستی به کشور ختی ها بروم. اما مایل بودم که قبل از آن از بابل دیدن کنم.

مردمان میتانی کوتاه قداند، زنانشان زیبا و خوش لباس و بچه هایشان شبیه به عروسک اند. شاید که در گذشته ملتی قدرتمند بوده اند، زیرا ادعا می کردند که بر تمام ملل دیگر در شمال و جنوب و در مشرق و مغرب تسلط داشته اند؛ ولی تمام ملتها چنین ادعاهایی دارند. گمان نمی کنم، آن طور که خود می گویند، زمانی بابل را شکست داده و غارت کرده باشند؛ و اگر هم چنین باشد، بیشک به کمک فرعون بوده است، زیرا از زمان فراعنه بزرگ، این کشور همیشه وابسته به مصر بوده است و در طول دو نسل دختران پادشاهان این دیار به عنوان زوجه فرعون در دربار فراعنه زندگی می کردند. اسلاف آمنحوتب، سوار بر ارابه های جنگی خود سراسر این کشور را طی کرده بودند و هنوز هم در شهرها، ستونهای یلدگار این فتوحات به چشم می خورد. با شنیدن اظهارات و شکایتهای مردمان میتانی، دریافتم که این کشور بین سوریه و مصر از يك سو، و کشور بابل و سایر اقوام وحشی از سوی دیگر حایل بود و در حقیقت، سپر سوریه در برابر نیزه هایی که مصر را نشانه گرفته بودند به حساب می آمد؛ تنها به این دلیل بود که فراعنه از تاج و تخت سست بنیاد آن حمایت می کردند و اسلحه و طلا و افراد داوطلب جنگی به آنجا می فرستادند. ولی ساکنان آنجا این را نمی فهمیدند و به کشورشان و قدرت آن افتخار می کردند و می گفتند:

— تادوهیا، دختر پادشاه ما، با اینکه کودکي بیش نبود و به طور

ناگهانی در گذشت، شهبانوی بزرگ تیس بود. نمی فهمیم که چرا فرعون دیگر برایمان طلا نمی فرستد، حال آنکه فراعنه همیشه شاهان مارا چون برادر دوست داشتند و به سبب همین دوستی، همیشه ارا به های جنگی و اسلحه و طلا و هدایای گرانبها برایشان ارسال می داشتند.

اما من به خوبی می دیدم که این کشور خسته و مرگ بر معابد و ساختمانهای زیبایش سایه افکنده است. اهالی آنجا توجهی به این نکته نداشتند و سرگرم تهیه غذاهای مخصوص و عجیب و غریب خود بودند و وقت خود را به آزمایش لباسهای تازه و کفشهای جدید نوکبرگشته و کلاههای بلند می گذراندند و زیورآلات خود را با دقت انتخاب می کردند. بازویشان مانند بازوی مصریها ظریف و کشیده و پوست بدن زنهایشان لطیف بود، به طوری که جریان آبی خون در رگهایشان دیده می شد؛ و طرز صحبت و رفتارشان برازنده بود و از کودکی راه و رسم طنازی را به آنان می آموختند.

علم پزشکی در آنجا بسیار پیشرفته بود و پزشکانشان ماهر و حرفه خود را خوب می شناختند و به بسیاری از رموز که من به آنها آگاه نبودم، واقف بودند. آنها دارویی برای کرم معده به من معرفی کردند که درد و ناراحتی کمتری از داروهای دیگر ایجاد می کرد. آنها همچنین با سوزن موفق به معالجه ناینایان می شدند و من استفاده از سوزن را به گونه بهتری به آنها آموختم. ولی از جراحی جمجمه به کلی بی اطلاع بودند و آنچه به آنها می گفتم باور نمی کردند و معتقد بودند که تنها خدایان قادرند جراحات جمجمه را شفا بخشند، و حتی اگر خدایان آنها را معالجه کنند، هیچ وقت سلامتی اولیه را به دست نخواهند آورد، پس بهتر است که بمیرند.

ساکتان میتانی که مردمی کنجکاو بودند، از تمام چیزهای خارجی خوششان می آمد و همان طور که عاشق لباسهای خارجی بودند و از غذاهای خارجی لذت می بردند و شراب نواحی کوهستانی را دوست می داشتند و همیشه در پی زیورآلات خارجی و غیر معمول بودند، دوست داشتند که پزشکی بیگانه مداوایشان کند. زنانی نیز پیش من آمدند و با تبسم ناراحتیهای خود را شرح دادند و از تنبلی و سردی شوهرانشان

شکایت کردند. من به خوبی می‌دانستم که چه انتظاری دارند، ولی من از دست‌اندازی و سرگرمی با آنان خودداری می‌کردم، زیرا نمی‌خواستم قوانین مملکت را زیر پا بگذارم. در عوض، معجونهای سوری در اختیارشان می‌گذاشتم که به مرده توان هماغوشی می‌داد، زیرا در این زمینه پزشکان سوری از همه ماهرترند و معجونهایشان از داروهای مصری بسیار قویتر است. ولی نمی‌دانستم که آنها معجونها را به شوهران خود می‌دادند یا به مردان دیگر؛ اما گمان می‌کنم که این داروها بیشتر به معشوقان آنها می‌رسید تا به شوهرانشان؛ زیرا در این زمینه آزادی حکمفرما بود و بیشتر آنها فرزند نداشتند و همین باعث تقویت این فکر در من می‌شد که مرگ بر این کشور سایه افکنده است.

باید این نکته را نیز بگویم که مردمان میتانی سرحدات صحیح خود را نمی‌شناختند، زیرا که علامات سرحدی دایم در تغییر بود، و این هیتی‌ها بودند که نشانه‌ها را با ارابه‌های خود می‌بردند و هر جا که مایل بودند قرار می‌دادند. اگر آنچه درباره هیتی‌ها نقل می‌کردند صحت داشت، در جهان ملتی سنگدلتر و وحشتناکتر از هیتی‌ها پیدا نمی‌شد. به گفته آنها، بالاترین لذت برای هیتی‌ها شنیدن ناله اشخاص تحت شکنجه و دیدن خونریزی بود. و اگر مرز نشینان میتانی شکایت می‌کردند که احشام هیتی‌ها مزارع آنها را لگدمال کرده و گندم تازه سبز شده آنها را چریداند، دستهایشان را می‌بریدند و با تمسخر به آنها می‌گفتند که حالا علایم سرحدی را به جای اولش برگردانند. پسای آنها را نیز می‌بریدند و می‌گفتند که بدون و به پادشاهشان شکایت برند، و پوست سرشان را جدا کرده به روی چشمشان می‌انداختند تا تغییرات سرحدی را نبینند. اهالی میتانی همچنین مدعی بودند که هیتی‌ها خدایان مصری را مسخره می‌کنند، و این توهین بزرگی برای تمام کشور بود و همین امر کافی می‌بود که فرعون طلا و نیزه و داوطلب نظامی برای مقاومت در برابر هیتی‌ها اعزام دارد. اما مردمان میتانی از جنگ نفرت داشتند و امیدوار بودند که هیتی‌ها با دیدن نیروهای فرعون، از کشورشان بیرون بروند. برای من میسر نیست تمام مظالمی را که هیتی‌ها بر آنها روا می‌داشتند و همه قساوتها و فجایعی را که مرتکب می‌شدند باز گو کنم.

اما خود آنها می گفتند که هیتی‌ها از ملخ بدترند، زیرا پس از حمله ملخها زمین دوباره سبز می‌شود ولی پس از هجوم هیتی‌ها و آرابه‌هایشان دیگر علفی نمی‌روید.

دیگر مایل نبودم بیش از این در میتانی بمانم، زیرا اطلاعاتی را که می‌خواستم به دست آورده بودم، ولی شرف پزشکی من لطمه دیده بود زیرا پزشکان میتانی ادعای مرا درباره جراحی جمجمه باور نداشتند. روزی یکی از نجبا نزد من آمد و گفت که دایم صدای دریا به گوشش می‌رسد و سرگیجه‌اش طوری است که گاهی تعادل خود را از دست می‌دهد و به زمین می‌افتد و بیهوش می‌شود، و چنان دردی در سرش احساس می‌کند که اگر معالجه نشود دیگر میل به زندگی ندارد. پزشکان میتانی هم از معالجه او امتناع می‌کردند و او می‌خواست بمیرد زیرا که زندگی برایش زجری دایم بود. به او گفتم:

— در صورتی که اجازه دهی سرت را بشکافم ممکن است معالجه شوی، ولی احتمال مردنت بیشتر است زیرا تنها يك بیمار پس از عمل جراحی بهبود می‌یابد.

— باید دیوانه باشم که پیشنهاد تو را رد کنم، زیرا فقط يك درصد امید زنده ماندن دارم، اما اگر بخواهم خود از این شکنجه‌های یابم، باید بخوابم و دیگر برنخیزم. در حقیقت، گمان ندارم که قادر به معالجه من باشی، ولی اگر جمجمه مرا جراحی کنی، من در برابر خدایان گناهی مرتکب نشده‌ام؛ حال آنکه اگر قصد جان خود کنم، دستم به گناه آلوده خواهد شد. و اگر اتفاقاً و برخلاف انتظار موفق به معالجه من شوی، با کمال میل نیمی از دارایی خود را به تو خواهم بخشید و بدان که ناچیز نخواهد بود. و اگر هم بمیرم هیچ تأسفی نخواهی خورد زیرا هدیه‌ای قابل ملاحظه خواهی برد.

او را به طور کامل معاینه کردم و با دقت جمجمه‌اش را لمس نمودم، اما تماس انگشتان من دردی در او ایجاد نمی‌کرد و در هیچ نقطه‌ای از جمجمه‌اش موردی غیر طبیعی دیده نمی‌شد. در این وقت کاپتاه گفت:

— اگر با يك چکش جمجمه‌اش را امتحان کنی ضرری ندارد.

با چکش به معاینه سرش پرداختم و او شکایتی نمی‌کرد، اما، ناگهان

فریادی کشید و بیهوش نقش بر زمین شد. فکر کردم محلی را که باید بشکافم پیدا کرده‌ام؛ سپس، از پزشکان میتانی که گفته‌ام را باور نداشتند دعوت کردم و به آنها گفتم:

– خواه گفته‌ام را باور داشته باشید و خواه نه، من جمجمه این بیمار را می‌شکافم تا معالجه‌اش کنم، اگر چه به احتمال زیاد جان به در نخواهد برد.

ولی پزشکان با بدجنسی خندیدند و گفتند:

– به راستی که برای دیدن چنین عملی کنجکاویم.

کسی را به معبد آمون فرستادم تا آتش بیاورد، سپس خود آن نجیب‌زاده را که قرار بود عمل کنم شستشو دادم و هر چه را که در اطاق بود تطهیر کردم. هنگامی که هوا کاملاً روشن شد، یعنی در وسط روز، کار خود را شروع کردم؛ جلو خونریزی شدید را با آهن گداخته گرفتم، اگر چه خود از دردی که ایجاد می‌کردم به شدت ناراحت بودم. ولی بیمار گفت که این درد در برابر دردهایی که هر روز تحمل می‌کند هیچ است. البته، قبل از عمل جراحی، مقدار زیادی شراب که در آن مواد بیحس کننده ریخته بودم به او خوراندم به طوری که چشمانش مانند ماهی مرده خیره مانده بود، و بسیار شاد می‌نمود. سپس با ابراری که داشتم، و با احتیاط هر چه تمامتر، جمجمه را شکافتم، و بیمار هیچ از هوش نرفت و حتی هنگامی که قسمت جدا شده را برداشتم، اظهار کرد که حالش بهتر شده است. همان‌طور که پتاهور می‌گفت، شیطان یا روح بیماری درست در همان نقطه‌ای که انتخاب کرده بودم تخم گذاشته بود؛ و این تخم سرخ و زشت و به درستی تخم چلچله بود. با تمام هنر خود، آن زایده را جدا کردم و همه رشته‌های اتصال آن را به مغز قطع نمودم و آن را به پزشکان نشان دادم. و آنان دیگر نمی‌خندیدند. اما به زودی سوراخ را با ورقه‌ای از نقره پوشاندم و پوست سر را روی آن دوختم. در تمام طول عمل بیمار از هوش نرفت؛ سپس از جا بلند شد و به راه رفتن پرداخت و از من تشکر کرد زیرا که دیگر آن صدای وحشتناک را نمی‌شنید و دردها تمام شده بود.

این عمل جراحی در میتانی شهرت فوق‌العاده‌ای برایم به ارمغان

آورد و خبر آن تا بابل نیز انتشار یافت. اما بیمار من شروع به شرابخواری و خوشگذرانی کرد و جسمش تبار شد و به حال ترع افتاد و روز سوم در همان حالت از بستر فرار کرد و از بالای دیوار به پایین افتاد و گردنش خرد شد و مرد. با این حال، همه قبول داشتند که به هیچ وجه تقصیر از من نبود و همه مهارت مرا ستودند.

چیزی نگذشت که قایقی کرایه کردم و همراه کاپتاه به طرف بابل سرازیر شدم.

۲

سرزمینی که بابل بر آن مسلط است نامهای بسیار دارد و بنا بر ملتی که در آن ساکن شده است گاهی آن را کلد^۱ و گاهی خوسه^۲ نامیده‌اند. ولی من آن را بایلیون^۳ می‌نامم زیرا بدین ترتیب همه متوجه می‌شوند که منظور چیست. بایلیون کشوری است حاصلخیز و جویبارهای زیادی مزارع آن را آبیاری می‌کند، و زمین تا چشم کار می‌کند مسطح است و به مصر که همه چیز آن متفاوت است شباهتی ندارد. مثلاً در مصر، زنان برای آرد کردن گندم روی زمین زانو می‌زنند و سنگ آسیای گردی را می‌چرخانند، حال آنکه در بایلیون زنان ایستاده دو سنگ آسیا را در جهت مخالف می‌چرخانند، و این روش طبیعتاً دشوارتر است.

و در این کشور، تعداد درختان به قدری کم است که بریدن يك درخت جنایتی علیه خدایان و انسانهاست؛ اما اگر کسی درختی بکارد، مشمول لطف خدایان می‌شود. مردم بایلیون تنومندتر از همه مردمان

1. Chaldée

2. Khossea

۳. منظور سرزمین بابل است.

دیگرند و به سان مردم فریه، بسیار می‌خندند. آنها غذاهای چرب و آردی می‌خورند، و درخانه‌شان پرنده‌ای دیده‌ام که آن را مرغ می‌نامند، و این پرنده پرواز نمی‌داند و با انسانها زندگی می‌کند و هر روز به ایشان تخمی هدیه می‌نماید که به اندازه تخم سوسمار است؛ اما کسی گفته مرا باور نمی‌کند. ولی آنها از خوردن این تخمها لذت می‌برند و به من نیز از آن هدیه کردند. اما من جرأت نکردم به آنها دست بزنم، و بهتر دیدم که جانب احتیاط را نگاه‌دارم و به صرف غذاهایی که می‌شناسم اکتفا کنم.

بابلها می‌گویند که شهرشان قدیمترین و بزرگترین شهر دنیا است، ولی من اعتقادی به این حرف ندارم، زیرا تبس بزرگترین شهر دنیا است. و من بازهم تکرار می‌کنم که در عالم شهری شبیه به تبس نیست، ولی باید اعتراف کنم که شکوه و ثروت بابل برایم شگفت بود، زیرا دیوارهایش چون کوه بلند بودند و هراس‌انگیز و برجی که برای خدا یا نشان برپا کرده‌اند سر به آسمان دارد. خانه‌ها چهار یا پنج طبقه است و مردم بر روی یکدیگر زندگی می‌کنند. و در هیچ کجا، حتی در تبس، مانند مغازه‌های مجلل و کالاهای بیشمار تجارتخانه‌های معبد بابل را ندیده‌ام.

خدای آنان مردوک^۴ است، و برای ایشتر نیز دروازه‌ای برپا کرده‌اند که از دروازه عظیم معبد آمون بزرگتر است و تمام پوشش آن از آجرهای رنگارنگ و براق است که نقشهای آن در زیر آفتاب چشم را خیره می‌کند. از این دروازه، جاده عریضی به طرف برج مردوک کشیده شده است و برج طوری مطبق است که جاده تا نوک آن ادامه می‌یابد، و این جاده بسیار عریض و شیب آن به قدری کم است که چندین ارابه می‌توانند در کنار هم حرکت کنند. بر بالای برج، ستاره‌شناسان مسکن دارند که همه چیز را درباره حرکت ستاره‌ها می‌دانند و مدار آنها را محاسبه می‌کنند و روزهای خوش‌یمن و بدیمن را اعلام می‌دارند، به طوری که هر کس می‌تواند زندگی خود را با آن تطبیق دهد. گفته

می‌شود که این ستاره‌شناسان قادرند آینده را نیز پیش‌بینی کنند ولی برای این کار لازم است که روز و لحظه تولد را بدانند؛ و من، باتمام اشتیاقی که داشتم، نتوانستم از مهارت آنان استفاده کنم، زیرا از لحظه دقیق تولدم بیخبر بودم.

می‌توانستم با ارائه لوحهای گلین به صندوق معبد، هر مقدار طلا که می‌خواستم در اختیار بگیرم، پس به طرف دروازه ایشتار سرازیر شدم. در آنجا مهمانسرای چند طبقه‌ای بود که روی بام آن درختهای میوه و بوته‌های مورد می‌روید و چند نهر آب و برکه‌هایی پر از ماهی وجود داشت. بزرگانی که در شهر خانه نداشتند و نمایندگان کشورهای بیگانه در این مهمانسرا مسکن می‌گزیدند. اطاقهای آن با قابلیهای ضخیم مفروش بود و صندلیها با پوست حیوانات پر شده بود و روی دیوارها به تصویرهای رنگارنگ و سبک از جنس آجر براق مزین بود. نام این مهمانسرا «عمارت ایشتار» بود و، مانند هر چیز شایان توجهی، به برج خدا تعلق داشت. اگر تمام اطاقها و ساکنان و خدمه آن را می‌شمردند، گمان می‌کنم که این خانه به تنهایی به اندازه يك محله تبس جمعیت داشت. و تا شخصی خود آن را نبیند باور نخواهد کرد.

در هیچ کجای دنیا چون بابل، این همه مردمان مختلف دیده نمی‌شود، و در هیچ کجا این همه زبانهای مختلف در کوچه و بازار به گوش نمی‌رسد. مردمان بابل خود معتقدند که تمام راهها به شهر آنها که مرکز دنیا است. منتهی می‌گردد. در واقع، آنها اطمینان می‌دهند که برخلاف تصور مصریها، کشورشان در کناره دنیا نیست بلکه در شرق آن، در پشت کوهها، ممالک پهناوری گسترده‌اند که کاروانهای مسلح از آنجا کالاهای عجیب و پارچه‌های بسیار ظریف و ظرفهای زودشکن قیمتی می‌آورند. باید بگویم که در بابل مردمانی را دیده‌ام که پوستشان زرد و چشمانشان کشیده بود، بی‌آنکه خود را نقاشی کرده باشند. آنان در کار تجارت بودند و پارچه‌های بسیار لطیف، چون کتان شاهی، می‌فروختند که از آن نیز صافتر بود و به رنگهای متنوع، چون روغن ناب برق می‌زد.

اهالی بابل، بیش از هر چیز، به کار تجارت مشغول‌اند و به این کار

بیش از هر کار دیگری احترام می‌گذارند، به طوری که حتی خدایان آنها هم گاهی بین خود به کار تجارت می‌پردازند. و به همین دلیل است که از جنگ متفرند و سربازان مزدور می‌گیرند و به منظور حفظ تجارت خود، دیوارهای عظیم بنا می‌کنند و مایل‌اند که تمام جاده‌ها به روی همه ملل و همه کشورها باز باشد. واقعیت این است که تجارت برایشان نفع بیشتری دارد تا جنگ. با تمام اینها، به سربازان خود که از باروهای شهر و از معابد حراست می‌کنند و هر روز با کلاه‌خودها و زره‌های پرزرق و برق خود از زیر دروازه ایشتار می‌گذرند، افتخار می‌کنند. دسته‌های شمشیر و سرنیزه‌های سربازان به نشانه تمول پوشیده از طلا و نقره است. و آنها می‌گویند:

— ای بیگانه، آیا هرگز چنین سربازان و چنین ارابه‌های جنگی دیده‌ای؟

پادشاه بابل، در آن وقت، نوجوانی بود که هنوز ریش نداشت و هر وقت که بر تخت می‌نشست، بایستی ریشی به چانه خود می‌چسباند. نامش بورابوریاش^۵ و عاشق اسباب‌بازی و قصه‌های شگفت بود. شهرت من زودتر از خود من از میتانی به بابل رسیده بود، به طوری که تازه در «عمارت ایشتار» مستقر شده و با چند پزشک و کاهن ملاقات کرده بودم که نامه‌ای حاکی از اینکه شاه منتظر من است دریافت نمودم. کاپتاه، بنا بر عادت خود، مضطرب شد و به من گفت:

— مبادا بروی، چون هیچ وقت از طرف شاه به کسی خیری نمی‌رسد. بهتر است باهم از اینجا فرار کنیم.

— احمق، مگر فراموش کرده‌ای که سوسک سنگی با ما است؟

— سوسک سنگی به جای خود، و من به هیچ وجه آن را فراموش نکردم، ولی بهتر است که آدم به کاری که انجام می‌دهد مطمئن باشد؛ ما نباید از حوصله خدای خود سوء استفاده کنیم. حال اگر مصمم هستی که به کاخ بروی، من نمی‌توانم جلو تو را بگیرم و همراهی‌ات خواهم کرد تا باهم بمیریم. و اگر برخلاف احتمالات به مصر باز گردیم، دلم می‌خواهد بتوانم بگویم که در برابر شاه بابل به خاک افتاده‌ام. خیلی

احمقانه است که از موقعیت به این خوبی استفاده نکنم. اما اگر قرار بر این است که به آنجا برویم، باید متانت خود را حفظ کنیم. و باید از آنها بخواهی که برای تخت روان سلطنتی بفرستند. به علاوه، امروز به آنجا نخواهیم رفت، زیرا که امروز طبق آداب و رسوم اینجا نامبارک است و کسبه هم مغازه‌های خود را بسته‌اند و همه در خانه‌های خود استراحت می‌کنند. امروز هر کاری باشکست روبه‌روست زیرا که روز هفتم هفته است.

وقتی که فکر کردم، به کاپتاه حق دادم زیرا همان‌طور که در مصر همه روزها یکسانند غیر از روزهایی که بنا بر ستارگان بدیمن اعلام می‌شوند، شاید روز هفتم هفته که برای مصریها هم بدیمن است، در اینجا نیز خوش‌یمن نباشد و به‌رحال باید امنیت را به عدم اطمینان ترجیح داد. پس به خدمتکار شاه گفتم:

— حتماً خیال می‌کنی بیگانه دیوانه‌ای هستم که می‌خواهی مرا در چنین روز شومی به نزد شاه ببری. ولی اگر پادشاه شما فردا تخت روانی پی‌من بفرستد خواهم آمد زیرا من مرد قابل تحقیری نیستم و نمی‌خواهم که هنگام آمدن به حضور شاه پایم آلوده به کثافت راه باشد. خدمتکار گفت:

— ای مصری پست، می‌ترسم که تو را با سرنیزه‌ای در پشتت به حضور شاه ببرند.

او رفت و فردای آن روز يك تخت روان سلطنتی برای بردن من به «عمارت ایشتر» آمد. ولی آن تخت روان بسیار معمولی بود، از همان نوع تخت روانی که تجار و اشخاص بسیار عادی را به کاخ می‌برند تا جواهرات یا پرها یا میمونهایی را به درباریان نشان دهند. به همین جهت کاپتاه با عتاب به حمل‌کنندگان تخت روان گفت:

— لعنت برست و شیاطینش، امیدوارم که شلاق زهر آگین مردوک پشت شما را له کند؛ هرچه زودتر بساط خود را جمع کنید و برگردید؛ ارباب من هیچگاه سوار بر چنین گاری شکسته‌ای نخواهد شد.

حمل‌کنندگان تخت روان بسیار ناراحت شدند و آنکه پیشاپیش تخت روان می‌دوید با چوبدستش کاپتاه را تهدید کرد و جمعیت انبوهی از

مردم بیکار و اوباش جلو مهمانسرا جمع شدند. همه می‌خندیدند و فریاد می‌کشیدند و می‌گفتند: ک
 - خیلی دلمان می‌خواهد ارباب تو را که تخت روان شاه را قبول ندارد ببینیم.

اما کاپتاه تخت روان بزرگ مهمانخانه را که چهل برده آن را می‌کشیدند و فرستادگان خارجی در مأموریت‌های مهم از آن استفاده می‌کردند، یا خدایان بیگانه را به هنگام ورود به شهر در آن سوار می‌کردند اجاره کرد. و هنگامی که من، با لباسهای فاخر که بر روی آنها نشانه‌های هنر پزشکی با طلا و نقره گلدوزی شده بود، از اتاق خود خارج شدم، در حالی که یقه‌ام از طلا و سنگهای گرانبها می‌درخشید و زنجیرهای طلا بر گردنم تکان می‌خورد، و بردگان مهمانسرا جعبه‌هایی از چوب آبنوس و سدر را که با عاج منبت‌کاری شده بود و محتوی داروها و لوازم پزشکی بود، در عقب سرم حمل می‌کردند، دیگر کسی نمی‌خندید. آری، به راستی دیگر کسی نمی‌خندید، بلکه تا زمین در برابرم خم می‌شدند و می‌گفتند:

- این مرد بیشک در علم حکمت و پزشکی به خدایان کوچک می‌ماند؛ به دنبال او تا قصر برویم.

بدین ترتیب، انبوهی از مردم کنجکاو تا دروازه قصر به دنبال تخت روان آمدند و کاپتاه نیز سوار بر الاغی سفید در جلو ما حرکت می‌کرد و زنگوله‌ها بر پالان الاغ صدا می‌دادند. البته من به خاطر حورمجب چنین کردم نه به خاطر خودم؛ زیرا او به من طلای فراوان داده بود و چشمهایم چشمهای او و گوشهایم گوشهای او بود.

همینکه جلو قصر رسیدیم، محافظان جمعیت را پراکنده کردند و سپرهای خود را بالا بردند و در دو طرف دیواره‌ای از طلا و نقره ایجاد کردند و مرا از راهی به قصر بردند که شیرهای بالدار از آن حفاظت می‌کردند. پیرمردی که به سبک علما چانه‌اش را تراشیده بود به استقبال من آمد. حلقه‌های طلا بر گوشهایم تکان می‌خورد. گونه‌هایم از دو طرف آویزان بود و با نگاه خصمانه‌ای به من گفت:

- از هیاهوی آمدن تو جگرم آتش گرفته است، زیرا فرمانروای

چهار اقلیم از هم اکنون می‌پرسد این مرد جسور کیست که هر گاه خود بخواهد می‌آید، نه آنگاه که پادشاه بخواهد، و هنگام آمدنش این همه هیاهو به راه می‌اندازد.
به او گفتم:

— پیرمرد، سخنان تو در گوش من به سان وزوز مگس است، با این حال از تو سؤال می‌کنم کیستی که جرأت می‌کنی اینچنین با من سخن بگویی.

— من پزشک مخصوص فرمانروای چهار اقلیمم، اما تو کدام نیرنگبازی که قصد داری با دلقبازی از پادشاه ما طلا و نقره بگیری؟ با این حال، بدان که اگر پادشاه از راه نیکی به تو طلا یا نقره بدهد، باید نیمی از آن را به من بدهی.

— سوزش جگر برایم مهم نیست. بهتر است درباره این گونه مسائل با خدمتکارم صحبت کنی زیرا او مأمور رد کردن مزاحمان و گدایان است. با همه اینها، می‌خواهم با تو دوست باشم چون پیرمردی و هوش و حواست محدود است. به همین جهت، این دستبندها را به تو هدیه می‌دهم تا بدانی که طلا و نقره برایم چون غبار راه است و من در پی طلا و نقره به اینجا نیامده‌ام، بلکه برای کسب دانش آمده‌ام.

دستبندهای طلا را به طرفش دراز کردم، و او به قدری از این حرکت مبهوت شد که دیگر نمی‌دانست چه بگوید. به همین جهت به کاپتاه نیز اجازه ورود داد و ما را به پیشگاه شاه هدایت کرد. بورا-بوریاش در تالار بزرگی که تمام دیوارهایش با آجرهای رنگارنگ براق تزیین شده بود، بر روی بالشهای نرمی نشسته بود. او بچه‌ای لوس بود و در کنارش بچه شیری نشسته بود که با ورود ما خصمانه غریب. پیرمرد در پیشگاه سرورش به روی شکم برخاک افتاد تا زمین را بلیسد؛ کاپتاه نیز از او تقلید کرد ولی با شنیدن غرش شیر، مثل قورباغه به هوا جست و از ترس فریادی کشید، به طوری که شاه از خنده روی بالشها افتاد. ولی کاپتاه خشمگین شد و فریاد زد:

— این حیوان لعنتی را پیش از آنکه مرا گاز بگیرد از اینجا بیرون برید، چه در تمام عمرم جانوری به این وحشتناکی ندیده‌ام؛ صدایش

درست به صدای ارابه‌های جنگی در میدانهای تبسی، آن زمان که سربازان مست به سربازخانه‌ها باز می‌گردند، می‌ماند.

کاپتاه نشست و دستهای خود را به حالت دفاع بلند کرد و شیر هم نشست و خمیازه بلندی کشید؛ سپس با چنان صدایی دهانش را بست که گویی صندوقچه معبد پس از پول‌خرد ریختن بیوه‌زنی در آن بسته می‌شود. شاه به قدری می‌خندید که اشک از چشمانش روان شده بود، سپس به یاد درد خود افتاد و شروع به ناله کرد و دست خود را به صورتش که به شدت ورم کرده بود برد. ورم به حدی بود که يك چشمش تقریباً بسته شده بود. ابروان خود را درهم کشید و پیرمرد با عجله گفت:

— این همان مصری نافرمانی است که وقتی احضارش کردی نیامد. کافی است کلمه‌ای بگویی تا سربازان با نیزه شکمش را سوراخ کنند. اما شاه لگدی به او زد و گفت:

— مزخرف‌گویی را بس کن، چون اکنون معالجه سریع من مطرح است، زیرا که دردهایم طاقت‌فرساست و می‌ترسم که بمیرم. و شبهای زیادی است که نمی‌توانم بخوابم و غذایم فقط آب گوشت نیم‌گرم است.

پس پیرمرد شروع به ناله و زاری کرد و پیشانی خود را به زمین کوبید و گفت:

— ای فرمانروای چهار اقلیم، ما هرچه از دستان برمی‌آمد برای معالجه تو انجام داده‌ایم و در معبد، آرواره‌ها و چانه‌های بسیار قربان کرده‌ایم تا شاید شیطانی را که در عمق دهانت جای گرفته خارج کنیم، و دهل زده‌ایم و در شیپور دمیده‌ایم و با لباس سرخ رقصیده‌ایم تا شیطان را از جسمت خارج کنیم و نتوانسته‌ایم. بیش از این از دست ما کاری بر نمی‌آید، زیرا به ما اجازه نداده‌ای که برای معالجه، به چانه مقدست دست بزنیم و من تصور نمی‌کنم که این خارجی کثیف حاذق‌تر از ما باشد.

اما من گفتم:

— من سینوهِه مصری‌ام، آن تنهاگرا، و پسر گورخر، و نیازی به معاینه‌ات ندارم تا بگویم که یکی از دندانهای آسیا در دهانت تولید

عفونت کرده است، چون آن را به موقع تمیز نکرده‌ای، یا طبق دستور پزشکانت آن را نکشیده‌ای. این، بیماری اطفال و اشخاص ترسوست، نه بیماری فرمانروای چهار اقلیم که مردم جهان در مقابلش به لرزه می‌افتند، و همان طور که می‌بینم، شیر هم در برابرش سر اطاعت فرود می‌آورد. ولی می‌دانم که درد بسیار است و به همین جهت می‌خواهم به تو کمک کنم.

شاه که دستش را همچنان روی گونه‌اش نگاه داشته بود، گفت:
 - سخنان بسیار جسورانه است و اگر سالم بودم، حتماً دستور می‌دادم زبان بی‌شرمت را از دهان بیرون بکشند و شکمت را پاره کنند. ولی اکنون وقت این کارها نیست. تعجیل کن که مرا معالجه کنی و دستمزدت زیاد خواهد بود. ولی اگر از درد آزارم دهی، بیدرنگ دستور کشتنت را خواهم داد.

- هرچه تو اراده کنی. ولی من با خود خدای کوچکی دارم که حافظ من است و با وجود کوچکی بسیار تواناست. هم اوست که دیروز مانع از آمدن من به اینجا شد زیرا آمدنم بی‌نتیجه می‌بود. ولی اکنون، بی‌آنکه تو را معاینه کنم، می‌بینم که دمل رسیده است و می‌شود آن را سوراخ کرد و همین حالا این کار را خواهم کرد. ولی این را بدان که خدایان نمی‌توانند حتی پادشاهان را از درد در امان دارند. ولی این اطمینان را به تو می‌دهم که به اندازه‌ای راحت خواهی شد که فوری درد را فراموش خواهی کرد. مطمئن باش که دست من بسیار سبک است. شاه لحظه‌ای تأمل کرد و ابرو درهم کشید و به من نگاه کرد. نوجوان زیبایی بود و اعتماد به نفس داشت؛ احساس کردم که از او خوشم می‌آید. من هم چشم از او برنگرفتم تا سرانجام با تغییر گفت:
 - کارت را زود انجام بده.

پیرمرد باز شروع به ناله و زاری کرد و پیشانی خود را مرتب بر زمین می‌کوفت؛ ولی من، بی‌آنکه به او اعتنا کنم، دستور دادم که مقداری شراب گرم کنند و در آن داروی بی‌حس کننده ریختن و به‌شاه نوشاندم و او، پس از لحظه‌ای خود را شادمان نشان داد و گفت:

- درد من کاهش یافته است، دیگر با انبر و نیشتر خود به من

تزدبك تشو.

ولی اراده من قویتر از اراده او بود؛ سر او را زیر بازویم نگاه داشتم و دهان او را باز کردم و دمل را با بیشتری شکافتم. البته بیشتر را در شعله آتشی که کاپتاه آورده بود تطهیر کرده بودم؛ اما این آتش، آتش مقدس آمون نبود، زیرا بیدقتی کاپتاه باعث شده بود که آن آتش در طول مسافرت، هنگام عبور از رودخانه خاموش شود، و او آتش جدید را در برابر سوسک سنگی، که بنا به اعتقاد جنون آمیز او، قدرتش کمتر از قدرت آمون نبود روشن کرده بود.

وقتی که چاقو با دندان پادشاه تماس یافت، او فریادی کشید و شیراز جای خود بلند شد و غرشی کرد و با چشمانی درخشان دمش را تکان داد. ولی شاه به ناچار مشغول تف کردن چرکی شد که از دملش بیرون می آمد؛ و دردش به سرعت آرام می گرفت و من هم، با فشار دادن گونه اش، به خارج شدن چرك كمك می کردم. او تف می کرد و می گریست و باز تف می کرد. سپس به من گفت:

— ای سینوئه مصری، اگر چه باعث شدی که درد زیادی متحمل شوم، اما دعای خیر به همراهت.

و باز هم مقداری چرك تف کرد.

اما آن پیرمرد گفت:

— اگر اجازه داده بودی به آرواره مقدست دست بزنم، من هم می توانستم کاری را که او کرد انجام دهم؛ و دندان ساز مخصوصت خیلی بهتر از این عمل می کرد.

اما او از پاسخ من بسیار متحیر شد، زیرا که گفتم:

— این پیرمرد راست می گوید زیرا می توانست مثل من عمل کند و حتماً دندانپزشک شاه بهتر از هر دو عمل می کرد. اما اراده آنها به قدرت اراده من نبود و به همین جهت نتوانستند درد تو را آرام کنند. چه يك پزشك باید جرأت داشته باشد تا در صورت لزوم، بی آنکه ترسی به دل راه دهد، دردی را به شاه تحمیل نماید. آنها ترسیدند و من نترسیدم زیرا برای من همه چیز یکسان است و تو می توانی به محافظان خود دستپور دهی که شکم مرا پاره کنند چون دیگر معالجه شده ای.

شاه نف می کرد و صورتش را در دست می گرفت و باز تف می کرد و دیگر در گونه اش دردی احساس نمی نمود. سپس گفت:

– سینوهد، تا حال کسی را ندیده ام که چون تو صحبت کند. اگر آنچه می گویی صحت دارد، در صورتی که دشمنان نشوی، لزومی نمی بینم که سربازان من شکمت را پاره کنند، زیرا این کار نفعی برای من نخواهد داشت. در حقیقت، تو درد مرا آرام کردی، به همین جهت جسارت تو را و همچنین خدمتگزارت را می بخشم، اگرچه او سر مرا زیر بازوی تو دیده و فریاد مرا شنیده است. اما او را به این دلیل می بخشم که با جهش مضحك خود پس از مدت ها مرا خندانند.

آنگاه رو به کاپتاه کرد و گفت:

– يك بار دیگر آن کار را تکرار کن.

ولی کاپتاه با بی اعتنائی گفت:

– این در شأن من نیست.

بورابوریاش با خنده گفت:

– حالا خواهیم دید.

او شیر را صدا زد و شیر برخاست و اعضای خود را چنان کشید که پندهایش به صدا درآمد و زیر کاند به ارباب خود نگاه کرد. پادشاه کاپتاه را به او نشان داد و شیر آهسته و همچنان که دم خود را تکان می داد، به سمت او حرکت کرد و کاپتاه مثل کسی که مسحور شده باشد عقب می رفت. ناگاه شیر دهان خود را گشود و غرشی گنگ کرد. در این وقت کاپتاه به عقب برگشت و فریادکنان از طاقنمای پنجره بالا رفت و در همان حال شیر می کوشید به او دست یابد. شاه از ته دل می خندید و می گفت:

– هرگز چنین صحنه خنده داری ندیده ام.

در حالی که کاپتاه وحشت زده به طاقنمای پنجره چنگ زده بود،

شیر نشست و شروع به لیسیدن دور دهان خود کرد.

اما شاه گفت که گرسنه است و غذا و آشامیدنی خواست.

در این وقت پیرمرد از شادی گریست، زیرا که شاه معالجه شده بود. پس

در ظروف نقره کنده کاری شده، غذاهای متنوع و در پیاله های طلا

شراب پیش آوردند. و شاه گفت:

— سینوئه، با اینکه خلاف رسم است، بامن غذا بخور. می خواهم امروز مقام خود را فراموش کنم، زیرا تو سر مرا به زیر بازویت گرفته‌ای و انگشتانت را در دهانم کرده‌ای.

بدین ترتیب بود که من باشاه غذا خوردم و شراب نوشیدم، و به او گفتم:

اکنون دردهایت تسکین یافته است، اما اگر نگذاری آن دندان را که علت درد است بکشند، بار دیگر دردها شروع خواهد شد. پس باید به دندانپزشک خود دستور دهی همینکه ورم صورتت فرونشست، این دندان را از دهانت بیرون بکشد.

چهره اش درهم رفت و گفت:

— غریبهٔ احمق، سخنانت شرربار است و شادی مرا زایل می کند.

اما پس از کمی تأمل گفت:

— شاید حق باتو باشد، زیرا هر پاییز و هر بهار وقتی پاهایم خیس می شود این درد برمی گردد، و به قدری شدید است که ترجیح می دهم بمیرم. اما اگر لازم باشد، تو باید مرا عمل کنی، زیرا دیگر نمی خواهم قیافهٔ دندانپزشک خود را که برای هیچ این همه شکنجه ام داده است ببینم. به او گفتم:

— از حرفهایت معلوم می شود که در کودکی بیشتر شراب نوشیده‌ای تا شیر، و شیرینی با مزاج تو سازگار نیست، زیرا در این شهر شیرینیها را با شیرۀ خرما که دندانها را خراب می کند درست می کنند، حال آنکه در مصر از عسل که پرندگان بسیار کوچکی آن را می سازند، استفاده می شود. به همین جهت، از این پس فقط از شیرینیهای بندر بخور و هر صبح که از خواب برمی خیزی شیر بنوش.

— سینوئه، حتماً شوخی می کنی، زیرا تا حال نشنیده‌ام که پرندگان کوچک برای انسان شیرینی تهیه کنند.

— من سرنوشت دردناکی دارم، زیرا در مصر وقتی که شرح دهم در اینجا پرندگان دیده‌ام که با انسانها زندگی می کنند و هر روز برای آنها تخمی تازه می آورند که صاحبشان را متمول می کند، مرا دروغگو

خواهند خواند. در چنین شرایطی، ترجیح می‌دهم که دیگر چیزی تعریف نکنم و گرنه، شهرت خود را از دست خواهم داد و مردم مرا دروغگو خواهند خواند.

ولی او با حرات اعتراض کرد و خواست که باز هم برایش سخن بگویم، زیرا تا حال کسی در برابرش مانند من سخن نگفته بود. پس با لحنی جدی گفتم:

– من نمی‌خواهم این دندان تورا بکشم، زیرا دندانپزشک تو بسیار ماهر است و این کار را خواهد کرد و من نمی‌خواهم کینه‌ای از من به دل گیرد. اما می‌توانم در کنارت بمانم و دستت را بگیرم و به تو دلگرمی دهم. به علاوه از تمام دانش خود که در وطنم و بسیاری کشورهای دیگر فرا گرفته‌ام استفاده خواهم کرد تا هر چه ممکن است از دردهای تو بکاهم. این کار را پانزده روز دیگر انجام می‌دهیم، زیرا بهتر است که تاریخ این عمل از پیش معین شود تا تو تغییری در آن ندهی و باید تا روز عمل با دارویی که به تو می‌دهم و کمی هم تلخ است، هر روز دهانت را بشویی و بدین ترتیب چانه‌ات بهبود خواهد یافت.

حالتی عبوس به خود گرفت و گفت:

– و اگر این پیشنهاد را رد کنم؟

– باید قول شاهانه بدهی که تمام دستورات را اجرا خواهی کرد، و فرمانروای چهار اقلیم نمی‌تواند از قول خود برگردد. اگر قبول بکنی، برای سرگرمی‌ات آب را به خون تبدیل می‌کنم و طریقه آن را به تو یاد خواهم داد تا اتباع خود را به تعجب واداری. ولی باید به من قول بدهی که این راز را برای کسی فاش نکنی، زیرا این راز مقدس کاهنان آمون است و من آن را می‌دانم چون خود کاهن درجه اول هستم؛ و به این دلیل آن را با تو که پادشاهی در میان می‌گذارم.

در پی این کلمات صدای ملتسانه کاپتاه از طاقنمای پنجره

بلند شد:

– این حیوان لعنتی را از اینجا دور کنید و گرنه پایین می‌آیم و او را می‌کشم، چون دست و پایم خواب رفته و نشیمنگامم درد گرفته است و ماندن در چنین وضعی مناسب مقام من نیست. اگر این جانور را از اینجا

دور نکنید، به راستی پایین می آیم و گردنش را خرد می کنم.
 بورا بوریاش با شنیدن این تهدیدها باز از ته دل خنده سرداد، اما
 وانمود کرد که آنها را جدی پنداشته است و گفت:
 - به راستی حیف است که شیر مرا بکشی زیرا زیر نظر من بزرگ شده
 و دوست من است. پس اورا بدترد خود می خوانم تا تو در قصر من دست
 به کار نادرستی نرنی.

آنگاه شیر را فراخواند و کاپتاه از بالای پنجره به زیر آمد و در حالی
 که نگاههای خشمگینی به شیر می انداخت، دست و پای بیحس شده خود را
 مالش داد؛ به طوری که شاه باردیگر، همچنانکه بر ران خود می کوفت،
 خنده سرداد:

- به راستی هرگز آدمی به این مضحکی ندیده ام. اورا به من بفروش
 که پولدار خواهی شد.

ولی من نمی خواستم کاپتاه را بفروشم و او هم اصراری نکرد؛ و
 هنگامی که سرش خم می شد و چشمانش کم کم به هم می رفت، دوستانه از
 هم جدا شدیم زیرا خواب که به علت درد شدید چندین شب از او دور
 شده بود اکنون اورا فرامی خواند.

پیرمرد مرا مشایعت کرد و گفت:

- از سخنان و طرز رفتار در یافته ام که مرد نیرنگبازی نیستی،
 بلکه پزشکی ماهر و در کار خود استادی. من جرأتت را که توانستی
 بدین سان با فرمانروای چهار اقلیم سخن بگویی تحسین می کنم، زیرا اگر
 یکی از پزشکانش بدین گونه با او سخن می گفت، هم اکنون در تابوتی
 گلین در کنار اجداد خود آرمیده بود.

- بهتر است درباره کارهایی که باید پانزده روز دیگر انجام دهیم
 مشورت کنیم، زیرا روز سختی خواهد بود و خوب است که پیش از آن
 به درگاه خدایان موافق قربانیهایی پیشکش کنیم.

از سخنان من خوشش آمد زیرا پیرمردی پارسا بود و قرار بر این
 گذاشتیم که در معبد گرد آیم تا با هم قربانی کنیم و هم برای کشیدن
 دندان شاد به مشورت بنشینیم. و او پیش از رفتنم، به حمل کنندگان
 تخت روانی که مرا آورده بودند غذا داد و آنها خوردند و نوشیدند و

مرا مدح گفتند. در مراجعت همد به صدای بلند آواز می خواندند و جمعیت نیز به دنبال ما می آمد؛ و از آن روز نام من در تمام بابل مشهور شد. اما کاپتاد، باچهره‌دای خشمگین برالاغ سفید خود سوار بود و با من حرف نمی زد، زیرا بد او توهین شده بود.



پس از دو هفته، پزشکان شاه را در برج مردوک ملاقات کردم و در آنجا گوسفندی قربانی کردیم که کاهنان جگر آن را مشاهده کردند تا آینده را در آن بخوانند؛ زیرا در بابل، با دیدن جگر قربانیها از چیزهایی آگاه می شدند که مردمان دیگر نمی دانستند. کاهنان گفتند که شاه بر ما خشم خواهد گرفت ولی جان کسی در خطر نخواهد بود. اما بایستی مراقب ناخنهاي شاه در ضمن عمل باشیم.

ستاره‌شناسان همچنین با مراجعه به کتاب آسمانی مشخص کردند که روز انتخاب شده مناسب است ولی ممکن بود روز بهتری را انتخاب کرد. همچنین کاهنان مقداری روغن روی آب ریختند ولی مطلب خاصی از روی نقوش آن در نیافتند. هنگام خروج از معبد، عقابی که سر یک انسان به دار آویخته را در چنگال داشت، از بالای سرمان پرواز کرد و کاهنان آن را به فال نیک گرفتند، چیزی که بسیار موجب تعجب من شد.

بنابر آنچه کاهنان از روی جگر قربانی دیده بودند، محافظان مسلح و شیر را از تالار خارج کردیم؛ چه ممکن بود که شاه، در حال خشم، به شیر دستور دهد که ما را پاره کند؛ چنانکه، بنا به گفته پزشکان، پیشتر نیز چنین کاری کرده بود. اما شاه به هنگام ورود بسیار شجاع می نمود. او شراب نوشیده بود تا، به گفته بابلیها، جگرش قوت بگیرد. ولی همینکه چشمش به صندلی دندانپزشک خود که به تالار آورده بودند افتاد، آن را شناخت و رنگ از رویش پرید و گفت که باید بسیاری از کارهای مهم مملکتی را انجام دهد و به علت نوشیدن شراب فراموش کرده است.

او می‌خواست برود اما، در حالی که پزشکان دیگر به خاک افتاده بودند و زمین را می‌لیسیدند، من دستش را گرفتم و به او جرأت دادم و گفتم که اگر کمی شجاعت نشان دهد همه چیز به سرعت تمام خواهد شد. به پزشکان دیگر دستور دادم که شستشو کنند و خود با آتش سوسک سنگی، لسوازم دندانپزشکی را تطهیر کردم و به لثه‌ها و داروی بیحسی مالیدم تا اینکه گفت کافی است زیرا گونداش مثل چوب شده بود و نمی‌توانست زبان خود را تکان دهد. او را روی صندلی نشانیدیم و سرش را به پشت صندلی ثابت کردیم و گلوله کوچکی پنبه در دهانش گذاشتیم تا نتواند آن را ببندد. من دستهای او را گرفتم و به او جرأت می‌دادم. پس از آنکه به صدای بلند از تمام خدایان بابل کمک خواستیم، دندانپزشک کلبتین را به داخل دهان او برد و با چنان مهارت و سرعتی دندان را بیرون کشید هرگز ندیده بودم. اما شاه نعردهای وحشتناک می‌کشید و شیر از پشت در شروع به غرش کرد و به در پرید و با پنجه‌های خود آن را خراشید.

لحظه دهشتناکی بود زیرا که شاه خون تفت می‌کرد و فریاد می‌کشید و اشک بر گونه‌هایش جاری بود. وقتی که تفت کردن به پایان رسید، محافظان را صدا کرد تا ما را بکشند. شیر را هم صدا کرد و آتش مقدس را واژگون نمود و پزشکان را کتک زد ولی من عصایش را از دستش گرفتم و گفتم که دهان خود را شستشو بدهد. او این کار را انجام داد و در همان حال، پزشکان به روی شکم در برابرش دراز کشیده بودند و به خود می‌لرزیدند و دندانپزشک خیال می‌کرد که آخرین دقایق زندگی‌اش فرارسیده است. ولی شاه آرام گرفت و در حالی که دهانش را کج می‌کرد، کمی شراب نوشید. سپس روبه من کرد و خواست، بنابر قولی که داده بودم او را سرگرم کنم.

به تالار بزرگ اعیاد رفتیم، چون بعد از این عمل، شاه دیگر از تالاری که عمل جراحی در آن انجام شده بود نفرت داشت و دستور داد برای همیشه در آن را ببندند و آن را اتاق نفرین شده نامید. من مقداری آب در ظرفی ریختم و آن را به شاه و به تمام پزشکان چشاندم و همه تصدیق کردند که آب معمولی است. سپس آن آب را آهسته به ظرف

دیگری ریختم. به تدریج که آب به ظرف دیگر می ریخت رنگ خون به خود می گرفت، به طوری که شاه و پزشکانش از تعجب فریاد کشیدند و بسیار وحشت زده شدند.

سپس از کاپتاه خواستم تا جعبه‌ای را که در آن يك تمساح بود بیاورد. در بابل تمام اسباب بازیها گلی اند ولی من همان تمساح چوبی را که در ایام کودکی با آن بازی می کردم به یاد آورده و از نجار ماهری خواسته بودم که طبق نشانیهای من تمساحی کاملاً شبیه به آن بسازد. این تمساح از چوب سدر و نقره ساخته شده بود و طوری آن را نقاشی و تزیین کرده بودند که به يك تمساح واقعی شبیه بود. آن را از جعبه بیرون آوردم و به دنبال خود کشیدم. تمساح پاهایش را حرکت می داد و آروارم هایش را مانند تمساحی واقعی که طعمه خود را می بلعد، به هم می زد. من آن تمساح را به شاه هدیه کردم و او بسیار خوشحال شد، زیرا در رودهای کشورش تمساح وجود نداشت. او همین طور که تمساح چوبی را به دنبال خود می کشید، دردش را از یاد برد و پزشکان به یکدیگر نگاه کردند و از خوشحالی لبخند زدند.

پس از آن، شاه هدایای خوبی به پزشکان داد و دندانپزشک از آن پس ثروتمند شد و همه آنها رفتند. ولی شاه مرا نزد خود نگاه داشت و من طرز تبدیل آب به خون را به او آموختم و گردی را که بایستی پیش از آن معجزه در آب ریخته می شد به او دادم. این چشبیندی برای کسانی که آن را می دانند بسیار ساده است. اصولاً هر فن بزرگی ساده است. شاه بسیار متعجب شد و به من تبریک گفت. و تا لحظه‌ای که بزرگان دربار و حتی مردم را به باغ سلطنتی فراخواند و در برابر همه آن جماعت، آب يك حوض را به خون تبدیل کرد آرام نداشت. آنها همه از وحشت فریاد کشیدند و در برابرش به خاک افتادند و او از کار خود لذت بسیار برد.

شاه دیگر به دندان خود فکر نمی کرد و به من گفت:

— سینو هه مصری، تو مرا از دردی وحشتناک رهانیدی و با سر گرمیهای خود جگرم را شاد کردی. حال نوبت من است که جگر تو را شاد گردانم و

هرچه بخواهی به تو بدهم.

پس به او گفتم:

— شاه بورابوریاش، فرمانروای چهار اقلیم، من در مقام یک پزشک سرتو را به زیر بازویم نگه داشته‌ام و دستهایت را هنگامی که از درد فریاد می‌کشیدی فشرده‌ام. شایسته نیست که من، یک بیگانه، هنگامی که به وطن مراجعت می‌کنم تا آنچه را در اینجا دیده‌ام نقل کنم و چنین خاطره‌ای از شاه بابل داشته باشم. به همین دلیل میل دارم که همچون یک مرد مرا با نشان دادن تمام قدرت خود به لرزه‌اندازی، و از تو می‌خواهم که ریش بگذاری و کمر بند ببندی و بخواهی که تمام قشون در برابرت رژه بروند، تا من قدرتت را بینم و چاکرانه در برابرت به خاک بیفتم و بر زمین بوسه زنم. غیر از این چیز دیگری از تو نمی‌خواهم. خواهشم مورد قبول او واقع شد، زیرا گفت:

— سینو هه، به راستی تا حال هیچ‌کس با من چنین سخن نگفته است، پس تمنای تو را با اینکه بسیار خسته کننده است می‌پذیرم، اما باید تمام روز را بر تخت طلایی بنشینم و چشمانم خسته شوند و خمیازه بکشم. ولی چون تو چنین می‌خواهی قبول می‌کنم.

به تمام ایالات پیغام فرستاد تا سپاه را احضار کنند و تاریخی برای روز رژه تعیین کرد. در روز معین، رژه نزدیک دروازه ایشتار انجام شد. شاه بر تخت طلایی خود جلوس کرده بود و شیر هم آرام در پای او لمیده بود و تمام نجبا، همگی مسلح، چون هاله‌ای طلایی و نقره‌ای و ارغوانی دورادور او جمع بودند. اما آن پایین، در خیابان عریض، سپاه در برابر او رژه می‌رفت. نیزه‌داران و کمانداران در صفهای شصت نفری و ارابه‌ها در ردیفهای شش‌تایی از جلو او گذشتند و تا تمامی سپاهیان رژه روند، روز به پایان رسید. چرخهای ارابه‌های جنگی به سان رعد می‌غریدند، صدای کوبیدن پاها بر زمین و چکاچاک سلاحها همچون هیاهوی دریا به هنگام طوفان بود. و چنان بود که با دیدن این نمایش سرم می‌چرخید و پاهایم می‌لرزید.

ولی به کاپتاه گفتم:

— این کافی نیست که بگوییم سپاهیان بابل چون ریگهای دریا، یا

ستارگان آسمان بشمارند. باید تعداد آنها را بدانیم.

اما کاپتاد به زمزمه گفت:

— محال است. زیرا در همه دنیا رقم کافی برای شمردن آنها نیست. ولی من شمارش کردم و دانستم که تعداد پیاده نظام شصت مرتبه شصت در شصت و تعداد اراپه‌های جنگی شصت مرتبه شصت است، زیرا در بابل شصت عدد مقدسی است و دیگر اعداد مقدس پنج و هفت و دوازده‌اند؛ اما، با اینکه کاهنان به تفصیل برایم شرح دادند، دلیل آن را نمی‌دانم، چون از گفته‌های آنان چیزی نفهمیدم.

همچنین مشاهده کردم که سپرهای محافظان مخصوص از نشانهای طلا و نقره می‌درخشید و سلاحهایشان طلایی و نقره‌ای بود و چهره‌اشان از روغن برق می‌زد و چنان فربه بودند که، درست مانند گلهای گاو چاق، به هنگام دویدن در برابر شاه از نفس می‌افتادند؛ ولی تعداد آنها کم بود. و گروههایی که از ولایات آمده بودند آفتاب سوخته و کثیف بودند و بوی ادرار می‌دادند. بسیاری از نفرات نیزه نداشتند زیرا که امر شاه ناگهانی به آنها رسیده بود؛ و پلک چشمانشان را مگس خورده بود و من پیش خود فکر می‌کردم که سپاهیان در تمام کشورها یکسانند. همچنین متوجه شدم که اراپه‌های جنگی کهنه و فرسوده‌اند، برخی از اراپه‌ها چرخ خود را به هنگام رژه از دست دادند و محور چرخها زنگ زده بود.

هنگام شب، شاه مرا احضار کرد و با خنده پرسید:

— سینو هه، قدرت مرا دیدی؟

در مقابلش به خاک افتادم و زمین را بوسیدم و پاسخ دادم:

— در حقیقت پادشاهی به قدرت تو در جهان وجود ندارد و بیهوده نیست که تو را فرمانروای چهار اقلیم می‌خوانند. چشمان من خسته شده‌اند و گویی همه چیز در نظرم می‌چرخد و پاهایم از ترس فلج شده‌اند، زیرا تعداد سربازان تو به اندازه ریگهای دریا، یا ستارگان آسمان است.

از سر رضایت خنده‌ای کرد و گفت:

— سینو هه، آنچه را می‌خواستی به دست آورده‌ای ولی می‌توانستی

به قیمت کمتری، یعنی با اعتماد به گفته‌های من، از آن آگاه شوی؛ زیرا مشاوران من از این بوالهوسی که خارج آن به اندازه مالیات یکساله يك ايالت است بسیار خشمگین شده‌اند. برای اینکه باید سربازان را غذا داد و آنها امشب در شهر رسوایی خواهند کرد و بنا به عادت سربازان، به خشونت دست خواهند زد. و تا يك ماه جاده‌ها امن نخواهند بود؛ و گمان می‌کنم که دیگر چنین رژدای را تکرار نکنم. نشیمنگاه عظیم الشان من هم، از اینکه تمام روز بر اریکه طلایی نشسته‌ام، بی‌حس شده است و همه چیز به دور سرم می‌چرخد. پس بیا تا شراب بنوشیم و در پی این روز خسته کننده جگرمان را تازه کنیم، زیرا سؤالهای زیادی از تو دارم.

در برابر او شراب نوشیدم و او، مانند کودکان و نوجوانانی که هنوز دنیا را ندیده‌اند، سؤالهای بسیاری از من کرد. از پاسخهایی که می‌دادم خوشحال می‌شد و در پایان از من پرسید:

— آیا فرعون تو دختری هم دارد، زیرا پس از این همه تعریفی که از مصر کرده‌ای، تصمیم گرفتم یکی از دختران فرعون را خواستگاری کنم. البته در حال حاضر، در حرمسرایم چهارصد زن دارم و این کاملاً برایم کافی است، زیرا در روز نمی‌توانم بیش از یکی را ببینم و اگر آنها باهم فرقی نداشتند بسیار کسل کننده می‌شد. اما اگر دختر فرعون در حرمسرای من باشد، عظمت من افزون خواهد شد و مللی که بر آنها حکومت می‌کنم مرا محترم‌تر خواهند داشت.

دست خود را به نشانه سرزنش بلند کردم و گفتم:

— بورابورباش، تو نمی‌دانی که چه می‌گویی، زیرا از ابتدای آفرینش تا کنون، هرگز دختر فرعون همسر بیگانه‌ای نشده است. آنان فقط با برادران خود حق ازدواج دارند و اگر برادری نداشته باشند، تا ابد بی‌شوهر می‌مانند و کاهنه می‌شوند. سخنان تو برای خدایان مصر کفر محض است. ولی من تو را می‌بخشم زیرا به آنچه می‌گویی واقف نیستی.

شاه ابروان خود را درهم کشید و با لحنی خشن گفت:

تو کیستی که مرا ببخشی، آیا خون من همپای خون فرعون نیست؟

– من خون تو را هنگامی که جاری شد دیده‌ام و خون فرعون را نیز دیده‌ام و اعتراف می‌کنم که بین آن دو هیچ فرقی نیست. ولی باید بد یاد بیاوری که فرعون مدت کمی است که ازدواج کرده و نمی‌دانم که دختری دارد یا نه.

بورابوریاش نگاهی زیر کانه به من افکند، زیرا او شاه مردمی تاجرپیشه بود، و گفت:

– من جوانم و می‌توانم صبر کنم. به علاوه اگر فرعون دختری ندارد که به من بدهد، می‌تواند یکی از دختران نجبای مصر را به نزد من بفرستد تا بتوانم بگویم که دختر فرعون است؛ زیرا در اینجا هیچ کس در سخنان من شك نمی‌کند و فرعون هم چیزی از دست نخواهد داد. ولی اگر خواهش مرا رد کند، سپاهیان خود را خواهم فرستاد تا دختری از فرعون را به اینجا آورند، زیرا که من در تصمیمات خود ثابت قدمم.

سخنانش نگران کننده بود. به او گفتم که مخارج يك جنگ سرسام‌آور است و تجارت جهانی را به هم خواهد زد و ضررش برای بابل بیش از مصر خواهد بود. همچنین گفتم:

– بهتر است صبر کنی تا فرستادگانت تولد دختری از فرعون را به تو خبر دهند. آنگاه، می‌توانی لوحی خطاب به فرعون بفرستی و اگر او خواهش تو را پذیرفت، بیگمان دخترش را خواهد فرستاد و تو را فریب نخواهد داد. زیرا او خدای جدید قدرتمندی دارد که با او در راستی زندگی می‌کند.

اما بورابوریاش سخنان مرا نشنیده گرفت و گفت:

– نمی‌خواهم از این خدا چیزی بدانم و تعجب می‌کنم که فرعون تو چنین خدایی برگزیده است، چه همه می‌دانند که در بیشتر اوقات، حقیقت مضر است و فقر به بار می‌آورد. البته من تمام خدایان، حتی آنهایی را که نمی‌شناسم می‌پرستم، چه این روش مطمئن‌تر و برطبق عرف است. ولی ترجیح می‌دهم که چنین خدایی را دورادور بشناسم.

او افزود:

– شراب نیروی دوباره به من داده و جگرم را تازه کرده است و

سخنان تو دربارهٔ دختران فرعون و زیبایی آنان مرا تحریک کرده که به حرمسرای خود سر بزنم. تو هم همراه من بیا، زیرا که در مقام پزشک می‌توانی به آنجا وارد شوی. همان‌طور که گفته‌ام، زنان بسیاری دارم و تو می‌توانی برای سرگرمی یکی را انتخاب کنی و من خشمگین نخواهم شد؛ به این شرط که بچدای درست نکنی زیرا موجب ناراحتیهای بسیار خواهد شد. و من کنجکاوم که بدانم یک مصری چگونه عشقبازی می‌کند زیرا هر ملتی روش خاص خود را دارد و اگر روشهای غریب معاشقهٔ زنان خود را برایت تعریف کنم باور نخواهی کرد.

هیچیک از بهانه‌هایم را نپذیرفت و مرا به حرمسرای خود کشاند و دیوارهای تزیین شدهٔ آن را نشانم داد که از آجرهای براق بودند و در آنها تعاویر زنان و مردانی که بدشکلهای مختلف عشقبازی می‌کردند نقش بسته بود. او همچنین چندتن از زنان خود را که لباسهای فاخر به تن داشتند و به جواهرات گرانبها آراسته بودند به من معرفی کرد؛ و این زنان از تمامی کشورهای شناخته شده آمده بودند و از بربرها نیز در بین آنها دیده می‌شد که بازرگانان با خود آورده بودند. آنها به زبانهای مختلف باهم سخن می‌گفتند و شبیه جمعی میمونهای ماده بودند. در برابر شاه می‌رقصیدند و شکم خود را برهنه می‌کردند و برای جلب توجه او زیر کانه به رقابت می‌پرداختند. شاه دایم از من می‌خواست که یکی را به دلخواه خود انتخاب کنم. سرانجام به او گفتم که با خدای خود عهد کرده‌ام به هنگام معالجهٔ بیماران، از نزدیکی با زنان پرهیزم و بایستی فردا یکی از نجبای دربار را که دچار چسبندگی بیضه‌هاست عمل کنم و به همین جهت نمی‌توانم به زنی دست بزنم. شاه این حرف را پذیرفت و مرا مرخص کرد. ولی زنها با حرکات و سخنان سرزنش‌آمیز تأسف خود را نشان دادند. در حقیقت این زنها، غیر از خواجگان شاه، هرگز مرد کاملی در حرمسرا ندیده بودند و شاه نیز جوان و کوسه و دارای مزاجی ضعیف بود.

او پیش از آنکه ترکش گویم گفت:

— رودخانه‌ها در حال طغیانند و بهار فرا رسیده است. از این رو کاهنان روز عید بهار و عید شاه دروغی را برای سی‌روز دیگر تعیین

کرده‌اند. در آن روز برایت سرگرمی غیر منتظره‌ای در نظر گرفته‌ام که خیال می‌کنم بسیار سرگرمت خواهد کرد و موجب تفریح من نیز خواهد شد ولی برای اینکه لذت خود را ضایع نکنم، اکنون آن را به تو نخواهم گفت.

پس با احساسی ناخوشایند آنجا را ترك گفتم، زیرا از آن می‌ترسیدم که آنچه بورابوریش را سرگرم می‌کند برای من مایه تفریحی نباشد. و این بار کاپتاه نیز بامن هم عقیده بود.

۴

پزشکان شاه نمی‌دانستند با چه زبانی از من تشکر کنند، زیرا به کمک من از خشم سرور خود در امان ماندند و هدایای گرانبها دریافت داشتند. و من دانش آنان را در برابر شاه ستوده و از آنها دفاع کرده بودم. این کار من درست بود، چه آنها به راستی در رشته خود زبردست بودند و من می‌توانستم از دانش آنان بهره زیادی بگیرم و آنها نیز هیچ چیز را از من مخفی نمی‌کردند. آنچه بیش از همه توجه مرا جلب کرد طرز استخراج شیرۀ خشخاش بود، که با آن داروهایی تهیه می‌کردند که، بنابر میزان مورد استفاده، خواب‌آور یا بیحس کننده یا مهلك بود. بسیاری از مردم بابل از این دارو با شراب یا بی‌آن استفاده می‌کردند و می‌گفتند که بسیار لذتبخش است. کاهنان نیز برای پیشگوییهای خود به آن توسل می‌جستند. به همین دلیل کشت خشخاش در بابل رونق بسزایی داشت. این مزارع، با گل‌های رنگارنگ و نقشهای فراوان، دیدنی و شگفت بود و آنها را مزارع خدایان می‌خواندند زیرا متعلق به برج مردوگ و دروازه ایشتار بود.

کاهنان همچنین با شیوه‌های سری از شاهدانه نیز دارویی استخراج می‌کردند که انسان را در برابر درد و مرگ بیحس می‌کرد و در صورت استعمال زیادۀ این دارو، مردان دیگر طالب زنان نمی‌شدند بلکه تحت تأثیر این مخدر، در رویای خود با زنانی هم‌بستر می‌شدند و از خود

بیخود می گشتند. بدین ترتیب بود که در طول اقامتم در بابل بسیار چیزها آموختم. اما آنچه را بیش از همه تحسین می کردم مهارت کاهنان در ساختن ابزارهای بود که با شیشه‌ای روشن چون بلور کوهستان تهیه می کردند و اشیاء از پشت آن بزرگتر دیده می شد. اگر من خود این شیشه‌ها را در دست نگرفته و از پشت آنها نگاه نکرده بودم خاصیتشان را باور نمی کردم. اما نمی دانم که چگونه این شیشه‌ها چنین خاصیت غریبی را دارا بودند و کاهنان هم نتوانستند دلیل آن را برایم بیان کنند و خیال می کنم که هیچ کس نتواند سر از این کار در آورد. بزرگان و نجبا، هنگامی که دیدشان روبه نقصان می گذاشت، از این شیشه‌ها استفاده می کردند.

اما عجیبتر اینکه، هرگاه نور خورشید از این بلورها عبور می کرد، اشعه آن بر گهای خشک، خاک آره یا سرگین خشک را آتش می زد؛ به طوری که برای روشن کردن آتش نیازی به اصطکاک دو سنگ نبود. گمان می کنم به سبب داشتن همین بلورها، ساحران بابل قویتر از ساحران کشورهای دیگراند و من کاهنان آنجا را عمیقاً محترم می داشتم. این بلورها بسیار گرانبه است و باید چندین برابر وزنشان طلا پرداخت. اما دندانپزشک شاه که علاقه مندی بیش از حد مرا به این بلورها دید، یکی از آنها را به من هدیه داد.

اما بهترین راه برای دانستن حوادث حال و آینده، خواندن کتاب نورانی آسمان به هنگام شب است. ولی من حتی کوششی هم برای آموختن اصول اولیه این خط نکردهم زیرا این امر به دهها سال آموزش نیاز داشت. و ستاره شناسان پیرمردانی با ریش خاکستری بودند و چشمهایشان از نگاه مداوم به ستارگان فرسوده بود. با این همه، دایم مجادله می کردند و هرگز بر سر اهمیت وضعیت صور فلکی باهم توافق نداشتند؛ به طوری که، در نظر من، این علم بیفایده آمد. اما از کاهنان آموختم که آنچه بر روی زمین رخ می دهد، نظیرش در آسمانها هم اتفاق می افتد و اگر بتوان خط نجومی را آموخت، می توان جزئی ترین حوادث را پیش بینی کرد. این نظریه، به عقیده من، از دیگر نظریه‌های مربوط به انسانها و خدایان معتبرتر آمد زیرا زندگی را آسان می کند و

به انسان می آموزد که همه چیز تحت قوانینی انعطاف ناپذیر روی می دهد و هیچ کس نمی تواند سرنوشت خود را تغییر دهد؛ زیرا چه کسی قادر است که وضعیت ستارگان در آسمان را تغییر دهد و حرکات آنها را تعیین کند؟ اگر درست فکر کنیم، می بینیم که این نظریه طبیعی ترین و منطقی ترین نظریه هاست و با اعتقادات قلبی منافاتی ندارد، اگرچه آنجا که مصریان از قلب سخن می گویند بابلها از جگر نام می برند. اما این، تنها تفاوتی در بیان است.

من همچنین جگر گوسفند را مطالعه کردم و اطلاعاتی را که کاهنان مردوک درباره پرواز پرندگان در اختیارم گذاشتند یادداشت کردم تا در ضمن سفرهایم بتوانم از آنها برای آموزش خودم استفاده نمایم. همچنین اوقات زیادی برای خواندن نقشهایی که هنگام ریختن روغن در آب به وجود می آید و تشریح این نقشها، مصروف داشتم ولی از آنجا که هر بار نقشها متفاوت بود، اطمینانم از این هنر سلب می شد زیرا برای تشریح آنها بیشتر به لفاظی نیاز بود تا به علم.

اما پیش از آنکه درباره عید بهار و روز شامدروغین سخن بگویم، باید واقعه خارق العاده ای را که با تولد من ارتباط دارد تعریف کنم. کاهنان پس از مطالعه جگر گوسفند و لکه های روغن بر روی آب، به من گفتند: - در تولد تو رازی نهفته است که از بیان آن عاجزیم و چنین نتیجه می گیریم که تو، برخلاف آنچه خیال می کنی، مصری نیستی بلکه در تمام دنیا غریبه ای.

پس برایشان حکایت کردم که چگونه در سبیدی از حصیر و نی بر آبهای نیل سرگردان بودم و مرا در ساحل آن یافتند. کاهنان بدیکدیگر نگرستند و سپس در برابرم تعظیم کردند و گفتند: - ما نیز چنین می اندیشیدیم.

و برایم نقل کردند که شاه بزرگ آنها سارگون^۱ نیز که چهار اقلیم

۱. Sargon یا شروکین Sharrukin، نخستین شاه بزرگ از سامیها، بود. او با لشکر کشیهای خود امپراتوری پهناوری تأسیس کرد که همه بین النهرین را شامل می شد و تا داخل سوریه و عیلام گسترش داشت.

را مطیع خود کرده بود، و حتی بر جزایر دریا حکم رانده بود، در سبدهی از نی زفت اندود از رود آمده بود و کسی را از تولد او خبر نبود، تا آشکار شد که از نسل خدایان است.

اما قلب من از شنیدن این سخنان به هم فشرد و کوشیدم که بخندم و به آنها گفتم:

— شما که به راستی گمان نمی کنید من، سینوئه پز شک، از خدایان زاییده شده باشم؟

ولی آنها نخندیدند و گفتند:

— ما نمی دانیم، اما بهتر است به کار خود مطمئن باشیم و به همین جهت به تو تعظیم می کنیم.

سرانجام به آنها گفتم:

— این تعظیم و تکریم را بس کنیم و بر سر کارمان برگردیم.

آنها به تشریح پیچ خورد گیهای جگر پرداختند ولی مخفیانه نگاههای احترام آمیزی به من می انداختند و با هم پیچ می کردند.

حالا می‌خواهم جشن شاه دروغی را نقل کنم. وقتی که دانه‌ها جوانه زدند و شبها، پس از یخبندانهای شدید، کمی گرم‌تر شد، کاهنان از شهر بیرون رفتند و خدا را از زیر خاک بیرون کشیدند و فریاد زدند که او دوباره زنده شده است. و پس از آن، بابل میدانگاه جشنی پرهیاهو و پرشور شد؛ کوچه‌ها از مردمی خوشپوش موج می‌زد و او باش دکانها را تاراج می‌کردند و هیاهوی آنها بیشتر از هیاهوی سربازان پیش از عزیمتشان بود. زنها و بسیاری از دختران به معابد ایشتار می‌رفتند تا پول جهیزیه خود را به دست آورند و هر کس می‌توانست با آنها هماغوش شود و این امر هیچ برایشان ننگ‌آور نبود. آخرین روز جشن، روز شاه دروغی بود.

در بابل، بد بسیاری چیزها عادت کرده بودم، با این حال بسیار متحیر شدم وقتی که سحرگاهان سربازان محافظ شاه در نهایت مستی به «عمارت ایشتار» وارد شدند و درها را به زور گشودند و حیوانات را با نیزه زدند و با تمام نیرو فریاد کشیدند:

— شاه ما کجا مخفی شده؟ شاه ما را هرچه زودتر به ما بازگردانید، زیرا به زودی روز فرا می‌رسد و شاه باید به شکایت‌های مردم رسیدگی

کند.

هیا هوپی دهشتناک بود. چراغیا را روشن می کردند و خدمتکاران مهمانسرا در راهروها می دویدند. کاپتاه گمان کرد که شورشی رخ داده است و خود را زیر تخت من مخفی کرد. ولی من که برهنه بودم ردایی بدوش افکندم و بد سوی سربازان شتافتم و از آنها پرسیدم:

— چه می خواهید؟ مراقب باشید که به من بی احترامی نکنید چون من سینو دهه مصری، پسر گورخرم و بیشک نام مرا شنیده‌اید.

آنها فریاد کنان پاسخ دادند:

— اگر تو سینو هه‌ای، ما پی تو آمده‌ایم.

ردای مرا پارده کرده و با شگفتی تمام به من نگاه می کردند زیرا که آنها تا آن وقت مردی ختنه کرده ندیده بودند. آنگاه گفتند:

— آیا صحیح است که چنین کسی را آزاد بگذاریم؟ زیرا او خطری

است برای زنان ما.

و ادامه دادند:

— چندی پیش مردی سیاه با موهای پرشکن، از جزایر دریای گرم به اینجا آمد که به خود گیره‌ای استخوانی با یک زنگوله بسته بود تا زنهارا مجذوب کند. از آن زمان تا حال چیزی چنین غریب ندیده‌ایم. پس از آنکه مدتی به میل خود مرا مسخره کردند، رهایم نمودند و گفتند:

— بیهوده وقت ما را تلف نکن و زودتر غلامت را در اختیار ما بگذار، زیرا روز جشن شاه دروغی است و شاه دستور داده است که او را به کاخ ببریم.

با شنیدن این سخنان، چنان لرزه‌ای براندام کاپتاه افتاد که تمام تخت تکان می خورد و سربازان او را دیدند و گرفتند و غریو پیروزی سردادند و به او تعظیم کردند و مرتب می گفتند:

— امروز برای ما روز شادی است زیرا سرانجام شاه خود را که فرار کرده و مخفی شده بود یافته‌ایم و اکنون چشمان ما به دیدن او روشن است و امیدواریم که وفاداری ما را بد بهترین وجهی جبران کند. کاپتاه، مات و متحیر، با تنها چشمش که می خواست از حدقه درآید،

به آنها نگاه می کرد. سربازان که تعجب و ترس او را می دیدند، خنده هایشان بیشتر شد و فریاد کشیدند:

— به راستی او شاه چهار اقلیم است و ما به خوبی او را از چهره اش می شناسیم.

آنها تا زمین در برابرش خم شدند، اما عده ای دیگر با لگد او را به تعجیل واداشتند. کاپتاه به من گفت:

— در حقیقت، این شهر و تمام کشور فاسد و دیوانه و پر از شرارت است و به نظر می آید که سوسک سنگی دیگر قادر به حمایت از من نیست. و نمی دانم که روی پاهای خود ایستاده ام یا روی سرم؛ یا شاید در بستر هستم و خواب می بینم، چه تمام اینها بجز خواب نیست. به هر حال من باید به دنبال آنها بروم زیرا آنها بسیار زورمندند. اما تو، ارباب، خودت را نجات بده و اگر مرا وارونه بر دیوار آویختند، جسد مرا پایین بیاور و آن را نگاهدار و نگذار که به رودخانه بیندازند.

اما سربازان با شنیدن سخنان او از خنده به خود می پیچیدند و قهقهه سر می دادند و به پشت هم می زدند و می گفتند:

— به مردوک قسم که شاهی بهتر از این گیرمان نمی آید، چه حتی در موقع صحبت، لکنتی به زبان ندارد.

اما روز برمی آمد و آنها با دسته نیزه به پشت کاپتاه می زدند و او را به جلو می راندند و خود به دنبال او می رفتند. من به سرعت لباس پوشیدم و در پی آنها به قصر رفتم و هیچ کسی از ورود من جلوگیری نکرد، بلکه تمام اتاقها و حیاطهای کاخ مملو از جمعیتی پرهیاهو بود. از این رو یقین کردم که شورش در بابل برپا شده است و به زودی، پیش از آنکه نیروهای کمکی از شهرهای دیگر برسند، در کوچه ها خون جاری خواهد شد.

همینکه به تالار بزرگ قصر رسیدیم، بورابوریاش را دیدم که بر تختی طلایی که بر پایه هایی به شکل شیر قرار داشت، نشسته بود و لباس شاهی خود را با تمام نشانها برتن داشت. کاهنان بزرگ مردوک و نجبا و مشاوران به دورش حلقه زده بودند. اما سربازان، بی توجه به آنها، کاپتاه را به جلو تخت آوردند. ناگهان سکوت همه جا را فرا گرفت، اما

کاپتاه شروع به ناله و زاری کرد:

– این حیوان کثیف را از اینجا بیرون ببرید و گرنه همه چیز را رها می‌کنم و می‌روم.

در همین لحظه، پرتو آفتاب سپیده‌دمان از پنجره‌ها به داخل تابید و همه باهم فریاد کشیدند:

– حق با اوست، این حیوان را از اینجا بیرون ببرید، زیرا حالمان از این بچه کوسه به هم می‌خورد. اما این مرد عاقل است و به همین جهت او را به شاهی برمی‌گزینیم تا بتواند بر ما فرمانروایی کند.

وقتی که دیدم آنها با هیجان و خنده‌کنان به روی شاه افتادند و تمام نشانه‌ها و لباسهای او را کردند، چشمان خود را باور نداشتیم، سرانجام شاه کاملاً عریان شد. آنها بازوانش را نیشگون می‌گرفتند و به رانهایش دست می‌کشیدند و مسخره‌کنان می‌گفتند:

– کاملاً معلوم است که او را تازه از شیر گرفته‌اند و دهانش هنوز بوی شیر مادر می‌دهد. به همین دلیل فکر می‌کنیم وقت آن رسیده است که زنان حرم کمی شادی کنند و این کاپتای شوخ مصری بیشک زوج خژی برای آنها خواهد بود.

یورابوریاش کوچکترین مقاومتی نمی‌کرد. او نیز می‌خندید و شیرش وحشت‌زده دمش را لای پایش گذاشته به گوشه‌ای خریده بود.

من متحیر بودم و دیگر سر از پا نمی‌شناختم، زیرا جمعیت شاه را رها کرده به طرف کاپتاه دوید. لباس شاهی را برتن او کردند و مجبورش کردند که نشانه‌های قدرت را بپذیرد و او را بر تخت نشانند و در برابرش خم شدند و زمین را بوسیدند. اولین کسی که به پای او افتاد یورابوریاش بود که سراپا عریان فریاد زد:

– این عادلانه است که او شاه ما باشد و بهتر از او کسی را نمی‌یابیم. سپس همه برخاستند و درحالی که شکم خود را از خنده گرفته بودند و به خود می‌پیچیدند، فریاد زنده‌باد کاپتاه سردادند.

کاپتاه با چشمانی از حدقه درآمده همه چیز را نظاره می‌کرد و موهای سرش در زیر کلاه گیس شاهی که وارونه بر سرش گذاشته بودند سیخ شده بود. ولی سرانجام خشمگین شد و با صدایی قوی که همه را وادار

به سکوت کرده، فریاد کشید:

– بیشك این كابوسی است که جادوگری بر من تحمیل کرده است زیرا چنین چیزی امکان‌پذیر است. من کمترین میلی به اینکه شاه شما باشم ندارم و ترجیح می‌دهم که شاه بوزینه‌ها و خوکه‌ها باشم. ولی اگر به راستی مایلید که شاه شما باشم، در مقابل شما کاری از دست من ساخته نیست زیرا که تعدادتان بسیار است. از این‌رو صادقانه می‌پرسم که آیا شاه شما هستم یا نه؟

پس همگی با رغبت فریاد کشیدند:

– تو پادشاه ما و فرمانروای چهار اقلیمی! احمق، مگر این را حس نمی‌کنی؟

باز همه به خاك افتادند و یکی از آنها پوست شیری به تن کرد و در برابر او سرپا نشست و غرید و به شکلی خنده‌آور خود را جنباند. کاپتاه لحظه‌ای فکر کرد و پس از کمی تردید به سخن درآمد:

– اگر من به راستی پادشاهم، باید این واقعه را جشن گرفت. غلامان زود شراب بیاورید و گرنه عصای من بر پشتتان خواهد رقصید و شما را بر دیوارها خواهم آویخت، زیرا که شاهم. شراب فراوانی بیاورید، چون دوستان من، که مرا به شاهی انتخاب کرده‌اند، می‌خواهند به سلامتی من بنوشند. امروز می‌خواهم تا گردن در شراب غوطه بخورم.

این سخنان موجب شادی بسیار شد و جمعیت انبوهی همراه کاپتاه به تالار بزرگ رفت که در آن اغذیه متنوع و شرابهای گوناگون و عالی آماده بود. هر کس به میل خود می‌خورد و می‌آشامید. بورابوریاش، مانند خدمتکاران، به خود لنگی پیچید و چون بردگان ابله به میان مردم دوید و پیاله‌های شراب را سرنگون کرد و به روی لباس میهمانان خورش ریخت، به طوری که همه به او پرخاش می‌کردند و استخوانهای چریده را به‌سویش می‌انداختند. در تمام حیاطهای قصر از مردم پذیرایی می‌شد و گاو و گوسفندهای درسته را خرد می‌کردند و در يك چشم برهم زدن می‌خوردند، و از حوضچه‌های سفالین شراب و آبجو برمی‌داشتند و شکم خود را با غذایی از بلغور و خامه و رطب شیرین پر می‌کردند. هنگامی که خورشید بالا آمد، ازدحام و هیاهو در کاخ

به حدی بود که تصورش هم برایم ممکن نبود.
در اولین فرصت خود را به کاپتانه نزدیک کردم و آهسته به او گفتم:
- کاپتانه، بد دنبال من بیا تا مخفی شویم و فرار کنیم، زیرا عاقبت
خیری در این کار نمی‌بینم.

ولی او که شراب نوشیده و شکمش ورم کرده بود، پاسخ داد:
- سخنانت به گوش من چون وزوز مگس است و به عمرم خرفی
احتمالاً تر از این نشنیده‌ام. می‌گویی که باید بروم، در حالی که این
مردم دوست داشتنی مرا به شاهی برگزیده‌اند و همه در مقابلم تعظیم
می‌کنند. می‌دانم که مرحمت سوسک سنگی چنین افتخاری را نصیب من
کرده است و لطف او باعث شده است که این ملت به خصایل من پی
ببرد. به نظر من دیگر صحیح نیست که مرا، مانند یک برده یا یک
خدمتکار، کاپتانه صدا کنی و این قدر با من دوستانه سخن بگویی. تو
هم باید مانند دیگران در برابر من خم شوی.
او را قسم دادم که حرف مرا گوش کند.

- کاپتانه، کاپتانه، تمام اینها شوخی است و برایت گران تمام خواهد
شد. تا دیر نشده فرار کن و من جسارت‌های تو را خواهم بخشید.
ولی او دهان چربش را پاک کرد و با استخوان الاغی که می‌چرید
تهدیدم کرد و فریاد کشید:
- این مصری پلید را پیش از آنکه عصایم بر پشتش به رقص درآید،
از اینجا بیرون بیندازید.

پس مردی که در پوست شیر رفته بود، خود را به روی من انداخت
و غرش کنان رانم را گاز گرفت و مرا بر زمین کوبید و صورتم را
چنگ زد. در وضع بدی بودم که خوشبختانه شیپورها به صدا درآمدند
و اعلام کردند که شاه بر تخت عدالت می‌نشیند تا به شکایات مردم
رسیدگی کند. و بدین صورت من فراموش شدم.

کاپتانه، وقتی که دید او را به سوی عدالتخانه می‌برند، کمی غافلگیر
شد و اعلام کرد که کاملاً نظر قضات کشور را تأیید می‌کند. ولی مردم
با فریاد اعتراض کردند:

- ما می‌خواهیم خردشاه را بسنجیم تا مطمئن شویم که او به حق شاه

ماست و به قوانین آشناست.

بدین ترتیب، کاپتاه را برمسند عدالت نشاندهند و نشانهای عدل، تازیانه و دستبندها را در برابرش گذاشتند و مرفیم را دعوت کردند تا شکایات خود را به حضور شاه عرضه دارند. اولین کسی که با عجله خود را به پای کاپتاه انداخت، مردی بود که گریبان خود را دریده و خاکستر بر موهایش ریخته بود.

او گریه کنان گفت:

– در جهان کسی خردمندتر از شاه ما، فرمانروای چهار اقلیم نیست. از این رو شکایت خود را به درگاه او آورده‌ام و این است آنچه بر سر من آمده: چهار سال است که زنی اختیار کرده‌ام و تا حال فرزندی نداشته‌ایم. ولی اکنون او باردار است. دیروز شنیده‌ام که همسرم با سربازی به من خیانت می‌کند و خودم آنها را در حین ارتکاب جرم غافلگیر کرده‌ام، ولی آن سرباز تنومند و قوی است و من نتوانسته‌ام در برابرش عرض اندام کنم و اکنون جگرم آکنده از اندوه و تردید است، زیرا نمی‌دانم طفلی که به دنیا خواهد آمد به من تعلق دارد یا به آن سرباز. به همین جهت به درگاه شاه پناه آورده‌ام تا بدانم کودک متعلق به کیست و چگونه باید عمل کنم.

کاپتاه نگاههای نگرانی به اطراف انداخت، ولی سرانجام با اطمینان خاطر گفت:

– چند عصا بردارید و این مرد را خوب بزنید تا این روز را از خاطر نبرد.

مأموران اجرا مرد را زدند و او فریادکنان رو به جمعیت کرد و گفت:

– آیا این قضاوت عادلانه است؟

مردم زمزمه کنان به هم نگاه کردند و دلیل چنین قضاوتی را خواستار شدند. پس کاپتاه به سخن درآمد:

– به دلایل مختلف این مرد مستحق چنین مجازاتی است. اول به این دلیل که برای کاری چنین کوچک مزاحم من شده‌است. اما بیشتر به خاطر حماقتش، چه تاجال شنیده نشده‌است که شخصی مزرعه‌اش را بایر بگذارد

و شکایت کند که چرا زارع دیگری از روی خیرخواهی زمین او را کاشته است و آن وقت خرمن را رها کند. در اینجا تقصیر با زن نیست که به مرد دیگری مراجعه کرده است، بلکه تقصیر با شوهر اوست که نتوانسته خواست زن خود را بر آورد؛ به این دلیل نیز این مرد مستحق کتک خوردن است.

با این کلمات، مردم فریادهای شادی سردادند و خرد شاه را ستودند. در این وقت پیرمردی موقر به او نزدیک شد:

— در برابر این ستون که قوانین بر آن نگاشته شده، و در برابر شاه دادخواهی می‌کنم. و مشکل من این است:

من در گوشه کوچهای خانه‌ای ساختم، اما پیمانکار مرا فریب داده است، به طوری که خانه خراب شده و عابری را کشته است. اکنون اعضای خانواده متوفی مرا متهم کرده‌اند و خسارت مطالبه می‌کنند. چه باید بکنم؟

کاپتاه پس از مدتی تفکر گفت:

— موضوع بفرنجی است و نیاز به مطالعه جدی دارد و به نظر من، این مسئله‌ای است که بیشتر به خدایان مربوط می‌شود تا به انسانها. قانون در این باره چه می‌گوید؟

قضات پیش آمدند و متن قانون را که بر ستون نوشته بود خواندند و چنین تشریح کردند:

اگر خانه‌ای بر اثر اهمال پیمانکار فرو ریزد و در نتیجه آن صاحب خانه بمیرد، باید پیمانکار را کشت. اما اگر پسر صاحبخانه بمیرد باید پسر پیمانکار را کشت. قانون بیش از این چیزی نگفته است و ما چنین تفسیر می‌کنیم: هر چه در پی فرو ریختن خانه‌ای ویران شود، پیمانکار مقصر است و باید به همان نسبت از اموال او ویران شود. ما چیزی بیشتر از این نمی‌توانیم به عرض برسانیم.

پس کاپتاه گفت:

— هیچ نمی‌دانستم که در اینجا چنین پیمانکاران خائنی وجود داشته باشند. از این پس خود مراقب خواهم بود. اما طبق قانون، این مسئله ساده است: ورثه متوفی به جلو خانه پیمانکار بروند و در کمین بنشینند و

اولین عابری را که می بینند بکشند تا قانون اجرا شود. اما باید عواقب کار را در نظر بگیرند، زیرا ممکن است که اقوام این عابری را خواهی کنند. به هر حال، به نظر من مقصر اصلی عابری است که جلو خانه ای که پی محکمی ندارد پرسه می زند. هیچ آدم عاقلی چنین کاری نمی کند، مگر اینکه خدایان بخواهند. از این رو پیمانکار را از زیر بار هر مسئولیتی آزاد می کنم و اعلام می دارم که مرد شاکی احمق است زیرا در موقع کار مراقب پیمانکار نبوده است تا کارش را از روی وجدان انجام دهد. به طوری که پیمانکار حق داشته است او را فریب دهد، چه همیشه باید مردم احمق را فریب داد تا اینکه ضرر آنها را بر سر عقل آورد. همواره چنین بوده و از این پس نیز چنین خواهد بود.

باز مردم عقل و حکمت شاه را ستودند و شاکی متحیر و سرگردان از آنجا دور شد. سپس تاجر تنومندی که لباسی فاخر به تن داشت پیش آمد و گفت:

— سه روز پیش به عمارت ایشتر رفتم در آنجا دختران تهیدست شهر به مناسبت عیدبهار جمع شده بودند تا، طبق رسوم، بکارت خود را به الهه معبد پیشکش کنند و جهیزیه ای برای خود به دست آورند. بین آنان دختری بود که مورد پسند من قرار گرفت و پس از مدتی گفتگو با هم توافق کردیم و من مبلغی به او پرداختم و معامله قطعی شد. ولی همینکه خواستم کاری را که در پی اش آمده بودم انجام دهم، دچار دل درددشیدی شدم، به طوری که اجباراً بیرون رفتم. پس از مراجعت دیدم که آن دختر یا مرد دیگری توافق کرده و آن مرد به دختر پول داده و کاری را که قرار بود من انجام دهم دیگری انجام داده است. البته آن دختر حاضر بود که با من هم باشد، ولی من قبول نکردم چون او دیگر باکره نبود و وقتی پول خود را مطالبه کردم، پاسخ منفی شنیدم. به این سبب، از شاه دادخواهی می کنم، زیرا من قربانی بیعدالتی بزرگی شده و پولم را بی هیچ عوضی از دست داده ام. در واقع، اگر من ظرفی بخرم، آن ظرف تا زمانی که بشکند از آن من است و فروشنده حق ندارد ظرف را خود بشکند و تکه های آن را به من بدهد.

— کاپتاه با شنیدن این سخنان عصبانی شد و از مسند عدالت برخاست

و شلاق خود را به صدا درآورد و فریاد زد:

– به راستی فقط در این شهر است که این همه حماقت می‌بینم. و به نظر من این بز پیر مرا مسخره می‌کند چون آن دختر کاملاً حق داشت که مرد دیگری را بجوید، زیرا که این احمق در وضعی نبود که بتواند به آنچه می‌خواهد عمل کند. کار دختر هم بسیار صحیح بود که حاضر شده ضرر این مرد را جبران کند، حال آنکه این مرد لیاقت آن را نداشته است. او باید هم از دختر و هم از آن مرد تشکر کند که بر اثر هماغوشی، مانعی را که بسیار موجب دردسر است از میان برداشته‌اند. و حال این مرد به خود جرأت می‌دهد که بیش من شکایت کند و از ظرف سخن بگوید. حال که او دختران را ظرف می‌پندارد، محکومش می‌کنم که تا آخر عمر به دختری دست نزنند و از این پس باید با ظرف هماغوش شود. پس از این حکم، کاپتاه از کار قضاوت خسته شد و خمیازه‌ای کشید و گفت:

– امروز به قدر کفایت خورده و نوشیده و به قدر کفایت کار و قضاوت کرده و خسته شده‌ام. اگر هنوز شاکیانی باشند، قضات می‌توانند کار را ادامه دهند. زیرا شکایت اخیر به یادم انداخت که به عنوان شاه صاحب حرمسرای من هستم که طبق اطلاع، چهارصد زن در آنجا انتظار مرا می‌کشند. پس قصد دارم به آنجا بروم و همدمی انتخاب کنم و چون قدرت و شراب به‌طور بیسابقه‌ای به من نیرو داده است و خود را چون شیرژیان نیرومند می‌بینم، هیچ تعجب نخواهم کرد که در این سیر و سیاحت چند ظرفی را بشکنم.

مردم، با شنیدن این سخنان، غریب شادی سردادند و به دنبال او به طرف قصر روان شدند و در جلو حرمسرا به انتظار ماندند. اما بورا بوریاش دیگر نمی‌خندید و بادیدن من پیش‌دوید و گفت:

– سینه‌هه، تو دوست منی و به عنوان پزشک می‌توانی وارد حرمسرا شوی. به دنبال او برو و نگذار کاری کند که برایش گران تمام شود، زیرا اگر به یکی از زنان من دست بزند، پوست او را زنده زنده خواهیم کند و آن را به دیوار خشک خواهیم کرد؛ ولی اگر رفتارش درست باشد، مرگش سخت نخواهد بود.

پرسیدم:

– بورا بوریاش، من به راستی دوست توام و حاضرم به تو کمک کنم؛ ولی بگو که تمام این بازیها چه معنی دارد، زیرا دیدن تو به صورت يك برده و مورد مسخره واقع شدنت جگرم را مریض کرده است.

بایبصری گفت:

– امروز، روز شاه دروغی است و همه مردم این را می دانند ولی عجله کن تا کار از کار نگذرد.

با اینکه بازویم را گرفته بود، به حرفش گوش نکردم و پرسیدم:
من ربوم کشور تو را نمی دانم و تو باید همه چیز را برایم توضیح دهی.
پس او چنین گفت:

– هر سال در چنین روزی، مضحکترین و احمقترین مرد بابل را به عنوان شاه انتخاب می کنند و او می تواند از سحر گاه تا غروب آفتاب، با تمام قدرت شاه حکومت کند و شاه خود باید به خدمت او کمر بیند. من تا حال شاهی مضحکتر از کاپتاه ندیده ام. من خود او را انتخاب کرده ام و چیزی که بیشتر باعث خنده می شود این است که او اصلا از عاقبت خویش باخبر نیست.

– چه بر سرش خواهد آمد؟

– همان گونه که در هنگام سحر ناگهان شاه شد، به هنگام غروب نیز کشته خواهد شد. اگر بخواهم، می توانم او را به سختترین شکلی به قتل برسانم ولی معمولاً زهری ملایم در شرابش می ریزند و شاه دروغی، بیخبر از اینکه خواهد مرد، به خواب می رود زیرا شایسته نیست کسی که يك روز سلطنت کرده است زنده بماند. اما در گذشته چنین اتفاق افتاد که شاه واقعی در روز جشن چندان مست شد که يك کاسه آب گوشت داغ را بی توجه سر کشید و آب گوشت در گلویش جست و او مرد و شاه دروغی به مدت سی و شش سال بر بابل حکومت کرد و هیچ کس اعتراضی نداشت. به همین جهت، امروز باید از نوشیدن آب گوشت داغ خودداری کنم. ولی زود برو بین که خدمتکارت کار احمقانه ای انجام نداده باشد زیرا که عاقبت بدی در انتظارش خواهد بود.

اما نیازی به رفتن و یافتن کاپتاه نبود، زیرا او خشمگین از حرم سرا

بیرون دوید. دست خود را روی تنها چشمش گذاشته بود و خون از بینی اش جاری بود و ناله کنان فریاد می کشید:

— ببینید چه بلایی به سرم آورده اند. آنها پیر زنان و کنیزان سیاه و چاق به من هدیه کرده اند، و وقتی که خواستم به بزغاله قشنگی دست بزنم، او به ماده ببری تبدیل شد و به چشمم چنگ زد و با پاپوش خود چنان به بینی ام کوفت که خون از آن جاری گشت.

بورابوریاش با شنیدن این سخنان چنان به خنده افتاد که نتوانست خود را سر پا نگه دارد و در بازوی من چنگ انداخت. اما کاپتاه همچنان ناله می کرد:

— دیگر جرأت نمی کنم در رابازکنم چه این زن از حال طبیعی خارج شده است و مثل يك حیوان درنده رفتار می کند. سینو هه، باید بروی و بادقت جمجمه او را جراحی کنی تا ارواح خبیث از سرش خارج شوند. او حتماً جن زده است، اگر نه چگونه جرأت می کرد دست به روی شاه خود دراز کند و با پاپوش خود بینی اش را آن طور زخمی کند که مثل گاو سربریده از آن خون جاری شود.

بورابوریاش با آرنج خود به من زد و گفت:

— سینو هه، تو به خانه آشنایی، برو بین چه اتفاقی رخ داده است و برایم خبر بیاور، زیرا من امروز نمی توانم به آنجا بروم. خیال می کنم از دختری صحبت می کنی که دیروز از جزایر دریا برایم آورده اند. به خود نوید می دهم که ساعات شیرینی را با او بگذرانم ولی باید اول او را با شیرۀ خشخاش آرام کرد.

بورابوریاش آن قدر اصرار کرد که سرانجام به درون حرم مرا رفتم. آنجا جنجال برپا بود، و خواجگان مانع ورود من نشدند زیرا می دانستند که پزشکم، پیرزنانی که برای آن روز بزك کرده و به خود عطر زده بودند دورم را گرفتند و یکصدا پرسیدند:

— پس این پسرک خوشگل ما، این جواهر ما، این بزغاله ما که از سحر گاه انتظارش را می کشیدیم به کجا فرار کرده؟

کنیز سیاه چاقی که سینه هایش تا به روی شکم آویزان بود، برهنه شده بود تا اولین کسی باشد که از کاپتاه پذیرایی می کند. او ناله کنان

می گفت:

— عزیزم را به من پس بدهید تا او را به روی سینه‌ام بفشارم، قیل مرا باز گردانید.

اما خواجگان با نگرانی به من گفتند:

— به این زنان توجهی نداشته باش چه آنها مأمور بودند شاه دروغی را سرگرم کنند و به انتظار او مست کرده‌اند. اما واقعاً ما به يك پزشك نیاز داریم، زیرا دختری را که دیروز به اینجا آورده‌اند کاملاً دیوانه شده و از همه ما قویتر است و به همه لگد می‌زند و معلوم نیست چه بر سر ما خواهد آورد، چه او کاردی در دست دارد و بسیار خشمگین است.

مرا به داخل خیاط حرم بردند، آجرهای براق آن به رنگهای گوناگون در زیر آفتاب می‌درخشید. در وسط حیاط حوضی قرار داشت که جانوران دریایی سنگی، بادهان خود به درون آن آب می‌ریختند. دختر خشمگین به آنجا پناه برده بود و خواجگان به هنگام کوشش برای رام کردن او، لباسهایش را پاره کرده بودند؛ و چون در حوض شنا کرده، سرپایش خیس شده بود و آب در اطرافش می‌پاشید. دخترك با يك دست گردن خوك دریایی را که آب از دهانش بیرون می‌جهید نگه داشته بود تا نیفتد و در دست دیگرش کاردی می‌درخشید. آب مرتباً از دهان مجسمه‌ها فوران می‌کرد و خواجگان در جنب و جوش بودند و فریاد می‌کشیدند، بدطووزی که نمی‌توانستم از سخنان دخترك چیزی بفهمم. با اینکه لباسهایش پاره پاره و گیسوانش آشفته بود، به راستی زیبا بود. من با اراده‌ای قوی به خواجگان گفتم:

— از اینجا بیرون بروید تا بتوانم با او حرف بزنم و آرامش کنم. فواره‌ها را هم ببندید تا ببینم چرا این گونه فریاد می‌زنند.

وقتی که صدای آب خاموش شد، شنیدم به زبانی بیگانه که هیچ نمی‌فهمیدم، آواز می‌خواند. او سر خود را راست نگه داشته بود و چشمان سبز و درخشانش به چشمان گربه می‌مانست و گونه‌هایش از هیجان سرخ شده بود. با تغییر خطاب به او گفتم:

— آی گریڈ پیر دست از جیغ‌زدن بردار و آن کسارد را ببنداز و به نزد من بیا، تا باهم صحبت کنیم و تورا معالجه کنم، زیرا که بیشك

دیوانه شده‌ای.

از آواز خواندن دست کشید و به زبان بابلی که بسیار بدتر از زبان من بود گفت:

— آی میمون، بپرتوی حوض و شنا کنان به اینجا بیا. تا این کار را در جگرت فرو کنم، زیرا بسیار خشمگینم.
فریاد کشیدم:

— من بد تو را نمی‌خواهم.

— بسیاری از مردان، برای پوشانیدن نیت سوء خود، همین را به من گفته‌اند ولی من وقف خدایی شده‌ام تا در برابر او برقصم. این کار را از آن رو به دست دارم که اگر مردی بخواهد به من دست بزند، ترجیح خواهم داد خونم را در حلقش بریزم تا چنین اجازه‌ای به او بدهم، مخصوصاً به آن شیطان يك چشم که بیشتر به يك خيك باد کرده شبیه است تا به يك آدم.

— تو بودی که پادشاه را زدی؟

— چنان به چشمش زدم که متورم شد و بینی‌اش را خون انداختم و به همین خاطر پاپوش خود را هم گم کرده‌ام و به این کار خود افتخار می‌کنم، خواه شاه باشد یا شخص دیگری؛ چه شاه هم حق ندارد به من دست بزند زیرا که من برای رقصیدن در برابر خدای خود انتخاب شده‌ام.

— دخترک دیوانه، هر طور که میل داری برقص، به من ارتباطی ندارد. ولی این کار را کنار بگذار، زیرا ممکن است به خودت صدمه برسانی و بسیار حیف خواهد بود، چون خواجگان به من گفته‌اند که شاه برای خریدن تو مبلغ گزافی در بازار بردگان پرداخته است.

— اگر چشم عقل داشتی، حدس می‌زدی که من برده نیستم و خائنانه مرا ربوده‌اند. آیا به هیچ زبان دیگری که اینان نفهمند نمی‌توانی سخن بگویی؟ زیرا خواجگانی را دیده‌ام که به پشت ستون‌ها خریده‌اند تا به حرفهای ما گوش دهند.

به زبان خود به او گفتم:

— من مصری، پسر گورخر هستم و نامم سینو هه، آن که تنها گراست،

من بزشکم و می توانی به من اطمینان کنی.
 پس به درون آب پرید و شناکنان به سمت من آمد و همچنانکه کارد
 را در دست داشت به مقابلم رسید و گفت:
 - می دانم که مصریان ضعیفاند و به زنان آزاری نمی رسانند، مگر آنکه
 خود بخواهند. به همین دلیل به تو اطمینان دارم و امیدوارم از اینکه
 کارد را به زمین نمی گذارم مرا بیخشی؛ چه، بسیار احتمال دارد که امشب
 مجبور شوم رگهایم را بشکافم تا پیش خدای خود شرمنده نشوم. اما اگر
 تو از خدایان می ترسی و خیر مرا می خواهی، مرا از اینجا برهان و از
 این کشور خارج کن، اگر چه قادر نخواهم بود این خوبی تو را آن طور
 که باید جبران کنم، زیرا که به راستی حق ندارم خود را در اختیار مردی
 قرار دهم.

- خیالت از این لحاظ راحت باشد، کمترین میلی ندارم که به تو دست
 بزنم؛ ولی کوشش برای خروج از حرمسرای شاه دیوانگی است زیرا
 در اینجا خوب تغذیه می شوی و هر چه مایل باشی به دست خواهی آورد.
 نگاهی آزرده به من انداخت و گفت:

- بامن از اغذیه و لباسهای فاخر سخن نگو زیرا که هیچ نمی دانی.
 وهنگامی که می گویی مایل نیستی به من دست بزنی، به من توهین می کنی،
 چه من به تمایل مردان نسبت به خود عادت کرده ام و این میل را در
 چشمان آنها خوانده ام و در صدای تنفسشان شنیده ام. وقتی در بازار
 برده فروشان مردان مرا برهنه می دیدند، آب از دهانشان جاری می شد و
 از خواجگان حرمسرا می خواستند تا ببینند با کرام یانه. ولی بعدها،
 اگر تو بخواهی، می توانیم راجع به این مطلب صحبت کنیم، چه اول باید
 مرا از اینجا نجات دهی و کمک کنی تا از بابل فرار کنم.
 اعتماد به نفسش به حدی زیاد بود که نمی دانستم چه پاسخی به او بدهم
 و سرانجام به او گفتم:

- به هیچ وجه خیال کمک به تو را برای فرار از اینجا ندارم، زیرا این
 کار را خیاقتی نسبت به شاه که دوست من است می دانم. می توانم به تو
 بگویم خیک باد کرده ای که امروز دیدی شاه دروغی است که فقط همین
 امروز عنوان شاهی خواهد داشت، و فردا شاه حقیقی به دیدنت خواهد

آمد. او جوانی است که هنوز مو بر صورت ندارد و دارای خلق و خوی خوش است و آرزوی شادی بسیاری را با تو در سر می‌پروراند و منتظر است که کمی آرام شوی. گمان نمی‌کنم که قدرت خدای تو تا اینجا نیز نفوذ داشته باشد، به طوری که اگر خود را تسلیم ضرورت کنی چیزی از دست نخواهی داد. پس باید این بازیهای کودکانه را کنار بگذاری و کارد خود را به من بدهی.

— نام من مینه^۱ است و حال که می‌خواهی از من مراقبت کنی، این کارد را که تا کنون از من حمایت کرده است، به تو می‌سپارم؛ زیرا می‌دانم که از این پس تو حامی من خواهی بود و مرا فریب نخواهی داد و از این کشور کثیف بیرون خواهی برد.
تبسمی به من کرد و، با وجود امتناع من، کارد را به طرفم دراز کرد.
گفتم:

— دخترک دیوانه، کارد تو را نمی‌خواهم.

کارد را پس نگرفت، ولی از میان موهای خیشش به من نگاه می‌کرد و می‌خندید تا آنکه تسلیم شدم و کارد به دست و سخت ناراحت از آنجا رفتم. حقیقت این بود که حس می‌کردم بسیار از من زرنگتر است، زیرا که با سپردن کارد به من، مرا با سرنوشت خویش شریک کرده بود و من دیگر نمی‌توانستم ره‌ایش کنم.

وقتی که از حرم‌سرا خارج شدم، بورا بوریاش با کنجکاوی بسیار جریان کار را از من سؤال کرد.

— به نظر من خواجگان تو معامله خوبی انجام نداده‌اند، زیرا مینه^۱، دختری که برایت خریداری کرده‌اند، بسیار خشمگین است و نمی‌خواهد با مردی نزدیکی کند، چون که خدایش این کار را بر او حرام کرده است. پس بهتر است که او را راحت بگذاری تا بر سر عقل بیاید.

ولی بورا بوریاش شادی کنان خنده‌ای کرد و گفت:

— برآستی لذت بسیاری از وجود او خواهیم برد، زیرا که این گونه دختران را می‌شناسم، باید آنها را با ضربۀ عصا رام کرد. حقیقت این

است که من هنوز جوانم و ریش هم ندارم. به همین دلیل از تفریح کردن بایک زن خسته می‌شوم و وقتی که خواجگان آنها را با ترکه‌های نازک می‌زنند، دیدن آنها و شنیدن صدایشان برایم لذتبخش‌تر است، این دخترک نافرمان هر چه بیشتر مقاومت کند تا خواجگان بیشتر تازیانه‌اش بزنند لذت من بیشتر خواهد بود. و به تو قول می‌دهم که همین فردا شب پوستش به قدری ورم خواهد کرد که نتواند به روی پشت بخوابد، و من لذت فراوانی خواهم برد.

در حالی که دستها را به هم می‌مالید و مثل دخترها قهقهه می‌زد، از آنجا دور شد و من احساس کردم که دیگر دوست من نیست.

۶

پس از این واقعه، دیگر خنده بر لبانم نقش نمی‌بست و با اینکه قصر پراز مردمی شاد بود که شراب می‌نوشیدند و به مسخرگیهایی که کاپتاه بی‌وقفه ابداع می‌کرد سرگرم بودند، من هیچ‌گونه لذتی نمی‌بردم. کاپتاه ماجرای حرمسرا را از یاد برده بود؛ تکه‌ای گوشت خام به روی چشمش گذاشته بودند و دیگر دردی احساس نمی‌کرد. ولی من، بی‌آنکه دلیلش را بدانم، خاطری مشوش داشتم.

پیش‌خودفکر می‌کردم که هنوز باید بسیاری چیزها در بابل فراگیرم، چه مطالعه من درباره جگر گوسفند به پایان نرسیده بود و هنوز طرز ریختن روغن را به روی آب و خواندن نقوش آن را، آن‌طور که کاهبان می‌دانستند، یاد نگرفته بودم. به علاوه فکر می‌کردم که اگر روابط دوستانه خود را با پورا پور یاش حفظ کنم، به پاس مراقبتها و دوستی من، بیشک به هنگام رفتنم از بابل، هدایای قیمتی فراوانی به من خواهد بخشید. ولی هر چه بیشتر می‌اندیشیدم، فکر مینه‌آ با همه گستاخ‌اش بیشتر آزارم می‌داد و همچنین به کاپتاه می‌اندیشیدم که بایستی به خاطر هوی و هوس شاه و بی‌آنکه از من سؤال شود، به عنوان شاه‌دروغی انتخاب می‌شد و جان خود

را از دست می‌داد. به خود می‌گفتم که بورا بوریاش از دوستی من سوءاستفاده کرده است و بدین ترتیب قلب خود را برای او سخت می‌کردم و دلیلی برای تلافی می‌جستم؛ اگرچه قلبم گواهی می‌داد که این کار در هم شکستن همه قوانین دوستی است. اما من غریب و تنها بودم و هیچ چیز مرا پایبند نمی‌کرد. پس، عصر آن روز به ساحل رفتم و قایقی با ده پارو زن اجاره کردم و به آنها گفتم:

— می‌دانم که امروز، روز شاه دروغی است و می‌دانم که همگی شما مست از شادی و شرایید و به رفتن رغبتی ندارید. ولی عموی من فوت کرده و من باید جسد او را در میان اجدادش به خاک بسپارم و حاضرم دو برابر کرایه معمولی به شما پردازم. البته این سفر طولانی است زیرا مقبره خانوادگی ما نزدیک مرز میتانی قرار دارد.

پارو زن‌ها پیچ‌پیچ کنان به مشورت پرداختند و من برایشان دو بشکه آبجو تهیه کردم و گفتم که می‌توانند تا غروب آفتاب آبجو بیاشامند، به شرط آنکه در اول شب برای عزیمت آماده باشند. ولی آنها اعتراض کردند و گفتند:

— ما هیچ وقت به هنگام شب پارو نمی‌زنیم زیرا که تازیکیها مملو از شیطانکهای هولناک و ارواح خبیث است که فریادهای وحشتناک می‌کشند و ممکن است قایق را واژگون کنند یا مارا بکشند. اما من به آنها گفتم:

— هم اکنون برای قربان کردن به معبدی می‌روم تا بلایی بر سرمان نیاید و جرنگ‌جرنگ نقره‌هایی که در آخر سفر به شما خواهم داد مانع از شنیدن فریادهای شیاطین خواهد شد. سپس به برج مردوک رفتم و گوسفندی قربان کردم. در حیاطها جمعیت کمی دیده می‌شد، چون همه شهر در اطراف قصر جمع شده بود. جگر گوسفند را مشاهده کردم ولی به قدری پریشان خاطر بودم که هیچ چیز در آن نیافتم. تنها به نظرم رسید که از جگرهای معمولی بزرگتر است و بوی تند دارد، به طوری که افکاری ناخوش آیند ذهنم را به خود مشغول کرد. مقداری خون در کیسه‌ای چرمی ریختم و با خود به قصر بردم. وقتی که وارد حر مسراشدم، پرستویی از بالای سرم پرواز کرد و به قلبم گرمی و نیرو بخشید، زیرا

که پرنده‌ای از سرزمین من بود و دیدن آن را به فال نیک گرفتم.
به خواجگان حرمسرا گفتم:

— مرا باین زن دیوانه تنها بگذارید، شاید بتوانم شیطان درونش را
بیرون بکشم.

آنها از من اطاعت کردند و مرا به اتاق کوچکی بردند. در آنجا به مینه‌آ
گفتم که چه باید بکند و چاقو و کیسه‌خون را به او دادم. مینه‌آ قول داد
که به دستوراتم عمل کند. او را ترك کردم و به خواجگان گفتم که
دارویی به او داده‌ام تا شیطان از جسمش خارج شود و اگر کسی بی‌اجازه
من در اتاق را باز کند، ممکن است که شیطان به جسم او راه یابد. آنها
بی کوچکترین ظنی حرف مرا باور کردند.

دیگر چیزی به غروب آفتاب نمانده بود و تمام اتاقهای قصر رنگ
خون به خود گرفته بود؛ و بورابوریاش مانند کودکان می‌خندید و به
کاپتاه غذا و شراب می‌داد. لکه‌های شراب بر کف اتاقها نقش بسته بود
و اینجا و آنجا مردانی از والاتباران و فرومایگان، مست و خمارزده
بر زمین افتاده بودند. به بورابوریاش گفتم:

— می‌خواهم مطمئن باشم که مرگ کاپتاه آرام خواهد بود زیرا که
خدمتکار من است و من مسئول اویم.

— پس شتاب کن که خدمتکارت به هنگام غروب آفتاب، طبق رسوم
خواهد مرد. و هم‌اکنون در شرابش زهر می‌ریزند.

پزشک پیرشاه را یافتم و به او گفتم که شاه دستور داده است تا مخلوط
زهر را خود آماده کنم. و او به سادگی باور کرد و گفت:

— بهتر است که این کار را تو به جای من انجام دهی زیرا دست‌ان
می‌لرزند و آب از چشمانم جاری است. امروز در آشامیدن شراب
زیاده‌روی کرده‌ام و خدمتکار تو هم ما را به طرز غریبی خندانند.

در شراب کمی شیرۀ خشخاش ریختم، اما نه آن قدر که باعث مرگ
شود و پیاله را به سوی کاپتاه بردم و به او گفتم:

— کاپتاه، ممکن است که هرگز یکدیگر را نبینیم زیرا با داشتن این
مقام خود را گم کرده‌ای و فردا دیگر مرا نخواهی شناخت. پس این
جام شراب را سربکش تا در بازگشت به مصر بتوانم حکایت کنم که من

دوست فرمانروای چهار اقلیم. وقتی که این جام را خالی می‌کنی بدان که هر اتفاقی بیفتد، من جز خیر تو را نمی‌خواهم و سوسک سنگی را به خاطر بیاور.
کاپتاه گفت:

— اگر گوشه‌ایم از زمره شراب پر نشده بود، سخنان این مصری در گوشم چون وزوز مگس بود، اما اکنون چیزی نمی‌شنوم. ولی من، همان طور که همه می‌دانند، هیچ وقت از جام شراب روی نگردانده‌ام و امروز کوشش کرده‌ام این را به تمام رعایای خود که از آنها بسیار خوشم می‌آید ثابت کنم. پس این جام را تهی خواهم کرد، اگرچه می‌دانم که فردا صدای جفتک الاغهای وحشی در سرم خواهد پیچید. او، درست در لحظه‌ای که آفتاب غروب کرد، جام خود را سر کشید. مشعلها را آوردند و چراغها را روشن کردند و همه به پا خاستند و سکوت عمیقی سراسر قصر را فرا گرفت. کاپتاه کلاه گیس شاهی را از سر برداشت و گفت:

— این تاج لعنتی پیشانی‌ام را له کرده است و دیگر خسته شده‌ام. پاهایم خواب رفته و پلکهایم چون سرب سنگین شده‌اند. دیگر هنگام خوابیدن است.

سفره سنگین را کشید و خود را با آن پوشاند. همه جامها و کوزه‌ها سرنگون شد و او، به همان گونه که صبح وعده داده بود، در شراب غوطه می‌خورد. اما محافظان شاه برهنه‌اش کردند و لباسهای آغشته به شراب را به تن بورا بوریاش کردند و تاج و نشانهای سلطنت را به او پس دادند و او را به تخت نشاندند.
شاه گفت:

— روز خسته کننده‌ای بود. ولی چند نفری را دیدم که در وقت شوخی احترام لازم را نسبت به من رعایت نکردند و شاید امیدوار بودند که از روی بیدقتی با آب گوشت داغ خفه خواهم شد. پس به ضرب چماق تمام این مستهای خواب‌آلوده را بیرون بریزید و تالار را جارو کنید و مردم را باز گردانید و این مرد مسخره را، که دیگر از او خسته شده‌ام، همینکه مرد در کوزه‌ای سفالین جای دهید.

کاپتاه را به پشت خوابانند و پزشك با دستهای لرزان از مستی خود او را معاینه کرد و گفت:

— این مرد به راستی مرده است.

خدمتگزاران ظرفی سفالین، نظیر ظرفهایی که بابلیها مردگان خود را در آن قرار می‌دهند، آوردند و کاپتاه را در آن جای دادند و در آن را بستند. شاه دستور داد که آن را در زیرزمین قصر، در میان دیگر شاهان دروغی، جای دهند. در این وقت من گفتم:

— این مرد مصری و مثل من ختنه شده است. از این رو باید جسد او را، همان طور که در مصر مرسوم است، مومیایی کنم و او را برای سفر طولانی به دیار مغرب آماده نمایم تا بتواند پس از مرگ، بی آنکه کاری انجام دهد، بخورد و بیاشامد و تفریح کند، این کار، بنابر مقام متوفی در طول زندگی بین سی روز، تا هفتاد روز طول می‌کشد. گمان می‌کنم که برای کاپتاه سی روز کافی باشد زیرا خدمتکاری بیش نبوده است. پس از این مدت، جسد او را خواهم آورد تا در کنار شاهان دروغی دیگر قرار گیرد.

بورابوریاش با کنجکاوی به حرفهایم گوش داد و گفت:

— با اینکه می‌دانم زحمت بیهوده‌ای می‌کشی، زیرا يك مرده دراز می‌کشد و روحش در همه جا با نگرانی سرگردان است و از پس‌مانده غذاهایی که به کوچه می‌ریزند تغذیه می‌کند، مگر اینکه والدینش او را در ظرفی سفالین درخانه نگاه دارند تا روحش از غذاهای خانگی استفاده کند. این سرنوشت همه است، بجز من که شاهم و از همان لحظه مرگ خدایان به استقبال می‌آیند؛ به طوری که پس از مرگ برای غذا و آبجو نگران نیستم. اما، حال که عرف کشور تو چنین است، هرچه می‌خواهی بکن.

به این ترتیب، گفتم تا ظرف سفالین را به تخت روانی که در نزدیکی قصر آماده بود ببرند، اما پیش از رفتن به شاه گفتم:

— به مدت سی روز مرا نخوابی دید، زیرا تا وقتی که مومیایی طول می‌کشد، نباید خود را به کسی نشان دهم تا مبادا مردم دیگر به نجار متعفن که دورادور جسد را می‌گیرد آلوده شوند.

بورابوریاش خندید و گفت:

— هر طور می خواهی عمل کن و اگر در این مدت، در این حوالی دیده شوی به محافظانم دستور می دهم که تو را به ضرب عصا بیرون کنند تا مبادا ارواح خبیث به قصر من راه یابند.

در تخت روان، سوراخی در ظرف سفالین ایجاد کردم تا کاپتاد بتواند نفس بکشد. سپس مخفیانه به قصر رفتم و داخل حرمسرا شدم. خواجهگان که می ترسیدند مبادا شاه به آنجا بیاید از دوباره دیدن من خوشحال شدند.

همینکه در اتاق مینه آ را باز کردم، پیراهن خود را دریدم و به سرعت پیش خواجهگان باز گشتم و فریاد کشیدم:

— بیاید و ببینید چه اتفاقی افتاده. دخترک در خون خود غوطه می خورد و موهایش غرق خون است و کارد خونالود نیز در کنار اوست.

آنها نزدیک شدند و با دیدن آن وضع، به وحشت افتادند زیرا که خواجهگان از خون می ترسند و جرأت دست زدن به آن را ندارند. آنها، که از خشم شاه نیز می ترسیدند، شروع به گریه کردند؛ ولی من به آنها گفتم: — این گرفتاری برای همه ما پیش آمده است، هم شما و هم من. پس هر چه زودتر مفرشی بیاورید تا او را در آن بیچیم و خونها را بشوید تا هیچ کس نداند که چه روی داده. پس از آن بروید و هر چه زودتر کنیز دیگری، که بهتر است از کشورهای دوردست آمده باشد و زبان بابلی را نداند، خریداری کنید؛ به او لباس بپوشانید و برای شاه آرایشش کنید. و اگر مقاومت کرد، در برابر شاه او را بزنید زیرا خوشحال خواهد شد و به شما پاداش خوبی خواهد داد.

خواجهگان نصایح خردمندانم را دریافتند و پس از کمی چانه زدن، نصف مبلغی را که برای خریدن کنیز دیگر مطالبه می کردند به آنها دادم ولی می دانستم که در حقیقت این پول را از من دزدیده اند زیرا بیشك کنیز را با پول شاه خریدند و از فروشنده خواستند تا مبلغی بیش از ارزش کنیز بر روی لوح بنویسند تا از این بابت نیز نفعی ببرند زیرا که عادت خواجهگان همیشه و در تمام دنیا چنین بوده و خواهد

بود. ولی من میل به جدال با آنها را نداشتم. آنها مفرشی آوردند و من مینه آ را در آن پیچیدم و آنها کمک کردند تا او را از میان حیاطهای تاریک به تخت روانی که در آن کاپتاه داخل ظرف سفالین خود انتظار می کشید ببرم.

اینچنین بود که در دل تیره شب، مانند یک فراری بابل را ترك کردم و طلا و نقره فراوان برجای گذاشتم در حالی که می توانستم ثروت و دانش بسیار در آنجا به دست آورم.

وقتی که به ساحل رسیدم، ظرف سفالین را به وسیله باربران به قایق حمل کردم، اما مفرش را خود به داخل قایق بردم و در زیر چادر عقب قایق پنهان کردم و به باربران گفتم:

– ای برده‌های توله سگ، به هر یک از شما يك سکه نقره می‌دهم تا اگر امشب کسی از شما سؤالی کند مثل این باشد که نه چیزی دیده‌اید و نه چیزی شنیده‌اید.

آنها از خوشحالی به هوا جستند و فریاد کشیدند:

– به راستی امشب به ارباب قدرتمندی خدمت کرده‌ایم و گوشه‌ایمان کر و چشمه‌ایمان کور است و ما نه سخنی شنیده‌ایم و نه چیزی دیده‌ایم. به این ترتیب، از شر آنها خلاص شدم ولی مطمئن بودم که بنا بر عادت همه باربران، آنها هم مست خواهند کرد و در مستی هر چه دیده‌اند باز خواهند گفت. ولی از دست من کاری بر نمی‌آمد، چه آنها هشت نفر و همگی نیرومند بودند و من نمی‌توانستم، آن طور که دلم می‌خواست، آنها را بکشم و به رود بیفکنم.

پس از رفتن آنها، پارو زنان را بیدار کردم و با برآمدن ماه، آنها پاروها را به آب انداختند و با اینکه خمیازه می‌کشیدند، با قدرت هر چه تمامتر شروع به پارو زدن کردند و درعین حال از سرنوشت سخت خود گله می‌کردند زیرا سرهایشان از آبجویی که آشامیده بودند سنگین بود. و چنین بود که از بابل گریختم، بی‌آنکه بتوانم دلیلی برای آن بیاورم. بیشك مسیر اختر بختم چنین بود و من قادر به تغییر آن نبودم.

کتاب ہفتم

مینہ آ

شب هنگام راه رودخانه مسدود نبود و محافظان مانع حرکت ما نشدند. همینکه از شهر خارج شدیم، به زیر چادر عقب قایق خزیدم تا مغز خسته‌ام آرامش یابد. همان طور که شرح داده‌ام، سربازان شاه پیش از سپیده‌دم بیدارم کرده بودند و روز پر حادثه و پرهیاهو و پراضطرابی را گذرانیده بودم، به طوری که در تمام عمرم روزی اینچنین را به یاد نداشتم. ولی هنوز خاطرم آرام نبود، زیرا مینه‌آ از مفرشی که در آن پیچیده شده بود بیرون آمده با کشیدن آب از رودخانه خود را می‌شست و قطرات آبی که از دستانش می‌چکید در روشنایی مهتاب می‌درخشید. بی‌کسوچ‌ترین لبخندی به من نگاه کرد و با لحن سرزنش‌آمیزی گفت:

— با پیروی از نصایح تو به طرز وحشتناکی کثیف شده‌ام و بوی خون می‌دهم و گمان نمی‌کنم هرگز این بو از میان برود و تقصیر از تو است. به علاوه، هنگامی که مرا در مفرش پیچیده می‌آوردی، بیش از حد لازم مرا به سینه‌ات می‌فشردی به طوری که به زحمت نفس می‌کشیدم.

اما من بسیار خسته بودم و این حرفها بیشتر خسته‌ام می‌کرد. از

آن رو، در حالی که جلو خمیازه‌ام را می‌گرفتم، گفتم:
 - ای زن ملعون خاموش شو، زیرا وقتی که به آنچه مجبورم کرده‌ای
 انجام دهم، می‌اندیشم، دلم بر تو می‌شورد و حاضرم تو را به رودخانه
 بیندازم تا آن طور که دلت می‌خواهد شستشو کنی. چه اگر تو بر سر
 راهم سبز نشده بودی، هم اکنون در سمت راست شاه بابل نشسته بودم و
 کاهنان برج همه حکمت خود را بیدریغ به من می‌آموختند و چیزی
 نمی‌گنفتند که بزرگترین و مشهورترین پزشکان جهان می‌شدم. همچنین
 به خاطر تو هدایای پزشکی خود را از دست داده‌ام و تمام طلاهایم در
 راه توار دست رفته است و دیگر جرأت نمی‌کنم که در معابد لوسوهای
 گلین خود را به پول تبدیل کنم. اینها به خاطر تو بر سرم آمده است و
 به راستی بر روزی که تو را دیده‌ام لعنت می‌فرستم و هر سال این روز
 را به خاطر خواهم آورد و خود را در گونی پیچیده بر سرم خاکستر
 خواهم ریخت.

در روشنایی مهتاب دست خود را در آب نگاه داشته بود و آب زیر
 دستانش همچون نقره سیال شکافته می‌شد. بی‌آنکه سر خود را بلند کند،
 با لحنی جدی گفت:

- حال که چنین است، به نظرم بهتر باشد همان طور که تو مایلی،
 خود را به آب بیندازم تا از شر من آسوده شوی.
 با گفتن این حرف از جا برخاست تا خود را به آب افکند. اما بازویش
 را گرفتم و گفتم:

- مهمل‌گویی را کنار بگذار زیرا که اگر به داخل آب پیری تمام
 زحمات امروز من بیهوده خواهد بود و این کمال حماقت است. مینه‌آ،
 تو را به تمام خدایان قسم می‌دهم که لحظه‌ای مرا آرام بگذاری زیرا که
 به راستی خسته‌ام و این بوالهوسی تو مرا رنج می‌دهد.

با گفتن این سخنان، به زیر مفرش رفتم و آن را بر سر خود کشیدم؛
 با اینکه بهار بود و لك لكها در نيزار فریاد می‌کردند، هوا خنک بود.
 اما مینه‌آ در کنار من به زیر مفرش خزید و آهسته گفت:

- چون کار دیگری نمی‌توانم برایت انجام دهم، بگذار تا در این
 شب سرد در کنارت بمانم.

دیگر نیروی مقاومتی برایم نمانده بود. پس در کنارش راحت به خواب رفتم.

سحرگاه کاملاً از شهر دور شده بودیم و پاروژنها چنین زمزمه می کردند:

– شانه‌های ما چون چوب خشک شده و پشتمان درد گرفته است. آیا برای خاموش کردن حریق می‌رویم که می‌خواهی ما را پشت این پاروها بکشی؟

اما من قلبم را چون سنگ سخت کردم و به آنان گفتم:
– هر کدام شما که دست از پارو زدن بکشید طعم عصای مرا خواهید چشید. زیرا ما در نیمروز توقف خواهیم کرد. و آن وقت می‌توانید بخورید و بنوشید و به هر کدام شما جرعه‌ای شراب خرما خواهیم داد تا قوت بگیرید و چون پرندگان سبکبال شوید. اما اگر از اوامر من سرپیچی کنید تمام شیطانهای جهنم را بر سرتان خواهیم ریخت، زیرا که من کاهن و جادوگرم و شیاطین بسیاری را می‌شناسم که گوشت انسان را دوست می‌دارند.

این سخنان را برای ترساندن آنها به زبان می‌آوردم ولی، از آنجا که خورشید می‌درخشید، آنها حرف مرا باور نکردند و گفتند:
– او تنهاست و ما ده نفریم.

و یکی از آنها در صدد برآمد که با پاروی خود بفرقم بگوید.
در این وقت، ناگهان از ظرف سفالین که در عقب قایق بود انعکاس صدایی برآمد زیرا کاپتاه با مشت به آن می‌زد و زوزه می‌کشید. پارو- زنان رنگ خود را باختند و پاروها را رها کردند و یکی پس از دیگری به آب پریدند و در جریان آن ناپدید شدند. چیزی نمانده بود که قایق واژگون شود، ولی من توانستم تعادل آن را برقرار کنم و به ساحل هدایتش کرده و لنگر بیندازم. مینه‌آ از زیر چادر قایق بیرون آمد و به شانه کردن موهایش پرداخت. و من دیگر ترسی نداشتم، زیرا او به چشمانم زیبا می‌نمود و خورشید می‌درخشید و لك لكها درنیزارها فریاد می‌کشیدند. به سوی ظرف سفالین رفتم و سر آن را شکستم و به صدای بلند گفتم:

– بیرون بیا ای مرد که در اینجا آرمیده‌ای.
 کاپتاه با سری ژولیده از آن ظرف بیرون آمد و نگاههای حیرت-
 زده‌اش را به اطراف انداخت و من هیچگاه چنین حالت مبهوتی ندیده
 بودم. ناله کنان گفت:

– این شوخی چه معنی دارد؟ من کجا هستم و کلاه گیس شاهی‌ام
 کجاست و نشانهای شاهی‌ام را کجا مخفی کرده‌اند، زیرا که هوا سرد
 است و من برهنه‌ام. گویی در سرم هزاران زنبور می‌لولند و نمی‌دانم
 چرا دست و پایم سنگین شده‌اند، درست مثل اینکه ماری سمی مرا گزیده
 باشد. سینو هه، مراقب خودت باش، زیرا شوخی با شاهان عاقبت خوشی
 نخواهد داشت.

می‌خواستم به علت گستاخی روز گذشته او را تنبیه کنم. پس وانمود
 کردم که چیزی نمی‌دانم و گفتم:

– کاپتاه، از حرفهای تو هیچ نمی‌فهمم و بیشک هنوز مستی، زیرا به
 خاطر داری که دیروز، پیش از ترك بابل شراب زیادی خوردی و آن
 قدر در قایق هیاهو کردی که پاروزنان از ترس اینکه مبادا آنها را
 زخمی کنی در این ظرف محبوست کردند. تو حرفهای بیمعنی می‌زدی
 و از يك شاه و قضاوت سخن می‌گفتی.

کاپتاه چشمهای خود را بست و مدتی به فکر فرو رفت و سپس گفت:
 – ای ارباب، دیگر در عمرم شراب نمی‌نوشم، زیرا شراب و خواب
 مرا به چنان ماجراهای ترسناکی کشاند که قادر به حکایت آن نیستم.
 با این حال، می‌توانم بگویم که به نظرم می‌آمد به لطف سوسك سنگی به
 پادشاهی رسیده‌ام و بر تخت قضاوت نشسته‌ام و حتی به حرمسرای شاه
 رفته و در آنجا بادختری زیباروی به عشرت نشسته‌ام؛ و هزاران ماجرای
 دیگر که قدرت فکر کردن به آنها را هم ندارم، زیرا که سرم درد
 می‌کند و خوب است به من رحم کنی و دارویی را که بابلیهای ملعون
 برای رفع می‌زدگی می‌خورند به من بدهی.

در این وقت چشم کاپتاه به مینه آ افتاد و با سرعت به داخل ظرف
 سفالین برگشت و با لحنی گریان گفت:

– ای ارباب، یا حالم خراب است یا خواب می‌بینم، زیرا به نظرم

می‌رسد دختری را که در رویای خود در حرمسرا دیدم جلو چشم ظاهر شده است. امیدوارم که سوسک سنگی مرا حفظ کند، زیرا می‌ترسم عقل خود را از دست داده باشم.

بد چشم کی بود و بینی متورم خود دستی کشید و به اندوه گریه سر داد. اما مینه آ به طرف ظرف رفت و دوهای کاپتاه را گرفت و سرش را از ظرف بیرون کشید و گفت:

— به من نگاه کن. من همان دختری‌ام که دیشب با او عیش کردی؟ کاپتاه نگاه و حشترده‌ای به او انداخت و ناله کنان گفت:

— تمام خدایان مصری به من رحم کنند و از اینکه خدایان بیگانه را پرستش کرده‌ام مرا ببخشند، اما خودت بودی و باید مرا عفو کنی زیرا رویایی بیش نبود.

مینه آ یکی از پاپوشهای خود را بیرون کشید و به دو گونه او نواخت و گفت:

— یکی برای خواب نادرست و بی‌ادبانه‌ات و دیگری برای اینکه بفهمی حالا کاملاً بیدار شده‌ای.

ولی کاپتاه داد و فریاد خود را شدیدتر کرد و گفت:

— در حقیقت هنوز نمی‌دانم که خوابم یا بیدارم، زیرا در حرمسرا نیز، وقتی که این زن وحشتناک به من حمله کرد، همین بلا را بر سرم آورد.

کمکش کردم تا از ظرف بیرون آمد و داروی تلخی برای پاک شدن معده‌اش به او دادم و با وجود فریادهایش طنابی به دور کمرش بستم، و او را در آب انداختم تا مستی شراب و خشخاش از سرش به در رود. وقتی که از آب بیرونش آوردم، او را بخشیدم و گفتم:

— امیدوارم که این برایت درسی باشد تا نسبت به من که اربابت هستم این قدر بی‌شرم نباشی. اما بدان که آنچه به سرت آمده است حقیقت دارد؛ و اگر من نبودم، هم اکنون در همین ظرف سفالین پهلوئی شاهان دروغی دیگر در خواب ابدی فرو رفته بودی.

سپس آنچه را که گذشته بود برایش شرح دادم و هرچیز را چندین بار تکرار کردم تا متقاعد شود. در خاتمه به او گفتم:

— زندگی ما در خطر است و هیچ میلی به خندیدن ندارم، زیرا اگر

دست شاه به ما برسد، به همان اندازه که بودنمان در این قایق واقعیت دارد، وارونه بر دیوارهای شهر آویخته شدنمان نیز واقعی خواهد بود؛ حتی شاید مجازات‌های شدیدتری برایمان در نظر بگیرد. پس هر پیشنهاد خوبی با ارزش است و حالا که پارونهای ما فرار کرده‌اند، تو کاپتاه، باید چاره‌ای بیندیشی تا ما را سلامت به کشور میتانی برسانی. کاپتاه سر خود را خاراند و مدتی فکر کرد و سپس گفت:

— اگر سخنان تو را خوب فهمیده باشم، هرچه بر سرم آمده واقعیت داشته است و من خواب ندیده‌ام و شراب این بلاها را بر سرم نیاورده است. پس امروز، روز خوبی است و من می‌توانم بی‌دردسر شراب بنوشم تا ذهنم روشن شود؛ حال آنکه گمان می‌کردم دیگر نمی‌توانم به این مشروب ناب لب بزنم.

با گفتن این سخنان، به‌زیر چادر عقب قایق رفت و مهر سبویی را شکست و زمانی طولانی، در حالی که خدایان مصر و بابل را به نام ثنا می‌گفت، تا توانست شراب نوشید. حتی خدایان ناشناس را که نامشان را نمی‌دانست نیز مدح می‌کرد و هر بار جرعه شرابی به سلامتی آنان سر می‌کشید تا اینکه سرانجام به روی مفرش افتاد و مانند اسب آبی شروع به خرخر کرد.

از رفتارش به قدری عصبانی شده بودم که می‌خواستم او را به آب بیفکنم، ولی مینه‌آ به من گفت:

— حق با کاپتاه است، چه رنج هر روز برای همان روز کافی است. چرا در این مکان که جریان آب ما را به آن هدایت کرده شراب ننوشیم و خوش نباشم زیرا که خطه‌ای زیباست و نیها بر آن سایه افکنده‌اند و لك‌لكها در نیزار فریاد می‌کنند. اردکها را می‌بینم که با گردنهای کشیده پرواز می‌کنند تالانه‌های خود را بسازند و آب در پرتو خورشید به رنگهای سبز و زرد می‌درخشد و دل من چون پرنده‌ای رها شده از بند، سبکبال است.

این سخنان به‌نظم عاقلانه آمد و گفتم:

— حالا که هر دوی شما دیوانه‌اید، چرا من نباشم؛ زیرا، در حقیقت، برایم فرقی نمی‌کند که پوستم فردا به دیوار خشک شود یا ده سال دیگر.

چه، همان طور که کاهنان بابل به من آموخته‌اند، همه‌چیز قبل از آمدن ما به این دنیا، در ستارگان مکتوب است. تابش خورشید لذتبخش است و جوانه‌های گندم در ساحل سبزی می‌زند. من هم می‌خواهم به یاد دوران کودکی‌ام در آب رود شنا کنم و با دست ماهی بگیرم، چه امروز هم چون هرروز دیگری دلپذیر است.

و ما در رود شنا کردیم و خورشید لباسهایمان را خشک کرد. سپس غذا خوردیم و شراب نوشیدیم و مینه‌آ به نام خدای خود باده‌گساری کرد و در برابر من در کشتی چنان رقصید که نفس در سینه‌ام حبس شد. پس به او گفتم:

— در تمام عمرم فقط يك بار زنی را «محبوبم» خطاب کردم، اما آغوش او برایم چون کوره‌ای سوزان بود و بدنش چون بیابانی بایر. پس، مینه‌آ، خواهش می‌کنم مرا از طلسمی که اندامت در آن غرقه‌ام کرده برهان و مرا با چشمانی که چون تابش ماه بر آیینۀ رود است نظاره نکن زیرا که آن‌گاه تو را «محبوب» خواهم خواند و تو نیز، همچون آن زن ملعون، مرا به‌راه جنایت و مرگ خواهی کشاند. مینه‌آ به حیرت نگاهم کرد و گفت:

— سینو هه، بیشک با زنهای عجیبی معاشر بوده‌ای که چنین می‌گویی و شاید در کشور تو زنهای این‌گونه‌اند. اما من به هیچ وجه، آن‌طور که تو می‌ترسی، قصد فریبیت را ندارم. واقعیت این است که خدای من هر مردی را بر من حرام کرده است و اگر خود را تسلیم مردی کنم باید بمیرم.

او سر مرا در دستان خود گرفت و به روی زانوانش گذاشت و گونه‌ها و موهایم را نوازش کرد و گفت:

— تو خیلی بدجنسی که از زنهای بدین‌گونه سخن می‌گویی، چه اگر زنانی هستند که تمام چاهها را مسموم می‌کنند، زنانی هم هستند که همچون چشمه‌ای در بیابان، یا چون شبندی بر چمنزار خشکند. اما با اینکه کله‌ات بزرگ و پوک و سخت و موهایت سیاه و زبر است، با نهایت میل و اشتیاق آن را به روی زانوانم می‌گذارم، زیرا که در درون تو و در بازوانت و در چشمانت نیرویی لذتبخش نهفته است. به همین

جهت، اگر این اعتراف خلاف عفت خوشحالت می کند، باید بگویم متأسفم از اینکه نمی توانم آنچه کد دلخواه تو است به تو ببخشم و این تأسف نه تنها برای تو بلکه برای خود من نیز هست.

آب، با بازتابی سبز و زرد، به قایق برخورد می کرد و دستهای زیبا و استوار مینه آ در دستهایم بود. مثل غریقی به دستهای او آویخته بودم و به چشمانش که هم رنگ تابش ماه بر روی رود و به گرمی نوازش بود می نگریدم. به او گفتم:

– مینه آ، محبوبم. درد دنیا خدایان بسیاری هستند و هر کشور خدایانی برای خود دارد و تعداد خدایان بینهایت است و من از تمام خدایانی که به اعتقاد من، بشر آنها را از سر ترس ساخته و پرداخته است بیزارم. پس دست از خدای خود بردار، چه توقعات او جابرانه و بیهوده است؛ و خصوصاً در چنین روزی، به راستی جابرانه است. من تو را به کشوری می برم که خدای تو در آنجا قدرتی نخواهد داشت و اگر لازم باشد تو را به آخر دنیا خواهیم برد و در کشور بربرها، علف و ماهی خشک خواهیم خورد و تا آخرین روزهای زندگیمان شبها را، در نزارها خواهیم گذراند.

ولی او چشمان خود را از من برگرفت و گفت:

– به هر جا که بروم قدرت خدایم بر من مسلط است و اگر خود را به مردی تسلیم کنم، باید بمیرم. امروز، وقتی به تو نگاه می کنم، می پندارم که شاید خدایم ظالم و خواستار فداکاری بیهوده است ولی من قادر به تغییر هیچ چیز نیستم. و فردا، وقتی که تو از من سیر شوی و فراموش کنی، همه چیز فرق خواهد کرد، زیرا که مردان چنین اند. – هیچ کس را به فردا اطمینانی نیست.

درون من یکسره به خاطر او مشتعل شد، گفتمی که تمام بدنم توده ای نی خشکیده در آفتاب است که به ناگهان جرقه ای شعله ورش کرده باشد. گفتم:

– سخنان تو بهانه های موهومی بیش نیست و تو، بنا به عادت زنان، برآنی که مرا آزار دهی و از رنج من لذت ببری. اما او نگاهی پر خاشگرا نه به سویم انداخت و دستهایش را پس کشید

و گفت:

– من زن جاهلی نیستم زیرا، علاوه بر زبان مادری، زبان بابلی و زبان تو را می‌دانم و می‌توانم نام خود را، خواه بر کاغذ و خواه بر لوح، به سه شکل بنویسم. من بسیاری از شهرهای بزرگ را دیده‌ام و به خاطر خدای خود تا به مصر سفر کرده‌ام و در برابر تماشاگران بسیاری رقصیده‌ام و آنها هنرم را ستوده‌اند، تا روزی که کشتی ما غرق شد و بازرگانان مرا اسیر کردند. می‌دانم که مردان و زنان همه کشورها، با وجود اختلاف رنگ و زبان، یکسانند، ولی آنها خدایان مختلفی را می‌پرستند. و نیز می‌دانم که طرز تفکر مردم با فرهنگ درهمه شهرهای بزرگ یکسان است و از نظر افکار و عادات باهم فرقی ندارند و دلخوشی آنان نوشیدن شراب است. آنها با وجودی که ظاهراً در خدمت خدایانند در حقیقت به آنان اعتقادی ندارند. من به تمام این نکات آگاهم، ولی از کودکی در اصطبلهای خدای خود پرورش یافته‌ام و آیینهای پنهان پرستش را فرا گرفتم و هیچ نیرو و جادویی نمی‌تواند مرا از خدایم جدا کند. اگر تو هم در برابر گاوهای رقصیده بودی و در حین رقص از میان شاخهای تیز آنها می‌پریدی و پوزه‌گران آنها را با پا لمس می‌کردی، شاید گفته‌ام مرا می‌فهمیدی. ولی خیال می‌کنم که هیچ‌گاه رقص دختران و پسران جوان را در برابر گاوهای نر ندیده باشی.

– تعریف آن را شنیده‌ام و می‌دانم که این رقصها در کشور سفلی مصر متداول است، ولی تصور می‌کردم که اینها برای سرگرمی مردم باشد؛ اما بایستی حدس می‌زدم که خدایان هم در این کار دستی دارند. در مصر هم گاو نری را می‌پرستند که نشانه‌های خدایی دارد و یک بار در هر نسلی زاییده می‌شود، اما هرگز نشنیده‌ام که در برابر او برقصند یا برگردنش بپزند، زیرا که این کار کفر است. اما به نظرم شگفت‌انگیز است که تو بایستی بکارت خود را به خاطر گاوهای نر نگاه‌داری، اگر چه می‌دانم که در آیینهای اسرارآمیز سوریه، کاهنان دختران با کره‌ای را، که از میان مردم عادی برمی‌گزینند، قربانی بزهای نر می‌کنند. چشمانش مانند چشمان گربه وحشی در دل شب درخشید و دو سیلی

محکم به گونه‌ام نواخت و فریاد کشید:

— از سخنان پیداست که میان انسان و بز فرقی نمی‌گذاری و تمام افکارت پیرامون مسائل جسمانی سیر می‌کند، به طوری که يك بز هم می‌تواند به اندازه يك زن هوست را ارضا نماید. برو به جهنم و با حسادت این قدر آزارم نده، زیرا درك تو از این مسائل به قدر فهم يك خو کچه از پول است.

سخنانش شرارت‌بار بود و گونه‌هایم می‌سوخت؛ از این‌رو خود را آرام کردم و به عقب قایق رفتم. برای گذراندن وقت به تمیز کردن لوازم پزشکی و توزین داروها پرداختم. او که در جلو کشتی نشسته بود و با عصبانیت به کف قایق می‌کوفت، پس از لحظه‌ای برهنه شد و برخود روغن مالید و با چنان حرارتی به رقصیدن پرداخت که کشتی نوسان می‌کرد. مخفیانه نگاهش می‌کردم، زیرا مهارتی عجیب و باور نکردنی داشت و بی هیچ زحمتی با بدن خود پل می‌زد و تنش را چون کمان می‌کشید و بر سر دستان بلند می‌شد. تمام عضلاتش در زیر پوست درخشان از روغن می‌لرزید و گیسوانش به دور سرش موج می‌زد؛ زیرا که این رقص به نیروی زیادی نیاز داشت و من، با اینکه در عشرتکده‌های بسیار مهارت رقصگان را ستوده بودم، هرگز رقصی اینچنین به یاد نداشتم.

همچنان که به او نگاه می‌کردم، خشم درونم فرو می‌نشست و دیگر به ضررهایی که با ربودن این دختر بوالهوس و نمک‌شناس از حرمرای شاه متحمل شده بودم نمی‌اندیشیدم. به خود گفتم که این دختر حاضر شده بود برای حفظ بکارت خود جانش را فدا کند و دریافتم که طلب کردن آنچه نمی‌توانست به من بدهد عملی ناجوانمردانه است. مینه‌آ، خسته از رقص، با بدنی خیس از عرق و اندامی درهم کوفته، خود را مالش داد و در رود آبتنی کرد. سپس لباس پوشید و حتی سر خود را نیز پوشانید و زار زار می‌گریست. لوازم پزشکی و داروها را از یاد بردم، به سوی او شتافتم و آهسته دست بر شانه‌اش زدم و گفتم:

— آیا مریضی؟

جوابی نداد ولی دستم را پس زد و گریه‌اش شدت گرفت.

— با دلی پر اندوه پهلویش نشستم و گفتم:

– محبوبم، مینه آ، گریه را بس کن. در حقیقت دیگر نمی‌خواهم به تصاحب تو بیندیشم، حتی اگر تو خود از من بخواهی. زیرا میل ندارم که رنج و اندوهت را زیادتر کنم.

سرش را بلند کرد و با خشم اشکهایش را پاک کرد و فریاد کشید:
– احمق، من به عکس آنچه تو فکر می‌کنی نه از رنج می‌ترسم و نه از اندوه، بلکه از این سرنوشت شوم که مرا از خدایم جدا کرده و به سان کهنه پارچه‌ای ناتوانم ساخته در عذابم، چه اکنون نگاه مردی عاشق کافی است تا پریشانم کند.

آن زمان که این کلمات را بر زبان می‌آورد به من نگاه نمی‌کرد. دستهایش را به دست گرفتم و این بار دیگر مقاومتی نکرد و سر خود را به طرفم گرداند و گفت:

– سینو هه مصری، من به راستی در نظرت نمک‌شناس و تندخو آمده‌ام؛ ولی من مقصر نیستم، زیرا که دیگر خود را نمی‌شناسم. بسیار مایل بودم که از خدای خود باتو گفتگو کنم تا بهتر مرا درک کنی، ولی نباید از او با اغیار سخن بگویم. فقط این را بدان که او خدای دریاست و در غار تاریکی در کوهستان زندگی می‌کند و تا حال هرگز کسی از کُتنام او بازنگشته است، و در آنجا جاودانه با اوزندگی می‌کند. برخی می‌گویند که اگرچه او در دریا زندگی می‌کند ولی، شبیه به گاو نر است و از این رو به ما می‌آموزند که در برابر گاوانر برقصیم. اما برخی دیگر معتقدند که او بد شکل انسانی است که سر گاوانر دارد، ولی بد گمان من اینها افسانه است. تنها این را می‌دانم که هر سال دوازده نفر از دختران متعهد را از روی قرعه انتخاب می‌کنند تا به هنگام بدرماه وارد غار شوند، و این بزرگترین خوشبختی برای متعهدان است. این بار سرنوشت قرعه بد نام من زد، ولی پیش از آنکه نوبت بد من برسد کشتی ما غرق شد و بازرگانان مرا در بازار بردگان بابل فروختند. در تمام دوران نوجوانی‌ام، تالارهای شگفت و بستر خدا و زندگی جاوید را به خواب دیده‌ام، چه هر برگزیده‌ای می‌تواند، در صورت تمایل، پس از یک ماه به خانه‌اش باز گردد. ولی تا حال کسی از این غار باز نگشته است و از این روست کد گمان می‌کنم هر گاه دیدار

خدا دیسر شود، دیگر زندگی مادی جاذبه‌ای نخواهد داشت. همچنان که مینه‌آ به سخن ادامه می‌داد، گفتی سایه‌ای بر خورشید پرده می‌کشید و همه چیز را در نظرم تیره و تار می‌ساخت. لرزه بر اندام افتاد، زیرا درمی‌یافتم که مینه‌آ از آن من نیست. سخنان او به سخنان کاهنان در همه کشورهای جهان شبید بود. اما او به آنچه می‌گفت ایمان داشت. و همین امر برای همیشه او را از من جدا می‌کرد. و من نخواستم که ایمانش را متزلزل کنم و براندوهش بیفزایم. دستانش را گرم کردم و گفتم:

— می‌فهمم که می‌خواهی پیش خدایت باز گردی. من تو را به جزیره کرت خواهم برد چه دیگر می‌دانم که متعلق به آن دیاری، آنگاه که از گاوهای نر سخن گفتی این را حدس زدم و حالا یقین دارم، زیرا که خدای تو در منزلی تاریک اقامت دارد. در سامره، بازرگانان و دریانوردان چیزهایی در این باره برایم نقل کرده بودند ولی تا حال آن گفته‌ها را باور نداشتم.

مینه‌آ با لحنی مصمم گفت:

— حالا می‌دانی که باید برگردم، زیرا در هیچ کجای دنیا آرامش نخواهم یافت. و با همه اینها، سینو هه، هر روزی که با تو به سر می‌برم، و هر لحظه‌ای که تو را می‌بینم برایم لذتبخش است، نه بدین سبب که از خطر نجاتم دادی، بلکه از این جهت که هیچ کس دیگر نمی‌تواند ترم را جای تو را بگیرد و بدان که نه به شادی، بلکه با قلبی آکنده از اندوه، به خانه خدا پای خواهم گذاشت. اگر اجازه یابم، باز خواهم گشت تا به تو بپیوندم ولی احتمال آن بسیار کم است زیرا تا حال کسی از آنجا برنگشته است. وقت ما کوتاه است و همان‌طور که تو می‌گویی، کسی را به فردا اطمینانی نیست. پس، سینو هه، حال که چنین است از هر روزمان، از پرواز اردکها بر بالای سرمان، از رودخانه و از نیزار، از غذا و از شراب لذت ببریم، بی آنکه به فردا بیندیشیم.

پس در نیزارها مخفی شدیم و غذایی خوردیم تا نیروی دوباره بیابیم؛ و آینده از ما دور بود. مینه‌آ سزش را پایین آورد و با موهای خود صورتش را نوازش داد و لبخند زد و پس از نوشیدن شراب، لبان

مرطوبش را بر لبهایم گذاشت؛ اندوهی که بر قلبم می‌نشاند دلپذیر بود، شاید دلپذیرتر از آنکه او را تسلیم خود می‌کردم.

۲

غروب آفتاب، کاپتاه از خواب برخاست و خمیازه کنان چشمان خود را مالید و گفت:

— به سوسك سنگی و به آمون قسم که دیگر سرم چون سندان به زیر پتك آهنگر صدا نمی‌کند و احساس می‌کنم که با دنیا آشتی کرده‌ام، به شرط آنکه بتوانم چیزی بخورم زیرا مثل این است که چند شیر گرسنه در معده‌ام جای گرفته‌اند.

بی‌آنکه اجازه بخواهد، در غذای ما شريك شد و پرندگان کباب شده را یاعید و استخوانها را در آب تف کرد. اما من، با دوباره دیدن او، ناگهان به یاد موقعیت وخیم خودمان افتادم و گفتم:

— ای جغد مست، تو قرار بود با راهنمایی‌ات ما را از این تنگنا برهانی تا دیگر نتوانند هر سه نفرمان را پهلوی هم وارونه به دیوار بیاویزند. اما تو مست کردی و مثل خوکی در لجنزار خوابیدی. زود بگو چه بایه بکنیم، زیرا سربازان شاه بیشك در پی ما آمده‌اند. اما کاپتاه بی‌دغدغه خاطر گفت:

— از حرفهای تو این چنین فهمیدم که شاه تا سی روز دیگر منتظر دیدار تو نیست و قول داده است که اگر تو را پیش از پایان این مهلت در آن حوالی ببیند، به ضرب عصایرونت بیندازد. پس به نظر من هیچ عجلدای در کار نیست. اما اگر باربران فرار تو را خبر داده باشند، یا خواجگان از عهده کارشان در حرمسرا برنیامده باشند، هر چه بکنیم بیفایده است. ولی من به سوسك سنگی خودمان اطمینان دارم و به نظر من اشتباه بزرگی مرتکب شدی که آن معجون خشخاش را به من دادی و مرا کاملاً مریض کردی، درست مثل اینکه خیاطی درفش خود را در

سرم فرو کرده باشد. اما اگر کارها را تا این اندازه شلوغ نمی کردی، احتمال می رفت که بورابوریاش با خوردن استخوانی خفه شود، یا سرش به جایی بخورد و بمیرد و آن وقت من فرمانروای چهار اقلیم و شاه بابل باقی می ماندم و دیگر از هیچ چیز نمی ترسیدیم. بدان که اعتقاد من به سوسک سنگی تا این اندازه است. با این حال تو را می بخشم، زیرا که ارباب منی و بهتر از این، کاری از دست بر نمی آید. و همچنین تو را از این بابت که در این ظرف گلین محبوسم کردی می بخشم، اگر چه چیزی نمانده بود که خفه شوم و این عمل توهینی به مقام من بود. ولی به نظر من، ضروری ترین کار، همان معالجه سر من بود، تا بتوانم اندرزهای لازم را به تو بدهم، چه امروز صبح، از ریشه ای پوسیده بیشتر می توانستی استفاده کنی تا از مغز من. به عکس، هم اکنون آماده ام که تمام هوشمندی خود را در اختیارت بگذارم، زیرا می دانم که بی من به برد گمشده ای می مانی که در پی مادرش می گرید.

پرسیدم که چگونه می توانیم از بابل خارج شویم و با این سؤال به وراجیه های تمام نشدنی او پایان دادم. کمی سر خود را خاراند و گفت: - در حقیقت، این قایق بزرگتر از آن است که ما سد نفر بتوانیم از جریان رود بالایش ببریم و به علاوه، پاروهایش دستهایم را خراب می کنند. پس باید به خشکی برویم و دو الاغ بدزدیم تا بارهای خود را بر آنها حمل نماییم. برای اینکه توجه کسی را جلب نکنیم، لباسهای کهنه به تن می کنیم و به هر کاروانسرا و دهکده ای که رسیدیم، برای همه چیز چانه می زنیم و توهم از پزشک بودنت چیزی نخواهی گفت. ما به صورت گروه معرکه گیر که شبها در دهکده ها مردم را سرگرم می کند درمی آییم، زیرا هیچ کس معرکه گیران را اذیت نمی کند؛ و حتی دزدان نیز خود را برتر از آن می دانند که آنها را غارت نمایند. تو سینو هه، می توانی، همان طور که در بابل آموختدای، با روغن فال بگیری، من هم قصدهای بیشماری را که می دانم نقل خواهم کرد و مینه آ می تراند با رقعیدن نان خود را در آورد. به هر حال، باید هر چه زودتر از اینجا برویم، و اگر پاروژنها بخواهند سربازان را به دنبالمان بفرستند، خیال می کنم کسی حرفشان را باور نکند، زیرا که از شیاطین

زنجیر گسیخته در ظرفهای گلین و از معجزات ترسناک سخن خواهند راند و سربازان و قضات، بی آنکه به یاوه گوییهایشان توجه کنند، آنها را به معبد خواهند فرستاد.

شب فرا می‌رسید و بایستی عجله می‌کردیم، زیرا حق با کاپتاه بود که می‌گفت پاروزنان بر ترس خود مسلط خواهند شد و به سراغ قایق خواهند آمد؛ و آنها ده نفر بودند. از این رو خود را به روغن کشتی مالیده و لباسهایمان را به گل رس آغشتیم و هر یک قسمتی از نقره و طلائی را که همراه داشتیم در کمر بند خود پنهان نمودیم. جعبه پزشکی‌ام را، که نمی‌خواستم از دست بدهم، لای مفرشی پیچیدم و، با وجود اعتراض کاپتاه، آن را به روی شانهاش گذاشتم. قایق را با خوراکیها و دو سبوی پر از شراب در نزار رها کردیم. نظر کاپتاه این بود که پاروزنان از یافتن آن خوشحال خواهند شد و دوباره همت کرده، دیگر از تعقیب ما دست خواهند کشید. و اگر پس از مستی تصمیم بگیرند که به نزد قاضی بروند، دیگر قادر به تشریح مشکلشان نخواهند بود.

با چنین قیافه‌هایی به سوی مزارع حرکت کردیم و بالاخره به جاده کاروانرو رسیدیم، با آنکه کاپتاه از سنگینی بارش می‌نالید، تمام شب راه رفتیم. سحرگاه به دهی رسیدیم که مردمش به خوبی از ما استقبال کردند و از اینکه توانسته بودیم شب هنگام، بی‌ترس از شیاطین، بدراد خود ادامه دهیم ما را ستودند. آنها به ما شیر و بلغور دادند و دوا لاغ بدما فروختند و هنگام عزیمت برایمان جشن گرفتند، زیرا آنها مردمانی ساده بودند و ماهها بود که در دهکده خود سکه نقره ندیده بودند و مالیات خود را به صورت گندم و حشم می‌پرداختند و با حیوانات اهلی خود، در کلبه‌های گلی زندگی می‌کردند.

بدین ترتیب روزهای پیاپی در جاده‌های بابل پیش می‌رفتیم و در طول راه به کاروانها و به‌بازرگانان بر می‌خوردیم و از سر راه تخت‌روان‌های اشراف کنار می‌رفتیم. تابش آفتاب پوستهایمان را تیره می‌کرد و لباسهایمان پاره‌پاره می‌شد و ما بر زمین سفت‌سطح بساط خود را پهن می‌کردیم و نمایش می‌دادیم. من بر آب روغن می‌ریختم و محصول فراوان و روزهای بهتر و از دواجهای پرمفعت و تولد پسرها را

نوید می‌دادم زیرا که دلم بر تهیدستی آنان می‌سوخت و میل نداشتم بدبختیهایشان را پیشگویی کنم. آنها گفته‌هایم را باور می‌کردند و خوشحال می‌شدند. اما اگر می‌خواستم واقعیات را بگویم، بایستی حضور مأموران بیرحم و صول مالیات، ضربه‌های چماق قضات بی‌انصاف، قحطی و گرسنگی، تبهای موسمی طغیان آب، حمله ملخها و پشه‌ها، خشکسالی سوزان و ماندابهای تابستانی، کار زیاد و پس از کار زیاد مرگ، همه و همه را برایشان پیش‌بینی می‌کردم، زیرا که زندگی آنها چنین بود. کاپتاه برایشان قصه‌های جادوگران و شاهزاده خانمها و کشورهای بیگانه‌ای را نقل می‌کرد که در آنها مردم سرهارا به‌زیر بغل گذاشته گردش می‌کردند و یک بار در سال به شکل گرگ درمی‌آمدند. و مردم هم حرفهای او را باور می‌کردند و به او احترام می‌گذاشتند و آذوقه فراوان به او می‌دادند. مینه‌آ نیز در برابر آنها می‌رقصید تا نرمش و هنر خود را برای خدایش حفظ کند و همه او را تحسین می‌کردند و می‌گفتند:

— تا حال چنین چیزی ندیده بودیم.

این سفر برای من بسیار مفید و آموزنده بود و دریافتم که تهیدستان بسیار مهربانتر از ثروتمندان‌اند، زیرا به‌خیال آنکه ما مردمانی محتاجیم، از سراحسان به ما بلغور و ماهی خشک شده می‌دادند بی‌آنکه در مقابل چیزی بخواهند. دل من به‌حال این تیره‌بختان و سادگی آنها می‌سوخت و قادر نبودم از مداوای آنان خودداری کنم. بیماران را معالجه می‌کردم و اگر دملی داشتند بیشتر می‌زدم و چشمانشان را، اگر در حال کور شدن بودند، شستشو می‌دادم و برای این مراقبتها هدیه‌ای قبول نمی‌کردم. با اینکه چنین کاری ممکن بود موجب گرفتارنمان شود، نمی‌دانستم که چرا چنین می‌کنم. شاید وجود مینه‌آ که هر روز می‌دیدمش و هر شب بدن جوانش، در روی زمین سختی که بوی گاه و سرگین می‌داد، بدن مرا گرم می‌کرد، دلم را چنین مهربان کرده بود. شاید هم که بدین ترتیب می‌خواستم با انجام کارهای نیک، ترحم خدایان را جلب کنم. و شاید هم این بود که می‌خواستم هنر خود و مهارت دستانم، و دقت چشمانم را در معاینه بیماران حفظ کنم. زیرا هرچه بیشتر از عمرم

می‌گذشت، بیشتر به این نتیجه می‌رسیدم که اعمال انسان معلول عللی است و بیشتر اوقات خود او نمی‌داند بنا بر چه انگیزه‌ای عمل می‌نماید. به همین جهت، تازماتی که قصد و هدف انسانها مشخص نباشد، اعمالشان چون غبار راه خواهد بود.

در طول این سفر رنج بسیار بردم. و دستانم سخت شدند و پوست پاهایم چون چرم گردید و آفتاب چهره‌ام را خشکاند و گردو غبار چشمانم را تار کرد. ولی با این همه، وقتی به گذشته فکر می‌کنم، سفر در جاده‌های پر گرد و خاک بابل، زیبا و فراموش نشدنی است و من حاضرم برای از سر گرفتن آن سفر قیمت گزافی بپردازم، سفری در همان ایام جوانی و خستگی‌ناپذیری و کنجکاوی، سفری که مینه‌آ در کنارم راه می‌رفت و چشمانش چون تابش ماه بررود می‌درخشید. تمام وقت، مرگ چون سایه‌ای با ما بود و اگر به دست شاه می‌افتادیم، کارمان ساخته بود. ولی در آن زمانها به مرگ فکر نمی‌کردم و از آن وحشتی نداشتم، اگرچه از آن هنگام که مینه‌آ در کنارم بود و رقصهای او را بر زمینهای سخت آبیایی شده تماشا می‌کردم، زندگی را بسیار عزیز می‌داشتم. او رسوایی و جنایتی را که در جوانی مرتکب شده بودم از یادم می‌برد و هر صبح که با بعبع گوسفندان چشم از خواب می‌گشودم، دلم همچون پرنده‌ای سبکبال بود و به خورشید چشم می‌دوختم که طلوع می‌کرد و چون زورقی طلایی بر آسمان آبی می‌لغزید.

سرانجام به نواحی سرحدی، که ویران شده بود، رسیدیم. چوپانان، که ما را تهیدستانی بیش تصور نمی‌کردند، از بیراهه به کشور میتانی هدایتمان کردند تا با محافظان سرحدی دو کشور روبه‌رو نشویم. همینکه به شهری رسیدیم، به چندین دکان سرزدیم تا لباس بخریم. سپس خود را شستیم و مطابق مقام خود لباس پوشیدیم و به مهمانسرای نجبا رفتیم. چون مقدار کمی طلا با خود داشتم، چندی در آن شهر برای طبابت ماندم و افراد زیادی به من مراجعه کردند و بیماران متعددی را معالجه کردم، زیرا اهالی میتانی کنجکاو بودند و از هر چه تازه بود خوششان می‌آمد. زیبایی مینه‌آ نیز تحسین برانگیز بود و بسیاری پیشنهاد خریدن او را می‌کردند. کاپتاه نیز کم کم خستگیهایش را فراموش می‌کرد و

چاق می‌شد. او با زنان بسیاری آشنا شد، آنها به خاطر داستانهایش با او رفتاری محبت‌آمیز داشتند. او، پس از آنکه در عشر تکده‌ها شراب می‌نوشید، روز پادشاهی‌اش در بابل را نقل می‌کرد و مردم می‌خندیدند و دست بر ران خود می‌کوفتند و می‌گفتند:

— در عمر خود چنین دروغگویی ندیده بودیم. زبان او دراز و تند چون رودخانه است.

روزها بدینسان می‌گذشت، تال‌حظه‌ای فرارسید که مینه‌آ با چشمانی مضطرب مرا نگاه می‌کرد و شبها می‌گریست. سرانجام به او گفتم:

— می‌دانم که دلت برای کشورت و خدایت تنگ شده‌است و سفری بس طولانی در انتظارم‌است. ولی ابتدا، به دلایلی که نمی‌توانم برایت بگویم، باید به کشور ختی‌ها که هیتی‌ها در آن سکنی دارند بروم. من از تجار و مسافران و مهمانخانه‌داران اطلاعاتی کسب کرده‌ام که غالباً باهم منافات دارند ولی خیال می‌کنم که از کشور ختی‌ها می‌توان باکشتی به سمت جزیره کُرت رفت. البته اگر بخواهی، تورا به ساحل سوریه خواهم رساند که از آنجا هر هفته کشتیهایی به سمت کُرت حرکت می‌کنند. اما در اینجا شنیده‌ام که به زودی هیئتی برای بردن خراج سالانه اهالی میتانی برای پادشاه هیتی‌ها خواهد رفت و ما می‌توانیم با امنیت کامل همراه آن هیئت سفر کنیم تا چیزهای تازه‌ای ببینیم و با جاهایی که نمی‌شناسیم آشنا شویم. اما یک سال طول خواهد کشید تا دوباره من چنین فرصتی به دست آورم، با این حال مایل نیستم که تصمیمی را به تو تحمیل کنم، تو خود باید تصمیم بگیری.

در حقیقت می‌دانستم که او را فریب می‌دهم زیرا که تصمیم سفر به کشور ختی‌ها فقط به این خاطر بود که به شدت میل داشتم، پیش از آنکه مجبور شوم او را به دست خدایش بسپارم، هر چه بیشتر در کنار خود نگاهش دارم.

اما او به من گفت:

— من کیستم که نقشه‌های تورا برهم بزنم؟ چون تو قول داده‌ای که مرا به کشورم بازخواهی گرداند، بانهایت میل به هر کجا بروی تورا همراهی خواهم کرد. این راهم می‌دانم که در سواحل کشور هیتی‌ها،

دختران و پسران نوجوان در برابر گاوهای نر می رقصند و از این رو کورت نباید از آنجا دور باشد. و این خود موقعیت خوبی برای تمرین است، زیرا در حدود يك سال است که دیگر در برابر گاوهای نر نرقصیده‌ام، و می ترسم که اگر بی هیچ تمرینی در کورت برقصم، گاوهای نر باشا خهای خود مرا از پای در آورند.

– من از گاوهای نر چیزی نمی دانم ولی باید بگویم که بنا بر کلیه اطلاعاتی که کسب کرده‌ام، هیتی‌ها مردمانی ستمگرند، به طوری که در طول سفر ممکن است خطرات بسیار، یا حتی مرگ ما را تهدید کند. پس بهتر است که تو در میتانی منتظر ما بمانی، و من طلای کافی برایت خواهم گذاشت تا به راحتی زندگی کنی.

– سینو هه، سخنانت احمقانه است. هر جا که بروی به دنبال خواهم آمد و اگر مرگ غافلگیرمان کند، نه برای خود بلکه برای تو متأسف خواهم شد.

و چنین شد که تصمیم گرفتم، بدعنوان پز شک، به فرستادگان شاه ملحق شوم و در امنیت کامل، به کشور ختی‌ها سفر کنم. اما کاپتاه، با شنیدن این موضوع شروع به بدخلقی کرد و تمام خدایان را به یاری طلبید و گفت:

– هنوز از خطر مرگباری رها نشده، اربابم می خواهد خود را در ماجرای خطرناک دیگری بیندازد. همه می دانند که هیتی‌ها شبیه به درندگان اند و از گوشت انسان تغذیه می کنند و چشم بیگانگان را در می آورند و آنها را به چرخاندن سنگهای سنگین آسیا می گمارند. مثل اینکه ارباب من مورد غضب خدایان است و دیوانه شده و توهم، مینه‌آ، دیوانه‌ای که از او پشتیبانی می کنی. به نظر من بهتر است که او را در اتاقی ببندیم و به پشت زانوانش چند زالو بچسبانیم تا کمی آرام بگیرد. به لطف سوسک سنگی، بدتازگی آبی زیر پوستم رفته بود. حالا باید بی هیچ انگیزه‌ای سفر پیررنج دیگری را آغاز کنیم. لعنت بر روزی که به دنیا آمدم تا اینچنین مجبور به تحمل بوالهوسیهای دیوانه‌وار يك ارباب بیعقل گردم.

باز مجبور شدم، برای اینکه کاپتاه آرام بگیرد، چند ضربه چماق به او

بزنم. و گفتم:

– هر طور که بخواهی عمل می‌کنم. تو را با بازرگانان به سامره می‌فرستم و مخارج سفرت را هم می‌پردازم. در آنجا از خانه و زندگی من مراقبت کن تا من بازگردم زیرا از پرحرفیهای تمام نشدنی تو به‌ستوه آمده‌ام.

دوباره دهان خود را باز کرد و فریاد کشید:

– تو به راستی خیال می‌کنی می‌گذارم اربابم تنها به کشور ختی‌ها برود. درست مثل این است که بره تاز به دنیا آمده‌ای را در لانه سگهای گرسنه بگذاریم؛ نمی‌توانم چنین جنایتی را به خود ببخشم. فقط خواهش می‌کنم که صادقانه به یک سؤال من پاسخ بگویی. آیا از راه دریا به نزد ختی‌ها خواهیم رفت؟

به او گفتم تا آنجا که من می‌دانم بین کشور ختی‌ها و میتانی دریایی وجود ندارد، اگرچه ممکن است این اطلاعات ناقص باشد. ولی این سفر به احتمال زیاد طولانی خواهد بود.
کاپتاه گفت:

– حمد و ثنا بر سوسک سنگی، چه اگر قرار بود از راه دریا برویم، نمی‌توانستم همراه تو بیایم، زیرا به دلایلی که شرح آن طولانی است، به خدایان قسم یاد کرده‌ام که دیگر پای خود را در هیچ کشتی نگذارم. و اکنون نه به خاطر تو و نه به خاطر این مینه‌آی متکبر که رفتارش مثل پسران است، نمی‌توانم قسم خود را به خدایانی که قادرم نامشان را برایت بشمارم، پس بگیریم.

آنچه را که در میتانی راجع به هیتی‌ها می‌گفتند شرح داده‌ام. از این پس فقط به شرح آنچه با چشمان خود دیده‌ام و می‌دانم که صحیح است می‌پردازم. ولی آن قدر چیزهای وحشتناک دربارهٔ آنها گفته شده و آن قدر قدرت آنها باعث وحشت در دنیا گردیده است که نمی‌دانم کسی حرفهایم را باور خواهد کرد یا نه. در صورتی که آنها دارای صفات پسندیده نیز هستند و اگر چه مردمانی ترس آورند، می‌توان چیزهای بسیاری از آنان آموخت. در کشور آنها، آن طور که گفته می‌شود، اصلاً بی‌نظمی وجود ندارد، بلکه نظم و مقرراتی سخت حکمفرماست؛ به طوری که مسافرت در کوهستانهای آنجا، برای کسانی که پروانه عبور نداشته باشند، کاملاً بی‌خطر است و اگر شخصی که اجازه سفر دارد مفقود شود، یا اموالش به سرقت رود، شاه دو برابر خسارت او را می‌پردازد. و اگر مسافری به دست هیتی‌ها کشته شود، شاه طبق شاخص معینی، به کسان او مبلغی برابر با آنچه شخص فقید به دست می‌آورده است خواهد پرداخت.

به همین جهت، مسافرت با فرستادگان شاه میتانی بسیار یکنواخت و بی‌حادثه بود، زیرا که اراکله‌های جنگی هیتی‌ها همراه ما بودند و دایم

مراقبت می کردند تا از لحاظ مواد غذایی و آشامیدنی در مضیقه نباشیم. هیتی‌ها به سختی خو گرفته‌اند و از گرما و سرما وحشتی ندارند، زیرا در کوههای خشک زندگی می‌کنند و باید از کودکی به خستگیهای ناشی از آب و هوا عادت کنند. به همین جهت، در جنگها ترسی به دل راه نمی‌دهند و از خود، گذشتگیهای زیادی نشان می‌دهند و مردم و ملل ضعیف را تحقیر می‌کنند و آنها را به زیر سلطه خود می‌گیرند. اما به مردم غیور احترام می‌گذارند و طالب دوستی با آنها هستند.

ملت هیتی به قبایل و دهکده‌های متعددی تقسیم شده است که شاهزادگانی با اختیارات تام بر آنها حکومت می‌کنند، اما همه این شاهزادگان از شاه بزرگ خود که در شهر ختوشش^۱، واقع در میان کوهها به سر می‌برد، فرمان می‌برند. او در عین حال کاهن بزرگ و فرمانروای اعظم و قاضی بزرگ آنهاست؛ به طوری که تمام قدرت کشوری یکجا در دست اوست و من هیچ شاهی را با چنین اختیارات تام نمی‌شناسم. در واقع، در کشورهای دیگر و همچنین در مصر، کاهنان و قضات، بی‌آنکه شاه متوجه شود، اعمال او را تعیین می‌کنند.

حال می‌خواهم به توصیف پایتخت آنها که در میان کوهها واقع شده است بپردازم، اگرچه تصور نمی‌کنم که گفته‌هایم را کسی باور کند.

نواحی سرحدی تحت نظر پادگانها اداره می‌شود و کار آنها غارت کشورهای همسایه و تغییر علایم سرحدی برای تأمین منافع غیرقانونی‌شان است. به هنگام عبور از این نواحی سرحدی و با دیدن کوههای خشکی که در تابستان زیر تابش خورشید و در زمستان، آن طور که حکایت می‌کنند و من به چشم خود ندیده‌ام، پوشیده از پره‌های سفید سرد است، نمی‌توان تصور کرد که مملکت هیتی‌ها چنین ثروتمند باشد. پره‌های سفید از آسمان می‌آیند و زمین را می‌پوشانند و هنگامی که تابستان فرا می‌رسد، آب می‌شوند. من در کشور هیتی‌ها به قدری چیزهای عجیب دیدم که این گفته را هم باور می‌کنم، اگرچه نمی‌فهمم که چگونه پر می‌تواند به آب تبدیل شود. اما از دور، با چشمان خود کوههایی را

دیده‌ام که پوشیده از این پرهای سفید بودند. در دشت غم‌انگیزی که در مرز سوریه واقع است، هیتی‌ها قلعه‌ای ساخته‌اند به نام کارشمیش^۲ که دیوارهای بلند سنگی آن به‌تصاویر وحشتناک منقوش است. آنها در همین نقطه، از تمام کاروانها و بازرگانانی که از کشورشان عبور می‌کنند مالیات می‌گیرند و از همین منبع ثروت هنگفتی به دست می‌آورند؛ زیرا مالیاتهای آنها بسیار سنگین و کار-شمیش در محل برخورد چندین جاده کاروانرو قرار گرفته است. هر که سپیده‌دمان این قلعه مهیب را بر فراز کوه، در میان این فلات پهناور دیده است و یورش کلاغها را برای جویدن جمجمه‌ها و استخوانهای سفید شده مشاهده کرده است، آنچه را درباره هیتی‌ها نقل می‌کنم باور خواهد کرد و از گفته‌هایم شکی به دل راه نخواهد داد. اما، در داخل کشور، کاروانها و تجار مجبورند از راههایی که برایشان تعیین می‌شود بگذرند. در طول این جاده‌ها، فقط دهکده‌های فقیرنشین قرار دارد. و مسافران با تعداد بسیار کمی مزارع آباد برخورد می‌کنند؛ و اگر کسی از راه مجاز منحرف شود، دارایی‌اش را ضبط می‌کنند و خودش را به زندان می‌فرستند یا به عنوان برده به معادن می‌برند.

زیرا گمان می‌کنم که ثروت اصلی هیتی‌ها از معادنی به دست می‌آید که بردگان و زندانیان از آن معادن علاوه بر طلا و مس، فلز ناشناخته‌ای که رنگش خاکستری است استخراج می‌کنند. این فلز از تمام فلزهای دیگر محکمتر است و آن قدر قیمتی است که در بابل از آن زینت‌آلات می‌ساختند؛ اما هیتی‌ها خود برای ساختن سلاح از آن استفاده می‌کنند. من این فلز را به چشم خود دیده‌ام، ولی نمی‌دانم که چگونه می‌توانند به آن شکل بدهند، زیرا، به عکس مس، در حرارت نرم نمی‌شود. از معادن که بگذریم، در دره‌های بین کوهها، مزارع حاصلخیز و جویبارهای آب زلال وجود دارد و دامنه کوهها پوشیده از درختان میوه و بوستانهای زیاد است. مهمترین ثروت هیتی‌ها، که بر همه کس آشکار است، گله‌های گاو و گوسفند آنهاست.

وقتی از شهرهای بزرگ دنیا نام می‌برند، همه از تبس، بابل و گاهی

نینوا یاد می کنند، ولی هیچ کس از ختوشش که پایتخت هیتی ها و کانون قدرت آنهاست، نامی نمی برد، حال آنکه این شهر به همان گونه که عقاب، برفراز کوهها و در میان شکارگاه خود لانه می سازد، بنا گردیده است و از لحاظ عظمت، دست کمی از تبس و بابل ندارد. و ساختمانهای عظیم آن همه از سنگ تراشیده و به بلندی کوههاست و دیوارهای عظیم آن را هیچ نیرویی نمی تواند فرو بریزد و از تمام ساختمانهایی که تا حال دیده ام محکمتر است، به همین سبب یقین دارم که این شهر یکی از بزرگترین عجایب دنیا است، و من هیچ انتظار نداشتم که چنین شهر با عظمتی را در آن خطه بینم. ولی اسرار این شهر از آنجا ناشی می شود که شاه هیتی ها دروازه های آن را به روی خارجیان بسته است، به طوری که فقط فرستادگان شاهان، برای تقدیم هدایای خود، حق ورود به این شهر را دارند و در تمام مدت اقامت خود به شدت زیر نظرند. به همین علت، ساکنان این شهر به رغبت با خارجیان سخن نمی گویند، حتی اگر زبان آنها را خوب بدانند. و اگر سؤالی از آنان شود، پاسخ می دهند: «نمی فهمم» یا «نمی دانم» و با وحشت به اطراف خود نگاه می کنند تا مبادا کسی آنها را در حال حرف زدن با بیگانه ای ببیند. اما آنها مردمان بدی نیستند و طبیعتی مهربان دارند. و اگر برتن خارجیان لباسهای فاخر ببینند، با دقت به آن نگاه می کنند و حتی در کوچه به دنبالشان راه می افتند.

حال آنکه لباسهای نجبا و بزرگان آنها به همان اندازه زیباست که لباسهای نمایندگان و خارجیان؛ زیرا آنها لباسهای رنگارنگ را با ملیلهدوزی طلائی و نقره ای دوست دارند و این ملیلهدوزیها به شکل چند دندانه و دوتبر است که نشانه خدایان آنهاست. بر روی لباسهای جشنشان، بسیاری اوقات تصویر يك صفحه بالدار دیده می شود. پوتینهای چرمی نرم و رنگ شده یا کفشهایی که نوک آنها تیز و سربالاست به پا می کنند؛ کلاههایشان بلند و نوک تیز و آستینهایشان گشاد است و گاهی به زمین می رسد؛ و جامه های بلند به تن می کنند که با زبردستی کامل چین خورده است. فرق اساسی آنها با ساکنان سوریه و میتانی و بابل در این است که آنها ریش خود را مانند مصریها می تراشند و عده ای از نجبا

سر خود را نیز می تراشند و فقط کاکلی در وسط سر باقی می گذارند که آن را می بافند. چانه آنها درشت و قوی و بینی اشان پهن و مانند نوک پرندهگان شکاری خمیده است. نجبا و بزرگانی که در شهر زندگی می کنند فربه اند و صورتشان برق می زند، چون به خوردن غذاهای فراوان عادت دارند.

هیتی ها، مانند ملل متمدن، سرپاز مزدور استخدام نمی کنند؛ بلکه همگی آنها سر بازند و بین قوای مختلف طوری تقسیم می شوند که بهترین آنها در قسمت اراپه های جنگی خدمت می کنند و در جاتشان به اصل و نسب آنها بستگی ندارد بلکه مهارت در به کار بستن سلاح ملاک است. به همین جهت، هر سال کلیه مردان، تحت فرمان رؤسا و شاهزادگان خود، برای اجرای عملیات نظامی گرد می آیند. ختوشش، مثل سایر شهرهای بزرگ، یک شهر تجارتي نیست بلکه پر از کارگاهها و آهنگرهایی است که بی وقفه فلزات را در میان هیاهوی بسیار به صورت سرنیزه و تیر یا چرخ و عراده اراپه های جنگی درمی آورند.

دادگستری آنها نیز با سایر ملل فرق دارد، زیرا مجازاتهایشان غریب و مضحك است. مثلاً اگر شاهزاده ای برای سرنگون کردن شاه دسیسه کند، او را نمی کشند، بلکه به سرحدات تبعید می کنند تا لیاقت کسب کند و شهرت خود را بهبود بخشد. تقریباً تمام جنایات را با پرداخت جریمه مجازات می کنند. مثلاً ممکن است که مردی، مرد دیگری را بکشد، اما مجازات بدنی نشود بلکه تنها باید سه ورثه مقتول غرامت بپردازد، زنا نیز کیفر ندارد، زیرا اگر زنی مرد دیگری را بیابد که بهتر از شوهرش او را راضی می کند، حق دارد کانون خانواده را ترک کند؛ اما شوهر جدید او باید به شوهر اول خسارت بپردازد. ازدواجهایی که ثمره ای نمی دهند، در محضر عام باطل می شوند، زیرا شاه از اتباعش می خواهد که فرزندان فراوان داشته باشند. اگر شخصی کسی را در بیابان به قتل برساند جریمه اش کمتر از جریمه کسی است که در شهر و به طور علنی آدم کشته باشد؛ زیرا، بنابر عقیده آنها، کسی که تنها به محلی می رود قاتل را وسوسه می کند که برای تمرین او را بکشد. تنها دو جرم وجود دارد که مجازاتشان مرگ است و با این مجازات

است که به خوبی می‌توان به جنون دستگاه قضایی آنها پی برد. ازدواج خواهر و برادر و همچنین جادوگری بی‌اجازه رسمی مجازات مرگ در پی دارد. جادوگران باید در برابر مقامات مهارت خود را در این کار ثابت کنند و مجوزی برای اشتغال به این شغل به دست آورند.

هنگامی که به کشور ختی‌ها رسیدم، شاه بزرگ آنها، شوبی لولیوما^۳ در حدود بیست و هشت سال بود که بر آنجا حکومت می‌کرد و مردم از او به قدری وحشت داشتند که با شنیدن نام او خم می‌شدند و دست خود را بلند می‌کردند و به افتخار او فریاد می‌کشیدند، زیرا که او نظم را در کشور برقرار کرده و ملل متعددی را به زیر سلطه خود درآورده بود. او در قصری سنگی، در مرکز شهر سکونت داشت. درباره اعمال برجسته و کارهای بزرگ او داستانهایی نقل می‌کردند، همان‌گونه که در مورد تمام شاهان بزرگ می‌کنند. ولی من خود او را ندیدم و حتی فرستادگان میتانی هم موفق به دیدن او نشدند و مجبور شدند که هدایای خود را در تالار بزرگ بر زمین نهند. و سربازان آنان را استهزا کردند و به آنان طعنه زدند.

در ابتدای ورودم، خیال نمی‌کردم که یک پزشک کار چندانی در آنجا داشته باشد، زیرا چنین استنباط کردم که هیتی‌ها از ناخوشی شرم دارند و تا آنجا که بتوانند بیماری خود را پنهان می‌کنند. و کودکان بیمار یا ضعیف را در بدو تولد از بین می‌برند. برده‌های بیمار را هم می‌کشند. پزشکان آنها هم به نظر ماهر نمی‌آیند. اینان مردمانی بی‌معلومات‌اند که خواندن نمی‌دانند، ولی با مهارت تمام جراحات و ضربدیدگیها را معالجه می‌کنند و برای درمان بیماریهای کوهستانی و تبها، داروهای مؤثری دارند. و من در این زمینه، چیزهای مفیدی از آنها آموختم. اما اگر کسی به بیماری کشنده‌ای مبتلا می‌شد، مرگ را به بهبودی ترجیح می‌داد زیرا می‌ترسید ناخوش باقی بماند. در واقع، هیتی‌ها، به عکس تمامی ملل متمدن، از مرگ وحشتی ندارند بلکه از ضعف جسمانی می‌ترسند.

اما به طور کلی، تمام شهرهای بزرگ و نیز همه کشورهای شبیه به

یکدیگرند. به طوری که وقتی شهرت من در شهر پیچید، بسیاری از هیتی‌ها برای معالجه پیش من آمدند و من توانستم آنها را مداوا کنم؛ ولی آنها این کار را مخفیانه و با تغییر دادن قیافه و هنگام شب می‌کردند تا مبادا بی‌اعتبار شوند. و آنها هدایای پرارزشی به من دادند؛ به طوری که پس از مدت کوتاهی مقداری طلا و نقره در شهر ختوشش به دست آوردم، حال آنکه خیال می‌کردم باید در تنگدستی این شهر را ترك کنم. این موقعیت بیشتر مرهون تبلیغات کاپتاه بود که طبق عادت، و قتش را در مهمانخانه‌ها و میکده‌ها و هر جا که مردم گرد می‌آمدند می‌گذراند و به همهٔ زبانها مرا مدح می‌گفت و دانشم را می‌ستود و به این ترتیب خدمتکاران همهٔ این گفته‌ها را برای اربابان خود بازگو می‌کردند.

آداب و رسوم هیتی‌ها بسیار جدی و غیر قابل انعطاف است. مثلاً يك شخصیت برجسته نمی‌توانست مست در کوچه ظاهر شود، چه در این صورت شهرت خود را از دست می‌داد. ولی مثل نجبای تمام شهرهای بزرگ ثروتمندان، شراب بسیار می‌نوشیدند، به ویژه شرابه‌های مخلوط مصر؛ و من دردهای ناشی از شرابخواری و لرزش دستهایشان را، هنگامی که بایستی به حضور شاه می‌رفتند، مداوا می‌کردم. و به برخی دیگر که گمان می‌کردند موشها بدنشان را می‌جووند، حمام و آرامبخش تجویز کردم. به مینه‌آ نیز اجازه دادم که در برابرشان برقصد. و آنها او را بسیار تحسین کردند و بی‌هیچ چشمداشتی، هدایای فراوان به او دادند، زیرا اگر هیتی‌ها از کسی خوششان می‌آمد، بخشش فراوان می‌کردند. بدین صورت، توانستم اعتماد هیتی‌ها را به خود جلب نمایم و دربارهٔ برخی نکات از آنها پرسش نمایم؛ نکاتی که مطرح کردنشان در جمع امکان نداشت. به ویژه، منشی باشی دربار که به چند زبان آشنا بود و کلیهٔ مکاتبات خازجی شاه را به عهده داشت و پایبند آداب و رسوم نبود، اطلاعات بسیاری در اختیارم گذاشت. من به طریقی به گوش او رسانده بودم که مرا از مصر اخراج کرده‌اند و دیگر نمی‌توانم به آنجا برگردم، لذا به کشورهای مختلف سفر می‌کنم تا طلا به دست آورم و بردانش خود بیفزایم و از این مسافرتها مقصود دیگری ندارم. بدین صورت اعتماد او را به خود جلب کردم، و در ضمن آنکه شرابه‌های

خوب به او تعارف می‌کردم و مینه‌آ در برابرش می‌رقصید، به سؤالات من پاسخ می‌گفت. روزی از او پرسیدم:

– چرا دروازه‌های ختوشش به روی خارجیان بسته است و بازرگانان باید از جاده‌های مشخص عبور کنند، حال آنکه کشور شما ثروتمند است و از نظر زیبایی و شگفتی با هر شهر دیگر می‌تواند رقابت بکند. آیا بهتر نبود که ملل دیگر می‌توانستند به قدرت و عظمت شما پی ببرند و آن‌گونه که سزاوار شماست ستایشتان کنند؟

او با لذت جرعه‌ای شراب نوشید و به تحسین در اندام نرم مینه‌آ نگریست و گفت:

– پادشاه کبیر ما، شوبی لولیوما، روزی که بر اریکه سلطنت می‌نشست گفت: به من سی سال وقت دهید تا کشور ختی‌ها را به پر قدرت‌ترین امپراتوری جهان تبدیل کنم. این مهلت به زودی پایان می‌یابد و گمان می‌کنم که دنیا خیلی پیش از آنچه مایل است از کشور ختی‌ها سخن خواهد گفت.

– اما من در بابل شصت بار در شصت سرباز دیدم که از مقابل شاه بابل رژه می‌رفتند و صدای کوفتن قدمهایشان مانند همه دریا بود. در اینجا بیش از ده سرباز باهم ندیده‌ام و نمی‌دانم شما با آن همه ارابه‌های جنگی که در شهرتان می‌سازید چه می‌کنید، زیرا از این ارابه‌درکوهها نمی‌توان استفاده کرد و برای جنگیدن در دست به کار می‌آید. خنده‌ای کرد و گفت:

– سینه‌هه مصری، تو بیش از حد يك پزشك کنجکاوی. خوب، شاید برای به دست آوردن لقمه‌ثانی، ارابه‌ها را به شاهان دشتها می‌فروشیم. با گفتن این کلمات، چشمکی زد و حالتی مزورانه به خود گرفت. با جسارت گفتم:

– به هیچ وجه باور نمی‌کنم. زیرا کار شما به این می‌ماند که گرگ با میل بیشتری دندانها و پنجه‌هایش را در اختیار خرگوش بگذارد. او به صدای بلند خندید و برانهایش کوفت. آنگاه جرعه‌ای شراب نوشید و گفت:

– این‌را برای شاه تعریف می‌کنم، تا شاید بتوانی باز هم شکار بزرگ

خرگوشی را به چشم بینی، زیرا حقوق هیتی‌ها غیر از حقوق مردم دشت است. تا آنجا که من می‌فهمم، در کشورهای شما مردم ثروتمند بر مردم تهیدست حکومت می‌کنند، حال آنکه در سرزمین ما قدرتمندان بر ضعفا حکم می‌رانند. سینو هه، خیال می‌کنم پیش از آنکه موهایت خاکستری شود، دنیا با نظریه نو آشنا خواهد شد.

با ساده‌دلی گفتم:

- فرعون جدید مصر هم، خدای جدیدی کشف کرده است.
 - می‌دانم، زیرا که تمام نامه‌های شاه را می‌خوانم و می‌دانم که این خدای جدید بسیار طرفدار صالح است و می‌گوید که بین ملتها اختلاف عمده‌ای نیست که نتوان آن را دوستانه حل کرد. ما هم هیچ مخالفتی با چنین خدایی نداریم؛ و تا زمانی که بر مصر و دشتها فرمان می‌رانند، برایش ارزش بسیار قایلیم. فرعون شما برای پادشاه بزرگ ما يك صلیب مصری فرستاده است که آن را نشانه زندگی می‌خواند. و بیشک اگر برای ما طلای کافی بفرستد تا بتوانیم مس و آهن و غلات بیشتری انبار کنیم و کارگاههای جدید تأسیس نماییم و ارابه‌های سنگینتری بسازیم، باز هم چند سالی در صالح به سر خواهیم برد؛ زیرا همه اینها به طلای فراوان نیاز دارد و شاه ما ماهرترین اسلحه‌سازان همه کشورها را به ختوشش فراخوانده است و دستمزدهای گزاف به آنها پیشکش کرده است. اینکه به چه منظور چنین کاری کرده، چیزی نیست که دانش يك پزشک بتواند به آن پاسخ دهد.

- آینده‌ای که تو پیش‌بینی می‌کنی بیشتر به کار کلاغها و شغالها می‌آید، و من هیچ لذت و تفریحی در آن نمی‌بینم. اما توجه کرده‌ام که آسیاهای شما را بردگانی می‌چرخانند، که چشمانشان را در آورده‌اند و در میتانی از بیرحمیهای شما در نواحی مرزی داستانهای تعریف می‌کنند که نمی‌خواهم باز گو کنم مبادا به تو توهین شود، چه این اعمال شایسته ملتی متمدن نیست.

در حالی که جام خود را از شراب پر می‌کرد، پرسید:

- تمدن چیست؟ ما نیز نوشتن و خواندن می‌دانیم و لوحهای گلین را در بایگانی خود ضبط کرده‌ایم. و اینکه چشم بردگانی را که محکوم

به چرخاندن آسیابند کور می‌کنیم فقط به خاطر بشردوستی است زیرا کار آنها بس دشوار است و اگر آنها در حین انجام کار آسمان وزمین را می‌دیدند و پرواز پرندگان را مشاهده می‌کردند؛ بیشک کارشان مشکلتر می‌نمود و افکار بیهوده‌ای در ذهنشان شکل می‌گرفت و ما مجبور می‌شدیم به جرم اقدام به فرار آنها را اعدام کنیم. اگر سربازان ما در سرحدات دست عده‌ای را می‌برند و پوست سر بعضیها را در می‌آورند، از قساوت قلبشان نیست، زیرا تو خود توجه کرده‌ای که ما مردمانی مهربان و مهماندوستیم و کودکان و حیوانات کوچک را هم دوست داریم و زنان خود را نمی‌زنیم. اما هدف ما این است که بین ملت‌هایی که با ما دشمن‌اند ترس و وحشت ایجاد کنیم، تا پس از چندی بی‌جنگ و خونریزی تحت انقیاد ما درآیند و از خسران و ویرانی جلوگیری شود. زیرا ما از غارت و خرابی متنفریم و مایلیم تا جایی که ممکن است شهرها دست نخورده باقی بمانند. دشمنی که بترسد، در حقیقت نیمه شکست خورده است.

با کنایه پرسیدم:

— آیا خیال می‌کنید که تمام ملت‌ها با شما دشمن‌اند؟ و شما هیچ دوستی ندارید؟

او با لحنی استادانه پاسخ داد:

— ملت‌هایی دوست ما هستند که کاملاً از ما فرمان می‌برند و به ما باج می‌پردازند. ما آنها را آزاد می‌گذاریم تا آن طور که می‌خواهند زندگی کنند. ما به سنتها و خدایان آنها بی‌حرمتی نمی‌کنیم، به شرط آنکه بر آنها حاکم باشیم. همچنین ملت‌هایی که همسایه ما نیستند، دوست ما به حساب می‌آیند و این دوستی تازمانی که با ما همسایه نشده‌اند؛ ادامه می‌یابد. در این وقت، در برخورد با آنها نکاتی مشهود می‌گردد که تفاهم و سازش را برهم می‌زند و ما مجبور می‌شویم که به آنها اعلان جنگ بدهیم. تا حال همواره چنین بوده است و آن طور که من پادشاه بزرگ خودمان را می‌شناسم، بیم آن دارم که در آینده هم چنین باشد. گفتم: خدایان شما به این روشها اعتراضی ندارند؟ چه در کشورهای دیگر، خدایان بر سر حق و یا ناحق بودن اعمال تصمیم می‌گیرند.

او به نوبه خود پرسید:

– اصولاً چه چیز حق و چه چیز ناحق است؟ برای ما آنچه که ما می‌خواهیم حق است و آنچه همسایگان ما بخواهند، ناحق. این اصلی ساده است که زندگی را آسان و سیاست را سهل می‌کند و به نظر من چندان فرقی با قوانین مذهبی دشت‌نشینها ندارد؛ زیرا تا آنجا که من استنباط کرده‌ام، به نظر خدایان شما آنچه ثروتمندان می‌خواهند حق است و آنچه تهیدستان می‌خواهند ناحق. اما اگر واقعاً میل داری خدایان ما را بشناسی، بدان که خدایان ما فقط زمین و آسمان‌اند و ما به هنگام هر بهار آنگاه که اولین باران آسمان، زمین را بارور می‌کند، به همان گونه که تخم مرد زن را بارور می‌سازد این خدایان را بزرگ می‌داریم. و در طول این جشنها، سختگیری در رسوم و آداب را کنار می‌گذاریم، زیرا معتقدیم که دست کم یک بار در سال مردم باید رفع خستگی کنند. به همین جهت در این فاصله زمانی باروری زنان هم افزون می‌شود و این امری بسیار نیکوست، چه کشورها به وسیله کودکان و از راه ازدواجهای زودرس گسترش می‌یابند. شك نیست که در اینجا نیز، مانند سایر کشورها، خدایان کوچک بسیار وجود دارد، ولی نیازی نیست که به آنها توجه کنی، زیرا آنان هیچ اهمیت سیاسی ندارند. با خصوصیات که شرح دادم، خیال نمی‌کنم که بتوانی عظمت مذهب ما را منکر شوی.

با نومیدی گفتم:

– هر قدر بیشتر سخن از خدایان می‌شنوم، بیزاریم از آنها افزونتر می‌گردد.

منشی‌باشی شاه به پوزخندی اکتفا کرد و با بینی سرخس در جایی که نشسته بود یله داد و گفت:

– اگر تو مردم مال‌اندیش و عاقلی باشی، پهلوی ما می‌مانی و خدایان ما را ستایش می‌کنی، زیرا ملت‌های دیگر هر کدام به نوبت چند صباحی بر جهان شناخته شده حکومت کرده‌اند و اکنون نوبت به ما رسیده است. خدایان ما بسیار نیرومندانند و نامشان قدرت و ترس است و ما به افتخار آنان، از مجموعه‌های سفید انسان‌های مرده محراب‌های عظیم بنا خواهیم

کرد. البته اگر آن قدر احمقی که بخواهی ما را ترك کنی، تو را از بازگو کردن این سخنان منع نمی‌کنم، زیرا کسی حرف‌هایت را باور نخواهد کرد، چون همه می‌دانند که هیتی‌ها تنها به مراتب دل‌بستگی دارند و چوپانهای فقیری هستند که در کوهها، با بزها و گوسفندانشان زندگی می‌کنند. به هر حال، مدت زیادی است که نزد تو مانده‌ام و باید به کار منشیان خود نظارت کنم و برای اطمینان خاطر ملت‌ها از مراحم شاه، بر لوحهای گلین مهر بزنم تا در وظایفم وقفه‌ای رخ ندهد. او رفت و من همان شب به مینه‌آ گفتم:

— آنچه می‌خواستم، راجع به کشور ختی‌ها فهمیدم. پس، به خواست خدایان، آماده‌ام تا به همراه تو این کشور را ترك کنم، زیرا در اینجا، بوی مرده و بوی مرگ گلویم را می‌فشارد. به راستی احساس می‌کنم که سایه سنگین مرگ در اینجا بر من افتاده است و اگر شاه آنها از آنچه در اینجا فهمیده‌ام با خبر شود، مرا به چهار میخ خواهد کشید. زیرا اینان، مانند ملل متمدن، محکومان را به دیوارها نمی‌آویزند، بلکه آنها را به چهار میخ می‌کشند و من تا زمانی که در داخل مرزهای این کشورم، نگران خواهم بود. راستی از آنچه درباره آنها شنیده‌ام، ترجیح می‌دهم که کلاغ باشم.

به لطف بیماران متنفدم توانستم اجازه عبور از راه معینی تا ساحل و اجازه ورود به کشتی برای ترك گفتن آن کشور را بگیرم، اگر چه مشتریانم از رفتن من بسیار متأسف بودند و اصرار داشتند که نزدشان بمانم و تأکید می‌کردند که پس از چند سال ثروت هنگفتی به دست خواهم آورد. اما هیچ‌کس مانع رفتن من نشد. و من لبخند می‌زدم و می‌خندیدم و برایشان قصه‌هایی که دوست داشتند می‌گفتم، به طوری که بسیار دوستانه از یکدیگر جدا شدیم و هدایای خوبی دریافت کردم. بدین شکل، از دیوارهای وحشت‌انگیز ختوش که در پشت آن جهان آینده پی‌ریزی می‌شد دور شدیم و سوار بر الاغ، از کنار آسیاهای پرهیاهویی که به توسط بردگان کور می‌چرخید گذشتیم و در کنار جاده بدنهای چهار میخ شده ساحران را مشاهده کردیم، زیرا هر کس به تبلیغ نظریاتی که مورد تأیید حکومت نبود، می‌پرداخت، به عنوان

ساحر محکوم می‌شد. هرچه توانستیم بر سرعت خود افزودیم تا سرانجام پس از بیست روز به بندر رسیدیم.

۴

در آن بندر کشتیهای سوری و تمام جزایر پهلو می‌گرفتند. و با اینکه هیتی‌ها از نزدیک رفت و آمد کشتیها را برای دریافت مالیات تحت نظر داشتند و پروانه اشخاصی را که کشور ختی‌ها را ترك می‌کردند با دقت می‌دیدند، این بندر هم شبیه به همه بنادر دیگر بود. ولی هیچ مسافری به قصد رفتن به داخل کشور ختی‌ها از کشتی پیاده نمی‌شد و ناخدایان و معاونانشان و ملوانان از کشور ختی‌ها فقط همین بندر را می‌شناختند و در این بندر مثل تمام بنادر در دنیا میکده‌ها و عشرتکده‌ها و دختران و موسیقی سوری وجود داشت، و به همین جهت، به آنها خوش می‌گذشت و در آنجا راحت بودند و برای اطمینان بیشتر، در راه خدایان هیتی، یعنی آسمان و زمین قربانی می‌کردند و البته خدایان خود را نیز، که ناخدایان در اتاقهای خود مخفی می‌داشتند، از یاد نمی‌بردند.

با اینکه شهر شلوغی بود و جنایت و فساد در آن رواج داشت، مدتی در آنجا ماندیم، زیرا هر بار که به يك کشتی عازم کرت بر می‌خوردیم، مینه‌آ می‌گفت:

– این کشتی خیلی كوچك است و امکان دارد غرق شود و من حاضر نیستم که بار دیگر این بلا به سرم بیاید.
و اگر کشتی بزرگتر بود می‌گفت:

– این يك کشتی سوری است و من نمی‌خواهم با آن سفر کنم.
و باز در مورد کشتی دیگر می‌گفت:

– ناخدای این کشتی نگاهی شرور دارد و من می‌ترسم که تمام مسافران خود را به عنوان برده بفروشد.

بدین ترتیب، اقامت ما در بندر طولانی می‌شد و من از این واقعه ناراحت نبودم، زیرا دایم مشغول زخمبندی و دوختن و تمیز کردن

جراحات و جراحی به روی جمجمه بودم. حتی يك مرتبه رئیس محافظان بندر پیش من آمد و كمك خواست زیرا که او مبتلا به يك نوع بیماری بندری شده بود و همینکه به دختری دست می زد، به دردهای شدیدی مبتلا می شد. من از دوران اقامت در سامره با این مرض آشنا شده بودم و توانستم با تجویز داروهای سوری او را مداوا کنم. و او از اینکه می توانست دوباره با دختران بندر به عشرت بنشیند، بی اندازه از من سپاسگزار بود؛ زیرا یکی از امتیازات رئیس محافظان بندر و منشیان او این بود که هر دختری که می خواست به شغل خود در بندر مشغول شود، بایستی خود را مجاناً در اختیار آنان می گذاشت و این مرض باعث شده بود که او نتواند از این امتیاز استفاده کند.

همینکه شفا یافت، به من گفت:

- سینو هه، در عوض مهارت تو، چه هدیه ای می توانم تقدیمت کنم؟ می خواهی هم وزن آنچه معالجه کرده ای به تو طلا بدهم؟
- به طلای تو نیازی ندارم. ولی اگر خنجر کمرت را به من بدهی متشکر خواهم شد، زیرا بدین ترتیب یادگاری از تو خواهم داشت.
- این خنجر پیش پا افتاده ای است و ارزشی ندارد و حتی دسته آن هم نقره نیست.

او بدین گونه سخن می گفت، زیرا که آن خنجر از فلز هیتی بود و دادن یا فروختن آن به خارجیان ممنوع بود. در شهر ختوشش از ترس اینکه به من مظنون شوند، در صدد تهیه آن بر نیامدم و در میتانی هم فقط اربابان بزرگ از این خنجرها داشتند و ارزش آنها به طلا ده برابر وزنشان و به نقره چهارده برابر وزنشان بود و صاحبان آنها حاضر نبودند به هیچ قیمتی از آنها چشم پيوشند، زیرا در جهان آن وقت تعداد کمی از آنها یافت می شد. ولی این سلاح برای يك هیتی ارزش چندانی نداشت، زیرا که حق نداشت آن را بفروشد.

اما رئیس محافظان می دانست که من به زودی آن کشور را ترك می کنم و پیش خود می گفت که حتماً برای طلایش مصرف بهتری از پرداختن حق الزحمه پزشك پیدا خواهد کرد. پس سرانجام خنجر را به من هدیه کرد. این خنجر به قدری بران بود که ریش را بهتر از

تیزترین تیغهای سنگی می‌تراشید و به سهولت می‌توانست يك تیغهٔ مسی را بشکافد. این هدیه برایم بسیار گرانبها و لذتبخش بود و تصمیم گرفتم مانند نجبای میتانی که موفق به تصاحب آن می‌شدند، آن را از طلا و نقره بپوشانم.

رئیس محافظان نه‌تنها از من آزرده نشد، بلکه با من دوست شد، زیرا کاملاً او را معالجه کرده بودم. ولی به او نصیحت کردم دختری که این مرض را به او داده بود از بندر بیرون کند. ولی او گفت که همان وقت او را چهار میخ کرده است، زیرا این بیماری حتماً از جادوگری ناشی شده بود.

در این بندر، مثل بسیاری از بنادر دیگر، چمنزاری بود که در آن گاوهای نر وحشی را نگهداری می‌کردند و جوانان برای نشان دادن مهارت و نرمش خود با این حیوانات درمی‌افتادند، بدین معنی که در پیشانی گاوها درفشی فرو می‌کردند و از روی آن می‌پریدند. مینه‌آ با دیدن گاوها بسیار خوشحال شد و میل کرد که با آنها به تمرین رقص بپردازد. و من برای اولین بار رقص او را در برابر گاو نر تماشا کردم. در عمرم چنین منظره‌ای ندیده بودم و قلبم برای او از اضطراب می‌تپید، زیرا گاو نر وحشی از هر حیوان درنده‌ای خطرناکتر است، حتی از فیل که اگر آرامش بگذاری کاری با آدم ندارد. شاخهای گاو نر دراز و تیز است و به سهولت می‌تواند بدن مردی را سوراخ کند و او را به هوا بیندازد و زیر پاهایش له نماید.

اما مینه‌آ با لباسی بسیار سبک در جلو این گاو نر رقصید و هنگامی که حیوان سرش را پایین می‌آورد و غرش کنان حمله می‌کرد، ماهرانه از شاخهایش دوری می‌کرد. چهره‌اش برافروخته و حرکاتش به تدریج تندتر می‌شد و توری طلایی گیسوانش را که در باد موج می‌زد به هر سو می‌افکند. و هنگامی که بین دو شاخ گاو می‌پرید و شاخها را با دست نگاه می‌داشت و پای خود را روی پیشانی پریشم گاو می‌گذاشت و یکبار به هوا می‌جست و دوباره به پشت گاو می‌افتاد، رقصش آن قدر سریع بود که چشم از تشخیص حرکاتش عاجز می‌ماند. هنرش را تحسین می‌کردم و خود او هم کاملاً واقف بود، زیرا چنان حرکاتی می‌کرد

که اگر برایم شرح می‌دادند هرگز باور نمی‌کردم. به همین جهت، با بدنی خیس از عرق او را تماشا می‌کردم و نمی‌توانستم بر جای خود بیحرکت بمانم، و با وجود اعتراض اشخاصی که پشت سر من بودند، و دامن بالاپوشم را می‌کشیدند، نمی‌توانستم در جای خود آرام بنشینم.

وقتی که از میدان برگشت، تماشاگران هلهله‌کنان از او استقبال کردند و تاجهای گل به سر و گردنش آویختند و جوانان گلدان بسیار زیبایی که رویش تصویرهای سرخ و سیاه گاوهای نر نقش شده بود به او هدیه کردند. همه می‌گفتند:

— این بهترین نمایشی است که در عمر خود دیده‌ایم.

و ناخدایانی که به کرت رفته بودند می‌گفتند:

— به دشواری می‌توان در تمام کرت چنین رقاصه‌ای پیدا نمود.

اما او نزد من آمد و عرق‌ریزان اندام جوان و ظریف و نرمش را به من تکیه داد و هرعضله‌اش از خستگی و غرور می‌لرزید. گفتم:

— هرگز کسی را ندیده‌ام که به تو شبیه باشد.

اما دلم گرفته بود و پس از دیدن رقصش در برابر گاوها، دیگر می‌دانستم که آنها چون طلسم شومی او را از من جدا می‌کنند.

چیزی نگذشت که يك کشتی کرتی به بندر آمد که نه چندان بزرگ بود و نه چندان کوچک و ناخدایش بد زبان مینه‌آ سخن می‌گفت و چشمان بدی هم نداشت. در این وقت او گفت:

— این کشتی مرا بد سلامت به سوی خدای وطنم خواهد برد و تو

می‌توانی مرا ترك کنی و خوشحال باشی که از شر من خلاص می‌شوی، زیرا گرفتاریها و ضررهای بسیاری برایت ایجاد کرده‌ام.

— مینه‌آ، تو خوب می‌دانی که دریایات به کرت خواهیم آمد.

به من نگاه کرد و چشمانش همرنگ آب دریا در پرتو مهتاب بود.

لبه‌ایش را رنگ کرده بود و ابروانش چون دو کمان باریک سیاه در زیر پیشانی‌اش جلوه‌گری می‌نمود.

— سینه‌هه، بد راستی نمی‌فهمم که چرا می‌خواهی همراه من به کرت

بیایی، زیرا این کشتی مرا مستقیماً به کشورم خواهد برد و ممکن نیست

در این مسافرت بلایی بر سرم بیاید.

– مینه آ، تو مثل خود من، دلش را می دانی.
 آنگاه او انگشتان بلند و محکمش را بر دست من گذاشت و آهی کشید و گفت:

– سینو هه، به همراه تو مشقات بسیاری را متحمل شده‌ام و با ملت‌های مختلفی برخورد کرده‌ام، به طوری که در ذهنم وطنم همچون رویایی زیبا محو شده است و دیگر چون سابق اشتیاقی به دیدار خدای خود ندارم، به همین جهت، همان‌طور که توجه کرده‌ای، تا توانستم عزیمت خود را به تأخیر انداختم. ولی با رقصیدن در برابر گاوهای نر، دوباره حس کردم که اگر تو بر من دست‌یابی، باید بمیرم.

– آری، آری، آری. بارها راجع به این موضوع صحبت کرده‌ایم و من نمی‌خواهم به تو دست‌یابم، زیرا به قول کاپتاه آزدن خدای تو به خاطر لذت کوچکی که هر دختری قادر است به من بدهد کار غلطی است.

دیدم که چشمانش همچون چشم‌های گربه‌وحشی در تاریکی شب، شعله‌ور شد و ناخن‌هایش را به کف دستم فرو برد و فریاد زد:
 – زود به نزد دخترهایت برو، زیرا که از دیدنت بیزارم. حالا که چنین هوسی در سرداری به نزد دختران کثیف بندر برو، ولی بدان که از آن‌ها یس دیگر تو را نخواهم شناخت و شاید حتی با خنجرم خونت را بریزم. تو هم به خوبی می‌توانی از آنچه من چشم می‌پوشم بگذری.
 لبخندی زدم و گفتم:

– هیچ خدایی مرا منع نکرده است.

ولی او ادامه داد:

– من تو را منع می‌کنم. سعی کن که بعد از نزدیکی با آنها به من نزدیک نشوی، آن وقت خواهی دید.

– مینه آ، نگران نباش، زیرا عمیقاً از آنچه درباره‌اش می‌گویی بیزارم و چیزی ملال‌انگیزتر از نزدیکی با یک زن نیست زیرا با تجربه‌ای که کرده‌ام، دیگر میلی به تجدید آن ندارم.
 دوباره خشمگین شد و گفت:

– سخنان تو به شدت جنبه زن بودن مرا آزرده می‌کند و مطمئنم که

هیچ وقت از من سیر نخواهی شد.

بدین ترتیب، هر چه کردم موفق به جلب رضایت او نشدم. و آن شب را او مانند همیشه به نزد من نیامد بلکه، مفرش خود را به اتاق دیگر برد و برای خوابیدن سر خود را در زیر مفرش مخفی کرد.
پس صدایش کردم و گفتم:

– مینه آ، چرا نمی آیی تا مثل همیشه پهلویم را گرم کنی، زیرا تو جوانتر از منی و شب سرد است و من در مفرش خود می لرزم.
– تو راست نمی گویی، زیرا بدن من از گرما می سوزد و مثل این است که مریضم و نمی توانم در این گرمای خفه کننده نفس بکشم. به همین جهت ترجیح می دهم تنها بخوابم و اگر تو سردت است، منقل کوچکی بخواب یا گریه ای را در کنار خود بگیر و مرا راحت بگذار.

به سوی او رفتم و به پیشانی اش دست زدم. بدنش به راستی تبار بود و در زیر لحاف می لرزید، به طوری که به او گفتم:
– ممکن است مریض باشی. بگذار که از تو مراقبت کنم.
اما او یا پا لحاف را پس زد و باخشم گفت:
– برو، شکی ندارم که خدای من، بیماری ام را علاج خواهد کرد.
اما پس از لحظه ای گفت:

– سینو هه، با وجود همه اینها، دارویی به من بده، زیرا احساس خفگی می کنم و دلم می خواهد که بگریم.

داروی آرامبخشی به او دادم و سرانجام خوابش برد. ولی من تا صبح، تا آن وقت که سگها شروع به عوعو کردند بالای سرش بیدار ماندم. سرانجام روز حرکت فرارسید و به کاپتاه گفتم:

– اسبابها را جمع کن، زیرا عازم جزیره کفتیو هستیم که موطن مینه آ است.
اما کاپتاه گفت:

– حدس می زدم؛ ولی دیگر لباسهایم را پاره نخواهم کرد، چرا که مجبورم دوباره آنها را بدوزم و بدقولی تو حتی ارزش خاک بر سر ریختن را هم ندارد، زیرا مگر به هنگام حرکت از میتانی، قول نداده بودی که دیگر هیچ وقت سوار کشتی نشویم؟ این مینه آ لعنتی، همان

طور که در اولین برخورد با او حس کردم، سرانجام ما را به راه مرگ می‌کشاند. ولی اکنون دلم مثل سنگ شده‌است و دیگر فریاد نمی‌کنم و زاری نمی‌کنم تا نور تنها چشمم را نیز از دست بدهم، زیرا تاکنون به‌خاطر تو، و دیوانگیهای لعنتی‌ات در سرزمینهایی که ما را کشانیده‌ای، به قدر کافی گریه کرده‌ام. فقط می‌خواهم به تو یادآوری کنم که به‌خوبی می‌دانم و حس می‌کنم که این آخرین سفر من است و حتی نمی‌خواهم به کارهای تو اعتراضی کرده باشم. پس، پیش از اینکه تو دستور دهی همه اسبابها را جمع کرده‌ام و آماده حرکت. تنها تسلی خاطر من این است که تو، روزی که مرا از بازار برده‌فروشان تبس خریدی، تمام بدبختیها را با ضربه‌های عصایت به‌پشتم نوشته‌ای.

ابتدا، از اطاعت و نرمش کاپتاه سخت متحیر شدم ولی چیزی نگذشت که فهمیدم او از دریانوردان تحقیقات مفصلی به‌عمل آورده و مقدار زیادی داروهای ضد دریازدگی به قیمت‌های گزاف خریداری کرده‌است. پیش از حرکت، یک نظر قربانی به‌گردن خود آویزان کرد و روزه گرفت و کمرش را محکم بست و معجونی آرامبخش خورد؛ به‌طوری‌که چشمانش، هنگام سوار شدن به کشتی، مانند چشمان ماهی پخته بیرون زده‌بود و باصدایی که گفتمی از ته چاه بیرون می‌آمد، مقداری گوشت خوک پرچربی خواست که به اظهار دریانوردان، بهترین درمان برای دریازدگی است. پس از مدتی دیدم کاپتاه در حالی که در یک دستش تکه‌ای گوشت خوک و در دست دیگرش سوسک سنگی بود، دراز کشید و به‌خواب رفت. رئیس محافظان لوح مرا گرفت و به‌ما سفر به‌خیر گفت؛ سپس پاروژنها پاروها را از آب بیرون کشیدند و کشتی به‌وسط دریا روان شد. و بدین‌شکل سفر به‌سوی کرت آغاز شد. در برابر ساحل، ناخدا یک قربانی تقدیم‌خدای دریاها کرد و بادبانها را برافراشت و کشتی کج شد و موجها را شکافت. و در درون من آشوبی به‌پا شد، زیرا که دریای گسترده متلاطم بود و دیگر ساحلی دیده نمی‌شد.

کتاب هشتم

خانه تاریخ

چه روزهای بیشماری که دریای بی‌انتها و بی‌کرانه در برابر ما موج می‌زد، اما من هراسی در دل نداشتم، زیرا مینه‌آ همراه ما بود و نسیم جانپروور دریا روح‌تازه‌ای به او دمیده و شکوفاترش کرده بود. هر بار که در کنار تندیس نقش‌شده بر جلو کشتی به بیرون خم می‌شد، فروغ ماه چشمانش را روشن می‌کرد و او چنان عمیق نفس می‌کشید که گفتم می‌خواهد کشتی را تندتر به جلو براند. در بالای سرمان آسمان آبی بود و خورشید می‌درخشید و باد ملایمی در بادبانها می‌افتاد. ناخدا به ما اطمینان می‌داد که در جهت درست حرکت می‌کنیم و من به حرف او ایمان داشتم. دومین روز حرکت که پرندگان دریایی کشتی ما را ترك می‌گفتند و به ساحل باز می‌گشتند، اضطراب از مقصدی ناشناخته، چون خنجری بر قلبم فرو می‌رفت. کم‌کم به تکانهای کشتی خو گرفتم و دیگر بیمار نشدم. حالا نوبت صف‌آرایی خدایان دریا و خوکهای دریایی رسیده بود که با پشتهای براق خود ما را مشایعت می‌کردند، و مینه‌آ با فریادهای شادی خود به آنها سلام می‌گفت، چه آنها پیام آور خدای او بودند.

به‌زودی به يك کشتی جنگی کرتی برخوردیم که کناره‌های آن

به سپرهای مسین مزین بود و پس از اینکه تشخیص داد دزدان دریایی نیستیم، با پرچم خود به ما سلام گفت. کاپتاه از اتاقلک خود بیرون آمد و مغرور از اینکه می‌توانست به روی عرشه رفت و آمد کند، داستان سفرهای خود را برای ملوانان نقل می‌کرد. او باغرور بسیار از سفر دریایی بین مصر و سامره در دل طوفانی وحشت‌انگیز حکایت می‌کرد و می‌گفت که تمام بادبانها تکه‌تکه شده بود و تنها او و ناخدا می‌توانستند غذایی بخورند و دیگران ناله و استفراغ می‌کردند. همچنین از هیولاهای دریایی سخن می‌گفت که دلتای نیل را محافظت میکردند و قایقهای ماهیگیری را که در نهایت بی‌احتیاطی به وسط دریا می‌رفتند، می‌بلعیدند. ملوانان در پاسخ این لافها، به نوبه خود از ستونهای عظیمی که در آن طرف دریا سقف آسمان را بالای سر ما نگاه داشته‌اند و از پریان دریایی که دمی چون ماهی دارند و در کمین ملوانان می‌نشینند تا جادویشان کنند و با آنها خوش باشند، سخن می‌گفتند. و اما از هیولاهای دریایی، قصه‌هایی چنان هول‌انگیز نقل کردند که کاپتاه وحشترده به من پناه آورد و بالاپوشم را چسبید.

هیجان مینه آدم به دم بیشتر می‌شد و گیسوانش در نسیم دریا موج می‌زد و چشمانش همرنگ تابش ماه بردریا بود و سرخوش و زیبا می‌نمود. وقتی فکر می‌کردم که به زودی او را از دست خواهم داد، دلم از غصه بیتاب می‌شد. برگشتن به سامره و مصر بی‌او چه فایده‌ای داشت؟ وقتی فکر می‌کردم که به زودی دیگر او را نخواهم دید دیگر دستهایم را در دستانش نخواهد گرفت و بدنش گرم نخواهد کرد، دنیا در برابر چشمانم تیره و تار می‌شد. اما ناخدا و ملوانان رایش احترام بسیار قایل بودند، زیرا می‌دانستند که او در برابر گاه‌های نر می‌رقصد و قرعه به نامش افتاده که در شب بدر ماه به خانه خدا قدم یگذارد ولی بر اثر غرق شدن کشتی این امر به تأخیر افتاده است. وقتی می‌کوشیدم تا درباره خدایشان از آنها پرسشی کنم، با مهارت از پاسخ گفتن سرباز می‌زدند و می‌گفتند که چیزی نمی‌دانند. و برخی می‌افزودند:

خارجی، ما زبان تورا نمی‌فهمیم.

ولی دانستم که خدای کرت بر دریاها فرمان می‌راند و جزایر خراجگزار دختران و پسران جوان خود را برای رقصیدن در برابر گاوهای نر روانه کرت می‌کنند.

سرانجام روزی رسید که جزیره کرت، همچون ابری از درون امواج سر بر آورد و ملوانان فریادشادی بر کشیدند و ناخدا، به شکرانه بختیاری، در راه خدا قربانی داد. کوههای کرت و سواحل سخت و پرشیب با درختان زیتون در برابر دیدگانم سر راست کردند و من به چشم دیاری بیگانه در آن نگریستم، دیاری که از آن هیچ نمی‌دانستم، اگرچه بایستی قلبم را در آن مدفون می‌کردم. اما آنجا وطن مینه‌آ بود و او با دیدن آن کوههای وحشی و آن سبزی ملایم دره‌ها، از خوشحالی گریست و ملوانان بادبانها را پایین کشیدند و پاروهای بلند را بیرون آوردند تا کشتی را از کنار کشتیهایی که لنگرانداخته بودند و بسیاری از آنها کشتیهای جنگی بودند، به ساحل برسانند. در بندر کرت، صدها کشتی لنگرانداخته بودند و کاپتاه با دیدن آنها گفت که هرگز خیال نمی‌کرده است که در دنیا این قدر کشتی وجود داشته باشد. و در این بندر نه برجی بود، نه بارو و نه استحکاماتی، بلکه شهر از همان ساحل شروع می‌شد. و چنین بود برتری کرت بر دریا، و چنین بود قدرت خدای آن.

اکنون از کرت سخن خواهم گفت و از آنچه به چشمان خود دیده‌ام. ولی آنچه دربارهٔ کرت و خدایش فکر می‌کنم بر زبان نخواهم آورد و دریچهٔ دل را به روی آنچه چشمانم حکایت می‌کنند می‌بندم. از این رو، باید بگویم که هرگز، در تمام سفرهایم در دنیای شناخته شده، جایی به این زیبایی و چنین شگفت‌ساز دیده‌ام. به همان گونه که دریا کفهای رخشانش را به ساحل می‌راند و حبابهای آن به پنج‌رنگ رنگین‌کمان پرتو می‌افکند، و گوشماهیها با تلالویی صدفی می‌درخشند، کرت هم در نظر من می‌درخشید. در هیچ کجای دنیا، شادی و لذت زندگی چنین بی‌پرده و بوالهوسانه نیست. و هیچ‌کس حاضر نیست برخلاف میل باطنی خود کاری انجام دهد، به طوری که توافق در کاری با آنها بسیار مشکل است. هر لحظه، بنابر هوی و هوس خود رأیشان را عوض می‌کنند. آنها همواره سخنان خوشایند بر زبان می‌آورند، حتی اگر حقیقت نداشته باشد؛ زیرا آوای هماهنگ کلمات را دوست دارند. آنها در کشورشان مرگ را نمی‌شناسند و گمان می‌کنم حتی در زبان آنها کلمه‌ای برای بیان مرگ وجود ندارد. اگر کسی بمیرد، او را در پنهان می‌برند تا دیگران غمگین نشوند و شاید مرده‌های خود را می‌سوزانند. البته این

گمانی بیش نیست، اما در تمام مدت اقامت در آنجا، نهمرده‌ای دیدم و نه قبری، غیر از مقبره شاهان پیشین که در روزگاران گذشته با سنگهای عظیم بنا شده است و مردم به هنگام عبور از برابر آن روی می‌گردانند، زیرا نمی‌خواهند به مرگ فکر کنند، گویی که با این کار می‌توانند از آن فرار کنند.

هنر آنها نیز شگفت‌انگیز و بوالهوسانه است. هر هنرمندی، بی‌توجه به قواعد و احکام، به دلخواه خود نقاشی می‌کند. تنگها و جامهایشان با رنگهای تند و براق نقاشی شده‌است و بر روی بدنه گلدانها تمامی جانوران عجیب و ماهیهای دریا شنا می‌کنند و گل‌های رنگارنگ می‌شکفند و پروانه‌ها در هوا پرواز می‌کنند، آن‌طور که انسان آموخته به هنر متداول سنتی، با دیدن این نقاشیها مضطرب می‌شود و گمان می‌کند که در رؤیاست.

بناهای آنها، مانند معابد و کاخهای سایر کشورها، بزرگ و پر قدرت نیست، بلکه به‌هنگام ساختمان در پی راحتی و تجمل‌اند بی‌آنکه به نمای خارجی اهمیتی بدهند. آنها هوای آزاد و پاکیزگی را دوست دارند و پنجره خانه‌هایشان بزرگ است و در هر خانه چندین حمام وجود دارد که در حوضهای شفاف آن شیرهایی تعبیه شده است که از آنها آب سرد یا گرم بیرون می‌ریزد. در دستراچها نیز دایم آب در جریان است و همه‌جا را شستشو می‌دهد و من در هیچ‌جای دنیا این همه تجمل ندیده‌ام. و این، مختص نجبا و ثروتمندان نیست بلکه وسایل راحتی در تمام خانه‌های شهر، غیر از خانه‌های بندری که محل سکونت خارجیان و کارگران است، دیده می‌شود.

زنانشان وقت زیادی را صرف استحمام و موزدایی و بزک و مراقبت از صورت خود می‌نمایند، بطوری که هرگز به موقع حاضر نیستند و به میهمانها دیر می‌رسند؛ حتی در پذیراییهای رسمی شاه سروق حاضر نمی‌شوند، اما این کار توهینی محسوب نمی‌شود. شگفت‌انگیزتر از همه، لباسهای زنان است، زیرا آنها لباسهای چسبان زری‌دوزی و نقره‌دوزی شده به تن می‌کنند که تمام بدن آنها را به‌استثنای بازوها و سینه می‌پوشاند. پیراهنهایی نیز به تن می‌کنند که از صدها پولک طلایی و

ستاره‌های دریایی و پروانه و نخلها درست شده و پوست بدن آنها از میان این پیرایه‌ها نمایان است. موهایشان هنرمندانه فرخورده‌است و آن را طوری می‌آرایند که به‌چندین روز مراقبت نیاز دارد. برای تکمیل آرایش موهای خود، کلاه‌های سبکی به‌سر می‌گذارند که با سنجاق‌های طلایی به‌هم متصل و به‌شکل پروانه‌های در حال پرواز روی سرشان تکان می‌خورد. اندامشان باریک و موزون و نرم است و کمر گاهشان باریک و شبیه به پسر بچه‌هاست؛ به‌همین علت زایمانشان بسیار سخت انجام می‌گیرد و آنها بسیار می‌کوشند که از این کار احتراز جویند و داشتن یک یا دو بچه، یا بچه نداشتن، هیچ‌ماید خجالت نیست.

مردان پوتینه‌های تریین شده تا زیر زانو به‌پا می‌کنند ولی لنگشان ساده‌است و کمر را تنگ می‌بندند، زیرا به کمر گاه باریک و شانه‌های پهن خود می‌بالند. سرهایشان کوچک و ظریف، و دست و پا و مچ‌هایشان باریک است، مردان نیز، به شیوه زنان، مویی بر بدن خود نمی‌گذارند. تعداد کمی از مردم به زبان‌های بیگانه سخن می‌گویند، زیرا که آنها از زندگی کردن در کشور خود لذت می‌برند و به‌ترك آن برای رفتن به کشورهایی که راحتی و خوشی برایشان دربر ندارد میل نمی‌کنند. با اینکه تمام ثروت خود را از بندر و از تجارت به دست می‌آورند، در بین آنها به‌کسانی برخورد کرده‌ام که حاضر نبودند قدم به بندر بگذارند، زیرا آنجا همه‌کس و همه‌چیز بوی گند بندر می‌دهد، و از آنجا که ساده‌ترین حسابرسی را نمی‌دانستند، به حساب‌رسان خود در بندر اعتماد کامل داشتند. به همین دلیل، خارجیه‌های زرنگی که حاضر باشند در بندر زندگی کنند زود به تمول می‌رسند.

در کرت همچنین آلاتی از موسیقی وجود دارد که بی‌نوازنده هم کار می‌کند و اهالی کرت مدعی‌اند که موسیقی را هم می‌شود نوشت؛ و با خواندن آن نوشته‌ها می‌توان قطعه‌ای را، حتی اگر پیش از آن شنیده‌باشند، اجرا کرد. البته موسیقیدانان بابل هم ادعا می‌کردند که این روش را می‌شناسند ولی من نه با کرتیه‌ها در این باره بحث کرده‌ام نه با بابلیه‌ها، زیرا موسیقیدان نیستم و نوای آلات موسیقی کشورهای مختلف در گوشه‌ایم مخلوط شده‌است. ولی تمام اینها به‌من کمک می‌کند

که دریابیم چرا در تمام دنیا می گویند.

«دروغ گفتن مثل يك كرتی».

در آنجا معابدی که به چشم آید وجود ندارد و اهالی کورت اصلاً بهخدایان توجهی ندارند و فقط به پرستش گاوهای نر اکتفا می کنند. اما این کار را با هیجان بسیار انجام می دهند و روزی نیست که آنها در میدان گاوها دیده نشوند. با این حال، گمان می کنم که این کار بیشتر به خاطر لذات هیجان انگیزی است که تماشای رقص در برابر گاوهای نر به آنها می دهد و نه برای احترام به خدایان.

همچنین نمی توانم با اطمینان خاطر بگویم که برای پادشاه خود احترام خاصی قایل اند؛ و از نظر آنها شاه، اگرچه در قصری مسکن دارد که بسیار بزرگتر از خانه های اتباع اوست، فردی است چون دیگران. رفتار آنها با شاه، رفتار با انسانی برابر است و درباره او داستانهای خنده دار نقل می کنند و در میهمانیهای آزادانه شرکت می کنند. اهالی کورت در شرابخواری زیاده روی نمی کنند و تنها برای لذت بردن می نوشند. آدابی آزادانه دارند، اما هرگز مست نمی کنند زیرا در نظرشان عملی دور از ادب است و من هرگز کسی را ندیده ام که بر اثر زیاده روی در مشروب خواری استفراغ کند؛ چیزی که اغلب در مصر و کشورهای دیگر اتفاق می افتد. مردمان کورت این عمل را خشن و دور از نزاکت می دانند. در عوض، به راحتی و بی توجه به اینکه ازدواج کرده اند یا نه، عاشق یکدیگر می شوند و هر طویر که دوست داشته باشند و هر گاه که مایل باشند عشق می ورزند. مردان جوانی که در برابر گاوها می رقصند، بسیار مورد توجه زنان قرار می گیرند، به طوری که بسیاری از جوانان نجیب زاده به این هنر می پردازند و چه بسا که مهارتی همپای رقصندگان حرفه ای به دست می آورند، حال آنکه اینان نباید به زنان دست بزنند، همان گونه که زنان متعهد نباید با مردان نزدیکی کنند.

همه اینها را نقل می کنم که نشان دهم تا چه اندازه از آداب و رسوم اهالی کورت حیرت کردم، آداب و رسومی که هرگز به آن خو نگر فتم، زیرا آنها غرور خود را بر این پایه گذارده اند که دایم چیزی تازه و حیرت انگیز عرضه کنند به طوری که هیچ نمی توان دانست که لحظه ای

دیگر چه پیش خواهد آمد.

ما همینکه به بندر رسیدیم، به میهمانسرای خارجیان رفتیم که، اگر چه چندان بزرگ نبود، ولی وسایل آسایش آن بیش از حد تصور من بود. به طوری که از آن پس «عمارت ایشتار»، با تجمل گرد و غبار گرفته و بردگان نادانش، در نظرم بدوی می نمود. پس از آنکه شستشو کردیم و لباس پوشیدیم، مینه آموهایش را فرزد و لباسهای تازه خرید تا بتواند خود را به دوستانش نشان دهد؛ به طوری که من از دیدن او با آن کلاه کوچکی که شبیه به چراغ بود تعجب کردم. کفشهای پاشنه بلندی به پا کرده بود و به سختی راه می رفت ولی نمی خواستم با انتقاد از آن لباس عجیب او قاتش را تاخ کنم. یک جفت گوشواره و گردنبندی از سنگهای رنگارنگ به او هدیه کردم زیرا فروشنده به من اطمینان داده بود که اینها تازه ترین نوع جواهرات در کرت است، اما هیچ نمی دانست که فردا چه خواهد شد. من همچنین با تعجب به سینه مینه آ که از پیراهن نقره ای بیرون می زد و او نوک آنها را قرمز کرده بود نگاه کردم، اما او از نگاه من احتراز کرد و گستاخانه گفت که هیچ به خاطر سینه اش خجالت نمی کشد زیرا دست کمی از سینه دیگر زنان کرتی ندارد. پس از آنکه به خوبی نگاهش کردم، دیدم حق با او است و دیگر اعتراضی نکردم.

سپس، تخت روانی ما را از بندر به سمت بلندی جزیره برد که آنجا شهر بابنا های سبک و باغهایش، دور از هیاهو و بوی ماهی بندر، چون دنیای دیگری جلوه می کرد. مینه آ مرا به خانه پیرمردی از نجبا، که حامی مخصوص و دوست او بود، راهنمایی کرد. او پیش از آن در این خانه زندگی کرده بود و آنجا را چون خانه خود می دانست. پیرمرد مشغول مطالعه فهرست گاوهای نر و انتخاب بعضی از آنها برای شرط بندی فردا بود. اما با دیدن مینه آ کاغذهایش را فراموش کرد و با شادمانی تمام او را در آغوش کشید و گفت:

این همه وقت کجا مخفی شده بودی؟ گمان می کردم که به نوبه خود در خانه خدا ناپدید شده ای. ولی من هنوز دختر جدیدی را تحت حمایت نگرفته ام، و اگر زخم اتاقت را حوضخانه نکرده باشد و بردگان

نظافت آن را از یاد نبرده باشند، هنوز آن اتاق در اختیار تو خواهد بود. آخر زخم به پرورش ماهیهای کمیاب علاقه مند شده است و به چیز دیگری نمی اندیشد.

مینه آ با تعجب پرسید:

— هله آ در حوضخانه ماهی پرورش می دهد؟

پیرمرد با بیحوصلگی پاسخ داد:

— هله آ دیگر نیست. من زن تازه ای گرفته ام که هم اکنون ماهیهای خود را به گاوباز جوان و غیرمتعهدی نشان می دهد و خیال می کنم که اگر مزاحم او شویم خشمگین خواهد شد. و اما تو، دوستت را معرفی کن تا دوست من هم باشد و این خانه نیز خانه او شود.

مینه آ گفت:

— دوست من سینوهه مصری است، آن که تنها گراست. و او پزشک است.

پیرمرد به شوخی گفت:

— ببینم که در این شهر تا کی تنها خواهد ماند. اما مینه آ، آیا تو بیماری که پزشکی به همراه آورده ای؟ در این صورت بسیار ناراحت کننده است، زیرا امیدوار بودم که فردا بتوانی در برابر گاوهای نر برقصی تا شاید دوباره بخت به من روی آورد. در واقع، مباشرم در بندر اطلاع داده که عایدات من برای مخارجم کافی نیست، یا به عکس، نمی دانم؛ چون من به هر حال از حسابهای پیچیده سردر نمی آورم و این موضوع مرا عصبانی می کند.

مینه آ گفت:

— من به هیچ وجه بیمار نیستم. اما این دوست من بارها مرا از خطر نجات داده است و ما از کشورهای بسیاری گذشته ایم تا توانستیم به اینجا بازگردیم، زیرا کشتی ما، هنگامی که به سوریه می رفتیم تا در برابر گاوهای نر برقصم غرق شد.

ناگاه پیرمرد با نگرانی گفت:

— راستی، به هر حال امیدوارم این دوستی باعث نشده باشد که بکارت خود را از دست بدهی. چه در این صورت، از شرکت در مسابقه محروم خواهی شد و همان طور که می دانی گرفتاریهای متعددی برایت ایجاد خواهد شد. من به راستی خشمگینم زیرا می بینم که سینهات به طرز مشکوکی بزرگ شده است و چشمانت درخشندگی مرطوبی دارد. مینه آ، مینه آ، آیا عشق تورا گمراه کرده است؟

مینه آ با غیظ پاسخ داد:

— نه. و وقتی که می گویم نه، باید باور کنی. و هیچ کس نباید آن طور که در بازار برده فروشان بابل معاینه ام کردند، مرا نگاه کند. برای تو مشکل است باور کنی که فقط به لطف این دوست بود که از تمام خطرات رهایی یافتم و توانستم به وطنم بازگردم؛ و خیال می کردم که دوستانم از دیدن من شاد خواهند شد ولی می بینم که تو فقط به گاوهایت و به شرطبندیهایت فکر می کنی.

مینه آ از غیظ گریست و اشکها آرایش صورتش را برهم زد.

پیر مرد پریشان شد و پشیمان از سخنانش، گفت:

— شکی ندارم که تو در این مسافرتها ناراحتیهای زیادی را تحمل کرده ای، زیرا در خارج حتماً نتوانسته ای هر روز استحمام کنی، این طور نیست؟ و گمان نمی کنم که گاوهای نر بابل قابل مقایسه با گاوهای ما باشند. راستی، به یادم آمد که زودتر از اینها می بایستی نزد مینوس^۱ می رفتم و این میهمانی را به کلی فراموش کرده بودم. حالا دیگر باهمین لباسها به آنجا می روم زیرا آن قدر جمعیت زیاد است که کسی به لباس من توجهی نخواهد کرد. پس دوستان من، خوب غذا بخورید، و تو مینه آ، سعی کن آرام باشی و اگر زخم آمد به او بگو چون نمی خواستم مزاحم او و آن مرد جوان شوم از اینجا رفته ام. در واقع، من هم می توانم بروم و بخوابم زیرا در میهمانی مینوس کسی متوجه بودن یا نبودن من نخواهد شد. اما راستی، می خواهم پیش از آن از سمت طولیله ها رد شوم تا حال گوساله جدیدی را که يك لك به پهلو دارد

۲. Minos، پادشاه اسطوره ای کرت و پسر زئوس و اروپ بود. وی به سبب عدالتخواهی و قانونگذاری، پس از مرگ به صورت قاضی ارواح درآمد.

پپرسم؛ پس به هر حال بهتر است که بروم، این گوساله بسیار شایان توجه است.

سرسری به ما لبخندی زد و مینه آ به او گفت:

— ما نیز یاتو به نزد مینوس می آییم تا من دوستانم را ببینم و سینوّه را به آنها معرفی کنم.

بدین ترتیب، با پای پیاده به قصر مینوس رفتیم، زیرا پیر مرد نتوانست تصمیم بگیرد که برای راهی به این کوتاهی گرفتن تخت روان ارزش دارد یا نه. هنگام ورود به قصر بود که فهمیدم مینوس شاه آنهاست و دانستم که نام شاه در آنجا همیشه مینوس است ولی نمی توانم بگویم که او چندمین مینوس بود زیرا هیچ کس به این جزئیات اهمیتی نمی داد. يك مینوس از بین می رفت و مینوس دیگری جانشین او می شد.

در قصر اتاقهای بیشماری وجود داشت و بر روی دیوارهای تالار پذیرایی خزه ها موج می زدند و ستارگان و عروسان دریایی در آبی زلال شنا می کردند. تالار بزرگ از جمعیت پر بود و اینان لباسهایی به تن داشتند که هر يك عجیبت و مجلل تر از دیگری بود. همه در رفت و آمد و گفتگو بودند و به صدای بلند می خندیدند و در جامهای کوچک، شراب ناب یا آب میوه می نوشیدند، و زنان لباسها و آرایش خود را با هم مقایسه می کردند. مینه آ مرا به دوستانش معرفی کرد و آنها همه در عین مستی مؤدب بودند. و مینوس شاه به زبان مصری چند کلمه محبت آمیز به من گفت و از اینکه مینه آ را نجات داده و به سوی خدایش باز گردانیده بودم تشکر کرد زیرا او دیگر می توانست، با اینکه نوبتش گذشته است، به خانه تاريك داخل شود.

مینه آ در قصر، همچون خانه خویش، در رفت و آمد بود و مرا از اتاقی به اتاق دیگر می برد و به بردگانی که به او تعظیم می کردند سلام می گفت و در برابر هر شیء آشنا فریاد تحسین بر می کشید؛ گفتم که هیچ وقت آنجا را ترك نگفته است. او به من گفت که هر يك از نجبا می تواند، به دلخواه خود، به املاکش یا به سفر برود بی آنکه کسی را خبر کند؛ و کسی به این امر توجه نمی کند و او در بازگشت بر جای خود قرار می گیرد، مثل اینکه هیچ اتفاقی نیفتاده است. همین طرز

تفکر باعث شده بود که مرگ برای آنها امری ساده باشد، زیرا اگر کسی ناپدید می‌شد، هیچ کس خبری از او نمی‌گرفت تا اینکه به دست فراموشی سپرده می‌شد. و اگر از اتفاق، به مناسبت ملاقاتی از پیش تعیین شده یا جلسه‌ای، غیب کسی مورد توجه قرار می‌گرفت، هیچ کس تعجب نمی‌کرد، بلکه می‌گفتند که شاید او به طور ناگهانی و از سر هوس غایب شده است.

مینه‌آ مرا به اتاق بسیار زیبایی که در دامنه تپه، بالاتر از همه اتاقهای دیگر قرار داشت راهنمایی کرد. این اتاق به روی مزارع سرسبز و باغهای زیتون و جالیزهای خارج شهر مشرف بود. مینه‌آ گفت که این اتاق من است و اکنون نیز همه چیز سر جای خود قرار دارد، و درست مثل این است که دیروز آن را ترك کرده‌ام. اما لباسها و زینت‌آلاتی که در صندوق داشت قدیمی شده بود و دیگر قابل استفاده نبود. چنین شد که دریافتم او از خانواده مینوس‌هاست و من بایستی از اسم او حدس می‌زدم. به همین دلیل، طلا و نقره و هدایای قیمتی برایش جلوه‌ای نداشت، زیرا که از کودکی آنچه می‌خواست برایش مهیا بود. ولی از همان اوان طفولیت وقف خدا شده بود و به همین دلیل در جای گاوهای نر تربیت شده بود و هر گاه که در اتاق خود در قصر، یا نزد دوست پیرش نبود، در جای گاوها زندگی می‌کرد، زیرا که اهالی کرت در مورد محل زندگی نیز، چون مسائل دیگر، بوالهوس‌اند.

بسیار کنجکاو بودم که میدانهای گاو بازی را ببینم. پس باز گشتیم تا به حامی مینه‌آ ادای احترام کنیم. او از دیدن من بسیار متعجب شد و مؤدبانه از من پرسید که آیا جایی یکدیگر را ندیده‌ایم زیرا که صورت من به نظرش آشنا می‌آمد. سپس مینه‌آ مرا به جای گاوهای نر برد. آنجا با طویله‌ها و مزارع و جایگاهها و میدانهای بازی و ساختمانهای مدرسه و خانه‌های کاهنان، خود شهری بود. ما، در میان بوی تهوع‌آور گاوها، از طویله‌ای به طویله دیگر می‌رفتیم. مینه‌آ، بی آنکه خسته شود، آنها را به نامهایی زیبا می‌خواند و از هر کدام به نوعی تعریف می‌کرد. ولی گاوها، در حالی که می‌غریدند و با سم خود زمین را می‌کنند، با چشمهای شرربار به او می‌نگریستند و سعی می‌کردند با شاخهای تیز

خود از پشت حصاره او را سوراخ سوراخ کنند. مینه آ همچنین به دیدن دختران و پسرانی رفت که آنها را می شناخت، اگرچه رقصندگان عموماً به یکدیگر حسادت می ورزیدند و با هم رفتاری دوستانه نداشتند و در رقصیدن از یکدیگر پیشی می گرفتند، کاهنانی که مربی رقصندگان بودند، از ما به خوبی استقبال کردند و چون فهمیدند که من پزشکم، هزاران سؤال مربوط به هضم گاوها، مخلوطهای علوفه و درخشندگی پوست گاوها مطرح کردند، در حالی که بیشک اطلاعاتشان در این باره از من بیشتر بود. کاهنان نسبت به مینه آ نظر خوبی داشتند، به طوری که او بیدرنگ توانست يك گاو نر و يك شماره برای برنامه های فردا بگیرد. او بیصبرانه مشتاق بود که مهارت خود را در برابر بهترین گاوهای نر به من نشان دهد.

در پایان، مرا به ساختمان کوچکی راهنمایی کرد که کاهن بزرگ خدای کرت و گاوهای نر در آن زندگی می کرد. همان طور که نام شاه همیشه مینوس بود، کاهن بزرگ نیز همیشه مینوتور^۳ نامیده می شد. و او خوف انگیزترین و محترمترین مرد جزیره بود و کسی جرأت نمی کرد با صدای بلند نام او را به زبان بیاورد و او را مرد خانه كوچك گاوهای نر می نامیدند. مینه آ هم، با اینکه به زبان نمی آورد، از رفتن پیش او هراسناك بود؛ و من که به تمام حالت های او آشنا بودم، این وحشت را در چشمانش می خواندم.

کاهن ما را در اتاق تاریکی پذیرفت؛ و در نظر اول چنین پنداشتم که خدایی را می بینم، زیرا در مقابل مردی بودم که به موجودی انسانی شبیه بود ولی کله گاو نر طلایی داشت. بعد از آنکه در برابر ما خم شد، کله طلایی را از سرش برداشت و چهره اش را به ما نشان داد. اما، با اینکه تبسم مؤدبانه ای به ما کرد، از او خوشم نیامد زیرا که چهره بیروحش چیزی سخت و بیرحم در خود داشت؛ و من علت این احساس را نمی دانم، زیرا او مردی خوش سیما بود که پوستی تیره داشت

۳. Minotaure، موجودی نیمه انسان و نیمه گاو که در اثر همخوابگی پازیفائه Pasiphaé همسر مینوس، پادشاه کرت با يك گاو وحشی به وجود آمد. مینوس او را در زندان پرپیچ و خمی محبوس کرد و هر سال جوانان تازه بالغی را به او هدیه می کردند.

و برای فرمان راندن زاینده شده بود. مینه آ نیازی به گفتن شرح حال خود نیافت، زیرا او تمام داستان غرق شدن کشتی و ماجراهایی را که بر مینه آ گذشته بود می دانست و هیچ گونه سؤال بیهوده‌ای از او نکرد. اما از نیکی من نسبت به مینه آ، که شامل کرت و خدای آن نیز می شد، تشکر کرد و گفت که هدایای بیشماری در همانسرا به انتظار من است که بیشک از دیدن آنها خرسند خواهیم شد.

به او گفتم:

— من برای گرفتن هدیه به اینجا نیامده‌ام، زیرا که برای من دانستن و فرا گرفتن از طلا یا ارزشتر است و برای همین به کشورهای مختلف سفر کرده‌ام تا بردانسته‌های خود بیفزایم و تاکنون با رسوم و عادات بابلیها و هیتی‌ها آشنا شده‌ام. به همین جهت، آرزویم این است که خدای کرت را نیز بشناسم، زیرا داستانهای شگفتی درباره او شنیده‌ام و می گویند که دختران باکره و جوانان پاك را دوست دارد، برخلاف خدایان سوریه که معابدشان عیاشخانه است و کاهنان خواجه در آن خدمت می کنند.

کاهن بزرگ گفت:

— ما خدایان متعددی داریم که مورد پرستش مردم اند. به علاوه، در بندر معابد خدایان ممالک مختلف وجود دارد و تومی توانی برای آمون یا بعل بندر قربانی کنی. اما به هیچ وجه نمی خواهم تو را به راه خطا بکشانم. پس این را می گویم که قدرت و عظمت کرت فقط بستگی به خدایی دارد که همیشه در خفا مورد پرستش بوده است. تنها متعهدان او را می شناسند و فقط در برخورد با اوست که این شناسایی میسر می گردد. ولی تا حال هیچیک از آنان که با او برخورد کرده اند، باز نگشته اند تا شکلش را توصیف کنند.

— خدای هیتی‌ها آسمان و زمین و باران است که چون از آسمان می بارد، زمین را حاصلخیز می کند. من درك می کنم که دریا خدای اهالی کرت باشد، زیرا که قدرت و ثروت کرت بسته به دریاست.

کاهن با تبسم غریبی گفت:

— سینو هه، شاید حق باتو باشد. ولی بدان که ما اهالی کرت خدای

زنده‌ای را می‌پرستیم و این وجه تمایز ما با ملل خشکی است که بت‌های چوبی و خدایان مرده را می‌پرستند. با اینکه گاونر نشانه‌ی خدای ماست، خود او غیر واقعی نیست و تا خدای ما زنده است برتری کرت بردریاها مسلم است. این، امری پیش‌بینی شده است و ما بدان اعتقاد داریم، اگر چه روی کشتیهای جنگی خود که هیچ نیروی دریایی توان مقابله با آن را ندارد، بسیار حساب می‌کنیم.

با تأکید گفتم:

– آن‌طور که من شنیده‌ام، خدای شما در پیچ و خمهای خانه‌ای تاریک مسکن دارد. خیلی میل داشتم که این خانه‌ی پرپیچ و خم را می‌دیدم. اما نمی‌دانم که چرا متعهدان هرگز از آنجا باز نمی‌گردند، حال آنکه می‌گویند آنها پس از یک گردش ماه می‌توانند باز گردند.

مینوتور همان سخنانی را که صدها بار تکرار کرده بود بر زبان آورد: – بزرگترین افتخار و بهترین خوشبختی برای جوانان کرتی داخل شدن به خانه‌ی خداست. به همین جهت، حتی جزایر دریا در اعزام زیباترین باکره‌ها و بهترین جوانان خود به کرت، برای رقصیدن در برابر گاوهای نر، باهم رقابت می‌کنند. در مقر خدای دریا زندگی به قدری زیباست که هیچ کس مایل نیست، پس از شناختن آن، به زندگی پراندوه و پررنج زمینی باز گردد. مینه‌آ، آیا تو از اینکه به خانه‌ی خدا پای بگذاری وحشت داری؟

ولی مینه‌آ هیچ پاسخی نداد و من گفتم:

– در ساحل سامره اجساد ملوانانی را که غرق شده بودند دیدم؛ شکمشان باد کرده و سرشان متورم بود و در چهره‌شان جز بدبختی و رنج چیزی دیده نمی‌شد. این تنها چیزی است که از محل سکونت خدای دریا می‌دانم، اما در گفته‌های تو هیچ‌گونه تردیدی نمی‌کنم و آرزوی نیکبختی فراوانی برای مینه‌آ دارم.

مینوتور با سردی گفت:

– تو به زودی دالان پرپیچ و خم را خواهی دید؛ چه بدر ماه نزدیک است و در آن شب مینه‌آ به جایگاه خدا وارد خواهد شد.

سخنان او متحیرم می‌کرد و دلم سرد می‌شد؛ پس با هیجان گفتم:

– و اگر مینه‌آ امتناع کند؟

– تاحال چنین اتفاقی روی نداده است. نگران نباش، سینوهه مصری. پس از رقصیدن در برابر گاوهای نر، مینه‌آ با طیب خاطر به خانه خدا پای خواهد گذاشت.

پس، برای اینکه به ما بفهماند که وقت ملاقات تمام شده است، کله گاوطلایی را روی سرش گذاشت و ما دیگر چهره‌اش را ندیدیم. مینه‌آ دستم را گرفت و مرا از آنجا بیرون برد و دانستم دیگر خوشحال نیستم.

۳

کاپتاه که در مهمانسرا انتظار ما را می‌کشید و از شرابه‌های مختلف بندر بسیار چشیده بود، به من گفت:

– ارباب، باور کن که این کشور بهشت خدمتکاران است، زیرا هیچ کس با عصا آنان را نمی‌زند و هیچ کس از مقدار طلایی که در جیب دارد باخبر نیست. به راستی ارباب، اینجا بهشت زمینی خدمتکاران است؛ زیرا اگر اربابی بر برده خود خشم بگیرد و او را از خانه بیرون کند، چیزی که در اینجا بدترین مجازات‌هاست، کافی است که آن برده يك روز مخفی شود و فردای آن روز به خانه برگردد، زیرا که دیگر اربابش همه چیز را فراموش کرده است. اما برای ملوانان و بردگان بندر زندگی سخت است. زیرا مباشران عصاهای نرمی دارند و بسیار خسیس‌اند و تاجران اینجا بر سر سامره‌لیها همان قدر کلاه می‌گذرانند که سامره‌لیها بر سر مصریها. اما، اینها ماهیهای کوچکی دارند که در روغن نگاهداری می‌شود و برای مشروب مزه خوبی است و این ماهیها به قدری خوشمزه‌اند که من بسیاری از رفتارهای آنها را با بردگان می‌بخشم.

او همهٔ وراجیهای خود را طبق معمول و مثل يك آدم مست تمام کرد، اما پس از آن در را بست و چون مطمئن شد که کسی حرفهای ما را نمی‌شنود، گفت:

– ای ارباب، وقایع عجیبی در این کشور جریان دارد، زیرا در می‌فروشیها ملوانان می‌گویند که خدای کرت مرده است و گاهنان سراسیمه در پی خدایی دیگرند. ولی این سخنان خطرناک‌اند، و چند ملوان را به گناه تکرار آنها از بالای صخره به دریا افکنده‌اند تا طعمه درندگان دریا شوند. زیرا پیش‌بینی شده است که اقتدار کرت همراه با مردن خدای آن از میان خواهد رفت.

در این وقت، امید بیهوده‌ای در قلبم شعله‌ور شد و به کاپتاه گفتم:
– شب بدر ماه، مینه‌آ باید به خانه خدا وارد شود، اما اگر این خدا به راستی مرده باشد و احتمال آن زیاد است، چه با اینکه حقایق را از مردم پوشیده نگه می‌دارند آنها اولین کسانی‌اند که از حقایق با خبر می‌شوند، مینه‌آ می‌تواند از این خانه که تا حال هیچ‌کس را باز نگردانده است، سالم برگردد.

فردای آن روز، به خاطر مینه‌آ توانستم جای خوبی در جایگاه تماشاگران میدان گاو‌بازی به دست آورم. این جایگاه با مهارت تمام و به صورت پله‌های شیب‌دار ساخته شده بود، به طوری که همه می‌توانستند بی‌آنکه مانع دید هم‌دیگر شوند، صحنه رقص را تماشا کنند. گاوهای نر را یک‌یک به میدان هدایت کردند و هر رقصنده برنامه بغرنجی را که قبلاً آماده کرده بود اجرا کرد. هر برنامه شامل قسمت‌های مختلف بود که بایستی بی‌هیچ اشتباه و طبق نظمی خاص انجام شود. اما مشکلترین قسمت پریدن از روی گاوها بین دو شاخ آنها، و دوباره بالا پریدن و ایستادن بر پشت گاو بود. حتی ماهرترین رقصنده نیز نمی‌توانست بی‌کمترین ایرادی از عهده این کار برآید، زیرا قسمتی از موفقیت در این کار به طرز ایستادن یا دویدن گاو، یا خم کردن گردنش بستگی داشت. نجبا و ثروتمندان کرتی هر یک روی شخصی که در حمایتشان بود شرط‌بندی می‌کردند، اما دلیل شوق و هیجان آنها را در نمی‌یافتم، چون برای من همه گاوهای نر یکسان بودند و نمی‌توانستم حرکات مختلف را تشخیص دهم.

مینه‌آ نیز جلوی گاوهای نر رقصید و من بسیار مضطرب بودم تا اینکه نوبت به پرش بین شاخها رسید. راحتی و نرمش شگفت‌انگیز حرکات

او چنان مسحورم کرد که خطرات آن را از یاد بردم و با تمام تماشاگران دیگر برای تشویق او همصدا شدم. در آنجا دختران مانند پسران برهنه در برابر گاوهای نر می رقصیدند، زیرا بازی آنها به قدری دقیق است که کمترین لباسی ممکن است مانع حرکتشان شود و زندگی اشان را به خطر بیندازد. اما، در نظر من، مینه آ از همه آنها زیباتر بود؛ البته باید اقرار کنم که بسیاری از دوستانش به همان اندازه زیبا بودند و بسیار مورد توجه قرار گرفتند ولی چشمان من فقط مینه آ را می دید. آمادگی او کمتر از دیگران بود زیرا مدتی طولانی غایب بود و بدین ترتیب هیچ تاج افتخاری نصیبش نشد. حامی پیرش که روی او شرط بندی کرده بود بسیار مأیوش شد ولی به زودی باخت خود را فراموش کرد و به طویله رفت تا گاونر دیگری که حق او بود انتخاب کند زیرا که حامی مینه آ بود.

اما، وقتی که پس از نمایش مینه آ را دیدم، با سردی به من گفتم:
 - سینووه، دیگر نمی توانم تو را ببینم زیرا دوستانم مرا به جشنی دعوت کرده اند و باید خود را برای خدا آماده کنم، چه پس فردا، شب بدر ماه است. پس گمان می کنم که پیش از رفتنم به خانه خدا یکدیگر را نخواهیم دید و در آن شب، اگر مایل باشی، می توانی با دوستان دیگرم مرا همراهی کنی.

- هر طور که تو بخواهی. البته چیزهای زیادی در کورت هست که باید ببینم و آداب و رسوم و لباس زنان این کشور برایم جالب است. هنگام نمایش بسیاری از دوستانت دعوتم کردند که به ملاقاتشان بروم. دیدن صورت و سینه هایشان خوشایند بود زیرا که کمی چاقتر و سرخوشر از تو بودند.

مینه آ، در حالی که چشمانش می درخشید و نفس نفس می زد، بازویم را گرفت و گفت:

- من اجازه نمی دهم که در غیاب من با دوستانم بروی و خوش بگذرانی. سینووه، لاقلمی توانستی صبر کنی که من بروم، حتی اگر به نظر تو خیلی لاغرم که البته در آن شکی ندارم. اما به خاطر دوستی من هم که شده کمی صبر کن.

– شوخی می کردم. من به هیچ وجه میل ندارم که مزاحم تو باشم، چه طبیعتاً پیش از رفتن به خانه خدا، کارهای زیادی داری. من هم به مهمانسرا برمی گردم و به مداوای بیماران می پردازم زیرا در بندر بسیاری به مراقبتهای من نیاز دارند.

مینه آ را ترك کردم و تا مدتی، هنوز بوی گاوهای نر در بینی ام مانده بود. و از آن پس، این بو چون وسوسه ای مرا رها نمی کند و تنها با دیدن گله گاو بیدرنگ دلم به هم می خورد و نمی توانم غذا بخورم و قلم فشرده می شود. به هر حال مینه آ را ترك گفتم و در مهمانسرا چند بیمار را پذیرفتم و تا غروب، تا آن زمان که چراغهای عشرتکده های بندر روشن بود، به مداوای آنها مشغول شدم. از پشت دیوارها، صدای موسیقی و خنده و تمام هیاهوی بیقیدی انسانها به گوش می رسید، زیرا بردگان و خدمتکاران کرتی نیز از این نظر دنباله رو اربابان خود بودند و هر يك چنان می زیست که گفتی هیچ وقت نخواهد مرد و گفتی که در دنیا هیچ درد و غم و رنجی وجود ندارد.

شب فرا رسید. و من در اتاق خود نشسته بودم و کاپتاه رختخوابها را برای خوابیدن پهن کرده بودم و من میلی به روشنائی نداشتیم. ماه برآمده بود و، با اینکه هنوز قرص کامل نبود، درخشان و گرد می نمود. و من از آن متنفر بودم زیرا مرا از تنها زنی که به او عشق می ورزیدم جدا می کرد. و من از خود نیز متنفر بودم زیرا احساس ضعف و بی همتی می کردم و نمی دانستم که چگونه عمل کنم. ناگهان در باز شد و مینه آ، در حالی که به اطراف خود نگاه می کرد، با احتیاط پا به درون گذاشت. او لباس کرتی به تن نداشت بلکه همان لباس ساده ای را پوشیده بود که با آن در کشورهای مختلف، مقابل بزرگ و کوچک می رقصید و موهایش را هم با يك نوار طلائی بسته بود.

حیرت زده گفتم:

– تویی، مینه آ؟ گمان می کردم که خود را برای خدایت آماده می کنی.

– آهسته تر سخن بگو؛ نمی خواهم کسی صدایمان را بشنود.

پهلوی من نشست و به ماه نگاه کرد و با بیتابی گفت:

از بستر در خانه گاوهای نر متنفرم و دیگر از همراهی دوستانم چون گذشته لذت نمی‌برم. اما خود نیز نمی‌دانم که چرا در این مهمانسرا به نزد تو آمده‌ام زیرا که این کار شایسته نیست. اگر می‌خواهی استراحت کنی می‌روم. اما چون خوابم نمی‌برد، دلم خواست که بار دیگر تو را ببینم و بوی داروها و گیاهان طبی را در اطراف تو استشمام کنم و گوش و موهای کاپتاه را به خاطر سخنرانیهای بی‌معنایش بکشم. می‌بینم که سفرها و ملتهای بیگانه افکار مرا به کلی در هم ریخته اند، زیرا احساس می‌کنم که خانه گاوهای نر دیگر خانه من نیست، و دیگر از کف زدنهای در میدان گاو‌بازی لذت نمی‌برم و دیگر چون گذشته آرزوی رفتن به خانه خدا را ندارم، بلکه سخنان اشخاص دور و برم همچون وراجی کودکان بی‌منطق است و شادی آنها همچون کف دریا بر ساحل؛ و بازیهای آنها دیگر مرا سرگرم نمی‌کند. و به جای قلب حفره‌ای بزرگ در سینه دارم و سرم تو خالی است و حتی یک فکر هم از آن خود ندارم؛ اما همه‌چیز برایم زنده است و هیچ وقت چنین پریشان حال نبوده‌ام. برای همین از تو می‌خواهم که دستهایم را چون گذشته در دست بگیری، زیرا وقتی که دستهایم در دستان تو است از هیچ چیز، حتی از مرگ، هراسی ندارم سینوئه، اگر چه می‌دانم که زنده‌های چاقتر و سرخوشر را ترجیح می‌دهی.

به او گفتم:

مینه‌آ، محبوبم، کودکی و جوانی‌ام همچون آب نهر، زلال بود. اما سنین مردانگی‌ام به‌سان رودی بود که در دوردست جاری می‌شود و زمینهای وسیعی را می‌پوشاند، اما آبهایش پائین ورا کد است و می‌گندد. ولی وقتی که تو، مینه‌آ، به سوی من آمدی همه آن آبها بالا آمدند و با سرور و شادی در بستری ژرف به جریان افتادند و همه چیز در من تطهیر شد و دنیا دوباره به رویم لبخند زد و هر مشکلی در نظرم حکم تار عنکبوتی را داشت که دست به آسانی پس می‌زند. به خاطر تو، میل داشتم خوب و نیکو کار باشم و همه را بی‌چشمداشت هدیه‌ای معالجه کنم و دیگر شیاطین و ارواح خبیث بر من نفوذی نداشتند. آری چنین بود، اما اکنون که مرا ترك می‌کنی، همه‌چیز در اطرافم تیره می‌شود و قلبم

همچون کلاغی یکه و تنها در بیابان است و دیگر مایل نیستم به هم‌نوع خود کمک کنم بلکه از او متنفرم و از خدایان نیز بیزارم و دیگر نمی‌خواهم سخنی دربارهٔ آنها بشنوم و به همین دلیل، مینه‌آ، به تو می‌گویم که در جهان کشورهای بسیاری وجود دارد ولی فقط يك رود هست. بگذار تو را به سرزمینهای سیه خاك، به کنار آن رود ببرم، آنجا که مرغابیها در نزار می‌خوانند و خورشید هر روز در زورقی طلایی آسمان آبی را طی می‌کند. مینه‌آ، بامن بیا تا باهم سبویی بشکنیم و زن و شوهر شویم و هیچ‌گاه یکدیگر را ترك نکنیم. زندگی برایمان آسان خواهد بود و پس از مرگ اجسادمان را مومیایی خواهند کرد تا در سرزمین مغرب یکدیگر را باز یابند و در آنجا جاودانه زندگی کنند.

اما او، در حالی که دستهایم را می‌فشرد و با انگشتان خود چشمان و دهان و گردنم را نوازش می‌داد، گفت:

– سینوّه، با همهٔ میلی که دارم، قادر نیستم که به دنبالت بیایم زیرا هیچ کشتی نمی‌تواند ما را از کرت بیرون ببرد و هیچ ناخدایی جرأت ندارد که ما را در کشتی خود مخفی کند. هم اکنون نیز مرا زیر نظر دارند و من نمی‌خواهم باعث مرگ تو شوم. حتی اگر خود من هم بخواهم، نمی‌توانم با تو بیایم زیرا از آن وقت که در برابر گاوها رقصیده‌ام، ارادهٔ آنها برتر از ارادهٔ من است. و تو نمی‌توانی این را درك کنی. به همین دلیل شبی که قرص ماه کامل می‌شود باید به خانهٔ خدا وارد شوم و این را نه من، نه تو و نه هیچ قدرتی در جهان نمی‌تواند تغییر دهد.

قلبم تهی و همچون گوری در سینه‌ام جای داشت و گفتم:

– کسی را به فردا اطمینانی نیست و خیال نمی‌کنم تو از جایی که تا حال هیچ‌کس باز نگشته است، باز گردی. شاید که در تالارهای طلایی خدای دریا تو موفق شوی آب حیات را در جام الهی بنوشی و این دنیا و هرچه در او هست، حتی مرا، از یاد ببری. با این حال، من اعتقادی به این حرفها ندارم، زیرا همهٔ اینها را افسانه‌ای بیش نمی‌دانم و هیچ‌کدام از آنچه تا حال در تمام کشورها دیده‌ام، برای تحکیم اعتقاد من به افسانه‌های الهی کافی نبوده است. فقط این را بدان که اگر به

زودی باز نگریدی، به خانه خدا وارد خواهم شد تا تو را همراه خود بیاورم. حتی اگر خودت هم نخواهی تو را از آنجا بیرون خواهم کشید. این کار را خواهم کرد، مینه آ، حتی اگر آخرین عمل من در روی زمین باشد.

مینه آ وحشترده با دست دهانم را بست و به اطراف نگاه کرد و گفت:
 - سینو هه، ساکت شو. و چنین خیالاتی را در سر نپروران، زیرا خانه خدا تاریک است و هیچ بیگانه‌ای راه خود را در آنجا نمی‌یابد و هر کافری که به آنجا نفوذ کند، سرگی وحشتناک در انتظار اوست. ولی باور کن که من به اراده خود باز خواهم گشت، زیرا خدای من نمی‌تواند این قدر بیرحم باشد که برخلاف میلم جلوی مرا بگیرد. او خدایی بس زیباست و حافظ قدرت کثرت و آبادانی آن است، به طوری که به فرمان او درختان زیتون گل می‌دهند، گندمها سبز می‌شوند و کشتیها از بندری به بندر دیگر می‌روند. وزش بادهای موافق به اراده اوست و او کشتیها را در هوای مه‌آلود راهنمایی می‌کند و به آنهایی که در حمایت اویند هیچ آسیبی نمی‌رساند. پس چرا باید بدبختی مرا بخواهد؟

او از کودکی در سایه این خدا پرورش یافته بود و چشم دلش کور بود و من نمی‌توانستم با سوزن زدن این کوری را شفا دهم. پس، از خشم ناتوانی او را به شدت در آغوش فشردم و بوسیدم و نوازش کردم. بدنش چون شیشه صاف بود و در آغوشم چون چشمه‌ای بود که تشنه‌ای در بیابان بدان دست یابد. و او هیچ مقاومتی نمی‌کرد و صورتش را به صورتم می‌فشرد و می‌لرزید و سیل اشک آتشینش به روی گردنم می‌ریخت. و می‌گفت:

- سینو هه، دوست من، اگر به بازگشتن من شك داری، هیچ چیز را از تو دریغ نخواهم کرد. هرچه می‌خواهی با من بکن حتی اگر باعث مرگ من شود، زیرا در آغوش تو از مرگ هراسی ندارم و چون می‌اندیشم که خدایم ممکن است مرا از تو جدا کند، همه چیز برایم یکسان است.

از او پرسیدم:

— آیا تو هم لذت خواهی برد؟
کمی تأمل کرد و گفت:

— نمی‌دانم. آنچه می‌دانم این است که هر گاه در کنار تو نیستم، جسم مضطرب و تسلی‌ناپذیر است. تنها این را می‌دانم که هر گاه به من دست می‌زنی مه غلیظی چشمانم را فرا می‌گیرد و زانوانم سست می‌شود. پیش از این، هر گاه چنین احساسی می‌کردم، از خود بیزار می‌شدم و از تماس با تو اجتناب می‌کردم، زیرا در آن وقت همه چیز در درون من روشن بود و هیچ چیز شادی‌ام را برهم نمی‌زد. و من به مهارت و ترمش پاك بدن خود می‌بالیدم. حالا می‌دانم که بوس و کنار تو لذتبخش است، حتی اگر در پایان دردآور باشد. و با این حال نمی‌دانم که اگر تمایلات تو را برآورم خود نیز لذتی خواهم برد یا نه؛ یا شاید پس از آن غمگین شوم. اما اگر برای تو لذتبخش است، هیچ تأمل نکن، زیرا که شادی تو شادی من است و هیچ چیز از خوشحال کردن تو برایم مهمتر نیست.

از فشار بازوانم به دور بیکرش کاستم و موها و گردنش را نوازش کردم و گفتم:

— همین قدر که به نزد من آمده‌ای، و به همان شکل که در طول سفرهایمان در جاده‌های بابل بودی، برایم کافی است. روبان طلایی موهایت را به من بده، چیز دیگری از تو نخواهم خواست.
با بدبینی نگاهی به من انداخت و به کمر گاه خود دستی کشید و گفت:

— شاید به نظر تو خیلی لاغرم و تو خیال می‌کنی جسم من هیچ لذتی به تو نخواهد داد و بیشک زنان عشوه‌گر را به من ترجیح می‌دهی. ولی اگر تو بخواهی، هر چه از دستم برآید خواهم کرد تا از من دلسرد نشوی، زیرا می‌خواهم که با تمام توان به تو شادی ببخشم.
شانه‌های نرمش را نوازش کردم و لبخند زنان گفتم:

— مینه‌آ، هیچ زنی به چشمان من زیباتر از تو نیست و هیچیک نمی‌تواند بیش از تو به من لذت و شادی ببخشد. اما نمی‌خواهم تنها به خاطر لذت خود با تو هماغوش شوم، زیرا که تو به خاطر خدای خود

نگرانی و هیچ لذتی نخواهی برد. اما می‌دانم که یک کار هر دوی ما را خوشحال خواهد کرد. سبویی برمی‌داریم و آن را به رسم کشور من می‌شکنیم. و آن گاد، حتی اگر کاهنی برای شهادت و ثبت‌نام ما در دفتر معبد حضور نداشته باشد، ما زن و شوهر خواهیم بود.

چشمانش باز شد و در مهتاب درخشید و دست برهم کوفت و از شادی خندید. من بی کاپتاه بیرون رفتم و او را دیدم که پشت در نشسته به تلخی می‌گریست. با پشت دست اشکهای خود را پاک نمود و با دیدن من دوباره شروع به گریستن کرد. گفتم:

— کاپتاه چه شده؟ چرا گریه می‌کنی؟

با بیشرمی پاسخ داد:

— ارباب، می‌دانی که قلب من حساس است و وقتی که به صحبت‌های تو با این دختر کمرباریک گوش می‌کردم، نتوانستم جلو اشکهای خود را بگیرم، زیرا تا حال هرگز سخنانی چنین تأثرانگیز شنیده بودم. لگدی به او زدم و گفتم:

— پس تو به همه حرفهای ما گوش داده‌ای؟

معصومانده پاسخ داد:

— آری، همین طور است، زیرا شنوندگان دیگری جلو در می‌آمدند که با تو کاری نداشتند اما جاسوسی مینه‌آ را می‌کردند. من آنها را با عصایم رد کردم و خود جلو در نشستم تا مراقب راحتی تو باشم، زیرا به خود می‌گفتم که کسی نباید در این ملاقات پراهمیت مزاحم تو شود. و این طور شد که نتوانستم از شنیدن حرفهای شما خودداری کنم. و این حرفهای کودکان بسیار سوزناک بود و مرا به گریه انداخت. دیگر نمی‌توانستم بر او خشم گیرم، پس به او گفتم:

— حالا که همه چیز را شنیده‌ای، می‌دانی که چه می‌خواهم. برو زود

سبویی بیاور.

ولی او در رفتن مامحده کرد و گفت:

— چه نوع سبویی می‌خواهی؟ سفالی یا سنگی، ساده یا نقاشی شده، بلند یا کوتاه؛ پهن یا باریک؟

با عصا به پشتش زدم، اما آهسته، زیرا قلبم از نیکی لبریز بود. به او

گفتم:

— تو به خوبی می‌دانی که چه می‌خواهم و می‌دانی که برای این منظور هر سبویی خوب است. زود باش و برو و اولین سبویی که یافتی بیاور.

— خوب، می‌روم، می‌روم، پرواز می‌کنم. ولی کمی درنگ کردم تا تو فرصت فکر کردن داشته باشی، زیرا سبوسکستن با يك زن واقعه بزرگی در زندگی يك مرد است و به هیچ وجه نباید آن را سرسری گرفت. ولی چون تو اراده کرده‌ای، من نمی‌توانم نظرت را تغییر دهم و طبیعتاً خواهم رفت.

کاپتاد رفت و سبوی کهنه‌ای که بوی ماهی می‌داد با خود آورد. من و مینه‌آ آن را شکستیم. کاپتاد شاهد ما بود و پای مینه‌آ را روی گردن خود گذاشت و گفت:

— از این پس تو بانوی منی و می‌توانی به اندازه اربابم، و حتی بیش از اربابم، بد من امر کنی. امیدوارم که هر گاه خشمگین شدی آب داغ به روی پاهایم نریزی و امیدوارم که پاپوشهای بی‌پاشنه و نرم بپوشی زیرا از این پاشندهایی که جایشان روی سر می‌ماند و ایجاد برآمدگی می‌کند سخت بیزارم. به هر حال، بدان که با همان وقاداری که به اربابم خدمت کرده‌ام، به تو هم خدمت خواهم کرد، زیرا بد عللی غریب به تو دل بستگی پیدا کرده‌ام، اگرچه لاغری و سیندات کوچک است و نمی‌فهمم که ارباب من در تو چه می‌بیند. ولی با اولین پسری که به دنیا بیاوزی همه چیز درست خواهد شد. این را هم بدان که از تو هم مثل اربابم، از روی وجدان دزدی می‌کنم و همیشه منفعت تو را بیش از منفعت خود در نظر خواهم داشت.

کاپتاد از سخنان خود چنان متأثر شد که باز به صدای بلند گریست. مینه‌آ دستی بد پشتش کشید و گونه‌های زخمخش را نوازش کرد و او را تسلی داد به طوری که آرام گرفت. به او گفتم که تکه‌های سبوس را از زمین بردارد و از اتاق بیرون برود.

آن شب من و مینه‌آ چون گذشته در کنار هم خوابیدیم. و او در آغوشم آرامید و نفسش گرم را گرم می‌کرد و گیسوانش گونه‌هایم

را نوازش می داد. ولی من هیچ از او سوء استفاده نکردم، زیرا لذتی که او در آن شریک نبود برای من لذت به حساب نمی آمد. با این حال، گمان می کنم که اینچنین در آغوش داشتن او برایم شادی آورتر بود تا هماغوشی با او. البته نمی توانم این را با اطمینان بگویم، ولی همین قدر می دانم که آن شب می خواستم با همه مهربان باشم و قلبم هیچ فکر بدی را نمی پذیرفت، و در هر کجا، در سرزمینهای سیه خاک یا در کشورهای سرخ خاک، که همه در مهتابی واحد غوطه می خوردند، هر مردی برادرم و هر زنی مادرم و هر دختر جوانی خواهرم بود.



فردای آن روز، میند آ باز در برابر گاوها رقصید، دلم برای او می تپید، ولی اتفاق بدی برایش نیفتاد. اما، مرد جوانی از روی پیشانی گاو لیز خورد و بد زمین افتاد و حیوان شاخهای تیز خود را در بدنش فرو برد و او را زیرپایش لگدمال کرد، به طوری که همه تماشاگران به پا خاستند و از ترس و هیجان فریاد کشیدند. گاو را بیرون راندند و جسد جوان را هم بد خارج بردند و زنان دویدند تا او را ببینند، و به بدن خون آلودش دست بکشند. آنها نفس زنان می گفتند: «چه نمایشی». و مردان می گفتند: «مدتها بود که چنین نمایش موفقیت آمیزی ندیده بودیم». و آنها از برداخت شرط بندیها و توزین طلا و نقره شکایتی نمی کردند، بلکه پس از این واقعه برای شرابخواری و تفریح به خانه های خود رفتند و تا دیری از شب، چراغهای شهر روشن بود و زنها از شوهران خود جدا شدند و بد بسترهای بیگانه روی آوردند و هیچ کس از این موضوع ناراحت نبود، زیرا که رسم چنین بود.

اما من تنها در بستر دراز کشیده بودم، زیرا آن شب میند آ نتوانسته بود بد من ملحق شود. و صبح فردا از بندرتخت روانی کرایه کردم تا او را به خانه خدا مشایعت کنم. او در ازابدای طلایی که اسبهای آرایش

شده آن را می کشیدند، به سوی خانه خدا می رفت، و دوستانش در تختروانها یا پای پیاده به دنبالش روان بودند. همه آواز می خواندند و می خندیدند و گل پرتاب می کردند و گاهی در کنار جاده می ایستادند و باده گساری می کردند. راه درازی بود، ولی هر کس زاد راهی داشت، و آنها با شاخه های زیتون که در راه می کنند خود را باد می زدند و گوسفندان زارعان بیچاره را می ترساندند و شوخیهای بسیار می کردند. خانه خدا در محلی منزوی و در دامنه کوهی در نزدیکی ساحل قرار داشت و به تدریج که به آن جایگاه نزدیک می شدیم، هیاهوی مردم کم شد و باهم به نجوا پرداختند. و دیگر کسی نمی خندید.

اما برایم مشکل است که خانه خدا را توصیف کنم. زیرا این خانه شبیه به تپه پستی بود پوشیده از گل و چمن و چسبیده به کوه. مدخل آن را با درهای بزرگ کودپیکری از جنس مفرغ بسته بودند و در جلوی آنها معبدی بنا شده بود که برای آموختن مقدمات به کار می رفت و محافظان خانه خدا در آن سکونت داشتند. دسته راهپیمایان نزدیک غروب به آنجا رسیدند و دوستان مینه آ از تختروانها پیاده شدند و در گوشه و کنار چمنزار مستقر گشتند و به خوردن و نوشیدن و تفریح پرداختند و حتی خویشتنداری مقرر در نزدیکی خانه خدا را نیز رعایت نمی کردند زیرا که اهالی کرت بسیار فراموشکارند. شب که فرارسید، مشعلها را روشن کردند و در بوته زارها به بازی پرداختند و صدای فریاد زنان و قهقهه خنده مردان در تاریکی به گوش می رسید. اما مینه آ در معبد تنها بود و کسی حق نزدیک شدن به او را نداشت.

من او را که در معبد نشسته بود نگاه می کردم. او چون الهه ای لباس زرین به تن کرده بود و کلاه گیس بزرگی بر سر داشت و می کوشید که از دور به من لبخندی بزند ولی در چهره اش کمترین اثری از شادی دیده نمی شد. همینکه ماه برآمد، جواهرات و لباسها را از تنش درآوردند و روپوش بسیار نازکی بر او پوشاندند و گیسوانش را در توری تفره ای پیچیدند. سپس محافظان کلون درها را کشیده و آنها را باز کردند. درها با صدای گوشخراشی کنار رفتند، ده مرد زورمند برای به حرکت درآوردن این درها لازم بود. در پشت درها تاریکی

دهان گشوده بود. دیگر صدایی از کسی بر نمی‌خاست و همه نفسها را در سینه حبس کرده بودند. مینوتور شمشیر طلایی خود را بد کمر بست و کله گاو نر را بر سر گذاشت. او دیگر قیافه بشری نداشت. مشعل افروخته‌ای به دست مینه آ دادند و مینوتور پیشاپیش او به قصر ظلماتی پا گذاشت و لحظه‌ای بعد روشنایی مشعل ناپدید شد. پس درها آهسته آهسته بسته شدند و کلونهای سنگین را انداختند و من دیگر مینه آ را ندیدم.

دیدن این منظره چنان نومیدی ژرفی در من به وجود آورد که گویی قلبم چون زخمی باز شد و تمام خون بدنم از آن بیرون ریخت و همه نیرویم از دست رفت. و به روی زانو بر زمین افتادم و چهره خود را در علفها پنهان کردم. زیرا در آن لحظه اطمینان داشتم که هرگز مینه آ را نخواهم دید، اگرچه او به من قول داده بود که بر خواهد گشت تا به دنبالم بیاید و بامن زندگی کند. می‌دانستم که دیگر نخواهد آمد و با این حال، تا آن لحظه در امید و یأس به سر برده بودم و به خود گفته بودم که خدای کرت مانند خدایان دیگر نیست و مینه آ را به خاطر عشقی که ما را به یکدیگر پیوند می‌دهد رها خواهد کرد. ولی دیگر امیدی نداشتم و درمانده بر جای بودم و کاپتاه که پهلوی من نشسته بود، سر خود را تکان می‌داد و می‌نالید. نجبا و بزرگان کرت مشعلها را روشن کرده بودند و به دور من می‌دویدند و به رقصهای پیچیده مشغول بودند و سرودهایی می‌خواندند که نمی‌فهمیدم. همینکه درهای قصر بسته شد، هیجانی دیوانه‌وار آنها را فرا گرفت و آن قدر رقصیدند و پریدند که توان از دست دادند و صدایشان همچون قارقار کلاغان بر دیوارها به گوشم می‌رسید.

پس از چندی ناله کاپتاه قطع شد و گفت:

— اگر چشم اشتباه نکند، و حتماً اشتباه نمی‌کند. چون هنوز نیمی از آن مقدار شرابی که باید دیدم را مختل کند ننوشیده‌ام، آن مردك شاخدار از کوه باز گشته است. اما چگونه، نمی‌دانم؛ زیرا کسی درهای مفرغی را باز نکرده است.

او درست می‌گفت، زیرا مینوتور به راستی از خانه خدا خارج شده

بود و کله طلایی اش با تلالویی وحشتناک در مهتاب برق می زد و او با دیگران به اجرای رقصی آیینی پرداخت و به تناوب پاشنه هایش را بر زمین می کوفت. همینکه چشم به او افتاد بی اراده به سویش دویدم و بازویش را گرفتم و گفتم:

— مینه آ کجاست؟

او خودش را پس کشید و کله گاوی اش را تکان داد، ولی وقتی که دید من از آنجا دور نمی شوم، صورتک خود را برداشت و با خشم گفت:

— اخلال در مراسم مقدس خلاف ادب است، اما تو این را نمی دانی زیرا که بیگانه ای. به همین جهت تورا می بخشم به شرط آنکه دیگر به من دست نرنی.

— مینه آ کجاست؟

در مقابل اصرار من گفت:

— همانطور که مکتوب است، او را در تاریکیهای خانه خدا گذاشتم و خود بازگشته ام تا به افتخار خدای خودمان به رقص مقدس بپردازم. اما تو دیگر از مینه آ چه می خواهی، زیرا که هدایای خود را دریافت داشته ای؟

خود را جلو او قرار دادم و گفتم:

— چگونه خودت برگشته ای، حال آنکه او در آنجا مانده است؟

اما او مرا به عقب راند و رقصندگان ما را از هم جدا کردند. کاپتاه بازویم را گرفت و مرا به زور با خود برد. حق با او بود زیرا نمی دانم که در آن حالت چه کاری از من سر می زد. او به من گفت:

— کار احمقانه ای است که توجه همه را به خود جلب کنی. بهتر است

که توهم با دیگران برقصی و بخندی و مثل همه تفریح کنی، و گرنه ممکن است مورد سوءظن قرار بگیری. من متوجه شده ام که مینوتور از يك در كوچك جانبی خارج شده است و هیچ جای تعجب نیست. من به آنجا رفته و دیده ام که محافظی این در را بست و کلیدش را با خود برد. اما ارباب، دلم می خواهد کمی شراب بنوشی تا آرامش خود را بازیابی، زیرا صورتت مثل صورت دیوانه ای کج شده و چشمانت در

صورتت مثل چشمان جغد می چرخد.

کاپتاه به من شراب داد و من، در حالی که مشعلها در جلوی چشمانم در حرکت بودند، روی چمن و در زیر نور ماه خوابیدم، زیرا کاپتاه خائتانه کمی شیرۀ تریاک در شرابم ریخته بود تا آنچه را در بابل و بنه منظور نجات او بر سرش آورده بودم تلافی کند. اما مرا در کوزۀ سفالی نگذاشت، بلکه رویم را پوشاند و مانع از آن شد که رقصندگان مرا زیر لگد له کنند. او بیشک زندگی مرا نجات داد، زیرا در اوج نومیدی قادر بودم شکم مینوتور را پاره کنم. کاپتاه تمام شب و تا زمانی که شراب در سبو داشت، از من مراقبت کرد و سپس، خود نیز به خواب رفت و نفسهای شرا بزده اش دایم به صورتم می دمید.

فردای آن روز، دیر از خواب بیدار شدم و اثر شیرۀ خشخاش به حدی بود که من از خود می پرسیدم کجایم. اما خود را آرام می یافتم و ذهنم روشن بود. بسیاری از شرکت کنندگان جشن به شهر برگشته بودند، اما برخی دیگر، زن و مرد درهم، در زیر بوته ها خوابیده بودند و بدنهایشان بیشرمانه عربان بود، زیرا که تا سپیده دم شراب خورده و رقصیده و تفریح کرده بودند. وقتی که بیدار شدند، لباس پوشیدند و زنان موهای خود را آراستند و از اینکه نمی توانستند حمام کنند ناراحت شدند، زیرا که آب نهر برایشان سرد بود و آنها به آب گرمی که از شیرهای نقره ای بیرون می آمد عادت داشتند.

اما آنها دهان خود را شستند و بزک کردند و لبها و ابروهایشان را رنگ زدند و در حالی که خمیازه می کشیدند می گفتند:

— چه کسانی در اینجا می مانند و منتظر مینه آ می شوند و چه کسانی به شهر بر می گردند؟

تفریح روی چمن و در زیر بوته ها دیگر برایشان جذاب نبود و به همین جهت بیشتر آنها به شهر باز گشتند و تنها جواتترین و صمیمی ترین دوستان مینه آ در نزدیکی معبد ماندند تا منتظر بازگشت او باشند. اما در حقیقت، همه می دانستند که تا حال کسی از خانه خدا برنگشته است ولی بعضی از آنها می ماندند به خاطر اینکه در طول شب بهمدمی یافته بودند و حیفشان می آمد که به زودی او را از دست بدهند

و زنان از موقعیت استفاده می کردند تا شوهرانشان را به شهر بفرستند و خود راحت باشند. اکنون می فهمیدم که چرا در تمام شهر حتی يك عشر تکده هم وجود نداشت و فقط در بندر چنین چیزی دیده می شد. همچنین، با دیدن تمام این بازیها در طول شب و روز بعد، دریافتم که برای عشقبازان حرفه‌ای، رقابت با زنان کرتی کاری بس دشوار است. اما پیش از اینکه مینوتور برود از او پرسیدم:

— آیا من، با اینکه بیگانه‌ام، اجازه دارم که با دوستان مینه‌آ به انتظار بازگشت او بمانم؟

نگاهی بدخواهانه به من کرد و گفت:

— هیچ کس مانع این کار نخواهد شد ولی گمان می کنم که در بندر يك کشتی عازم مصر است و می تواند تورا به آنجا برساند، زیرا انتظار تو بیهوده است. هیچ متعهدی تاکنون از خانه خدا باز نگشته است. اما من خود را به نفهمی زدم و برای خوشایند او گفتم:

— البته حقیقت دارد که من از مینه‌آ خوشم می آمد، اگر چه به خاطر خدایش نمی توانستم با او عشقبازی کنم. ولی درحقیقت منتظر بازگشت او نیستم بلکه من نیز مثل دیگران رفتار می کنم، برای اینکه اینجا زنان زیبایی هستند که در چشمان من نگاه می کنند و سینه‌های خود را در معرض دید من قرار می دهند. به علاوه، مینه‌آ بی اندازه حسود بود و مرا از مؤانست با زنان دیگر منع می کرد. همچنین میل دارم، از اینکه دیشب در حال مستی و بی اراده مزاحم تو شدم عذر بخواهم و با اینکه درست به خاطر ندارم، به نظرم می آید که گردن تورا گرفتم و خواستم تا آن رقصی را که آن همه باشکوه اجرا می کنی به من بیاموزی. به هر حال اگر جسارتی از من سرزده خاشعانه عذر می خواهم، زیرا به هر حال من يك بیگانه‌ام و آداب و رسوم اینجا را نمی دانم و مخصوصاً نمی دانستم که نباید دست من به تو که شخصیت مقدسی هستی بخورد.

خلاصه، با بستن چشمها و پایین انداختن سرم، به قدری از این مزخرفات برای او بافتم که خنده‌ای کرد و مرا ابله پنداشت و گفت:

— اگر این طور است، مانع سرگرمی تو نمی شوم ولی سعی کن کسی را باردار نکنی، زیرا تو بیگانه‌ای و چنین اتفاقی درست نیست. ما مردم

تنگ نظری نیستیم و می‌توانی هر مدت که بخواهی منتظر مینه آ بمانی. به او اطمینان دادم که احتیاط لازم را خواهم کرد و آنچه را در سورید و بابل در مورد باکره‌های معبد دیده بودم، برایش نقل کردم و او بدراستی مرا ساده‌لوح پنداشت و دستی به شانه‌ام زد و به طرف شهر حرکت کرد. اما گمان می‌کنم که از محافظان خواست تا مرا زیر نظر داشته باشند و بد بعضی از زنان کرتی گفت که با من سرگرم شوند، زیرا همینکه اورفت، چند زن به من نزدیک شدند و تاج گل‌هایی به گردنم انداختند و سیندهای لخت خود را به بازوانم فشردند. آنها مرا به سوی بوته‌های برگ بو کشیدند تا به خوردن و آشامیدن با آنها مشغول شوم. بدین ترتیب بود که من با آداب زنان کرتی و سبکسری آنها آشنا شدم و آنها هیچ از من خجالت نمی‌کشیدند. اما من شراب نوشیدم و وانمود کردم که مست شده‌ام و آنها بهره‌ای از من نبردند و در حالی که مرا خوک و وحشی خطاب می‌کردند، ترکم گفتند. کاپتاه سر رسید و زیر بازوانم را گرفت و از اینکه مست شده‌ام غرولند کرد و پیشنهاد نمود که جانشین من شود. زنان بادیدن او به‌خنده افتادند و جوانان با نشان دادن کله طاس و شکم گنده‌اش او را به باد مسخره گرفتند. ولی کاپتاه هم، خارجی بود و این خود در تمام کشورها موجب جلب توجه زنان است. به‌طوری که پس از این مسخرگیها او را به کناری بردند و به او شراب دادند و بر دهانش میوه گذاشتند و خود را به او فشردند و بز کوچولو صدایش کردند.

بدین ترتیب، آن روز گنشت و من از این شادیها و بیقیدیها و بی‌بندوباریهای آنان خسته شدم و به خود گفتم که ممکن نیست لاابالی‌تر از این زندگی کرد، زیرا اگر هوی و هوس هم تابع قاعده و قانونی نباشد، در آخر کار از زندگی منظم نیز خسته‌کننده‌تر می‌شود. آنها آن شب را نیز چون شب گذشته گذراندند و تمام مدت فریاد زنانی که داخل بوته‌زارها فرار می‌کردند و مردان جوان به دنبالشان می‌رفتند تالباس آنان را بدرند، که این خود خواب مرا مختل کرد. اما سحر گاهان همه خسته بودند و از اینکه نمی‌توانستند حمام کنند ناراحت و منزجر به نظر می‌رسیدند، به‌طوری که بیشتر آنها به شهر بازگشتند و فقط چند

نفری که پر حرارت تر از همد بودند، نزدیک در بزرگ مفرغی باقی ماندند. اما روز سوم بقیه هم بد شهر برگشتند و من تخت روان خود را که انتظارم را می کشید، بد آنان واگذار کردم، زیرا آنهایی که پای پیاده آمده بودند، دیگر توان پیاده رفتن بد شهر را نداشتند و از زیاده روی در تفریح و شب زنده داری بد هر طرف تلو تلو می خوردند. برای خودم هم راحت تر بود که تخت روان را مرخص کنم، تا دیگر کسی منتظرم نباشد. من هر روز کمی شراب بد محافظان معبد تعارف کرده بودم و آن شب که سبوی بزرگی از شراب به آنها هدیه کردم هیچ متعجب نشدند و بانهایت میل آن را پذیرفتند، چون آنها در آنجا هیچ گونه سرگرمی نداشتند و بایستی یک ماه دیگر منتظر شوند تا متعهد دیگری رابه خانه خدا بفرستند. تنها چیزی که باعث تعجب آنها بود اصرار من در باقی ماندن آنجا و بد انتظار میند آ نشستن بود، زیرا تا کنون چنین چیزی پیش نیامده بود. اما من خارجی بودم و آنها مرا آدم کم عقلی می پنداشتند و به همین جهت شروع به نوشیدن کردند و چون دیدم که کاهن نیز به آنها ملحق شده است بد کاپتاه گفتم:

– مثل اینکه اراده خدایان چنین است که اکنون ما از هم جدا شویم، زیرا مینه آ برنگشته است و تصور می کنم تا من به دنبال او نروم، بر نخواهد گشت. اما چون تا حال کسی به این خانه نرفته است که بازگشته باشد، بد احتمال زیاد من هم باز نخواهم گشت. در چنین موقعیتی، بهتر است که تو در این بیشه دخیفی شوی و اگر تا سحرگاه نیامدم، تنها به شهر برگردی. اگر راجع به من کسی از تو سؤالی کرد، بگو که از صخره ها بد دریا پرتاب شده است یا هر چیز دیگری که دلت خواست، چون تو در این فن از من استادتری. ولی من اطمینان دارم که بر نخواهم گشت، به همین جهت اگر بخواهی می توانی همین حالا حرکت کنی. من لوحی با مهر سوری خود برایت نوشتم تا بتوانی در سامره پول مرا از تجارتخانه های آنجا دریافت کنی. همچنین می توانی خانه مرا بفروشی و هر جا که دلت خواست بروی و اگر فکر می کنی که ممکن است در مصر به عنوان برده فراری تور اذیت کنند، در سامره بمان و با عواید من زندگی کن. زیاد هم دلواپس مومیایی کردن من نباش، چه اگر

مینده آ را پیدا نکند، برایم بی تفاوت است که جسمم تا ابد حفظ شود یا نه. با اینکه وراجیه‌های تمام نشدنی‌ات گاهی مرا از جا پند می‌برد، برای من خدمتکار با وفایی بودی و از ضربه‌های عصایی که گاهی به تو می‌زدم متأسفم؛ ولی خیال می‌کنم که این مجازاتها در جهت خیر تو بوده است و من با حسن نیت این کار را می‌کردم، به طوری که انتظار دارم از این نظر کینده‌ای از من به دل نگیری. امیدوارم که سوسک سنگی امان برایت بختی بلند به ارمغان آورد؛ آن را به تو واگذار می‌کنم، زیرا تو به او اعتقاد داری و جایی که من خواهم رفت نیازی به سوسک سنگی نخواهم داشت.

کاپتاه مدتی بی آنکه به من نگاه کند سکوت کرد و سپس چنین گفت:

ای ارباب، با آنکه گاهی ضربه‌های کمی محکم بود، از تو دلگیر نیستم زیرا که طبق قضاوت خودت با حسن نیت رفتار می‌کردی. اما اکثر اوقات نصیحتهای مرا به کار بسته‌ای و سخن گفتن تو بامن بیشتر شبیه به سخن گفتن با یک دوست بوده نه بایک خدمتکار، به طوری که گاهی برای حیثیت و اعتبار تو نگران می‌شدم، تا اینکه عصا کار خود را می‌کرد و فاصله‌ای را که خدایان برای ارباب و برده تعیین کرده‌اند برقرار می‌شد. اکنون مینده آ هم ارباب من است زیرا که من پای کوچک او را به گردنم نهاده‌ام و در مقابل او نیز مسئولیت دارم، برای اینکه خدمتکار او نیز هستم. بدعلاوه نمی‌توانم قبول کنم که تو تنها به این خانه تاریک بروی و دلایل آن زیاد است و ذکر آنها در اینجا بی‌نوده به نظر می‌رسد. حالا که من نمی‌توانم به عنوان خدمتکار در بی تو بیایم، چون مرا اخراج کرده‌ای و باید امر تو را اطاعت کنم، حتی اگر احمقانه باشد، پس به عنوان دوست با تومی‌آیم زیرا که نمی‌خواهم ترس آنها و مخصوصاً بی آن طلسم سنگی رها کنم، با اینکه من هم مثل تو معتقدم که در این کار از دست سوسک سنگی هم کاری ساخته نیست. کاپتاه به قدری منطقی سخن می‌گفت که دیگر او را نمی‌شناختم و او طبق عادتی که داشت، این بار گریه و زاری نمی‌کرد. اما به نظر من می‌آمد که فرستادن او به پای مرگ، خلاف عقل است و یک نفر کافی

است. پس به او گفتم و به او امر کردم که از آنجا برود و حرفهای
 یربط نزنند. ولی او در حرف خود پافشاری می‌کرد و می‌گفت:
 - اگر اجازه ندهی که همراهت بیایم، بد دنبالته خواهم آمد و تو
 نخواهی توانست جلویم را بگیری، ولی ترجیح می‌دهم که باهم برویم،
 زیرا من از تاریکی می‌ترسم. این خانه تاریک به حدی وحشتناک است که
 حتی فکر کردن به آن هم زهره‌ام را آب می‌کند و به همین دلیل خواهش
 این است که اجازه دهی کوزه‌های شراب با خود بیاورم تا در طول راه
 بتوانم خود را سرپا نگاه‌دارم، زیرا بی‌آن می‌ترسم که از وحشت فریاد
 بزنم و برای تو گرفتاری ایجاد کنم. می‌دانم که برداشتن اسلحه هم کار
 بیفایده‌ای است زیرا قلب من رئوف است و تحمل خونریزی را ندارم
 و همیشه به پاهایم بیشتر اطمینان دارم تا به اسلحه. به همین علت، اگر
 خیال داری که با خدا بجنگی، اختیارش دست خودت است. من فقط نگاه
 خواهم کرد و با نصایحم یاری‌ات خواهم داد.

سخن او را قطع کردم و گفتم:

- وراجی را کنار بگذار و اگر میل داری کوزه‌های بردار تا برویم،
 زیرا خیال می‌کنم محافظان بر اثر داروی مخدری که در شراب ریخته‌ام
 خوابیده‌اند.

بله، محافظان و کاهن در خواب عمیقی فرو رفتند بودند، به طوری
 که من توانستم کلید در کوچک را بردارم. ماهمچنین یک چراغ و چند
 مشعل با خود برداشتیم. در نور ماه به سهولت در خانه خدا را باز کردیم
 و داخل شدیم. در آن ظلمت صدای برخورد دندانهای کاپتاه را به لب
 کوزه می‌شنیدم.

کاپتاه بر اثر نوشیدن شراب نیروی تازه‌ای یافته بود و با صدای خفه‌ای گفت:

– ارباب، مشعل را روشن کن، زیرا از اینجا نور به خارج نمی‌رود و این تیرگی از ظلمت جهنم که هیچ کس را از آن گریزی نیست، بدتر است. ولی ما به اختیار خود اینجا آمده‌ایم.

من بر آتش دمیدم و مشعل را روشن کردم و دیدم در غاری هستیم که با درهای مفرغی بسته شده و از آن ده دالان با دیوارهای آجری و در جهت‌های مختلف منشعب می‌گردد. هیچ تعجیبی نکردم زیرا شنیده بودم که خدای کرت در محوطه‌ای پیچ‌درپیچ زندگی می‌کند و کاهنان یابل به من گفته بودند که خانه‌های پیچ‌درپیچ را به شکل روده حیوانات قربان شده بنا می‌کنند. به همین دلیل پیش خود فکر می‌کردم که راد درست را پیدا خواهیم کرد، زیرا در میان قربانیان معابد بسیاری اوقات روده گاوئر را دیده بودم. به همین جهت دالانی را که از همه دورتر بود به کاپتاه نشان دادم و گفتم:

– از آن دالان برویم.

ولی کاپتاه گفت:

– ما عجله‌ای نداریم و احتیاط مادر همهٔ خصایل است. پس کار عاقلانه این است که از بازیافتن راه برگشت مطمئن شویم، البته اگر راه برگشتی وجود داشته باشد، چیزی که گمان آن نمی‌رود. با گفتن این سخنان، گلولهٔ نخی از خورجین خود بیرون کشید و سر آن را به نوک چوبی گره زد و چوب را بین دو آجر محکم نمود. این فکر، باتمام سادگی‌اش، چنان خردمندانه بود که هرگز بدذهن من نمی‌رسید. ولی من، برای اینکه از اهمیت کاسته نشود، به او هیچ‌نگفتم و به علاوه با عصبانیت به او امر کردم که عجله کند. من با تجسم رودهٔ گاوان در دالان پیش می‌رفتم و کاپتاه گلولهٔ نخ را مرتباً باز می‌کردم. ما در دالانهای تاریک و بی‌انتها سرگردان بودیم و دالانهای تازه‌ای در برابرمان باز می‌شد و گاهی که مانعی جلوی راهمان پیدا می‌شد، به عقب برمی‌گشتیم و راهرو دیگری را در پیش می‌گرفتیم. ولی ناگهان کاپتاه ایستاد و هوا را بوکشید و دندانهایش از ترس بهم خورد و مشعل در دستش لرزید و گفت:

– ارباب بوی گاوهای نر را حس نمی‌کنی؟

اوراست می‌گفت. من هم بوی نفرت آوزی احساس می‌کردم که بوی گاوهای نر را به یاد می‌آورد، اما از آن هم متعفنتر بود و به نظر می‌آمد از دیوارهایی که در میان آنها راه می‌رفتیم تراوش می‌کند، درست مثل اینکه تمام آن دالانها يك طويلهٔ بزرگ است. اما به کاپتاه نمر کردم بی‌آنکه هوا را بو کند به پیشروی خود ادامه دهد، و پس از آنکه او چند جرعه‌ای نوشید، با سرعت به حرکت ادامه دادیم تا آنکه ناگهان پایم به مانعی برخورد، و هنگامی که خم شدم سر زنی را دیدم که در حال گنبدیدن بود و هنوز موهای آن دیده می‌شد. در این وقت مطمئن شدم که دیگر مینه‌آ را زنده نخواهم یافت ولی عطشی غیر منطقی برای پی بردن به تمام حقیقت مرا به پیش می‌راند، و کاپتاه را به جلو می‌راندم و او را از ناله و زاری منع می‌کردم؛ و گلولهٔ نخ مرتباً با پیشروی ما باز می‌شد. اما به زودی دیواری در برابرمان سد شد و مجبور شدیم به عقب برگردیم.

ناگهان کاپتاه ایستاد و موهای نادری که داشت بر سرش سیخ شد و

رنگش پرید. من هم نگاه کردم و در راهرو تپالدهای خشک شده دیدم؛ اما این تپاله به بزرگی تنه انسان بود و اگر از گاوی دفع شده بود، آن جانور بایستی ابعاد عجیبی می داشت که به تصور نمی گنجید. کاپتاد فکر مرا خواند و گفت:

— این حتماً تپاله گاو نیست، زیرا چنین گاوی نمی تواند از دالانهای به این تنگی عبور کند. این باید فضله ماری غول آسا باشد. با گفتن این کلمات کوزه شراب را سرکشید و دندانهایش از ترس به لبه کوزه می خورد و من پیش خود فکر کردم که این پیچ و خمها به راستی برای عبور یک مار غول آسا درست شده است و در يك لحظه تصمیم به بازگشت گرفتم. ولی دوباره به مینه آ اندیشیدم و ناامیدی وحشتناکی سراپایم را فرا گرفت و در حالی که در دستان خود خنجری را که مطمئن بودم هیچ گونه نفعی نخواهد داشت می فشردم، کاپتاد را با خود به جلو راندم.

همین طور که جلو می رفتیم، تعفن شدیدتر می شد، و مثل این بود که از گور دسته جمعی بیرون می آید، و نفسمان را تنگ می کرد. ولی من خیالم راحت تر می شد چون می دانستم که به آخر کار نزدیک می شویم. ناگهان از دور دست، روشنایی خاکستری رنگی دالان را روشن کرد و ما داخل کوه شدیم زیرا که دیوارها دیگر از آجر نبود، بلکه از سنگهای نرم تراشیده شده بود. دالان شیب ملایمی داشت و ما به روی استخوانهای انسانها و روی تپالدها می لغزیدیم، گفتمی که در کنار درنده ای عظیم پای گذاشته ایم و سرانجام غار بزرگی در برابرمان پدیدار شد و ما بر لبه صخره ای ایستادیم تا امواج دریا را در میان تعفنی موحش تماشا کنیم.

این غار از دریا روشن می شد زیرا دیگر می توانستیم بی مشعل، در نوری سبز و وحشتناک، اطراف خود را ببینیم و صدای امواج را که جایی دور به صخره ها می خورد بشنویم. اما جلوی ما، بر سطح دریا، يك ردیف خيك بزرگ چرمی موج می زد و به زودی چشمانمان لاشه حیوان عظیم الجثه ای را تشخیص داد که بیش از حد تصور وحشتناک و در حال گندیدن بود. سر حیوان که به زیر آب فرو رفته بود شبیه

سر گاو نر بود، ولی بدنش مثل ماری عظیم الجثد بود، با بیکری پرییچ و خم. دریافتم که به تماشای خدای کرت ایستاده‌ام اما همچنین دیدم که این خدا از چند ماه پیش مرده است. پس مینه آ کجا بود؟

وقتی که به او فکر می‌کردم، تمام جوانانی که قبل از او وقف خدا شده بودند و پس از رقصیدن در برابر گاوهای نر به این دخمه افتاده بودند، در برابرم مجسم می‌شدند. به جوانانی فکر می‌کردم که بایستی از دست زدن به زنان خودداری کنند، به دخترانی فکر می‌کردم که بایستی بکارت خود را حفظ نمایند تا بتوانند در برابر خدای نور و شادی‌شان حضور یابند و به جمجمه‌ها و استخوانهای آنها که در این تاریکخانه افتاده بود می‌اندیشیدم و به این حیوان غول پیکر می‌اندیشیدم که آنها را در دالانهای پرییچ و خم دنبال می‌کرد و با بدن موخش خود راه را بر آنها سد می‌نمود، به طوری که تمام مهارت و نرغش پرشهایشان در برابر گاوها به کارشان نمی‌آمد. این غول از گوشت انسان تغذیه می‌کرد و یک غذا در ماه برایش کافی بود و برای این وعده غذا، اربابان کرت گلهای سرسبد جوانان خود را به او تقدیم می‌کردند، به این امید که برتری دریایی را برای کشورشان حفظ کنند. این غول بیشک پیش از اینها از گودالهای هولناک دریا بیرون آمده و بر اثر طوفانی به این غار رانده شده بود. راه او را سد کرده بودند و دالانی پر پیچ و خم ساخته بودند تا در آن بدود و او را با قربانی کردن انسانها تغذیه کرده بودند تا روزی که مرده بود و دیگر نمی‌توانستند جانشینی برایش بیابند. اما مینه آ کجا بود؟

وحشترده از نومیدی، او را به نام صدا زدم و تمام غار صدایم را تکرار می‌کرد. اما کاپتاه زمین را که قطرات خون خشک شده بر آن بود تشام داد. این لکدها را با نگاه دنبال کردم و در آب بدن مینه آ را با بهتر بگویم، آنچه از بدن او باقی بود دیدم. او بر شنهای ساحل آرمیده بود و خرچنگها صورتش را خورده بودند؛ ولی من او را از تور نقره‌ای موهایش شناختم. دیگر احتیاجی به دیدن ضربه خنجر در پهلویش نداشتم، زیرا می‌دانستم که مینوتور او را تا اینجا آورده بود تا از پشت به او ضربه بزند و در امواج سرنگونش سازد تا هیچ کس نفهمد که

خدای کرت مرده است. و این بود سر توشه بسیاری از متعهدان پیش از مینه آ.

حالا که همه چیز را می دیدم و می فهمیدم و می دانستم، فریادی دهشتناک از حنجره ام بیرون جست و به زانو افتادم و از هوش رفتم. و به طوری که کاپتاه برایم تعریف کرد، اگر او بازویم را نمی گرفت و به عقب نمی کشید، بیشک می رفتم که به مینه آ به پیوندم. از آن زمان به جز آنچه کاپتاه برایم تعریف کرد، هیچ به یاد ندارم. آن بیهوشی عمیق و رحمترا از اندوه و نومیدی نجاتم داده بود.

کاپتاه برایم نقل کرد که مدتی طولانی در کنار پیکرم گریسته بود زیرا گمان می کرد که مرده ام و بر مرگ مینه آ نیز زاری کرده بود. سپس افکار خود را باز یافته؛ و مرا لمس کرده و مطمئن شده بود که زنده ام و به خود گفته بود حالا که برای مینه آ کاری از دستش ساخته نیست، باید مرا نجات دهد. او اجساد دیگری را دیده بود که خرچنگها کاملا آنها را جویده بودند و استخوانهای سفید و صافشان در ته دریا افتاده بود. به هر حال، تحمل تعفن مشکل می شد و چون متوجه شده بود که نمی تواند کوزه شراب و مرا با هم حمل نماید، شراب را تا آخر سر کشیده و ظرف خالی را در آب انداخته بود و شراب چنان نیرویی به او داده بود که توانست، با دنبال کردن نخعی که کشیده بود، مرا به سوی درهای مفرغی ببرد. پس از فکر کردن بسیار، نخ را جمع کرده بود تا اثری از رفتن ما به آن دالان پر پیچ و خم باقی نگذارد. و او برایم گفت که روی دیوارها و در تقاطعها علائم پنهانی دیده بود که بیشک مینوتور برای یافتن راه خود گذاشته بود. و اما کوزه را در آب انداخته بود تا به هنگام خونریزی آینده، مایه شگفتی مینوتور شود.

وقتی کاپتاه مرا از آن دالان بیرون آورد، هوا کم کم روشن می شد. او کلید را در جای خود، در خانه کاهن گذاشت زیرا که محافظان و کاهن هنوز بر اثر مخدر در خواب بودند. سپس مرا به کنار نهری برد و در بوته ها مخفی کرد و صورتم را با آب شست و بازوهایم را مالید تا به هوش آمدم. اما هیچ خاطره ای از آن ندارم زیرا که خیلی دیر، در نزدیکی شهر افکارم را باز یافتم و کاپتاه زیر بازویم را گرفته بود. از

آن پس همد چیز را بد خاطر می آورم.

به یادم نمی آید که در آن وقت، درد شدیدی حس کرده باشم و زیاد به میندا نمی اندیشیدم و نقش او در پرده خیالم چون سایه ای دور بود، همچون یاد زنی که در گذشته و در دنیایی دیگر دیده بودم. در عوض به خود می گفتم که خدای کُرت مرده است و قدرت کُرت بنا بر آنچه پیش بینی شده، فرو خواهد ریخت و با اینکه کُرتیها با من مهربان بودند و زندگی بیقید آنها همچون کفهای درخشان بر ساحل دریا بود، فکر فرو ریختن قدرت آنها ناراحت می نمود. همین طور که به شهر نزدیک می شدیم شادی ام افزون می شد زیرا به خود می گفتم که این خانه های سبک و زیبا طعمه حریق خواهند شد و فریاد زنان بر حرارت به ناله مرگ تبدیل خواهد شد و سر طلایی مینوتور، به هنگام تقسیم غنایم، در زیر ضربات چماق له و خرد خواهد شد و از قدرت کُرت چیزی باقی نخواهد ماند و این جزیره به همراه آن غول، در امواجی که از آن برآمده بود فرو خواهد رفت.

به مینوتور هم فکر می کردم ولی تنها با خشم به او نمی اندیشیدم، زیرا مرگ میندا با آرامش همراه بود و او مجبور نشده بود که با تمام نیرو از برابر آن غول بگریزد، بلکه بی آنکه بداند چه بر سرش می آید، به هلاکت رسیده بود. من به مینوتور به عنوان تنها کسی که می دانست خدای آنها مرده است و کُرت در حال ناپودی است، می اندیشیدم و می فهمیدم که بردوش کشیدن بار این رازبسی دشوار است. نه، من هیچ کینه ای از مینوتور به دل نداشتم. آوازی رازمزمه می کردم و با کاپتاه به طرزی احمقانه می خندیدم. و بدین ترتیب کاپتاه که زیر بازویم را گرفته بود می توانست به مردمی که می دیدیم بگوید که من پیش از حد به انتظار میندا نیشتم و در نتیجه مشروب زیادی نوشیده ام، و این عجیب نبود زیرا من بیگانه بودم و آداب و رسوم کُرت را نمی شناختم و نمی دانستم که مست ظاهر شدن در میان روز دور از تراکت است. سرانجام کاپتاه تخت روانی پیدا کرد و مرا به مهمانسرا برد. در آنجا هر قدر که خواستم شراب نوشیدم و سپس تا مدتی طولانی به خوابی عمیق فرو رفتم.

پس از بیدار شدن، کاملاً شاداب و سر حال بودم و گذشته را دور می‌دیدم، به طوری که چون به مینوتور اندیشیدم، به خود گفتم که می‌توانم بروم او را بکشم اما دیدم که این کار برایم نه شادی می‌آفریند و نه منفعت. همچنین می‌توانستم به مردم بندر بگویم که خدای کرت مرده است تا مردم همه جا را به آتش بکشند و خون در شهر جاری شود اما این کار نیز برایم نه شادی می‌آفرید و نه سودی داشت. البته، با گفتن حقیقت، می‌توانستم جان تمام آنهایی را که سرنوشته برگزیده بود یا بعدها برمی‌گزید تا وارد خانه خدا شوند نجات دهم، اما می‌دانستم که حقیقت چون خنجری عریان در دست کودک است و علیه صاحب خود برمی‌گردد.

به خود گفتم که خارجی‌ام و خدای کرت به من ارتباطی ندارد و هیچ چیز نمی‌تواند میند آرا به من بازگرداند؛ اما خرچنگها استخوانهای ظریفش را که تا ابد برشهای دریا آرام می‌گیرد، لخت خواهند کرد. به خود می‌گفتم که همه اینها پیش از تولد من در ستاردها نوشته شده است. این فکر به من نیرو داد و با کاپتاه درد دل کردم، اما او جواب داد که بیمارم و به استراحت نیاز دارم و به هیچ‌کس اجازه نداد که به دیدنم بیاید.

به طور کلی از کاپتاه بسیار ناراضی بودم، زیرا با اینکه اشتها نداشتم و شراب برایم کافی بود، او دایم برایم غذا می‌آورد. اما من به عطشی دایم مبتلا شده بودم و هیچ چیز غیر از شراب عطش را فرو نمی‌نشاند، زیرا تا وقتی که شراب اثر داشت و همدچیز را مضاعف می‌دیدم، بسیار آرام بودم. آنگاه متوجه می‌شدم که هیچ چیز به ظاهرش نمی‌ماند، زیرا آدم هست همه چیز را دوتا می‌بیند و آن را حقیقت می‌پندارد، حال آنکه به خوبی می‌داند که حقیقت ندارد. به نظر من این جوهر حقیقت بود، اما وقتی که می‌خواستم با صر و حوصله آن را برای کاپتاه شرح دهم، او به حرفهایم گوش نمی‌داد و به من دستور می‌داد که دراز بکشم و چشمانم را ببندم تا آرامش خود را بازیابم. اما من همچون ماهی مرده‌ای درون یک ظرف، خود را آرام می‌یافتم و تمایلی به بستن چشمهایم نداشتم، زیرا به محض بستن چشمهایم، تصاویر ناخوشایندی چون

استخوانهای سفید شدهٔ انسان می‌دیدم که در ماندابی افتاده است، یا زنی را به نام مینه‌آ می‌دیدم که با من سابقهٔ آشنایی داشت و در برابر مار عظیمی که سر گاو نر داشت به رقصی پیچیده می‌پرداخت. به همین جهت راضی نمی‌شدم که چشمانم را ببندم و پی عصای خود می‌گشتم تا کاپتاه را بزنم زیرا از او بیزار شده بودم. اما او عصا و همچنین خنجر پرارزشی را که از رئیس محافظان هیتی بندر هدیه گرفته بودم مخفی کرده بود و زمانی که آرزو کردم شاهرگ خود را بزنم آن را نیافتم.

کاپتاه چنان بی‌شرم شده بود که نپذیرفت مینوتور را به خانهٔ من دعوت کند تا با او گفتگو کنم. زیرا به نظر من او در دنیا تنها کسی بود که می‌توانست مرا درک کند و نظریات عمیق مرا دربارهٔ خدایان و حقیقت و تخیلات بفهمد. کاپتاه حتی قبول نکرد که سیر خونین یک گاو را برایم بیاورد تا با آن از گاوهای نر و دریا و رقص در برابر گاوهای نر سخن بگویم. او حتی ساده‌ترین خواستهای مرا رد می‌کرد، به طوری که به سختی بر او خشم گرفته بودم.

اکنون که آن روزگاران سپری شده است، می‌فهمم که در آن وقت مریض بودم و دیگر در پی آن نیستم که تمام آن افکار را بازیابم زیرا که شراب ذهنم را آشفته و حافظه‌ام را ضعیف کرده بود. با این حال، گمان می‌کنم که شراب ناب عقلم را نجات داد و به من کمک کرد تا، پس از آنکه برای همیشه مینه‌آ و به همراه او ایمان به خدایان و به نیکی بشر را از دست بدهم و سخت‌ترین لحظات زندگی‌ام را بگذرانم. رود زندگی من در بستر خود متوقف شد و به بر که‌ای وسیع تبدیل شد که زیبا می‌نمود و ستارگان و آسمان را در خود منعکس می‌کرد، ولی اگر چوبی در آن فرو می‌بردی، می‌دیدي که عمقش کم و ته آن پر از لجن و مردار است.

سپس روزی رسید که من در مهمانسرا دوباره بیدار شدم و کاپتاه را دیدم که در گوشهٔ اتاق نشسته به آرامی می‌گرید و سر خود را تکان می‌دهد. با دستهای لرزان خود کوزهٔ شراب را خم کردم و پس از نوشیدن، با خشم گفتم:

تای سگ، برای چه گریه می‌کنی؟

پس از مدت‌ها، اولین باری بود که با او سخن می‌گفتم زیرا از مراقبت‌ها و حماقت او خسته شده بودم. سرش را بلند کرد و گفت:
 - دز بندر يك کشتی در حال حرکت به سوی سوریه است و بیشک
 این آخرین کشتی پیش از شروع طوفانهای زمستانی است. برای همین
 است که گریه می‌کنم.
 به او گفتم:

- تا کتک نخورده‌ای، بدو سوار شو تا از شر حضور نفرت‌آور و
 ناله‌های دایمی‌ات آسوده شوم.
 اما خود از سخنانم شرمگین شدم و کوزه شراب را بر زمین گذاشتم
 و این فکر که در دنیا دست کم يك نفر، ولو برده‌ای فراری، به فکر من
 است، برایم تسلی‌خاطری بود.
 ولی کاپتاه گفت:

- در حقیقت، ارباب، من هم از دست مستی مدام تو و زندگی خوک
 مانند آن قدر به ستوه آمده‌ام که دیگر شراب در دهانم مزه‌ای ندارد،
 چیزی که هیچ وقت تصورش را نمی‌کردم؛ و حتی نوشیدن آبجو با نی
 را هم کنار گذاشته‌ام. اما آنچه مرده است مرده و دیگر باز نمی‌گردد،
 به طوری که به نظر من بهتر است تا دیر نشده از اینجا فرار کنیم. در
 واقع، تو تمام نقره و طلائی را که در طول سفرهایت به دست آوردی
 به دور ریخته‌ای و خیال نمی‌کنم که از این پس بتوانی بنا دستهای
 لرزانت کسی را معالجه کنی، زیرا به زحمت می‌توانی کوزه شراب را
 به لبان خود برسانی. باید اعتراف کنم که ابتدا با خوشحالی شاهد
 شرابخواری تو بودم و به نوشیدن شراب تشویقت می‌کردم تا آرامش
 خود را بازیابی و مهر سبوه‌های تازه‌ای را برایت می‌شکتم و خود نیز
 می‌نوشیدم. و به دیگران فخر می‌فروختم که ببینید چه اربابی دارم که
 مثل يك اسب آبی می‌نوشد و بی‌کمترین تزلزلی طلا و نقره خود را در
 خمهای شراب غرق می‌کند و روزگار خوشی را می‌گذراند. ولی اکنون
 دیگر به خود نمی‌بالم زیرا از داشتن چنین اربابی شرم دارم چون هر
 کاری حدی دارد و تو همیشه زیاده‌روی می‌کنی. من مردی را که دمی
 به خمره زده، در سر گذر کتک کاری می‌کند و سر و صورتش متورم

شده است و در عشرتکده‌ای بیدار می‌شود، ملامت نمی‌کنم، زیرا این عادتی معقول است و ذهن را بد طرزى شگفت‌انگیز تسکین می‌دهد و اندوه را زایل می‌کند و من خود بارها این روش را به کار برده‌ام. اما این نوع مستی را می‌توان به راحتی با کمی آبیجو و ماهی شور برطرف کرد و به سر کار خود بازگشت؛ و این را خدایان تجویز کرده‌اند و آداب و رسوم نیز همین را می‌خواهد. اما تو چنان می‌نوشی که گویی هر روز آخرین روز زندگی‌ات فرا رسیده است و می‌ترسم که شراب را برای مردن بنوشی. ولی اگر چنین است، بهتر آنکه خود را در يك خم شراب غرق کنی زیرا این طریقه سریعتر و خوشایندتر است. و باعث شرمندگی‌ات نخواهد شد.

به این سخنان فکر کردم و به دستان خود که شفا بخش بودند و اکنون می‌لرزیدند نگریستم، و به نظرم آمد که نمی‌توانم بر آنها مسلط باشم، گفتمی که اراده‌ای از آن خود دارند. همچنین به تمام دانشی که در کشورهای مختلف کسب کرده بودم اندیشیدم و دریافتم که زیاده‌روی نوعی جنون است، و این خواه در خوردن و آشامیدن باشد و خواه در شادی و اندوه. پس به کاپتاه گفتم:

— همان طور که تو میل داری عمل می‌کنم، اما باید بدانی که من خود به همه آنچه گفته‌ای واقفم و سخنان تو هیچ‌گونه تأثیری در تصمیم‌گیریهای من ندارد، بلکه چون وزوز مگس است در گوشه‌هایم. در واقع توانسته‌ام افکار خود را روشن کنم و حال می‌خواهم کسرت را ترك گویم و به سامره بازگردم.

کاپتاه، باشنیدن این سخنان، از شادی به هوا جست و به سبک بردگان، دور اتاق از این پا به آن پا می‌پرید و می‌خندید.

سپس خارج شد تا مقدمات عزیمت را فراهم آورد و همان روز سوار کشتی شدیم. پاروژنها، پاروهای بلند را در آب انداختند و کشتی را، از میان دهها و صدها قایق و کشتی جنگی کسرت که کنارهایشان از سپرهای مسی پوشیده بود، از بندر خارج کردند. همینکه از بندر خارج شدیم، آنها پاروها را از آب بیرون کشیدند و ناخدا برای خدای دریا و خدایان داخل اتاقك خود قربانی کرد و بادبانها را بالا کشیدند.

کشتی خم شد و صدای برخورد ادواج بر بدنه کشتی به گوش رسید. ما به سمت سواحل سوریه حرکت کردیم و جزیره کرت به سان ابری آبی، یا سایه‌ای، یا رویایی، در افق ناپدید شد و دور تا دور جز عظمت خروشان دریا چیزی نماند.

کتاب نهم

دم تمساح

بدین سان بود که مرد کاملاً شدم و پس از سه سال غیبت، هنگام بازگشت بد سامره دیگر جوان نبودم. نسیم دریا مستی ام را زایل و چشمانم را روشن کرد و به اعضای بدنم توانی نو بخشید، به طوری که چون دیگران غذا می‌خوردم و شراب می‌نوشیدم و رفتارم چون سایر مردم بود، اگرچه کمتر از گذشته حرف می‌زدم و گوشه‌گیرتر از پیش شده بودم. شاید هم همانطور که مشهور است، گوشه‌گیری از ویژگیهای سنین پختگی است، اما من از کودکی تنها بودم و از آن زمان که به ساحل رود نیل رسیدم، در این دنیا غریب بودم و نیازی نبود که چون دیگران به تنهایی خو کنم، بلکه تنهایی برایم کانون و پناهگاهی در تیرگیها بود.

در جایگاه جلوکشتی، رو در روی امواج سبز ایستاده بودم. ضربه‌های باد همچون شلاقی بر بدنم نواختند می‌شد و خیالات واهی را از سرم به در می‌کرد. در افق دوردست چشمانی همرنگ پر تو ماه بردریا، در نظرم نقش می‌بست، و خنده هوسناک میندا را می‌شنیدم و او را می‌دیدم که جوان و شاداب با جامه‌ای سبک بر صحنه‌های خاکی بابل، با نرمشی به سان نی می‌رقعد. اما این نقش دیگر موجب رنج و اندوهی در خاطر من

نبود، بلکه دردی لذت بخش بود که همانند خاطره رؤیای شبانه، زیباتر از واقعیت جلوه می کرد. بد همین سبب از اینکه در راه زندگی ام به میندا بر خورده بودم و لحظه ای مصاحبت با او را از دست نداده بودم، خود را خوشبخت می دیدم، چه می دانستم که بی او پیمانۀ زندگی ام پر نمی شد. تندیس جلوه کشتی از چوب رنگ شده بود، و چهره زنی را نشان می داد. من کنار آن در خود احساس مردی می کردم، و به نظر می آمد که هنوز می توانم از زندهای بسیاری لذت ببرم؛ آخر می دانستم که شامگاه مرد تنها، سرد و خاموش است. اما مطمئن بودم که این زنها برایم چیزی جز چوب رنگ شده و بی احساس نخواهند بود و با در آغوش کشیدن آنان در تاریکی شب فقط میندا را جستجو می کردم و در تابش ماه برق چشم او را می دیدم و در پی آغوش گرم و رایحه دل انگیز او بودم و چنین بود که در کنار آن تندیس میندا را ترك گفتم. در سامره خانه ام سر جای خود بود. اما دزدان درها و پنجره های آن را شکسته بودند و هر آنچه ارزشی داشت و من از سپردن آن به انبار تجارتخانه غفلت کرده بودم، برده بودند. و چون غیبتم به درازا کشیده بود، همسایگان از حیاط خانه ام برای ریختن زباله و قضای حاجت استفاده می کردند به طوری که تعفن آن وحشتناک بود و موشها در اتاقها تاخت و تاز می کردند و تار عنکبوت همه جا را گرفته بود. همسایدها از دیدن مجدد من خوشحال نبودند و روی برمی گرداندند و درها را می بستند و می گفتند: «او مصری است و تمام بدبختیهای ما از مصر سرچشمه می گیرد.» بد همین سبب، هنگامی که کاپتاه مشغول مرتب کردن خانه بود در مهمانسرا مسکن گزیدم و بد تجارتخانه هایی که در آنها سرمایه گذاری کرده بودم مراجعۀ کردم، زیرا بعد از سه سال مسافرت، در مراجعت بد سامره، تهیدست تر از اول بودم و علاوه بر همه آنچه از هنر خود بد دست آورده بودم، مانند طلائی را که حورمحب به من داده بود، بد خاطر میندا نزد کاهنان بابل باقی گذاشته بودم.

کشتی داران ثروتمند از دیدن من بسیار حیرت کردند و لب و لوحه اشان آویزان شد و ریش خود را خاراندند، زیرا گمان می کردند که دیگر وارث سهام من شده اند. با این حال، آنها شرافتمندانه به

حسابهای من رسیدگی کردند. و با اینکه چند کشتی غرق شده بود، از کشتیهای دیگر سود بسیار برده بودم به طوری که ثروتمندتر از پیش شده بودم و نگرانی برای زندگی در سامره نداشتم.

سپس دوستان کشتی دار من مرا به خانه خود دعوت کردند و با شراب و کلوچهٔ عسلی از من پذیرایی نمودند و با ناراحتی به من گفتند:

— سینووه، تو پزشک و دوست واقعی ما هستی؛ ولی تو اهل مصری و اگر چه ما با نهایت میل با مصر روابط تجاری داریم، ولی مایل نیستیم که آنها در میان ما زندگی کنند، زیرا مردم خشمگین اند و از پرداختن مالیات به مصر بدستور آمده اند. ما نمی دانیم که این عدم رضایت چگونه شروع شده است ولی دیده ایم که تا حال چند مصری را در کوجهها سنگباران کرده اند، یا لاشه حیوانات را در معابد آنها انداخته اند و مردم حاضر نیستند با مصریها در ملا عام ظاهر شوند. تو، سینووه، دوست مایی و ما به دلیل مراقبتهایی که از ما نموده ای به تو احترام می گذاریم. به همین سبب لازم دیدیم که باخبرت کنیم تا مراقب خود باشی.

این سخنان باعث حیرت من شد، زیرا پیش از رفتنم، سوریها برای دوستی با مصریها سر و دست می شکستند و آنها را به خانه های خود دعوت می کردند و همان گونه که در تبس از عادات سوریها تقلید می کردند، دو سامره نیز در پی راه و رسم مصری می رفتند. اما کاپتاه هم این اظهارات را تأیید کرد و با قیافه ای برافروخته گفت:

— حتماً شیطان شریبری به ماتحت این سامریها فرو رفته که این طور مثل سگهای هار رفتار می کنند و وانمود می کنند که زبان مصری نمی دانند. و مرا، که به خاطر همه ماجراهای تو گلویم چون غبار راه خشک شده بود، از میخانه بیرون انداختند. آنها وقتی که فهمیدند من مصری ام، مرا بیرون کردند و به من ناسزا گفتند و بچه های شکل الاغ به سریم برتاب کردند. اما من که گلویم مثل کیسه باروت خشک بود و میل شدیدی به نوشیدن آبجو سوری داشتم، به میکده دیگری رفتم، اما کاهنای نگفتم و تو خوب می دانی که چقدر برای من مشکل بود، زیرا زبان من مثل حیوان چابکی است که در جای خود بند نمی شود. به هر

حال، بی آنکه کلمه‌ای بر زبان بیاورم، نی را در کوزه آبجو فرو بردم و به گفته‌های مشروبخواران دیگر گوش دادم. آنها می‌گفتند که پیش از این سامره شهری آزاد بود و مالیات نمی‌پرداخت و آنها نمی‌خواستند که فرزندانمان از بدو تولد بردگان فرعون باشند. شهرهای دیگر سوریه نیز آزاد بودند و به همین دلیل باید سر همهٔ مصریها را شکست و آنها را از سوریه بیرون راند و این وظیفهٔ همهٔ آنهاست که آزادی را دوباره بدارند و از بردگی فراموشی فراموشی فراموشی فراموشی است. این مهملائی است که از دهانشان خارج می‌شد، حال آنکه هر کس می‌داند که مصر سوریه را به خاطر خیرخواهی در تصرف دارد بی‌آنکه استفاده‌ای از آن ببرد و تنها می‌خواهد مانع از آن شود که آنها به جان هم بیفتند، زیرا اگر شهرهای سوریه را به اختیار خودشان بگذارند، آنها مثل گریه‌های وحشی که در یک کیسه انداخته باشند، یکدیگر را پاره پاره خواهند کرد به طوری که کشاورزی و دامپروری و بازرگانی آنها به کلی از میان خواهد رفت. این چیزی است که هر مصری می‌داند، اما سوریه‌ها از قدرت خود و اتحاد تمام شهرهای سوریه دم می‌زدند. سخنانشان به قدری بیزارم کرد که من هم موقعی که صاحب میخانه سرش را بر گردانده بود، بی‌آنکه پول آبجو را بپردازم، آهسته از آنجا خارج شدم.

نیازی به گردش طولانی در شهر نبود تا صحت گفته‌های کاپتاد بر من مسلم شود. البته کسی مزاحم من نشد، زیرا لباس سوری بر تن داشتم ولی آنها می‌شناختند، همینکه به من می‌رسیدند روی می‌گردانند. بعلاوه می‌دیدم که مصریهای دیگر با محافظ در شهر حرکت می‌کردند. و با وجود این، مردم بدسوی آنها ماهی مرده و میوه گندیده پرتاب می‌کردند و به آنان طعنه می‌زدند. اما من فکر نمی‌کردم که وضع زیاد خطرناک باشد. سامری‌ها از مالیاتهای جدید خشمگین بودند، اما این هیجان به زودی فرو می‌نشست زیرا سوریه به همان اندازه از مضر استفاده می‌کرد که مصر از سوریه، و به نظر من شهرهای ساحلی نمی‌توانستند مدت زیادی بدون گندم مصر سر کنند.

به همین سبب، خانه خود را برای پذیرایی از بیماران آماده کردم، و بسیاری از آنها را معالجه نمودم و بسیاری از مشتریانم دوباره به

تزدم آمدند، زیرا که بیماری و درد کاری به ملیت پزشك ندارد بلکه تنها در پی مهارت اوست. ولی اغلب، مشتریها سر بحث را باز می کردند و می گفتند:

— تو که مصری هستی، بگو آیا بی انصافی نیست که مصر از ما مالیات بگیرد و از ما سود بجوید و به قیمت فقر ما مثل زالو چاق شود. وجود پادگان مصری در شهر ما ننگ آور است، زیرا ما به خوبی قادریم که نظم را در شهرهای خود حفظ کنیم و در برابر دشمنانمان بایستیم. همچنین بیعدالتی است که ما نتوانیم در صورت تمایل و در حالی که خود مخارج آن را به عهده می گیریم، برجها و باروهای شهر را بازسازی کنیم. حکمرانان ما خود به خوبی قادرند بزما حکومت کنند بی آنکه نیازی به دخالت مصریها در تاجگذاری شاهزادگان و در کارهای قضایی ما باشد. به بعل قسم که بدون دخالت مصریها، ما می توانیم در فراوانی و نعمت به سر بریم و خوشبخت زندگی کنیم، اما مصریها مانند ملخ به ما هجوم می آورند و فرعون شما می خواهد خدای جدیدی به ما تحمیل نماید، و به این ترتیب ما رحمت خدایان خود را از دست خواهیم داد.

هیچ میلی به بحث کردن با آنها نداشتیم، با این حال پاسخ می دادم: — اگر این برج و باروها علیه مصر نیست، پس علیه کدام کشور می خواهید آنها را بازسازی کنید؟ شکی نیست که در زمان پدر بزرگهای پدران شما، این شهر در درون باروهای خود آزاد بود، اما شما خونها می ریختید و در جنگهای بی شمار با همسایگانی که هنوز از آنها بیزارید، هر روز تهدیدتر می شدید و شاهزادگانتان خود کامه بودند و غنی و فقیر را بازیچه هوسبازیهای خود می کردند. اکنون سپرها و نیزه های مصریان حامی شما در برابر دشمنان است و قوانین مصر حقوق غنی و فقیر را تضمین می کند.

اما آنها خشمگین می شدند و با چشمانی غضب آلود و صدایی لرزان فریاد می زدند:

— همه قوانین مصر بی ارزش است و خدایانشان نفرت انگیزند. اگر شاهزادگان ما بیعدالتی و خشونت پیشه می کردند، که البته ما بدان

اعتقادی نداریم زیرا این دروغی است که مصریها ساختند تا ما آزادی را از یاد ببریم. با این حال آنها از خود ما بودند و قلبمان به مامی گوید که بیعدالتی در کشوری آزاد، بهتر از عدالت در کشوری تحت انقیاد است. من در جوابشان می‌گفتم:

— من در ریخسارتان نشانه‌های بردگی نمی‌بینم، بلکه هر روز وضعیتان بهتر می‌شود و بد خود می‌بالید که از حماقت مصریها هر روز متمولتر می‌شوید. اما اگر آزاد بودید، کشتیهای یکدیگر را می‌زددیدید و درختهای میوه را می‌بریدید و هنگام مسافرت در داخل کشور، زندگی‌اتان در امان نبود.

ولی آنها حاضر نبودند بد حرفهایم گوش دهند و هدیه خود را بد سویم پرت می‌کردند و هنگام خروج می‌گفتند:

— تو با اینکه لباس سوری بد تن داری، در اعماق قلبت مصری هستی. هر مصری ستمگر و بدکار است و تنها مصری خوب، آن است که مرده باشد.

به تمام این دلایل، در سامره دیگر بد من خوش نمی‌گنشت. کم‌کم شروع به وصول اعتبارات خود کردم و مقدمات عزیمت از سامره را فراهم آوردم تا بنا بر عهده‌ی که کرده بودم گزارش سفر خود را بد حورمجب بدهم. بایستی به مصر می‌رفتم اما در این کار تعجیلی نداشتم زیرا این اندیشه که دوباره آب نیل را خواهم نوشید، در قلبم لرزشی غریب می‌افکند. چندی گذشت و افکار در شهر آرام شد، زیرا یک روز صبح در بندر سربازی مصری را یافتند که سرش را بریده بودند. مردم چنان وحشترده شدند که خود را در خانه‌ها زندانی کردند و آرامش به شهر بازگشت. اما مسئولان موفق به یافتن قاتل نشدند و هیچ اتفاقی رخ نداد و شهروندان دوباره درها را باز کردند و تکبرشان از پیش قزوتتر شد و دیگر تسلیم مصریها نمی‌شدند و مصریها مجبور بودند از آنها دوری جویند و مسلح خارج شوند.

شب‌ی از معبد ایشتار باز می‌گشتم. من گاهی، مانند تشنه‌ای که نداند از چه چاهی آب می‌خورد، به آنجا می‌رفتم. در راه به چند سوری برخوردیم و آنها گفتند:

– این يك مصری نیست؟ آیا باید اجازه دهیم که این ختنه کرده با دختران باکره ما همخوابه شود و بد معابد ما بیحرمتی کند؟
به آنها گفتم:

– باکره‌های شما، که حق است نام دیگری به آنها بدهیم، بد ظاهر و ملیت مردان کاری ندارند بلکه لذت خود را با وزن طلائی که مردان در کیسه دارند می‌سجند و من آنها را بد این خاطر سرزنش نمی‌کنم زیرا من هم برای تفریح نزد آنها می‌روم و تصمیم دارم هر گاه که میل داشته باشم این کار را بکنم.

پس آنها بالاپوش خود را به روی صورتشان کشیدند و بر سرم ریختند و سرم را بر سنگفرش کوبیدند، به طوری که به نظرم رسید آخرین دقایق عمرم فرا رسیده است. اما هنگامی که مشغول خالی کردن جیبها و درآوردن لباسهایم بودند تا مرا بد بندرگاه بیندازند، یکی از آنها چهره‌ام را دید و فریاد زد:

– آیا این سینو هه پزشک مصری و دوست شاه آذربو نیست؟
آنها از من دست برداشتند و من فریاد کردم که آنها را به کشتن خواهیم داد و جلو سگها خواهیم انداخت، زیرا درد می‌کشیدم و آن قدر خشمگین بودم که به ترس نمی‌اندیشیدم. آنها مرا رها کردند و لباسهایم را پس دادند و در خالی که چهره خود را پنهان می‌کردند از آنجا گریختند. هیچ نفهمیدم که آنها چرا چنین کردند زیرا دلیلی نداشت که از تهدیدهای بیهوده مردی تنها بترسند:

چند روز بعد، قاصدی اسبش را جلوی خانه من نگه داشت. چنین منظره‌ای نادر بود، زیرا يك مصري هرگز سوار بر اسب نمی‌شود و يك سوری نیز به قدرت چنین کاری می‌کند، و تنها راهزنان سرسخت بیابانها از این مرکب استفاده می‌کنند. علت این است که این حیوان بزرگ و خشن است و اگر بخواهند سوارش شوند، لگد می‌اندازد و گاز می‌گیرد و سوار خود را به زمین می‌اندازد، حال آنکه الاغ به همد چیز عادت می‌کند. اسب حتی اگر به اربه‌ای بسته شود، حیوانی وحشتناک است و تنها سربازان کار آزموده می‌توانند با فرو کردن مشت خود در بینی آنها رامشان کنند. به هر حال، آن مرد اسب سوار به خانه من آمد و دهان اسبش پر از کف و خون از آن جاری بود و به شدت نفس نفس می‌زد. از لباسهای آن مرد معلوم بود که از کوهستانهای چوپان‌نشین آمده است و در چهره‌اش آثار نگرانی خوانده می‌شد.

با چنان عجله‌ای به سویم شتافت که حتی وقت درست تعظیم کردن و دست به پیشانی بردن را نیافت و با تشویش بسیار فریاد زد:
 - سینه‌هه پَرشك، دستور بده تخت روانت را مهیا کنند و به سرعت

دنبال من بیا که من از کشور آمورو می‌آیم و شاه آزیرو مرا پی تو فرستاده است. پسرش بیمار است و هیچ کس درد او را نمی‌داند و شاه مثل شیری در قفس می‌غرد و سرودست هر که را به او نزدیک شود خرد می‌کند. زود جعبه داروهایت را بردار و به دنبال من بیا و گرنه با همین خنجر گردنت را می‌زنم تا سرت در کوچه بغلتد.

— سر من به کار پادشاه تو نمی‌آید، زیرا که سربیی دست قادر به درمان کسی نیست، ولی سخنان عجولانه‌ات را می‌بخشم و به دنبال تو خواهم آمد. البته نه به خاطر تهدیدهایت، زیرا هیچ ترسی از آن ندارم، بلکه به این خاطر که شاه آزیرو دوست من است و می‌خواهم به او کمک کنم. کاپناه را فرستادم تا تخت روانی تهیه کند و به دنبال قاصد روان شدم. در باطن بسیار خوشحال بودم، زیرا تنهایی چنان آزارم می‌داد که حتی دوباره دیدن آزیرو، که دندانهایش را باطلا پر کرده بودم، برآیم نعمتی بود. ولی طولی نکشید که این شادمانی به پایان رسید؛ زیرا همینکه به پای گردنه‌ای رسیدیم، مرا با جعبه داروهایم در یک ارابه جنگی که اسبان وحشی آن را می‌کشیدند جای دادند؛ از صخره‌ها و کوهها می‌گذشتیم و هر آن منتظر بودم که دست و پایم بشکند و از ترس فریاد می‌کشیدم و راهنمایم، سوار بر اسب خستدش، از عقب می‌آمد و من آرزو می‌کردم که گردنش را خرد کنم.

در پشت کوهها، مرا با جعبه داروهایم بر ارابه دیگری که اسبهای تازه نفس آن را می‌کشیدند سوار کردند. دیگر نمی‌دانستم که روی پاهایم ایستاده‌ام یا روی سرم. فقط همینکه به زمینی هموار می‌رسیدیم و می‌توانستم کناره ارابه‌ها را رها کنم، به پشت ارابه‌ران مشت می‌زدم و او را راهزن و آدمکش و بی‌سروپا می‌نامیدم. ولی او توجهی به من نمی‌کرد و دهنه اسبها را می‌کشید و شلاقش را به صدا در می‌آورد، به طوری که ارابه از سنگی به سنگ دیگر می‌پرید و من می‌ترسیدم که چرخهای آن از جا کنده شود.

بدین ترتیب، مسافت طولی نکشید و پیش از غروب آفتاب به شهری رسیدیم که دورتا دور آن را دیوارهای تازه‌ای کشیده بودند و سربازان مسلح از آن محافظت می‌کردند؛ اما دروازه شهر به روی ما باز شد و

ما در میان عرعر الاغها و جیغ و داد کودکان و فریاد زنان از شهر عبور کردیم. از ابدران هیچ بد جلوی خود توجهی نداشت و سبدهای میوه را برمی گرداند، کوزه‌ها را بر سر راه خود می شکست. اما هنگامی که از ارا به پیاده‌ام کردند، نمی توانستم راه بروم و مانند مستها تلو تلو می خوردم. محافظان زیر بازویم را گرفتند و مرا بد قصر آزیرو هدایت کردند و غلامان نیز جعبه داروهایم را برداشتند به دنبال می دویدند. بد محض ورود بد سرسرای کاخ، که پر از زره و خود و سپر و ابزار جنگی و نیزه‌هایی بود که بد نوکشان پر قو و دم شیر آویخته بود، آزیرو را دیدم که چون قبلی زخم خورده خود را بد طرف من انداخت. او لباسهایش را پاره کرده بود و بر سرش خاکستر ریخته و صورتش را با ناخن خراشیده بود. در حالی که ریش مجعد خود را چنگ می زد، فریاد کشید:

— ای بی سروپاه، ای آدمکشها، ای گرمهای خاکی، چرا این قدر دیر کردید.

روبانهای طلایی، که ریشش را با آن بسته بود، مانند صاعقه در هوا تکان می خورد و او از ابدرانانی را که بازوی مرا گرفته بودند بد زیر مشت گرفت و چون حیوانی درنده نعره کشید:

— ای خدایتکاران شریر، شما کجا پرسه می زدید، در حالی که یسر من جان می دهد؟

اما از ابدرانان از خود دفاع کردند و گفتند:

— آن قدر تند آمده‌ایم که چندین اسب از پا در آمدند؛ ما تندتر از پرندگان از این کوهها گذشتیم. و البته بیشتر این پزشک باعث شد، زیرا او می خواست هر چه زودتر بد معالجه پسر ت بپردازد. هر گاه خسته می شدیم، او با فریادهایش تشویقمان می کرد و هر گاه سرعتمان کم می شد ما را با مشت می زد. چنین رفتاری از يك مصري باور نکردنی است و باید باور کنی که هرگز راه بین سامره تا آمورو را چنین سریع طی نکرده‌ایم.

در این وقت آزیرو به گرمی مرا در آغوش گرفت و اشکریزان گفت:

– تو پسرم را معالجه خواهی کرد، تو او را معالجه خواهی کرد و هر چه دارم متعلق به تو خواهد بود.
اما به او گفتم:

– اجازه بده که اول پسرت را ببینم تا بدانم که می‌توانم او را معالجه کنم یا نه.

او با عجله مرا به سمت اتاق بزرگی کشانید که، اگر چه تابستان بود، منقلی پر آتش آن را گرم می‌کرد. در وسط اتاق گهواره‌ای قرار داشت که کودک تقریباً یکساله‌ای باقنداق پشمی درون آن فریاد می‌کشید. او، با آنکه بسیار کوچک بود، مانند پدرش موهای سیاه و پرپشتی داشت و چنان فریاد می‌کشید که صورتش کبود شده بود و عرق بر پیشانی‌اش دانه می‌زد. او را معاینه کردم و دیدم که کسالت مهمی ندارد، زیرا اگر بچه‌ای در حال مرگ باشد، هرگز نمی‌تواند با این قدرت فریاد بکشد. نگاهی به اطراف انداختم و چشمم به کفتیو، زنی که به آزیرو داده بودم افتاد. او که از همیشه چاقتر و سفیدتر بود و گنوشتهای فراوانش می‌لرزید، نزدیک گهواره افتاده بود و در اندوه خویش ناله می‌کرد و پیشانی‌اش را بر زمین می‌کوبید. در گوشه و کنار اتاق، کنیزها و دایه‌ها ناله می‌کردند و آزیرو آن قدر آنها را زده بود که همه بدنشان پوشیده از کبودی و برآمدگی بود چه آنها نتوانسته بودند پسرش را آرام کنند. به آزیرو گفتم:

– آسوده باش که پسرت نخواهد مرد. ولی می‌خواهم پیش از معاینه خود را تمیز کنم. بعلاوه هر چه زودتر این منقل لعنتی را از اینجا ببرید که هوا خفه کننده است.

کفتیو به تندی سر خود را بلند کرد و وحشترده گفت:
– بچه سرما می‌خورد.

سپس مدتی به من نگاه کرد و لبخندی زد و از جای برخاست و موهایش را منظم نمود و دوباره به من لبخند زد و گفت:
– تویی، سینوّه؟

اما آزیرو دستهایش را به هم می‌فشرد و فریاد زنان می‌گفت:
– پسرم چیزی نمی‌خورد و هر چه می‌خورد برمی‌گرداند؛ تنش از

تب می‌سوزد و سه روز است که چیزی نخورده است، اما دایم گریه می‌کند و دلم از صدای گریه‌اش آتش می‌گیرد.

از او خواستم که دایه‌ها و کنیزان را از اتاق بیرون کند و او فروتنانه اطاعت کرد و جاه و مقام پادشاهی خود را کاملاً از یاد برد. پس از شستشو، لباسهای پشمی را از تن کودک بیرون آوردم و گفتم که پنجره‌ها را باز کنند تا هوا عوض شود. کودک بیدرنگ ساکت شد و شروع به تکان دادن پاهای گویشتالود خود کرد. بدن و شکم او را لمس کردم. در این وقت شکی به ذهنم خطور کرد و انگشتم را در دهانش گذاشتم. درست حدس زده بودم. اولین دندان کودک، مانند درواری سبزی سفید روی فکش نیش زده بود.

پس با هیجان گفتم:

— آزیرو، آزیرو. برای چنین کار کوچکی بهترین پزشک سوریه را با اسبهای وحشی به اینجا کشانده‌ای؟ زیرا بی‌آنکه بخواهم از خود تعریفی کرده باشم، باید بگویم که در طول سفرهایم به کشورهای مختلف بسیار چیزها آموخته‌ام. هیچ خطری پسر را تهدید نمی‌کند، فقط او هم مانند پدرش بی‌صبر و حوصله است. شاید کمی تب داشته است، اما اکنون برطرف شده است، و اگر آنچه را که خورده برگرداند، بسیار کار عاقلانه‌ای کرده است تا بتواند زنده بماند، برای اینکه زیادی به او شیر چرب داده‌اید. کفتیو باید فوری او را از شیر بگیرد و گرنه به زودی پستانهایش را گاز خواهد گرفت و گمان نمی‌کنم که تو خوشت بیاید، زیرا که هنوز می‌خواهی از زنت لذت ببری. خلاصه اینکه تمام بیقراری پسر را به خاطر بیرون آمدن اولین دندانش است و اگر باور نداری خودت بیا و ببین.

دهان بچه را باز کردم و آزیرو غرق در شادی شد و دستانش را به هم کوفت و در حالی که پای بر زمین می‌کوبید، دور اتاق به رقصیدن پرداخت. دندان را به کفتیو هم نشان دادم و او گفت هرگز دندانی به این قشنگی در دهان بچه‌ای ندیده است. اما وقتی که خواست کودک را دوباره در قنداق پشمی بپیچد، مانع این کار شدم و اجازه دادم فقط یک جامه کتانی به او بپوشاند.

آزیرو پای می‌کوبید و می‌رقعید و با صدایی گرفته می‌خواند و از اینکه مرا بیدلیل به آنجا کشانده است هیچ شرمنده نبود، بلکه می‌خواست آن دندان را به نجبا و رؤسا نشان دهد و از محافظان خواست تا بیایند و دندان را ببینند، و آنها دور گهواره جمع شدند و با سه هم‌زدن نیزه‌ها و سپرهایشان اظهار شادی کردند و خواستند شست کثیفشان را در دهان شاهزاده کوچک فرو برند، اما من همه آنها را بیرون راندم و از آزیرو خواستم که احترام خود را حفظ کند و رفتاری عاقلانه در پیش گیرد.

آزیرو خجل‌ترده شد و گفت:

— شاید به راستی مقام خود را از یاد برده‌ام، اما چندین شب است که در کنار گهواره او، با قلبی مضطرب بیدار مانده‌ام. تو باید بفهمی که این یسر اولین فرزند من، ولیعهد من، مردمک چشم من، زینت‌بخش تاج و تخت و شیر کوچک من است که پس از من تاج‌آمور و را بر سر خواهد گذاشت و بر بلل بسیاری حکومت خواهد کرد؛ زیرا می‌خواهم کشور خود را توسعه دهم تا پسر و وارث سرزمین پهناوری شود و نام پدرش را بستاید. سینه‌هه، سینه‌هه، تو نمی‌دانی که تا چه اندازه از تو سپاسگزارم که این بار سنگین را از دلم برداشتی زیرا حتماً قبول داری که در تمام سفرهایت به کشورهای گوناگون، هرگز کودک‌کی چنین قوی و بانشاط ندیده‌ای. کمی به موهایش نگاه کن، این یال سیاه را بر سرش ببین و بگو که آیا کودک‌کی بد این سن یا چنین موی انبوهی دیده‌ای؟ می‌بینی که دندان‌ش همچون مرواریدی شفاف و کامل است. بد اندام او دقت کن و ببین که طبله شکمش مسوزون و به سان بشکه کوچکی است.

این پر حرفی بی‌اندازه خسته‌ام کرد به طوری که به شاه گفتم برو تو هم با این پسر، من پس از آن سفر و حشتناک، چنان بدم کوفته است که نمی‌دانم روی پاهایم ایستاده‌ام یا روی سرم. ولی او نوازشم کرد و دست بر شانه‌ام گذاشت و با غذاهای گوناگون در ظرفهای نقره از من پذیرایی کرد. از جمله غذاها کباب گوسفند بریان شده با کره و بلغور بود. انواع شرابها در پیمانه‌های طلایی در سر غذا حاضر بود، به

طوری که پس از صرف غذا حال خوب شد و گناهی را بخشیدم. چندین روز پهلوی من ماندم، و او طلا و نقره و هدایای فراوانی به من داد، زیرا پس از آخرین دیدار من بسیار ثروتمند شده بود، اما به من نگفت که در چنین کشور فقیری این همه ثروت را چگونه به دست آورده است و تنها از زیر ریش مجعدش لبخندی زد و گفت قدم زنی که به او داده بودم برایش میمون و مبارک بوده است. گفتیو نیز با من مهربان بود و بیشک به یاد عصایی که بارها سختی پوستش را با آن آزموده بودم، به من احترام می گذاشت و در حالی که گوشت فراوانش تکان می خورد، بدنم را می آمد و با مهربانی لبخند می زد. پوست سفید و بدن فربه اش چشم همه فرماندهان آژیرو را خیره کرده بود زیرا اهالی سوئید، به عکس مصریان، از زنجای بسیار چاق خوششان می آید. به همین دلیل شاعران امور و به افتخار او تراندهای بسیار سرودند و همه این اشعار را از حفظ دارند و همواره آنها را زمزمه می کنند و حتی محافظان بر سر برج و باروها، زیبایی او را می ستایند. آژیرو به او افتخار می کرد و چنان مشتاقانه دوستش داشت که به ندرت و فقط از سر ادب به نزد زنان دیگرش می رفت زیرا دختران فرماندهان امور و را به زنی گرفتند بود تا پدران آنها را به خود وابسته کند.

او، در برابر من که سفر کرده و جهان دیده بودم، نیاز به خودستایی داشت و از همین رو چیزهایی درباره قلمرو پادشاهی خود بر من فاش کرد که بیشک بعدها از گفتن آنها پشیمان شد. چنین شد که دانستم در سامره عمال او بر سرم ریختند تا مرا در آب بیندازند به این دلیل بود که او از بازگشت من به سوئید خبر داشت. آژیرو از این اتفاق اظهار تأسف کرد و گفت:

— هنوز باید خیلی از مصریها را کشت و جسد بسیاری از سربازان مصری را در بندر انداخت تا اهالی سامره و بیبلوس و سیدون و غزه متوجه شوند که مصر غیر قابل شکست نیست. واقعیت این است که بازرگانان سوئید بی اندازه محتاط و شاهزادگانشان ترسو و توده مردم مثل گاو آرام اند. از این رو مردمان زرنگتر باید در رأس جنبش قرار گیرند و راه را نشان دهند.

از او پرسیدم:

– آزیرو، چرا باید چنین کاری کرد و چرا این قدر از مصریها بیزاری؟

در حالی که نگاهی مزورانه به من می انداخت، ریش خود را نوازش کرد و گفت:

– سینو هده، چه کسی مدعی است که من از مصریها بیزارم؟ من از تو با اینکه مصری هستی بدم نمی آید. من نیز مانند پدرم و تمام شاهزاده‌های مصری، دوران کودکی را در قصر طلایی فرعون گذرانده‌ام. به همین دلیل به آداب و رسوم مصریها آشنایم و خواندن و نوشتن می دانم، اگر چه استادانم، به این سبب که سوری بودم، بیش از همه شاگردان دیگر موهابیم را می کشیدند و به روی انگشتانم می زدند. با این حال از مصریها متنفر نیستم، زیرا همچنان که بزرگ می شدم، چیزهایی از آنها آموختم که می توانم در موقع مناسب علیه آنها به کار برم. اما تو باید این را خوب بدانی که یک ارباب و یک فرمانروا از هیچ کس متنفر نمی شود و فرقی میان ملتها نمی گذارد؛ بلکه نفرت اهرمی توانا در دستان اوست، اهرمی توانا تر از اسلحه، زیرا بدون نفرت بازوها قدرت برداشتن اسلحه را نخواهند داشت. من برای فرمان راندن به دنیا آمده‌ام زیرا در روزگهایم خون شاهان امور و جریان دارد و در گذشته ملت من با هیکسوسها بر تمام کشورها از یک کرانه تا کرانه دیگر دریا حکومت می کرده است. از این رو می گویم تا تخم نفرت را بین سوریه و مصر بیاشم و به آتش زیر خاکستر نفاق می دمم، تا کم کم شعله‌ور شود و قدرت مصر را در سوریه نابود کند. به همین دلیل اهالی همه شهرها و قبایل سوری باید بدانند و بیاموزند که مصریها بینواتر، بزدل تر، بی رحم تر، رسواتر، حریص تر و نمک ناشناس تر از یک سوری اند. هر کس باید بیاموزد که هر گاه کلمه مصری به گوشش رسید بر زمین تفت بیندازد و مصریها را ستمگرانی بی انصاف، زالوهای تشنه خون و قاتل زن و فرزند به شمار آورد تا نفرتش قادر شود کوه را جا به جا کند.

به او یادآوری کردم:

– اما، همان گونه که خود می گویی، همه اینها غلط است.

دستان خود را دراز کرد و کف آن را نشانم داد و گفت:

– سینو هه، حقیقت چیست؟ آنها چون از حقیقتی که من ارائه می‌دهم آکنده شدند، حاضراند به تمام خدایان سوگند یاد کنند که حقیقت این است و جز این نیست و اگر کسی بخواهد عکس آن را ثابت کند، او را به عنوان کافر به قتل خواهند رساند. آنها باید گمان برند که قویترین، باشهامت‌ترین و درست‌ترین مردمان‌اند و آزادی را بر مرگ و گرسنگی و هرنوع آزمونی ترجیح دهند، تا به این ترتیب آماده باشند که برای آزادی خود هر بهایی را بپردازند. این است آنچه به آنها می‌آموزم و تا کنون، بسیاری به حقیقت من ایمان آورده‌اند و هر معتقدی افراد زیادی را به این راه خواهد کشاند و بد زودی این آتش به تمام سوریه سرایت خواهد کرد. این نیز حقیقت دارد که مصر در گذشته آتش و خون به سوریه آورد و باید با آتش و خون هم از سوریه رانده شود.

من که از سخنان او به خاطر مصر و تمام مستعمرات نگران شده بودم، پرسیدم:

– این آزادی که از آن برایشان سخن می‌گویی چیست؟

بار دیگر کف دستانش را نشانم داد و با صداقت گفت:

– آزادی کلمهٔ بغرنجی است و هر کس مفهوم می‌را که خود می‌خواهد به آن می‌دهد، اما تا زمانی که آزادی به دست نیامده است، این موضوع اهمیتی ندارد. برای رسیدن به آزادی، تعداد نفرات باید زیاد باشد، اما همیشه به دست آمد بهتر است که آن را با افراد زیادی تقسیم نکنیم و برای خود نگاهش داریم. از این رو گمان می‌کنم کشور امروز روزی افتخار آن را خواهد داشت که مهد استقلال سوریه شود. خوب است این را نیز بگویم که اگر ملتی هر چه را برایش تعریف کنند باور داشته باشد، مانند گلهٔ گاوی است که بد ضرب نیزه پیش می‌رود یا مانند یک گلهٔ گوسفند است که به دنبال یک قوچ در حرکت باشد بی‌آنکه پرسد به کجا خواهد رفت. شاید که من، هم نیزه و هم قوچ باشم.

– گمان می‌کنم که تو به راستی یک قوچ هستی زیرا سخنان خطرناک است و اگر به گوش فرعون برسد، او از اربدهای جنگی و

نیزه دارانش را می فرستد تا باروهایت را ویران کنند و تو و پسر ت را در جلو کشتی اش که به تبس می رود به دار بیاویزند. اما آزیرو لبخندی زد و گفت:

— از فرعون وحشتی ندارم زیرا صلیب زندگی را از دست او پذیرفته ام و معبدی برای خدایش بنا کرده ام. به همین دلیل، او به من بیشتر اعتماد دارد تا به فرستادگان و رؤسای پادگانهایش که هنوز به آمون معتقدند. اما بیا تا چیزی را نشانت دهم که حتماً برایت جالب خواهد بود.

مرا به نزدیک دیوار کشاند و جسدی را که وارونه به دار آویخته شده بود و مگسها روی آن می لولیدند، به من نشان داد.

— اگر خوب نگاه کنی می بینی که این مرد ختنه شده واقعاً یک مصری است. او حتی مأمور مالیات فرعون بوده است که گستاخانه به قصر من آمد تا پرسد که چرا خراج من چندین سال به تأخیر افتاده است. سربازان من، پیش از آنکه به خاطر این گستاخی وارونه به دارش بیاویزند، مدتی با او سرگرم بودند. نتیجه این خواهد شد که مصریها از این پس برای عبور از کشور من می پرهیزند و بازرگانان نیز ترجیح می دهند که مالیات خود را به من بپردازند تا به آنها. پس وقتی به تو می گویم که تمام مجیدو^۱ مطیع قدرت من است و از من فرمان می برد و نه از پادگان مصری، که سربازانش از ترس در قلعه پنهان شده اند و جرأت نمی کنند در کوچه های شهر ظاهر شوند، معنی گفته مرا درک می کنی.

وحشترده به او گفتم:

— خون این بدبخت گردنگیرت خواهد شد. مجازاتی وحشتناک در انتظار تو است، زیرا در مصر می توان هر چیزی را به شوخی گرفت اما با مأموران مالیاتی فرعون نمی توان شوخی کرد. آزیرو با رضایت خاطر گفت:

— من فقط حقیقت را روی این دیوار به نمایش گذاشتم. طبیعی است که در این باره بررسیهای طولانی شده است و من بیا کمال میل

1. Megiddo

موافقت کرده‌ام که نامه‌ها و لوح‌های بسیاری در این باره نوشته شود و نامه‌ها و لوح‌های بسیاری نیز دریافت کرده‌ام که آنها را با شماره در بایگانی خود نگهداری می‌کنم تا به هنگام نوشتن نامه‌های جدید بتوانم به آنها استناد کنم؛ و آن قدر نامه خواهم نوشت تا بتوان برای محافظت من از آنها حصار ساخت. به یاری بعل امورو، تا کنون موفق شده‌ام چنان قضیه را مخدوش کنم که حکمران مجیدو به روز تولد خود لعنت می‌فرستد، زیرا با فرستادن لوح‌های پی در پی از او می‌خواهم که به خاطر توهین آن مأمور مالیاتی از من اعاده حیثیت کند. بعلاوه، به کمک چندین شاهد ثابت کرده‌ام که این مرد جانی و دزد بود و از انجام وظایف خود سرپیچی می‌کرد. من ثابت کرده‌ام که او در تمام دهکده‌ها بدزنان تجاوز می‌کرد و به خدایان سوریه توهین می‌نمود و حتی در شیر خود من، در محراب آتون ادرار کرده است و همین کافی است که نظر فرعون را تغییر دهد. می‌بینی، سینوچه، که عدالت و قانونی که بر الواح گلی ثبت شده، بفرنج است و به کندی عمل می‌کند. و هر قدر این الواح پیش قاضی روی هم جمع شوند، مسائل پیچیده‌تر می‌شود و کار به جایی می‌رسد که خود شیطان هم قادر به کشف حقیقت نیست. در این زمینه، من از مصریها قویترم و چیزی نخواهد گذشت که در امور دیگر نیز قویتر خواهم شد.

هر چه بیشتر حرف می‌زد، من بیشتر به یاد حورمجب می‌افتادم، زیرا که این دو مرد به یکدیگر شباهت داشتند و هر دو سرباز به دنیا آمده بودند با این تفاوت که آزیرو سالمندتر بود و سیاست سوری فاسدش کرده بود. به نظرم نمی‌آمد که او قادر باشد بر ملت‌های بزرگ حکومت کند، و به خود می‌گفتم که نقشه‌های او همان نقشه‌های دوران پدر بزرگش است، دورانی که سوریه چون لانه ماران بود و شاهزاده‌های بیشمار بر سر قدرت با هم می‌جنگیدند و یکدیگر را می‌کشتند تا آنکه مصر صالح را در کشور برقرار کرد و پسران شاد را در کاخ طلایی فرعون آموزش داد و آنها را با تمدن آشنا نمود. من سعی کردم به او نشان دهم که تصور درستی از قدرت و ثروت مصر ندارد و به او هشدار دادم که از اعتماد زیاد پرهیزد، زیرا اگر انبانی را باد کنند

بزرگ می‌شود ولی سوراخ کوچکی کافی است که باد آن را خالی کند. اما آزیرو خندید و دندانهای طلایش را نمایان کرد و دستور داد که در ظرفهای سنگین نقره برایم گوسفند بریان بیاورند تا بدین ترتیب ثروتش را به رخ من بکشد.

اتاق کارش به راستی از الواح گلی پر بود و قاصدها از شهرهای مختلف سوریه برایش نامه می‌آوردند، و از پادشاه هیتی‌ها و بابل نیز پیامهایی دریافت می‌کرد. او به من اجازه نداد که آن پیامها را بخوانم، اما از دریافت این پیامها به خود می‌بالید و به من فخر فروخت. آزیرو درباره کشور هیتی‌ها و ختوشش از من سؤالهایی کرد ولی متوجه شدم که اطلاعاتش کمتر از من نیست. فرستادگان هیتی‌ها به دیدنش می‌آمدند و با رؤسا و سربازان او گفتگو می‌کردند. با دیدن همه اینها به او گفتم: - شیر و شغال می‌توانند برای شکار کردن باهم بسازند، ولی تا حال دیده‌ای که بهترین تکه‌ها به شغال برسد؟

خنده‌ای کرد که دندانهای طلایش نمایان شد و گفت:

خیلی مایل بودم که چون تو تعلیم دیده و با فرهنگ می‌شدم ولی به علت مسئولیتهای اداری و دلوایسیهای ناشی از مسئولیتم نتوانستم مثل تو، چون پرنده آزادی سفر کنم، و برداشش و آگاهی خود بیفزایم. اما من هیچ اشکالی در این نمی‌بینم که افسران هیتی به رؤسای ارتش من فنون نظامی بیاموزند، چه آنها دارای سلاحهای جدید و تجربه فراوانند. این امر بیشک برای فرعون مفید است، زیرا اگر جنگی درگیرد، باز سوریه در شمال سپر بلای مصر خواهد شد و مسلم است که این سپر غالباً به خون آغشته شده است، چیزی که باید هنگام تصفیة حساب مصر و سوریه در نظر گرفته شود.

در حالی که او از جنگ سخن می‌گفت، من بار دیگر به یاد حور محب افتادم و گفتم:

- خوب، مدت زیادی است که از میهمان‌نوازی تو سوء استفاده می‌کنم و مایلیم که به سامره باز گردم البته دیگر حاضر نیستم در آن اراپدهای جنگی و حشتناکت بنشینم. و بهتر است تخت روانی در اختیارم بگذاری. اما دیگر از سامره خوشم نمی‌آید و شاید تاکنون در این سوریه

بیچاره خون زیادی مکیده باشم؛ به همین جهت مایلیم پس از اینهمه نامالیماتی که در جهان دیده‌ام و مخصوصاً پس از درسی که هم اکنون تو بمن داده‌ای در اولین فرصت به مصر بازگردم. زیرا مزه آب نیل در دهانم به حدی گواراست که مایلیم بقیه ایام عمرم از همان آب گوارا بنوشم، لذا ممکن است تا مدت زیادی یکدیگر را نبینیم.

آزیزو گفت:

— کسی را به فردا اطمینان نیست. به سنگ غلطان هیچ وقت خزه نمی‌چسبد و اضطرابی که در چشمان تو لانه دارد، نمی‌گذارد مدت زیادی در جایی بمانی. هر زنی که می‌خواهی، در کشور من اختیار کن و من در شهرم برایت خانه‌ای بنا خواهم کرد و خواهی دید که هیچ‌گاه از طبابت در اینجا پشیمان نخواهی شد.

به شوخی گفتم:

— کشور آمورو بیعدالت‌ترین و نفرت‌انگیزترین کشورهاست و من از خدایش بعل بیزارم و زنانش بوی بز می‌دهند. به همین جهت، من میان خودم و آمورو تخم کینه می‌پاشم و کله هر کس را که بخواهد از آمورو تعریف کند می‌شکافم و بسیار کارهای دیگر خواهم کرد که حالا نمی‌توانم بگویم چون فراموش کرده‌ام. اما در نظر دارم بر روی الواح متعدد کارهای ناشایست تو را که بد زن من تجاوز کرده‌ای و گاوی را که هیچ وقت نداشته‌ام دزدیده‌ای و به جادوگری دست زده‌ای بنویسم تا بدین ترتیب تو را واروند به دیوار بیاویزند و آنگاه خانه‌ات را غارت خواهم کرد و طلایت را خواهم دزدید تا صدبار صد کوزه شراب بخرم و بد سلامتی تو بنوشم.

کاخ از قهقهه خنده‌هایش می‌لرزید و دندانهای طلایی او در میان ریش حلقه در حلقه‌اش برق می‌زد. بعدها، در روزهای سخت و ناگوار او این منظره جلوی چشمم مجسم می‌شد، اما در آن روز دوستانه از یکدیگر جدا شدیم و او هدایای بسیاری به من داد و تخت روانی در اختیارم گذاشت و سربازانش مرا تا سامره همراهی کردند که در راه آسیبی به من نرسد.

. نزدیک دروازه سامره، پرستویی از بالای سرم گذشت و قلبم مشوش

شد. و کف کوچه پایم را سوزاند. پس همینکه به خانه رسیدم به کاپتاه گفتم:

— این خانه را بفروش و اسبابها را جمع کن زیرا می‌خواهیم به مصر باز گردیم.

۳

از سفر باز گشته زیاد سخن نخواهم گفت، زیرا چون سایه‌ای، یا چون خوابی پریشان گذشت. در واقع همینکه پای به کشتی گذاشتم تا به سرزمین سیه خاک باز گردم و دوباره تبس شهر کودکی‌ام را ببینم، چنان بی‌تابی تب‌آلودی، وجودم را فرا گرفت که برجای بند نبودم و مدام بر عرشه قدم می‌زدم و دوز بارها و انبوه کالاها می‌گشتم. بوی سوریه دنبالم می‌کرد و من هر روز بیشتر آرزو می‌کردم که به جای آن سواحل کوهستانی، دشتهای مسطح و سرسبز، و نیزارهای مضر را ببینم. به‌هنگام توقفهای طولانی در شهرهای ساحلی، دیگر حوصله بررسی این نقاط و کسب اطلاعات درباره آنها را نداشتم.

بهار در دره‌های سوریه فرا می‌رسید و از سمت دریا، کوهها چون بر گهای نورسته مو به سرخی می‌زد. هنگام غروب بهاری، که امواج خروشان به ساحل می‌خورد، آب به رنگ سبز روشن درمی‌آمد؛ کاهنان بعل، در کوچه‌های تنگ نوحه سر می‌دادند و چهره خود را می‌خراشیدند و زنان باچشمانی درخشان و زلفانی پریشان ارا به‌های چوبی را به دنبال آنان می‌کشیدند. اما این صحنه‌ها برایم آشنا بود و اکنون که نقش میهن از دور در نظرم زنده می‌شد، این رسوم ناهنجار و این هیجان خشن بیزارم می‌کرد. گمان می‌کردم که در طول این سفرها سنگدل شده‌ام و به همه آداب و اعتقادات خو گرفته‌ام. فکر می‌کردم که همه مردمان را، به هر مذهب و رنگی، درک می‌کنم، زیرا تنها هدف من فرا گرفتن دانش بود. ولی تنها این احساس ساده که رهسپار سرزمین سیه خاکم، بدیک آن همه این بی‌تفاوتیهای سرد و سخت را از میان می‌برد. افکار

بیگانه، به سان لباسهای بیگانه، از نظرم محو شد و من دوباره و با تمام وجودم يك مصری تمام عیار شدم. و بیصبرانه آرزو می کردم که بیه هنگام فرا رسیدن شب، آن زمان که زنان در جلو کلبه‌های گلی خود آتش می‌افروزند، بوی ماهی سرخ کرده را در کوچه‌های تبس استشمام کنم. طعم شراب مصری را در دهانم حس می کردم و مثل این بود که مزه آب نیل را که با رایحه لای حاصلخیز مصر درمی آمیزد، می‌چشیدم. دلم می‌خواست زمزمه باد بهاری را دربرگهای پایروس بشنوم و شکفتن نیلوفرها را در ساحل رود بینم. و در آن هنگام که دود عود در میان پایدهای سنگی معابد پراکنده می‌شود، ستونهای رنگارنگ را با تماویر جاودانی‌اشان و خطوط هیروگلیف را بر دیوارها تماشا کنم. چنین بود سودای دل دیوانه‌ام.

در وضعی بد سرزمین خود باز می‌گشتم که خانه و کاشاندای نداشتم و در روی زمین بیگانهای بیش نبودم. ولی در این بازگشت خاطرات گذشته دیگر دردناک نبودند، بلکه گذشت زمان و دانش بیشتر گرد فراغوشی بر آن پاشیده بود. دیگر نه اندوهی احساس می کردم ندخجالتی، اما درد دوری از سرزمین، همه وجودم را آکنده بود. ما دیگر سوزیه حاصلخیز و ثروتمند ولی پر بغض و کینه را ترك می‌کردیم. کشتی ما طول سواحل سرخ‌فام صحرای سینا را می‌پیمود و با آنکه بهار بود، باد خشک و سوزان صحرا صورتمان را می‌سوزاند. و آنگاه روزی فرا رسید که رنگ دریا به زردی گرایید و در پشت آن خط باریک سبزی به چشم خورد. ملوانان کوزه‌ای در دریا فرو بردند و آبی که تا اندازه‌ای شیرین بود بیرون کشیدند. این آب رود جاویدان نیل بود که بوی لای حاصلخیز مصر را می‌داد. هیچ گاه شراب، به سان این آب آغشته به لای، که دور از زمین و از دریا بیرون می‌آمد، به مذاقم خوشایند نبود. اما کاپتاد گفت:

— آب در هر حال آب است اگر چه آب نیل باشد. ارباب، صبر کن تا به میکده خوبی برسیم و از آبجوی پر کف و شفاف و بی‌دانه‌ای که نیاز به صافی ندارد بنوشیم، آن وقت احساس خواهیم کرد که در مصر هستیم.

این سخنان کفرآمیز و موهن به اندازه‌ای برایم ناگوار بود که با تشدد به او گفتم:

«یک برده، حتی اگر فاخرترین لباسها را برتن داشته باشد، باز یک برده است. صبر کن تا ترکه نر می از نی، که تنها در نزارهای نیل مانند آن پیدا می‌شود، به دستم برسد، آن وقت به راستی احساس خواهی کرد که در مصر هستی.»

اما کاپتاه از پرخاش من ناراحت نشد، بلکه چشمانش از هیجان نمناک شد و چانه‌اش لرزید و دستها برزانو، در برابرم خم شد و گفت: «اریاب، تو به راستی در سخن گفتن بد موقع استادی، چه من به کلی لذت ضربه‌های ترکه نی را روی پاها و پشتم از یاد برده بودم. آه، اریاب، چقدر میل داشتم که تو این لذت را می‌چشیدی و می‌دیدي که این ضربه‌ها بهتر از آب نیل و آبجو و لذت‌بخشتر از عود معابد و لذیذتر از اردکهای نزارهای ساحل است و یادآور زندگی در مصر است؛ زیرا هر کس و هر چیز را در جای درست خود قرار می‌دهد و گذشت سالیان آن را عوض نمی‌کند و همه چیز آن غیر قابل تغییر می‌ماند. پس، اگر از شدت هیجان گریه می‌کنم، تعجب نکن؛ زیرا به راستی احساس می‌کنم که پس از دیدن آن همه چیزهای عجیب، درک نکردنی و نفرت‌انگیز، اکنون بد و ظلم بازمی‌گردم. زنده و پاینده باشید، ای ترکه‌های خیزران، که همه چیز را در جای خود می‌نشانید و همه مشکلات را حل می‌کنید. به راستی که بی‌نظیر ید.»

کاپتاه مدتی دراز از هیجان گریست، سپس رفت تا به سوسک سنگی خود روغن بمالد، ولی متوجه شدم که دیگر چون گذشته روغن با ارزشی به کار نمی‌برد، زیرا به ساحل مصر نزدیک می‌شدیم و معلوم بود که او خیال دارد در آنجا به روی پای خود بایستد و با امکانات خود زندگی کند.

تنها هنگامی که به بندر بزرگ کشور سفلی رسیدیم، احساس کردم تا چه اندازه از دیدن لباسهای رنگارنگ فراخ و ریشهای مجعد و بدنهای قره خسته شده‌ام. کمرهای باریک پاربران و لنگی که به کمر می‌بستند، صورتهای تراشیده و لهجه کشور سفلی، و حتی بوی عرق

آنها و عطر لای رود نیل و بسوی نیزار، همه و همه، با سوریه فرق داشت و من با آنها آشنا بودم. کم کم لباسهای سوریه‌ای که به تن داشتم ناراحت می‌کرد. پس از اینکه از دست منشیهای بندر خلاص شدم و اسبم را در دفاتر متعدد نوشتم، بیدرنگ رفتم و برای خود لباس خریدم. پس از آن پارچه‌های پشمی، از احساس کتان ظریف با پوست تنم لذت می‌بردم. اما کاپتاه، با وجودی که در سوریه برایش لوحی تنظیم کرده بودم که، طبق آن، اصلاً برده به دنیا آمده است و من او را خریداری کرده‌ام، تصمیم گرفت خود را سوری معرفی کند، زیرا می‌ترسید که اسبم در زمره بردگان فراری باشد.

پس از این تشریفات، ما سوار کشتی مخصوصی شدیم که برخلاف جریان آب حرکت می‌کرد. روزها می‌گذشت و ما دوباره به مصر خو می‌گرفتیم. در دو طرف رود، مزارع رو به خشکی می‌رفتند و گیاههای کندکار خیشه‌ای چوبی را می‌کشیدند و دهقانان طول شیارها را می‌پیمودند و سر را پایین انداخته، در لایچای نرم تخم می‌پاشیدند. پرستوها برفراز کشتی و امواج ملایم پرواز می‌کردند و با نگرانی فریاد می‌کشیدند و گاهی برای فرار از گرمترین فصل سال با شتاب فرود می‌آمدند تا خود را در گل ولای فرو برند. در دو طرف رود، نخلها چترهای خود را گسترده بودند و کلبه‌های کوتاه دهکده‌ها، زیر درختان انجیر از گرما در امان بودند. کشتی ما در اسکله شهرهای کوچک و بزرگ پهلو می‌گرفت. کاپتاه به تمام میکده‌ها سر می‌زد تا عطش خود را فرو نشاند و با غرور از سفرهای خود سخن گوید و کارگران بندر را که خندان و خدا خداگویان به قعبه‌های او گوش می‌دادند به شگفت آورد.

و من بار دیگر، در شرق رودخانه، سد کوه سر به آسمان کشیده را که محافظان جاودانی تبس‌اند دیدم. هرچه بیشتر می‌رفتیم، جمعیت متراکمتر می‌شد. دهکده‌های تهیدستان، با کلبه‌های گلی و سپس محله‌های اشراف به ترتیب از جلو چشمانم می‌گذشت و آنگاه دیوارهای شهر چون کوهی استوار پدیدار شد و بام معبد بزرگ و ستونهایش و ساختمانهای متعدد آن و دریاچه مقدس را دیدم. در سمت شرق، تا چشم

کاری کرد و تادامنه تپه‌ها، شهر در گذشتگان گسترده بود و آرامگاههای فراغنه، در زمینه کوهی زرد، از سفیدی می‌درخشید و ایوانهای معبد شهبانوی بزرگ، دریای درختان پر گل را احاطه کرده بود. پشت کوه، دره ممنوع با مارها و عقربهایش به چشم می‌خورد. درست در همین شزار و مجاور مقبره فرعون بزرگ بود که پدرم سنموت و مادرم کیپا را در پوست گاوی پیچیده و دفن کرده بودم که تا ابد جاودان بمانند. کمی دورتر، در سمت جنوب و در کنار رود نیل، قصر طلایی فرعون با باغها و برجها و باروهایش به رنگ آبی کمرنگ دیده می‌شد. از خود می‌پرسیدم که آیا دوستم حورمحب در آنجا زندگی می‌کند یا نه.

کشتی در اسکله سنگی، که برایم کاملا آشنا بود، پهلو گرفت. همه چیز به سان گذشته بود. و من از محلی که جوانی‌ام را در آنجا گذرانده بودم، زیاد دور نبودم. در آن دوران هرگز فکر نمی‌کردم که روزی زندگی پدر و مادر خود را برباد خواهم داد. یاد این خاطره، گرد و غبار زمان را که بر خاطرات تلخ پرده کشیده بود، به کناری زد و با آنکه هیاهوی بندر بزرگ مرا بار دیگر در خود گرفته بود، دلم می‌خواست خود را مخفی کنم و صورتم را بپوشانم. و هیچ احساس شادی نمی‌کردم. در نگاهها و حرکات پرشتاب و اضطراب‌آلود مردم، سودای کهن تبس را می‌دیدم. برای بازگشت خود هیچ‌گونه پیش‌بینی نکرده بودم، زیرا وضع من کاملا به ملاقاتم با حورمحب و موفقیت او در دربار بستگی داشت. اما همینکه پاهایم به سنگفرش بندر خورد، دانستم که چه خواهم کرد و چه نوع زندگی در انتظارم است و برخلاف خواب و خیالی که در سر می‌پروراندم، دانستم نه افتخاری در پزشکی نصیبم خواهد شد و نه ثروت و هدایای پرارزش در ازای دانشی که با زحمات طاقت‌فرسا کسب کرده‌ام به دست خواهم آورد. زیرا آنچه من می‌خواستم با یک زندگی ساده، در گمنامی و در کنار بیمارانی مستمند همراه بود. با تصور آینده‌ای چنین ساده، آرامشی شگفت‌قلبم را می‌آکند. این نکته به خوبی نشان می‌دهد که انسان مکنونات قلبی خود را به خوبی نمی‌شناسد، حال آنکه من گمان می‌کردم درون خود را به خوبی شناخته‌ام. واقعیت این بود که من تا آن زمان، هرگز چنین

نقشه‌ای برای آینده خود طرح نکرده بودم، ولی به احتمال زیاد، این چشم‌انداز خود به خود و به عنوان ثمرهٔ همهٔ تجربیاتم، در ذهنم ترسیم شده بود. همینکه هیاهوی تبس را در اطراف خود احساس کردم و پاهایم سنگفرشهای داغ شده از آفتاب را لمس کرد، دوباره خود را کودکی یافتم که با چشمانی کنجکاو و جدی کارهای پدرم سنموت را که مشغول معاینهٔ بیماران بود مشاهده می‌کردم. به همین جهت، باربرها را که دورم حلقه زده بودند کنار زدم و به کاپتاه گفتم:

— بگذار بارهایمان در کشتی بماند و بیدرنگ به محلهٔ تهیدستان برو و در نزدیکی بندر، در صورت امکان، نزدیک همان خاندهای که پیش از خراب شدن، پدرم در آنجا زندگی می‌کرد برایم خانه‌ای خریداری کن. عجله کن، تا من همین امروز بتوانم مستقر شوم و از فردا کارم را شروع کنم.

لب و لوچهٔ کاپتاه آویزان شد، زیرا گمان می‌کرد که به بهترین مهمانخانه وارد خواهیم شد و در آنجا بردگان و خدمتکاران از ما پذیرایی خواهند کرد. ولی او برای اولین بار اعتراضی نکرد و بادقت تمام به من نگاه کرد و دهانش را بست و سرش را پایین انداخت و رفت. عصر همان روز، ما به خانه‌ای در محلهٔ تهیدستان وارد شدیم که متعلق به شخصی بود که سابق براین مس ذوب می‌کرد. اثاث مرا نیز به آنجا آوردند، من فرش خود را روی زمین خاکی و سفت آنجا پهن کردم. در آن کوچه‌های تنگ و محقر، در برابر کلبه‌های تهیدستان، آتش اجاقها روشن بود و بوی ماهی سرخ کرده در روغن تمام فضای آن محلهٔ تهیدست و کثیف‌را پر کرده بود. کم‌کم چراغهای جلو عشرتکده‌ها روشن شد و صدای موسیقی سوری در شب طنین انداخت و با فریادهای ملوانان مست درهم آمیخت. بر فراز تبس، بر اثر بازتاب مشعلهای فراوان آسمان شهر سرخ‌رنگ می‌نمود. بار دیگر، پس از طی راههایی بس نومیدکننده و فرار از کشوری به کشور دیگر، در پی کسب دانش، در خانهٔ خود بودم.

۲

فردای آن روز به کاپتاه گفتم:
 - يك تابلو ساده پزشکی بی نقاشی و تزیین بر در خانه نصب کن.
 اگر کسی سراغ مرا گرفت، از شهرت و عام من صحبتی نکن، فقط بگو
 که سینه‌هه پزشک مریض می‌پذیرد و تهیدستان می‌توانند به او مراجعه
 کنند و هر کسی بنا بر توان خود، هدیه‌ای خواهد پرداخت.

کاپتاه با وحشت و عصمانه‌ای پرسید:

- تهیدستان هم؟ افسوس، ارباب. گمان می‌کنم که بیمار شده‌ای. آیا
 از آب مرداب نوشیده‌ای، یا عقربی تو را گزیده است؟
 - اگر می‌خواهی پیش من بمانی، اوامر را اجرا کن. اما اگر این
 خانه محقر باب طبیعت نیست، و اگر بوی تهیدستان شامهات را که در
 سوره ظریف شده است آزار می‌دهد می‌توانی آزاد باشی. خیال می‌کنم
 آن قدر از من دزدیده باشی که بتوانی خانه‌ای برای خود بخری و زنی
 اختیار کنی. به هر حال من مانع آزادی تو نمی‌شوم.

کاپتاه، وحشترده‌تر از پیش، با لحنی اعتراض‌آمیز گفت:

- من زن بگیرم؟ ارباب، تو به راستی مریض و تبداری. آخر برای
 چه زن بگیرم تا دایم مرا تحت فشار بگذارد و شب، هنگام بازگشت به

خانه، دهانم را بوی کند و صبحگاه که خمار آلود بیدار می‌شوم، با چوبدست مرا بزند و سیل ناسزا به سویم سرازیر کند. راستی، وقتی که کمترین برده، همان طور که برایت گفته‌ام، می‌تواند تمام خدمات را انجام دهد، همان گونه که من تا حال انجام داده‌ام، زناشویی چه نتیجه‌ای دارد؟ بیشک تو مورد غضب خدایان قرار گرفته‌ای و دیوانه شده‌ای. و این امر به هیچ وجه باعث تعجب من نیست، زیرا افکار تو را نسبت به خدایان می‌دانم، ولی چه می‌توان کرد؟ تو ارباب منی؛ و راه تو راه من است و عقوبت تو عقوبت من. حال آنکه گمان می‌کردم، پس از همه آزمونهای وحشتناکی که به من تحمیل کرده‌ای، و آن سفرهای دریایی که دیگر نمی‌خواهم از آن یاد کنم، حالا دیگر به ساحل نجات رسیده‌ایم. به هر حال اگر بوریایی برای خوابیدن تو کافی است، برای من هم کفایت می‌کند. و این فقر و تنگدستی دست کم از آن نظر خوب است که میخانه‌ها و عشرتکده‌ها نزدیک ماست؛ مخصوصاً میخانه «دم تمساح» که باتو از آن صحبت کرده‌ام، از اینجا دور نیست. امیدوارم اگر امروز سری به آنجا بزنم و مست کنم، مرا بیخشی؛ زیرا بسیار افسرده دلم و باید غم از دل بزدایم و غصه‌هایم را فراموش کنم. به راستی که هر گاه به تو نگاه می‌کنم، به نظرم می‌آید که بدبختی نامعلومی در انتظار ماست، چون هیچ گاه نمی‌دانم که تو لحظه‌ای دیگر چه خواهی گفت و چه خواهی کرد، تو همیشه خلاف معمول عمل می‌کنی. اما به هر حال، انتظار چنین چیزی را نداشتم. به نظر من، تنها یک دیوانه جواهر را در پهن مخفی می‌کند و تو هم، همه دانش و مهارت خود را در زیر زباله‌ها پنهان می‌کنی.

— کاپتاه، هر انسانی برهنه به دنیا می‌آید و در ناخوشی، فرقی بین ثروتمند و گدا، یا مصری و سوری نیست.
اما کاپتاه حرف عاقلانه‌ای زد و گفت:

— شاید آنچه می‌گویی درست باشد، ولی بین هدایا تفاوت بسیار است. با این حال، فکر تو زیباست و من اعتراضی به آن ندارم، به شرط آنکه شخص دیگری غیر از تو به آن عمل کند، آن هم درست زمانی که پس از تحمل همه مشقات، می‌توانستیم پرنده‌وار بر شاخساری طلایی

تاب بخوریم. این طرز تفکر از جانب يك بردهٔ مادرزاد مناسب و قابل درك است و من در جوانی ام، اغلب چنین افکاری به مغزم خطور می کرد. تا زمانی که به ضرب چماق این افکار را از سرم به در کردند.

— برای آنکه همه چیز را بدانی، باید بگویم که تصمیم دارم تا چند وقت دیگر، اگر بچه‌ای سر راهی بیابم، او را به پسر خواندگی بپذیرم. کاپتاه با قیافه‌ای حیرت‌زده گفت:

— آخر این کار چه نتیجه‌ای دارد؟ در معابد کانونهایی برای بچه‌های بی سرپرست وجود دارد، و بعضی از این بچه‌ها کاهنان دون پایه‌ای می‌شوند، برخی دیگر را خواجه می‌کنند و به حرمسرای فرعون و نجبا می‌فرستند و در آنجا زندگی‌اشان بسیار بهتر از آن است که مادرانشان برایشان امید داشتند. اما اگر دوست داری بچه‌ای داشته باشی، چیزی که کاملاً قابل درك است، از این ساده‌تر کاری نیست، به شرط آنکه حماقت نکنی و با زنی سبو نشکنی، که باعث دردسر خواهد شد. اگر نمی‌خواهی کنیزی بخری، می‌توانی دختر تهیدستی را عاشق خود کنی و دخترک هم خوشحال خواهد شد که بچه‌اش را بگیری و او را از این تنگ برهانی. ولی بچه‌ها در دسرهای فراوان ایجاد می‌کنند و اینکه می‌گویند بچه‌ها لذت زندگی‌اند زیاده‌گویی است. البته من نمی‌توانم در این باره اظهار نظر کنم، زیرا هیچ‌گاه فرزندان خود را ندیده‌ام، اگر چه می‌دانم که تعداد زیادی از فرزندانم در چهار گوشهٔ جهان بزرگ می‌شوند. اما عاقلانه‌ترین کار این است که همین امروز کنیز جوانی خریداری کنی که بتواند به من هم کمک کند، چه پس از تحمل این همه مشقت، دیگر دستهایم می‌لرزد و تمام اعضایم، به خصوص صبحها که از خواب برمی‌خیزم، خشک شده است و روی هم رفتند در این خانه کارم خیلی زیاد است و باید به تنهایی تمام زندگی را مرتب کنم. بگذریم از اینکه باید سرمایه خود را نیز به کار بیندازم.

— من به این مسئله توجه نکرده بودم، ولی عمیل نیستم کنیزی بخرم. اما تو می‌توانی به خرج من خدمتکاری استخدام کنی زیرا که به راستی سزاوار آن هستی. و در صورتی که بخواهی در خانه من بمانی، به خاطر وفاداری‌ات، در رفت و آمد آزادی و فکر می‌کنم با این عطشی

که تو داری، می‌توانی اطلاعات مفیدی برآیم بد دست آوری. به هر حال، همان طور که گفتم عمل کن و ایرادهای بیجا نگیر، چه این تصمیم از جانب قدرتی برتر از من گرفته شده است و قابل برگشت نیست.

پس از این گفتگو، از خانه خارج شدم تا سراغی از دوستانم بگیرم. سری به میخانه «پیاله سوری» زدم و جوئیای تحوتمس شدم، ولی صاحب آنجا عوض شده بود و اصلا نام و نشانی از آن هنرمند بیچاره که در کتابچه فرزندان ثروتمندان تصویرگر به می‌کشید و چونداشت. سپس، برای پیدا کردن حورمحب به سربازخانه رفتم ولی آنجا را خالی یافتم. نه کشتی‌گیرانی در صحن حیاط بودند و نه سربازانی که مثل سابق به کیسه‌های حصیری نیزه پرتاب می‌کردند. و از دیگهای بزرگی که بالای اجاقها آویزان بود، بخاری بیرون نمی‌زد و همه‌جا خالی بود. سرانجام، پس از جستجوی بسیار، افسر جزئی را یافتم که قیافه‌ای عبوس داشت و با شست پای خود شنها را زیرورو می‌کرد. صورت تیره رنگش سوخته و خشک بود، ولی همینکه نام حورمحب، رئیس قشونی که چند سال پیش جنگی علیه خیبری‌ها را در سوریه رهبری کرده بود شنید، تعظیمی کرد و به زبان مصری لهجه‌داری گفت که حورمحب هنوز رئیس قشون سلطنتی است، اما چند ماهی است که برای انحلال پادگانهای کشور کوش و مرخص کردن نظامیان به آنجا رفته است و معلوم نیست کی برمی‌گردد.

چون او را نمگین یافتم، سکه نقره‌ای به او دادم، و او به قدری خوشحال شد که غرور خود را از یاد برد و از تعجب نام خدای ناشناسی را بر زبان راند. می‌خواستم بیرون بیایم که آستینم را گرفت و حیاط خالی سربازخانه را نشانم داد و گفت:

— حورمحب فرمانده بزرگی است و به روحیه سربازان آشناست، زیرا خودش هم سرباز است و از هیچ چیز نمی‌ترسد. حورمحب، چون شیر نر و فرعون مثل بز شاخ بریده است. سربازخانه خالی است؛ نه پولی در بساط است و نه غذایی. رفقایم به گدایی به روستاها رفتند و نمی‌دانم عاقبت کار به کجا خواهد انجامید. امیدوارم که آسون سخاوت تو را جبران کند. ماهی است که نتوانستام به دلخواه چیزی بنوشم و بینهایت نمگینم. ما را با وعده‌های بسیار از کشورمان بیرون

می کشند، سرباز بگیران مصری از چادری به چادر دیگر می روند و به ما وعده پول و زن و عیش و عشرت می دهند، ولی حالا نه پولی هست و نه زنی و نه عیش و عشرتی.

از شدت غضب تفتی بر زمین انداخت و با پای خود که پوستش کلفت شده بود، آن را له کرد. سربازی بسیار غمگین بود و دلم به حالش سوخت، چون از صحبتهایش دریافتم که فرعون سربازان خود را رها کرده و قشون پرخرج پدرش را مرخص نموده است. این موضوع مرا به یاد پتاهور پیر انداخت و برای اینکه محل سکونتش را پیدا کنم بدخود جرأتی دادم و به معبد آمون رفتم تا نشانی او را از سرای زندگی بگیرم. مسئول ثبت احوال گفت که جراح پیر جمجمه در گذشته است و دو سال است که او را در شهر در گذشتگان به خاک سپرده اند. بدین ترتیب، من هیچیک از دوستان خود را در تبس نیافتم.

چون در معبد آمون بودم، سری به تالار ستونها زدم. سایه مقدس آمون را پیرامون خود حس کردم و بوی عود را در نزدیکی ستونهای رنگین و پوشیده از خطوط و نقوش مقدس باز شناختم. پرستوها بین پنجره های سنگی بالای معبد رفت و آمد می کردند، اما معبد و صحن آن خالی بود و در حجره ها و کارگاههای بیشمار آن شور و هیجان پیشین دیده نمی شد. کاهنان سفیدپوش، با سرهای تراشیده و روغن مالیده و براق، نگاههای پراضطرابی به من می کردند و مردمی که در صحن معبد بودند، آهسته یاهم سخن می گفتند و با ترس به اطراف می نگرستند. من هیچ از آمون خوشم نمی آمد، ولی مانند کسی که به جوانی از دست رفته خود می اندیشد، خواه این جوانی با خوشبختی قرین بوده خواه با رنج و اندوه، غمی بزرگ همه وجودم را فرا گرفت. وقتی از میان مجسمه های بزرگ فراغنه می گذشتم، دیدم که نزدیک معبد بزرگ، عبادتگاه محکم و عجیبی که تا حال نظیر آن را ندیده بودم به تازه گی بنا کرده اند. دور این بنا دیواری دیده نمی شد و وقتی که به آنجا رفتم، دیدم چندین ستون، حیاط بی حصار را احاطه کرده است و بر روی محرابها مقدار زیادی گندم و گل و میوه به عنوان پیشکش گذاشته اند. روی یک سنگ بزرگ، قرص خورشید، تجلی آتون،

حجاری شده بود و اشعهٔ بیشمار خود را به سوی فرعون که در حال قربانی دادن بود می‌تاباند. هر شعاع نورانی به دستی آمرزنده ختم می‌شد و هر دست صلیب زندگی را نگه داشته بود. کاهنان سفیدپوش که بسیار جوان بودند و موهای سر خود را نتراشیده بودند، به حالت جذبیده خواندن سرودی مقدس، که کلام آن را در اورشلیم سوریه شنیده بودم، مشغول بودند. اما چیزی که بیش از همه، و بیش از کاهنان، بر من اثر گذاشت چهل ستون عظیم بود که فرعون جدید، دست به سینه و عصا و شلاق سلطنت در دست، بر هر یک از آنها حجاری شده بود و به جمعیت خیره، می‌نگریست.

می‌دانستم که این مجسمه‌ها فرعون را نشان می‌دهد، چه آن چهره را که رنج و اشتیاقی خارق‌العاده در خود نهان داشت، و آن بدن نحیف با کمر گاه پهن و دست و پای باریک را می‌شناختم. وقتی به هنرمندی که جرأت کرده بود چنین مجسمه‌هایی را بسازد اندیشیدم، لرزشی در اندام خود حس کردم، زیرا به‌نظم رسید اگر دوستم تحوتمس که در فکر هنر آزاد بود، این مجسمه‌ها را می‌دید خود با نمونهٔ بارز و زنده‌ای از این نوع هنر روبه‌رو می‌شد. در واقع، مجسمه‌ساز کوشیده بود تمام معایب بدن فرعون را بزرگتر از واقعیت نشان دهد، مثلاً، رانهای پف کرده، میچ پای باریک و گردن دراز و لاغریش را برخلاف شکل طبیعی حجاری کند؛ گفتی که هنرمند می‌خواستند به این مجسمه‌ها حالت اسرارآمیز خدایی دهد. عجیبتر از همه صورت فرعون بود که بی‌اندازه دراز و با گونه‌هایی برجسته ساخته شده بود و لبخند اسرارآمیز و اندیشمندانه و درعین حال استهزاگر بر گوشهٔ لبهای ورم کرده‌اش دیده می‌شد. معمولاً در دو طرف سر در معبد آمون، مجسمه‌های پر ابهت فراغنه که تجسم خدایان بودند، نصب می‌شد، ولی اینجا، از بالای چهل ستون، مردی نحیف، با چهره و اندامی پف کرده، به محرابهای آتون می‌نگریست. این مجسمه نشانگر انسانی بود که آیندهٔ دورتری را می‌دید و رنجی عمیق و تمسخری چشمگیر از تمام وجودش که در سنگ نقش بسته بود تراوش می‌کرد.

- وقتی که به این مجسمه‌ها نگاه می‌کردم، چندان لرزشی تمام وجودم

را فرا می گرفت، چه برای اولین بار آمنحوتپ چهارم را آن طوری می دیدم که او خود می پنداشت. من يك بار او را در جوانی اش ملاقات کرده بودم و او در آن هنگام بیمار و ضعیف بود و از صرع رنج می برد؛ و من او را با خون سردی عاقلانه ای، فقط از چشم يك پزشك معاینه کرده بودم و سخنانش را هذیان تب آلود يك بیمار پنداشتم. ولی اکنون همان گونه که به نظرم می رسد که هترمند او را شناخته و ساخته و پرداخته بود و در عین دوست داشتن از او متنفر بوده است، هترمندی که تا حال در مصر دیده نشده بود. زیرا اگر کسی قبل از او چنین تصویری از فرعون خلق می کرد، بی تردید او را به عنوان کافر می کشتند و به دیوار شهر می آویختند.

در این معبد نیز جمعیت زیادی نبود. چندتن از زنان و مردانی که آنجا بودند، با توجه به لباسهای کتانی فاخری که در برداشتند و طلا و جواهری که به عنوان زینت به کار برده بودند مشهود بود که از درباریان اند. مردم عادی به نوحه کاهنان گوش می دادند و از چهره شان پیدا بود که هیچ درك نمی کنند، زیرا کاهنان سروده های جدیدی می خواندند که دریافت مفهومشان مشکل بود. این سرودها به هیچ وجه شبیه متونی نبود که از دو هزار سال پیش، در زمان اهرام مصر، خوانده می شد و گوش مردم متدین از کودکی به آنها خو گرفته بود، به طوری که آنها را با قلب خود حس می کردند بی آنکه حتی معنای آن را بدانند، البته اگر پس از آن همه تغییرات در طول نسلها، بازهم معنایی می داشتند.

به هر حال، همینکه سرودخوانی به پایان رسید، پیرمردی که از لباسش معلوم بود روستایی است، با احترام نزد کاهنان رفت و از آنها طلسم یا نظر قربانی یادعا نوشته ای که قیمتش زیاد گران نباشد خواست. کاهنان پاسخ دادند که در معبد آتون چنین چیزهایی نمی فروشند زیرا آتون نیازی به طلسم و متنهای سحرآمیز ندارد و او خود به کسانی که به او معتقد باشند، بدون هدیه و قربان، نزدیک می شود. پیرمرد با شنیدن این سخنان افسرده خاطر شد و درحالی که علیه مذاهب دروغین غرولند می کرد، از آنجا دور شد و راست به معبد قدیمی آمون رفت.

در این وقت زنی عامی نزد کاهنان آتون رفت و با خلوص نیت به آنها نگاهی کرد و گفت:

— آیا کسی برای آتون گوسفند و گاوی قربانی نمی کند تا شما بچه‌های بیچاره کمی گوشت بخورید و این قدر لاغر نیاشید؟ اگر این طور که همه جا پر کرده‌اند، خدای شما از آمون هم مقتدرتر است — چیزی که من باور ندارم — باید کاهنان او هم کمی چاق و چله‌تر باشند. به هر حال، من زن ساده‌ای بیش نیستم و از صمیم قلب دعا می‌کنم که گوشت و چربی بیشتری نصیب شما شود.

کاهنان مانند کودکانی خوشحال می‌خندیدند و با یکدیگر شوخی می‌کردند، ولی آنکه از همه مستتر بود، حالتی جدی به خود گرفت و به آن زن گفت:

— آتون پیشکشهای خونبار نمی‌خواهد و تو نباید در معبد او اسم آمون را بیاوری، زیرا آمون خدایی دروغین است و چیزی نخواهد گذشت که تختش واژگون و معبدش ویران خواهد شد.

زن به زمین تفی انداخت به سرعت آنجا را ترك کرد و در حالی که علایم مقدس آمون را بر خود می‌کشید، گفت:

— این سخنان علیه آمون را تو گفته‌ای نه من، و بدان که لعن و نفرین بر تو نازل خواهد شد.

او به سرعت بیرون رفت و عده دیگری که نگاههای آکنده از اضطراب به کاهنان می‌انداختند، در پی‌اش خارج شدند. ولی کاهنان، در حالی که به شدت می‌خندیدند، فریاد برآوردند:

— دور شوید، ای از خدا بیخبران، که آمون خدایی است دروغین و قدرتش به سان علف در زیر داس فرو خواهد ریخت.

در این وقت، یکی از مردان قلوه سنگی به سوی کاهنان پرتاب کرد و صورت یکی از آنان زخمی شد. همکارانش محافظان را صدا زدند ولی آن مرد فرار کرد و در میان جمعیتی که جلو سردر معبد گرد آمده بودند ناپدید شد.

دیدن این حوادث مرا به فکر فرو برد. به کاهنان نزدیک شدم و به آنها گفتم:

– من مصری‌ام و از سوریه می‌آیم. چون مدتی در سوریه به سر برده‌ام، خدای جدید را که شما آتون می‌نامید نمی‌شناسم. ممکن است از شما خواهش کنم که مرا از جهل بیرون آورید و بگویید که این خدا کیست و چه می‌خواهد و چگونه باید او را پرستش کرد؟
 کاهنان ابتدا با تردید به من نگاه کردند و بیهوده در صدد برآمدند که آثار تمسخر در چهره‌ام بیابند. سرانجام یکی از آنان به سخن آمد و گفت:

– تنها خدای حقیقی آتون است که زمین و رود را، و انسانها و حیوانات را، و آنچه را روی زمین هست و حرکت می‌کند، خلق کرده است. او همیشه وجود داشته است و مردم او را پرستش می‌کرده‌اند. در گذشته به شکل رَع جلوه می‌کرد و در زمان ما، به صورت آتون بر پسرش فرعون، که فقط با حقیقت زندگی می‌کند، جلوه گر شده است. از آن زمان، خدای یکتا هم اوست و باقی همه دروغین‌اند. او هیچیک از آنان را که به سویس می‌آیند نمی‌راند و در نظرش اغنیا و تهیدستان یکسان‌اند. هر صبحگاه ما به سلام او می‌رویم، او در شکل خورشید بر زمین، و خوب و بد آن پرتو می‌افکند و به هر یک صلیب زندگی می‌بخشد. اگر این صلیب زندگی را به دست آوری، بندهٔ او خواهی بود، چه تمام وجود او عشق است و اوست که ابدی و فناپذیر است. او در همه‌جا حاضر است و هیچ امری بی‌ارادهٔ او امکان‌پذیر نیست. به آنها گفتم:

– همهٔ آنچه می‌گویید زیبا و خوب است، ولی آیا سنگی که به صورت این جوان خورد و او را مجروح کرد نیز به ارادهٔ او بوده است؟ کاهنان که کمی خود را گم کرده بودند، به یکدیگر نگاه کردند و گفتند:

– تو می‌خواهی ما را مسخره کنی.
 اما آنکه زخمی شده بود گفت:

– این امر با اجازهٔ او اتفاق افتاده است، چه من لایق او نیستم و باید بیشتر بیاموزم. واقعیت این است که من از مردم عامی و تهیدستم. پدرم چوپان بود و مادرم سقا. اما من صدای خوشی داشتم و از این‌رو فرعون

مرا مورد لطف قرارداد و برای مدیح خوانی بر خدایش به معبد آورد. حقیقت این است که من از این لطف فرعون مغرور شده بودم و آنچه بر سرم آمده مجازات این غرور است.

من با تظاهر به احترام گفتم:

– به راستی این خدا باید خیلی توانا باشد که مردی را از لجنزار به قصر طلایی فرعون برساند.

همه کاهنان یکصدا فریاد بر آوردند:

– حق باتو است، چه فرعون به ظاهر و به ثروت و به تولد کسی توجه نمی کند، بلکه تنها به باطن انسان نظر دارد و با قدرتی که آتون به او عطا کرده است، تا اعماق قلب انسانها را می خواند و به تمام افکار و اسرار آنها واقف است.

به اعتراض گفتم:

– پس او بشر نیست، چه از قدرت بشر خارج است که به مکنونات قلبی انسانهای دیگر پی ببرد و تنها اوزیریس است که می تواند قلب انسانها را بسنجد.

کاهنان با یکدیگر به گفتگو پرداختند و آنگاه گفتند:

– اوزیریس اسطوره عامیانه ای بیش نیست و آنکه به آتون معتقد باشد، به آن داستان نیازی ندارد. با اینکه خود فرعون مدعی است که بشری بیش نیست، ما معتقدیم که ذات او الهی است و این امر، هنگامی که به او وحی می شود، کاملاً مشهود است، زیرا آن هنگام، او در چند لحظه عوالم متعددی را درک می کند. اما تنها کسانی که او دوستشان دارد این را می فهمند. به همین جهت هنرمندی که این پیکرها را تراشیده، در عین حال او را به صورت مرد و زن تجسم کرده است. چه آتون نیروی زنده ای است که نسل انسان را به وجود می آورد و کودک را در بطن مادر می پروراند.

من به طعنه بازوهای خود را بلند کردم و سر خود را بین دستانم گرفتم و گفتم:

– من نیز مانند همان زن ساده، مردی ساده ام و از عقاید شما چیزی نمی فهمم. به علاوه گمان می کنم که فلسفه شما برای خودتان نیز کمی

میهم است، زیرا وقتی که می‌خواهید پاسخی به من بدهید، مجبورید که ابتدا با یکدیگر شور کنید.

آنها به شدت به گفته من اعتراض کردند و گفتند:

— آتون کمال مطلق است، همان‌گونه که قرص خورشید کامل است. و هر آنچه در او هست و زندگی می‌کند و نفس می‌کشد نیز کامل است. اما بینش انسان ناقص و گویی پرده‌ای از مه روی آن را پوشانیده است. به همین دلیل ما نمی‌توانیم همه چیز را شرح دهیم، زیرا هنوز همه چیز را نمی‌دانیم. اما هر روز به اراده او نکات تازه می‌آهوزیم و تنها فرعون که پسر اوست و در حقیقت زندگی می‌کند بر اراده او آگاه است.

این سخنان در من اثر کرد، زیرا با آنکه کاهنان لباسهای کتانی ظریف بر تن داشتند و هنگامی که می‌خواندند از نگاههای تحسین‌آمیز زنان لذت می‌بردند و مردم ساده‌لوح را مسخره می‌کردند، اما از کلامشان درمی‌یافتم که بسیار صادق‌اند. سخنان آنها در من بازتابی یافت، آنچنان که نوعی هوشیاری در من ایجاد شد و برای اولین بار به خود گفتم که شاید بینش انسان ناقص باشد و فراتر از ادراک ما چیز دیگری وجود داشته باشد که چشمهایمان آن را نمی‌بیند و گوشهایمان آن را نمی‌شنود و دستهایمان قادر به لمس آن نیست. شاید فرعون و کاهنانش این حقیقت را کشف کرده و این ناشناخته فراتر از درک انسان را آتون نامیده‌اند.

۵

وقتی که به خانه رسیدم، شب فرا رسیده بود. بالای در خانه تخته‌ای ساده با عنوان پزشک نصب شده بود و چند بیمار چرك آلود در حیاط انتظار می‌کشیدند. کاپتاه نیز با قیافه‌ای ناراضی در ایوان نشسته بود و با يك شاخه نخل خود را باد می‌زد و مگس‌هایی را که بیماران به خانه آورده بودند از خود دور می‌کرد و برای دل‌داری خود، کوزه آبجویی که تقریباً دست نخورده بود در کنارش گذاشته بود. من ابتدا زنی که کودکی اسکلت‌گونه را در بغل داشت پذیرفتم، زیرا می‌دیدم که علاج او با يك سکه مسین میسر است تا با آن بتواند غذای کافی بخورد و کودک خود را شیر دهد. پس از او، انگشت غلامی را که زیر سنگ آسیا له شده بود زخم‌بندی کردم و به او دارویی دادم که در شراب حل کند و بنوشد تا درد کمتری حس کند. سپس منشی پیری را که غده‌ای به بزرگی سر يك بچه در گردن داشت و به رحمت نفس می‌کشید معاینه کردم و به او دارویی که از خزه دریایی ساخته شده بود و در سوریه فواید آن را آموخته بودم خوراندیم، اگرچه تصور نمی‌کردم که این دارو بر روی گواتری چنین بزرگ اثر بگذارد. پیرمرد از کهنه تمیزی دو سکه برنجی بیرون کشید و آن را با نگاهی پوزشگر به من تقدیم

کرد زیرا از تهیدستی خود شرمسار بود. ولی من از گرفتن آن امتناع ورزیدم و گفتم که هر گاه به کارش احتیاج داشته باشم به او مراجعه خواهم کرد. پیرمرد، خوشحال از اینکه سکه‌های مسی‌اش را صرفه‌جویی کرده است مرا ترك گفت.

همچنین دختری از عشرتکدهٔ مجاور را پذیرفتم که چشمانش را قشری از پوسته پوشانده بود و مانعی در شغلش ایجاد می‌کرد. پس از معاینه، به او ضمادی دادم که به چشمش بمالد. او با شرمندگی پیراهن خود را پس زد تا با تنها راهی که برایش امکان داشت حق‌الزحمهٔ مرا بپردازد. برای اینکه رنجیده خاطر نشود، به او گفتم که چون جراحی مهمی در پیش دارم، باید از نزدیکی با زنان اجتناب ورزم. او که از حرفهٔ پزشکی چیزی نمی‌دانست حرف مرا باور کرد و برای اینکه این تعارف او کاملاً بی‌اجر نماند، دو زگیلی که پهلو و شکمش را زشت می‌نمود برداشتم؛ من ابتدا روی آنها را با روغنی بی‌حس کننده ضمام کردم به طوری که عمل جراحی تقریباً بیدرد به پایان رسید و او خوشحال از آنجا دور شد.

بدین ترتیب در اولین روز افتتاح محکمه‌ام، حتی چند مثقال نمک هم برای نانم به دست نیاوردم و کاپتاه که مسخره‌ام می‌کرد، غاز خوشمزه‌ای که به سبک تبس تهیه شده بود و در هیچ جای دیگر دنیا پیدا نمی‌شد برایم آورد. او این غذا را از مهمانخانهٔ بزرگی در مرکز شهر خریده و آن را در تنور گرم نگه داشته بود. همچنین شرابی را که از بهترین موستانهای آمون تهیه شده بود، در پیاله‌ای رنگین جلوام گذاشت. اما قلبم سبک و وجدانم راحت بود و از نتیجهٔ کار روزانهٔ خود راضی بودم، بسیار راضی‌تر از آنکه ثروتمندی را معالجه می‌کردم و گردنبند طلایی هدیه می‌گرفتم. البته باید این نکته را هم بگویم که وقتی آن برده چند روز بعد به نزد آمد تا دستش را که در شرف بهبود بود نشانم دهد، یک کیسه آرد زبر که از آسیا دزدیده بود برایم هدیه آورد و به هر حال این اولین روز مطب کاملاً بی‌درآمد نبود. اما کاپتاه مرا تسلی داد و گفت:

— خیال می‌کنم که بعد از این روز شهرت تو در سراسر محله خواهد

پیچید و حیاط خانه‌ات از سر صبح پر از مشتری خواهد بود، زیرا از هم اکنون می‌شنوم که تهیدستان در گوش هم می‌گویند: زود به خانه‌ای که سر کوچه بندر است و سابقاً خانهٔ مس ذوب کن بود برو چون پزشکی در آنجا مستقر شده که تمام تهیدستان را مجانی و بی‌درد و با مهارت تمام معالجه می‌کند. به مادرهای فقیرسکهٔ نسی می‌دهد و دختران عشرتکده را عمل می‌کند تا زیبایی‌اشان را دوباره به دست آورند. هر چه زودتر به دیدنش برو، زیرا هر کس زودتر برود سکهٔ بیشتری دریافت خواهد کرد. و این پزشک به زودی آن قدر بدبخت خواهد شد که مجبور می‌شود خانه‌اش را بفروشد، مگر اینکه پیش از آن او را در اتاقی تاریک حبس کنند و برای معالجه، زیر زانوهایش زالو بچسبانند. اما این احمقها در این مورد اشتباه می‌کنند، چه از بخت خوبت طلای فراوان داری و من آنها را برایت به کار خواهم انداخت، به طوری که تو هرگز محتاج نخواهی شد، و حتی اگر بخواهی به زندگی در این خانه قناعت کنی، می‌توانی هر روز غاز بخوری و بهترین شراب را بنوشی و بازهم متمولتر شوی. ولی می‌دانم که کارهای تو هرگز مانند مردم عادی نیست، و از این تعجب نمی‌کنم که روزی به سبب این تشویش خاطر بیهوده‌ات، تمام طلاهایت را در چاه بریزی و خانه و مرا همراه آن بفروشی. به این دلیل، خیال می‌کنم کار عاقلانه این باشد که در نامه‌ای سند آزادی مرا بنویسی و در صندوق ثبت بگذاری، زیرا که حرف مانند باد است و از میان می‌رود، حال آنکه سند نوشته شده، آن هم با مهر، همیشه باقی خواهد ماند. من برای پیشنهاد خود دلایل بیشماری دارم، ولی حالا برای اینکه از وقت و حوصله‌ات سوء استفاده نکنم، از بیان آن خودداری می‌کنم.

آن شب، يك شب گرم بهاری بود و آتش تپاله‌ها در جلو کلبه‌ها به آرامی می‌سوخت و باد از بندر بوی محموله‌های سدر و عطرهای سوری را با خود به همراه می‌آورد. درختهای اقاچیا عطر می‌افشانند و همهٔ این بوهای خوش، در مشام با بوی ماهی سرخ شده در پیه که مخصوص محلهٔ تهیدستان بود، درهم می‌آمیخت. غازی را که به سبک تبس تهیه شده بود، همراه با بهترین شراب خورده بودم و خود را خوشبخت و

فارغ از هر گونه نگرانی می‌دیدم و به همین سبب به کاپتاه اجازه دادم که در يك پياله گلی برای خود شراب بریزد و به او گفتم:

– کاپتاه، تو کاملاً آزادی، و همان طور که خودت هم می‌دانی، از خیلی پیش آزاد بوده‌ای، چه با تمام بیشرمی‌هایت؛ از وقتی که اندوختهٔ مختصر خود را، بی‌امید به برگشت آن، در اختیار من گذاشتی، برایم بیشتر يك دوست بوده‌ای تا يك برده. کاپتاه، خوشحال باش، کد تو آزادی. من، همین فردا، اسناد لازم را همراه با مهر مصری و سوری خود تنظیم خواهم کرد. اما یگو بیتم، طلا و دارایی مرا چگونه به کار انداخته‌ای که می‌گویی حتی اگر خودم در آمدی نداشته باشم، برایم کار خواهد کرد. مگر همان طور که به تو دستور داده بودم، طلای مرا به صندوق معبد نسپرده‌ای؟

کاپتاه، در حالی که با تنها چشمش صادقانه به من نگاه می‌کرد، گفت:

– نه. ارباب. من دستور تو را اجرا نکرده‌ام، برای اینکه ابلهانه بود و من هیچ وقت دستورات ابلهانه را اجرا نمی‌کنم و در این مورد هم به فکر خود عمل کرده‌ام. اکنون که بردهٔ آزاد شده‌ای هستم و تو هم کمی شراب نوشیده‌ای و حتماً اوقات تلخ نخواهد شد، منی توانم آن را به تو بگویم. اما چون طبیعت تند و بی‌منطق تورا خوب می‌شناسم، برای اطمینان خاطر عصایت را مخفی کرده‌ام، و این را از آن جهت می‌گویم که در موقع حرف زدن من، وقتت را بیهوده برای پیدا کردن آن تلف نکنی. اما تنها مردمان احمق اند که پول خود را به معابد می‌سپارند، زیرا معابد، علاوه بر آنکه بهره‌ای نمی‌پردازند، هدیه‌های هم مطالبه می‌کنند تا پول را از دستبرد دزدان در امان نگه دارند. این خود کار احمقانه‌ای است زیرا وقتی که پول تو در صندوق معابد باشد، مالیات بگیران نیز از میزان ثروت تو باخبر خواهند شد و بدین ترتیب طلای تو هر روز رو به کاهش خواهد گذاشت تا به کلی تمام شود. اما تنها دلیل عقلایی جمع‌آوری طلا این است که آن را به کار اندازی تا بتوانی با خیال راحت، دست به سینه، گوشه‌ای بنشین و برای اینکه عطشی مطبوع به تو دست دهد، تخمهٔ کنار شور بشکنی. به همین دلیل تمام امروز، وقتی که تو در معابد به تماشا مشغول بودی، من با این

پاهای خشك شده‌ام، در کوچه و بازار می‌گشتم تا جایی مطمئن برای سرمایه‌گذاری پولهایت پیدا کنم. و از صدقه سرعش بی‌پایانم اطلاعات مفیدی کسب کرده‌ام. از جمله دریافته‌ام که ثروتمندان دیگر پولهای خود را در خزانه معابد، که گفته می‌شود دیگر جای امنی نیست، نمی‌گذارند. و اگر راست باشد، دیگر در هیچ نقطه مصر جای مطمئنی برای این کار وجود ندارد. همچنین شنیده‌ام که معبد آمون زمینهای خود را می‌فروشد.

حتی فکر کردن به این مطلب آن قدر غیر منطقی بود که از جای خود برخاستم و با تشدد گفتم:

– تو دروغ می‌گویی. آمون زمین نمی‌فروشد، بلکه زمین می‌خرد. همیشه آمون خریدار زمین بوده است. به طوری که در حال حاضر سه چهارم از زمینهای سیه خاك را در اختیار دارد. و آمون هیچ وقت چیزی را که به دست آورده است، از دست نمی‌دهد.

کاپتاه با آرامش و در حالی که پیاله مرا از شراب لبریز می‌کرد، بی‌آنکه پیاله خود را فراموش کند، گفت:

– البته، البته. هر آدم عاقلی می‌داند که تنها سرمایه‌گذاری مطمئن، سرمایه‌گذاری بر روی زمین است، به شرط آنکه صاحب زمین با مساحان زمین روابط نزدیک برقرار کند و بعد از هر طغیان رود، هدایای خوبی به آنان بدهد. با تمام اینها، باید به تو بگویم این يك واقعیت است که آمون مخفیانه زمینهای خود را به هر يك از مریدانش که طلا داشته باشد می‌فروشد. من از شنیدن این خبر وحشترده شدم و پس از تحقیق دیدم که به راستی آمون زمینها را بسیار ارزان می‌فروشد و برای خود این حق را حفظ می‌کند که در آینده، اگر بخواهد، بتواند آن را با همان قیمت باز خرید کند. با این حال، این معامله بسیار خوبی است زیرا تمام ساختمانها، وسایل کشاورزی و دامها و بردگان هم جزء معامله محسوب می‌شوند به طوری که خریدار با کشت زمین می‌تواند هر سال منفعت قابل توجهی داشته باشد. تو خود بهتر می‌دانی که آمون مالك حاصلخیزترین زمینهای مصر است. اگر همه چیز مثل سابق بود، هیچ معامله‌ای بهتر از این نبود، زیرا نفع آن مطمئن و سریع است، به این

ترتیب، آمون در فرصت بسیار کوتاهی بیشتر زمینهای خود را فروخته و تمام طلاهای نقد مصر را در خزاین خود ذخیره کرده است، به طوری که طلا کمیاب شده و قیمت املاک مسکونی به شدت پایین آمده است. ولی تمام این مطالب سری است و نباید بازگو شود. و اگر این عطش مفید من باعث تماس با اشخاص مطلع نمی‌شد، من هم از این اسرار باخبر نمی‌شدم.

با نگرانی از او پرسیدم:

— با همه این احوال تو که زمین نخریده‌ای؟

کاپتاه مرا آرام کرد و گفت:

— ارباب، من که دیوانه نیستم. تو خودت می‌دانی که اگر چه برده‌ای بیش نیستم اما در میان پهن به دنیا نیامده‌ام بلکه در کوچه‌های سنگفرش شده و در خانه‌های زیبا چشم به جهان گشوده‌ام. واقعیت این است که من از کار زمین و زراعت چیزی نمی‌دانم و اگر چنین کاری می‌کردم، هر پیشکار و چوپان و برده و خدمتکاری به نوبه خود کلاهی سرم می‌گذاشت و چیزی از اموالم را می‌دزدید. حال آنکه در شهر تبس هیچ کس نمی‌تواند چیزی از من بدزدد، بلکه این منم که سر همه کلاه می‌گذارم. معاملات آمون به قدری با صرافه است که هر احمقی متوجه می‌شود. به همین جهت خیال می‌کنم کاسه‌ای زیر نیم کاسه باشد. علت اینکه ثروتمندان به خزاین معابد زیاد خوشبین نیستند همین امر است. به نظر من علت همه اینها خدای جدید فرعون است. ای ارباب، پیش از آنکه ما به درستی ببینیم و بفهمیم که چه اتفاقی خواهد افتاد، حوادث زیاد و عجیبی به وقوع خواهد پیوست. اما من که جز منفعت تو چیز دیگری را در نظر نمی‌گیرم، با طلای تو چند دستگاه خانه با ارزش خریدم و همه کارهای آن را انجام دادم به طوری که خاتمه کار فقط به مهر و امضای تو نیاز دارد. باور کن که همه را به قیمت ارزان خریدم و اگر در خاتمه معامله فروشندگان بخواهند حق الزحمه‌ای به من بدهند، ارتباطی به تو نخواهد داشت، بلکه این موضوعی است میان من و آنها، چه من از تو چیزی نمی‌دزم و فقط به حماقت آنها مربوط می‌شود. اما این را بدان که اگر تو هم بخواهی به خاطر معاملات

پر منفعتی که برایت انجام داده‌ام، هدیه‌ای به من بدهی هیچ حرفی ندارم. کمی فکر کردم و گفتم:

— نه، کاپتاه. من به هیچ وجه خیال ندارم هدیه‌ای به تو بدهم، چه می‌دانم که تو حسابهایت را کرده‌ای و می‌دانی که هنگام وصول اجاره‌ها و تعمیرات سالیانه ساختمانها، چه مبالغی از من خواهی دزدید. کاپتاه، بی‌آنکه کمترین آثاری از ناراحتی در چهره‌اش آشکار شود، گفت:

— حق یا تو است. چه ثروت تو ثروت من است و در نتیجه منافع تو منافع من، و من باید در همه حال از منافع تو حراست کنم. اما موضوعی را که باید پیش تو اقرار کنم این است که پس از شنیدن خبر فروش زمینهای آمون، به شدت به کارهای کشاورزی علاقمند شده‌ام. به بازار فروش غلات رفتم و به علت عطش فراوان، به پیاله فروشها و میخانه‌های آنجا سری زدم و گوشه‌ایم را تیز کردم و به این ترتیب مطالب جالبی شنیدم. ارباب، با اجازه تو و با طلای تو می‌خواهم گندم بخرم؛ البته محصول آینده را، چون قیمتها هنوز خیلی پایین است. درست است که گندم زودتر از زمین و خانه از بین می‌رود و موشها قسمتی از آن را می‌خورند و قسمتی دیگر را بردگان می‌دزدند، ولی برای استفاده بردن باید به استقبال خطر هم رفت. به هر حال کشاورزی و محصول به طغیان رودخانه و به‌ملخها و آفتها و وضعیت آبرسانی و عوامل دیگری که بر من مجهول است بستگی دارد. می‌خواهم بگویم که مسئولیت دهقان خیلی بیش از مسئولیت من است و من می‌دانم که اگر حالا خرید کنم، دریا نیز گندم را به قیمت توافق شده تحویل خواهم گرفت. و من خیال دارم که این گندم را در انبار بریزم و از آن به دقت مراقبت کنم چون نظر من این است که قیمت گندم روز به روز بالاتر می‌رود. و این افزایش قیمت از آنجا ناشی می‌شود که آمون زمینهای خود را به اشخاصی فروخته است که کشاورزی نمی‌دانند و در نتیجه محصول از پیش کمتر خواهد شد و طبعاً وقتی محصول کاهش بیابد قیمت گندم نیز بالا خواهد رفت، به همین دلیل من چند انبار خشک و محکم برای ذخیره کردن گندم خریده‌ام که اگر خالی هم بمانند، می‌توان آنها را اجاره

داد و منفعتی به دست آورد.

از نظر من، کاپتاه بیجهت این همه به خود زحمت می‌داد و با این نقشه‌های گوناگون خود را گرفتار می‌کرد. ولی می‌دیدم که این کارها او را سرگرم می‌کند و من هم هیچ‌گونه مخالفتی با این سرمایه‌گذارها نداشتم به شرط آنکه دخالتی در کارها نداشته باشم؛ همین مطلب را به او گفتم.

کاپتاه با دقت رضایت خود را پنهان کرد و به تلخی گفت:

– غیر از اینها نقشه پرمنفعت دیگری هست که میل دارم به حساب تو آن را اجرا کنم. یکی از مهمترین بنگاههای برده‌فروشی را به معرض فروش گذاشته‌اند و بیشک من می‌توانم ادعا کنم که مسائل مربوط به بردگان را از هر کسی بهتر می‌دانم، به طوری که این تجارت خیلی زود تو را ثروتمند خواهد کرد. زیرا من به خوبی می‌دانم که چگونه باید خطاها و معایب یک برده را به هنگام فروش مخفی کرد، و چگونه باید ترکه را به کار برد. و حالا که عصایت را مخفی کرده‌ام، اجازه می‌خواهم ارباب به تو بگویم که تو این کار را بلد نیستی. اما خیلی ناراحتم زیرا گمان می‌کنم که این موقعیت خوب را از دست خواهم داد زیرا تو موافقت نخواهی کرد. این طور نیست؟

– کاملاً حق با تو است، کاپتاه. ما تاجر برده نخواهیم شد زیرا که شغل کثیف و نفرت‌انگیزی است. ولی من دلیل آن را نمی‌دانم، چون هر کسی برده می‌خرد و برده به کار می‌گیرد و به برده احتیاج دارد. پیش از این چنین بوده و همواره چنین خواهد بود. ولی من نمی‌خواهم تاجر برده باشم و نمی‌خواهم که تو هم اینکاره شوی.

کاپتاه نفسی به راحتی کشید و گفت:

– ای ارباب، من درون تو را خوب می‌شناسم، و چه خوب شد که به این بدبختی دچار نشدیم. زیرا وقتی که خوب فکر می‌کنم، می‌بینم اگر دست به چنین کاری زده بودیم، ممکن بود که من توجه زیادی به کنیزکهای زیبا بکنم و به این ترتیب قوای خود را از دست بدهم. من دیگر نمی‌توانم به خود چنین اجازه‌ای بدهم زیرا حس می‌کنم که کم‌کم پیر می‌شوم و دست و پایم خشک شده است و انگشتانم می‌لرزد، مخصوصاً

صبح که از خواب بیدار می‌شوم و پیش از آنکه دست به کوزه آبجو بیرم این حالت شدیدتر است. به هر حال، باید به تو بگویم تمام بنگاههایی که برایت خریداری کرده‌ام آبرومند و محترم‌اند و اگر منفعتشان کم است در عوض عایدی عظمئی دارند. من نه عشرتکده‌ای خریده‌ام، و نه خانه‌ای در کوچه‌های فقیرنشین؛ با وجودی که عایدات خانه‌های مخروبه این کوچه‌ها بیشتر از خانه‌های محکم محله‌های اعیان‌نشین است. البته در این کار مبارزه شدیدی با خود کردم زیرا دلیلی نمی‌دیدم که ما نیز مانند دیگران متمول شویم؛ ولی قلبم به من می‌گفت که تو از این کار راضی نخواهی شد. به همین دلیل، با ناراحتی زیاد همه امیدهایم را به دست فراموشی سپرده‌ام. ولی باز خواهشی از تو دارم.

کاپتاه به ناگهان اعتماد به نفس خود را از دست داد و با تنها چشمش مرا برانداز کرد تا میزان نیکخواهی مرا در آن لحظه دریابد. شراب در پیاله‌اش ریختم و او را به ادامه صحبت تشویق کردم، چه هیچ وقت او را چنین مرد ندیده بودم و همین امر کنجکاوی مرا بیشتر برمی‌انگیخت. سرانجام به سخن درآمد:

— خواهشم بپشماند و بی‌ادبانه است ولی چون به من اطمینان داده‌ای که آزادم، به خود اجازه می‌دهم که آن را با تو در میان بگذارم و امیدوارم که اوقات تلخ نشود. البته برای اطمینان بیشتر عصایت را مخفی کرده‌ام. خواهشم این است که امشب با من به مشروب فروشی «دُم تمساح» که در بندر واقع است و چندین بار از آن صحبت کرده‌ام بیایی تا باهم در آنجا پیاله‌ای بنوشیم و تو هم آنجا را از نزدیک ببینی. چه من بارها در سفر، در حالی که شراب پرمایه سوریه یا بابل را با من می‌نوشیدم، با چشمان باز خواب این مشروب فروشی را می‌دیدم.

من که از نوشیدن شراب نرم و ملایم شده بودم، بی‌آنکه خشمگین شوم، یکباره به قهقهه افتادم. غروب غم‌انگیزی بود و احساس تنهایی می‌کردم. اگر چه در شأن من نبود که همراه مستخدم خود به میخانه‌ای در بندر بروم و مشروبی بنوشم که از بس قوی و تند است آن را «دم تمساح» می‌نامند. اما یادم آمد که زمانی کاپتاه داوطلبانه مرا در رفتن به خاندهای تاریک همراهی کرده بود، حال آنکه می‌دانست کسی از آن

بازنگشته است. پس دستی به شانه‌اش زد و گفت: - ندای باطنی‌ام می‌گوید که نوشیدن يك «دم تمساح» برای پایان خوش این روز بسیار مناسب است. برویم.

کاپتاه از خوشحالی، خشکی اعضایش را فراموش کرد و به‌شیوه بردگان رقصید. او عصایم را آورد و پالتویم را به تنم کرد و به سوی بندر روانه شدیم. در آنجا به مشروب فروشی دم تمساح رفتیم. باد رایحه چوب سدر و بوی خاک حاصلخیز را در قضا می‌پراکند.

۶

میخانه دم تمساح در مرکز محله بندر، در کوچه بی‌سرو صدایی واقع شده بود و دو مغازه بزرگ از دو طرف آن را تنگ در بر گرفته بودند. ساختمان آن آجری و دیوارهایش ضخیم بود، به طوری که در تابستان خنک بود و در زمستان گرما را در خود نگه می‌داشت. در بالای در ورودی، علاوه بر يك تنگ شراب و يك تنگ آبجو، تمساح عظیم خشک شده‌ای آویزان بود که چشمان شیشه‌ای‌اش می‌درخشید و در دهان بازش دو رج دندان نمایان بود. کاپتاه مرا به داخل برد و رئیس آنجا را صدا زد و صندلیهای نرمی برایمان فراهم کرد. در آنجا همه او را می‌شناختند و رفتارشان آنچنان بود که گفتمی در خانه خودش است، به طوری که در ابتدا مشتریان دیگر خاموش شدند و پس از آنکه نگاه مشکوکی به من کردند، صحبت‌هایشان را از سر گرفتند. من با شگفتی دیدم که کف آنجا چوبی و دیوارها هم از تخته پوشیده شده است. بدنه دیوارها با یادگارهای متعددی تزیین یافته که رد آورد سفرهای دوراند، مانند نیزه سیاهان، نظر قربانیهایی از پر و صدفهایی از جزایر دریا و ظروفی از جزیره کرت. کاپتاه که با لذت نگاه مرا دنبال می‌کرد، گفت:

- حتماً تعجب می‌کنی که دیوارهای اینجا مثل خانه‌های اشراف از چوب پوشیده است. برای اطلاع تو باید بگویم که این تخته‌ها از کشتیهای درهم شکسته قدیمی بد دست آمده است. و گرچه هیچ میل

ندارم خاطرات سفرهای دریایی خود را تازه کنم، ولی باید بگویم که این تخته زرد که آب آن را خورده، سابقاً به پونتوس رفته است و این تخته قهوه‌ای به اسکله‌های جزایر دریا ساییده شده است. اما اگر اجازه بدهی، بد نیست برویم يك پياله از « دمی » که رئیس اینجا با دستهای خود تهیه می کند بنوشیم.

پیاله من به شکل صدفی بود که یابد آن را روی کف دست نگاه می داشتم ولی حواس من به سوی زنی رفت که پیاله را در دستم گذاشت. او مثل خدمتکاران میخانه‌های دیگر زیاد جوان نبود و مانند آنها برای جلب توجه مشتریها نیمه برهنه راه نمی رفت. لباس نجیبانه‌ای پوشیده بود و يك حلقه نقره‌ای به گوش داشت و يك دستبند نقره به دور مچ ظریفش بسته بود. به نگاه من پاسخ گفت و با شرم و حیا و بی آنکه مانند زنان دیگر نگاه خود را از من برگیرد، در چشمانم خیره شد. ابروانش نازک بود و در چشمان زنده و قهوه‌ای اش تبسم محزونی دیده می شد و نگاهش به قلب انسان گرمی می بخشید. پیاله را از دستش گرفتم و کاپتاه نیز پیاله‌ای گرفت. من بی آنکه بیندیشم از آن خدمتکار پرسیدم:

– خوشگلك من، اسمت چیست؟

با صدای آهسته‌ای پاسخ داد:

– اسم من مریت است، پز شك سینو هه تنها گرا و تو نباید مثل نوجوانهای خجالتی، که می خواهند برای اولین بار دست در کمر خدمتکاری بیندازند، مرا به نام خوشگلك من صدا کنی، و امیدوارم که اگر بار دیگر افتخار آمدن به اینجا را به ما دادی، این را به خاطر داشته باشی.

این طرز جواب دادن مرا رنجاند و به او گفتم:

– مریت زیبا، من کمترین میلی ندارم که دست در کمر تو بیندازم؛

اما نام مرا از کجا می دانی؟

با آهنگی زیر کانه و تبسمی ملیح که بر رخسار نرم گندم گوش

نقش بسته بود گفت:

— پسر گورخر، شهرت تو پیش از خودت به اینجا رسیده است و با دیدنت بر من مسلم شده که درباره‌ات گرافه‌گویی نکرده‌اند و آنچه گفته‌اند صحیح است.

در اعماق چشمانش غم دیرینی جای گرفته بود و قلب من در پس لبخندش اندوهی را احساس می‌کرد، بنابراین نتوانستم بر او خشم بگیرم، ولی به او گفتم:

— اگر مقصود از شهرت، آن چیزی است که کاپتاه برده سابق من، که امروز آزادش کرده‌ام، گفته است، خودت می‌دانی که نباید به گفته‌های او اهمیت داد. در واقع، این عیب مادرزادی در او هست که نمی‌تواند دروغ را از راست تشخیص دهد و هر دو را به یک اندازه دوست دارد. و من نتوانستم این عیب را نه با علم پزشکی و نه با ضربه‌های چوب برطرف کنم.

مریت گفت:

— شاید گاهی دروغ لذت‌بخش‌تر از حقیقت باشد، مخصوصاً وقتی که انسان تنه‌است و بهار زندگی‌اش هم سپری شده است. به همین جهت، وقتی به من می‌گویی مریت زیبا، یا نهایت میل حرفت را می‌پذیرم و هرچه را چهره‌ات به من می‌گوید باور می‌کنم. خوب، «دم تمساحی» را که برایت آورده‌ام بنوش تا ببینم آیا با مشروبهای خوبی که در سفرهایت به کشورهای مختلف نوشیده‌ای برابری می‌کند یا نه.

بی‌آنکه دیده از او برگیرم، بیاله را بر کف دست بلند کردم و نوشیدم. اما همان دم چشم از او برداشتم زیرا که سرم داغ شد و بد سرفه افتادم و گلویم یکپارچه آتش شد. همینکه نفسم به جا آمد گفتم:

— آنچه را که درباره کاپتاه گفته بودم پس می‌گیرم، چه در این مورد هیچ اغراق نگفته است. این مشروب به راستی قویتر از زهر مشروبی است که تا حال نوشیده‌ام و از نفتی که بابلیها در چراغهایشان می‌سوزانند آشناتر است و شکی نیست که می‌تواند مانند ضربه دم تمساح مرده‌ی قوی را از پای درآورد.

احساس می‌کردم که تمام بدنم شعله‌ور شده است و دهان سوزانم را عطر صمغ و گیاهان مختلف فرا گرفته است و دلم چون پرستویی بال

در آورده و هوس پرواز کرده است. گفتم:

– به حق «ست» و تمام شیاطین! من نمی‌توانم بفهمم که این مشروب چگونه تهیه شده است و نمی‌دانم وجود این مشروب است یا حضور تو، مریت، که مرا این‌گونه شاد و سرمست کرده است، زیرا که سرور و شادی در رگ‌هایم جریان یافته و گویی که قلبم جوانی را از سر گرفته است، نباید هیچ تعجب کنی اگر دست بر کمر گاهت بیندازم و در آغوش بگیرم چه تقصیر از «دم تمساح» است نه از من.

او خود را کمی عقب کشید و با طنزازی بازوهایش را بالا برد. بلند بالا و موزون بود. تبسمی به لب آورد و گفت:

– نباید فحاشی کنی زیرا اینجا میخانه آبرومندی است و من هم آن قدرها پیر نیستم، اگر چه ممکن است چشمانت این را باور نداشته باشد. و اما درباره این مشروب باید بگویم جهیزیه‌ای است که پدرم به من داده و از این روست که کاپتاه بسیار کوشیده است تا به من ابراز عشق کند ولی او يك چشمی و چاق و پیر است و خیال نمی‌کنم که زنی جاافتاده از او لذتی ببرد. به همین دلیل او این مشروب فروشی را با طلا خریده و امیدوار است که طرز تهیه این مشروب را نیز بخرد اما برای این کار باید طلای زیادی بپردازد.

کاپتاه می‌خواست با حرکات دست و صورت مریت را ساکت کند. من جامی دیگر نوشیدم و بار دیگر آتش در تمام بدنم شعله کشید. گفتم:

– گمان می‌کنم که کاپتاه حاضر باشد به خاطر این مشروب با تو سبویی بشکند، حتی اگر مطمئن باشد که بلافاصله بعد از ازدواج آب جوش به روی پاهایش خواهی ریخت. و من وقتی به چشمان تو نگاه می‌کنم به خوبی او را درك می‌کنم. ولی به یاد داشته باش که اکثراً این «دم تمساح» است که از زبان من سخن می‌گویند و من فردا پاسخگوی سخنان امروز خود نخواهم بود. ولی آیا راست است که کاپتاه مالک این مشروب فروشی است؟

کاپتاه فریاد کشید:

– برو به جهنم، مادینه لعنتی.

– و سپس طوماری از نام خدایان را که در سوره یاد گرفته بود بر

زبان آورد. آنگاه، در حالی که خاشعانه در برابر من خم شده بود گفت:

— ارباب، همه چیز خیلی زود اتفاق افتاد. اما من می خواستم تو را آماده کنم و رضایت تو را بخواهم زیرا که تو هنوز ارباب منی. درست است که این مشروب فروشی را از صاحب آن خریده‌ام و در فکر آنم که دستور تهیه این مشروب را از دخترش بگیرم زیرا «دم تمساح» است که این مشروب فروشی را در تمام طول رود و هر جا که مردمان خوشگذران جمع می‌شوند مشهور کرده است و من در تمام طول مسافرتان به یاد آن بوده‌ام. اما، ارباب، همان طور که می‌دانی من در طول این سالها، با مهارت تمام و بی‌آنکه تو متوجه باشی، تا توانسته‌ام از پولهای تو دزدیده‌ام و به همین جهت، من هم برای به کار انداختن طلا و نقره خود دچار مشکل بوده‌ام، زیرا باید به فکر روزهای پیری خود باشم. به علاوه، از همان ایام کودکی کار مشروب فروشی برایم جاذبه خاصی داشت. البته در آن زمان استدلالم این بود که می‌توانم مجاناً، هرچه دلم بخواهد آبجو بنوشم. ولی حالا به خوبی می‌دانم که صاحب مشروب فروشی باید کم بتوشد و هیچ‌گاه مست نشود. این کار در حال حاضر برای سلامت من نیز بسیار مفید است زیرا متوجه شده‌ام وقتی که در نوشیدن آبجو زیاده‌روی می‌کنم اسبهای آبی و هیولاهای وحشتناک در برابرم مجسم می‌شوند. و اما یک مشروب فروش همیشه با اشخاصی برخورد می‌کند که می‌توانند برایش مفید باشند. او هر اتفاقی که بیفتد می‌شنود و می‌فهمد و این برای من لذتبخش است زیرا من بسیار کنجکاووم. زبان درازم نیز در این کار به من کمک می‌کند و گمان می‌کنم که قصه‌های شیرینم مشتریان را سرگرم خواهد کرد و آنها پیاله‌ها را یکی پس از دیگری و بی‌توجه به مبلغی که باید در آخر پیردازند خالی خواهند کرد. بله، وقتی که خوب فکر می‌کنم، می‌بینم که خدایان مرا برای این کار آفریده‌اند و من به اشتباه برده به دنیا آمده‌ام. اما این هم برایم مفید بوده است زیرا هیچ دروغ و حيله و بهانه‌ای وجود ندارد که ندانم، چون خود بارها به آن دست زده‌ام. بی‌آنکه بخواهم از خودم تعریف کنم، می‌توانم ادعا کنم که مردم را خوب می‌شناسم و حس ششم به من می‌گوید به چه کسی باید نسیه داد و

به چه کسی نداد. برای يك مشروب فروش دانستن این امر ضروری است زیرا طبیعت انسان به قدری عجیب است که مردم بی کمترین نگرانی نسیه می‌نوشتند و هیچ به موعد پرداخت فکر نمی‌کنند. ولی اگر قرار باشد نقد پردازند، با خست تمام صرفه‌جویی می‌کنند.

با گفتن این حرف، کاپتاه پیاله خود را سرکشید و صورتش را بین دستهایش گذاشت و با لبخندی محزون گفت:

— به نظر من حرفه مشروب فروشی مطمئن‌ترین حرفه‌هاست، زیرا هر اتفاقی که بیفتد، عطش مردم زایل شدنی نیست. حتی اگر قدرت فراغنه متزلزل شود، یا خدایان از تخت خود سرنگون شوند، باز هم مشروب فروشها و میکده‌ها پر خواهد بود و مشتری آنها کم نخواهد شد؛ زیرا که مرد در شادمانی و در غم شراب می‌نوشد. او به هنگام موفقیت دلش را با شراب شاد می‌کند و به هنگام نومیدی با شراب خاطر خویش را تسلی می‌بخشد. اگر عاشق شود شراب می‌نوشد و اگر از دست زنش کتک بخورد، باز هم شراب می‌نوشد. وقتی که کار و بارش رو به خرابی است، به شراب پناه می‌برد و اگر کارش رونق بگیرد، به شادی موفقیت خویش شراب می‌نوشد، حتی تهیدستی هم نمی‌تواند جلو نوشیدن شراب را بگیرد. آبجو نیز چنین است. اگرچه من از شراب که شاعرانه‌تر است و فصاحت کلام را برمی‌انگیزد سخن گفته‌ام اما عادلانه بود اگر در مورد آبجو نیز چنین می‌کردند، چه آبجو نیز، در صورت لزوم، مستی دلپذیری ایجاد می‌کند و خماری خوشایندتری به دنبال دارد. من نمی‌فهمم که چرا تا حال هیچ شاعری برای آبجو غزلی نساخته است. البته من نمی‌خواهم که تو را با تعریف از آبجو ناراحت کنم، اما برای اینکه به سر مطلب خود برگردیم، باید بگویم که من طلا و نقره‌ای را که صرفه‌جویی کرده بودم برای خرید این مشروب فروشی داده‌ام، زیرا شغل راحت‌تر و پرمفعت‌تر از این به نظر نمی‌رسد. البته شاید بجز فاحشگی، زیرا که فاحشه احتیاجی به سرمایه‌گذاری برای مغازه ندارد و در حقیقت مغازه‌اش را همراه دارد و اگر کمی زرنگ باشد، هنگام پیری می‌تواند در خانه‌ای که به خود او تعلق دارد و به نیروی تن خود به دست آورده است زندگی کند. مرا ببخش که باز به

چرند گویی پرداخته‌ام و از اصل مطلب دور شده‌ام. راستش این است که هنوز به این «دم تمساح» که بند زبانم را پاره می‌کند عادت نکرده‌ام. بله، این می‌کده به من تعلق دارد و مالک سابق آن به کمک مریت ساحره مدیریت آن را به عهده دارد و ما منافع آن را تقسیم می‌کنیم. ما قراردادی امضا کرده‌ایم و به هزاران خدای مصر سوگند یاد کرده‌ایم که آن را محترم بشماریم، به طوری که تصور نمی‌کنم او بیش از حد اعتدال دزدی کند زیرا مرد متدینی است و در معابد هم قربانی می‌کند اما این کار را بیشتر به این خاطر می‌کند که عده‌ای از کاهنان از مشتریان خوب و دایمی او هستند زیرا اکثر کاهنان به شرابه‌های خوب مومستانهای معابد عادت دارند و برای سرخوش شدن باید بیش از یک یا دو «دم تمساح» بنوشند. علاوه بر این، هماهنگ کردن کارهای تجاری و مذهبی بسیار خوب است. بر شیطان لعنت، یاز نمی‌دانم که چه می‌خواستیم بگوییم زیرا امروز برای من روز بزرگ و شادی آوری است و مخصوصاً از آن جهت خوشحالم که اوقات توتلخ نشده و اعتراضی به من نکرده‌ای؛ و با اینکه می‌فروش شده‌ام و عده‌ای این شغل را ننگ آور می‌دانند، تو هنوز هم مرا به عنوان خدمتکار خود قبول داری.

بعد از این سخنرانی طولانی، کاپتاه گریه سر داد و سر خود را روی زانوان من گذاشت و تحت تأثیر هیجانی شدید آنها را بوسید. او کاملاً مست بود. من به زور سر او را بلند کردم و گفتم:

— فکر می‌کنم که می‌توانستی شغل مناسبتری برای روزهای پیری‌ات پیدا کنی، ولی یک نکته را خوب درک نمی‌کنم: صاحب اینجا با آنکه می‌داند که کارش پر منفعت است و دستور سری تهیه «دم تمساح» هم در دست اوست، چگونه حاضر شده است اینجا را به تو بفروشد؟ کاپتاه نگاه اعتراض آمیزی به من کرد و در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود گفت:

— نگفته‌ام که تو با این منطق تلختر از زهرت مهارت شگفتی در از بین بردن شادی من داری؟ آیا کافی است که بدانی من و او از کودکی دوست بوده‌ایم و اکنون هم مثل دو برادر همدیگر را دوست داریم و می‌خواهیم در شادیها و در منافع سهیم باشیم؟ ولی در چشمانت می‌خوانم

که این استدلال تو را قانع نمی کند، همان طور که مرا هم قانع نمی کند. به همین جهت، اقرار می کنم که در این کار کاسه‌ای زیر نیم کاسه هست. گفته می شود که در مبارزه بین آمون و خدای فرعون آشوبهایی به پا می شود و همان طور که می دانی در گیسو دار این آشوبها، اولین نقاطی که صدمه می بیند میخانه هاست. درهای میخانه ها را می شکنند و صاحبان آنجا را کتک می زنند و آنها را به رودخانه می اندازند. خمها را واژگون می کنند و اثاث را می شکنند و پس از خالی کردن کوزه های شراب، خانه را به آتش می کشند. بله، اگر صاحب میخانه جانب درست را نگیرد چنین بلایی به سرش خواهد آمد. همه می دانند که صاحب اینجا مرید آمون است به طوری که دیگر نمی تواند تغییر ماهیت دهد. به علاوه، از وقتی که آمون شروع به فروختن زمین کرده است، تردید به دل او افتاده است و البته من هم آتش این شك را دامن زده ام. البته مردی که از آینده بترسد ممکن است که بر پوست خربزه ای بلغزد، یا آجری بر سرش فرود آید و او را از بین ببرد، یا به زیر ارابه ای له شود. ارباب، فراموش کرده ای که ما سوسك سنگی خود را همراه داریم. شکی ندارم که او از دم تمساح مراقبت خواهد کرد، اگرچه باید از منافع متعدد تو حراست کند و از این جهت کارش بسیار زیاد است.

همچنان که او سخن می گفت من فکر می کردم و سرانجام به او گفتم: هر چه باشد، باید اعتراف کنم که تو در عرض يك روز کارهای بسیاری انجام داده ای.

کاپتا که تمجید مرا کافی نمی دید گفت:

– ارباب، فراموش کرده ای که ما دیروز به اینجا آمده ایم و باید بگویم که علف زیر پایم سبز نشده و باید اقرار کنم که زبانم به طوری خسته شده که يك «دم تمساح» قادر است آن را از پا در آورد.

ما از جای برخاستیم تا آنجا را ترك کنیم. از مدیر میخانه خدا حافظی کردیم و مریت، در حالی که النگوها و خالهایش را به صدا در می آورد، ما را تا دم در همراهی کرد. در مدخل تاریک میخانه دستبر کمر گاهش انداختم و او را به سوی خود کشیدم اما او آهسته مرا عقب راند و گفت:

— ممکن است که تماس تویرایم لذتبخش باشد ولی میلی به آن ندارم زیرا این «دم تماس» است که دستانت را به حرکت درآورده. من سرمگین شدم و دستهایم را کنار کشیدم و به آنها نگاه کردم و دیدم که به راستی مانند دستهای تماس است. مایه خانه رسیدیم و بر روی مفرش دراز کشیدیم و تا صبح خوابیدیم.

۷

بدین ترتیب بود که زندگی من در محله تهیدستان و در خانه يك مس ذوب‌کن شروع شد. همان طور که کاپتاه پیش‌بینی کرده بود، تغذیه بیمارانم بسیار زیاد بود و من بیشتر ضرر می‌کردم تا منفعت، زیرا بیشتر اوقات برای معالجه به داروهای گرانبه‌ای نیاز داشتم و به علاوه، مداوای يك عده گرسنه بی‌آنکه تغذیه شوند نتیجه‌ای نداشت. هدیه‌هایی که می‌گرفتم بی‌ارزش، ولی برایم خوشایند بودند و وقتی می‌شنیدم که فقرا مرا دعا می‌کنند لذت می‌بردم.

هر شب نور خیره‌کننده‌ای برفراز تبس شعله‌ور بود ولی من از کارهای روزانه خسته بودم و حتی شب هم به بیماریهای مختلف بیماران تهیدست خود فکر می‌کردم و به آتون خدای تازه فرعون نیز می‌اندیشیدم. کاپتاه، برای کارهای خانه، پیرزنی را استخدام کرده بود که هیچ مزاحم من نمی‌شد. چهره‌اش نشان می‌داد که از زندگی و از مردمان بیزار است. اما غذاهای خوبی تهیه می‌کرد و بسیار رازدار بود. به علاوه، از پوی تند مردمان فقیر اظهار تنفر نمی‌کرد و با کلمات زنده آنها را نمی‌رنجانید. من بسیار زود به او خو گرفتم. نامش موتی^۱ بود و حضورش چون سایه‌ای بود که احساس نمی‌شد.

ماهها بدین ترتیب سپری شد و اضطراب درشهر تبس فزونی می‌یافت و حورمحب همچنان درسفر بود. اوج تابستان بود، رنگ خانه‌ها در زیر

آفتاب به زردی می گرایید. گاهی هوس تغییر محیط می کردم و با کاپتاه به دم تمساح می رفتم و با مریت به شوخی و بذله گویی می پرداختم. با آنکه هنوز برایم غریبه بود؛ وقتی که نگاهش می کردم قلبم فشرده می شد. در چشمانش خیره می شدم، اما دیگر از آن آب آتشین که نام خود را به میکده داده بود نمی نوشیدم و در آن گرما، به نوشیدن آبجوی خنکی که رفع عطش کند و مستی سبکی بیاورد اکتفا می کردم. بیشتر اوقات به صحبت مشتریها گوش می دادم و چیزی نگذشت که متوجه شدم همه کس را به این میکده راه نمی دهند و مشتریهای آن نخبه و دستچین شده اند. اگرچه برخی از آنها ثروت خود را از راه غارت و دزدی مقبره ها به دست آورده بودند و برخی دیگر رباخواری می کردند، اما در این مشروب فروشی شغل خود را فراموش می کردند و رفتاری درست در پیش می گرفتند. من سخن کاپتاه را که می گفت: «مشتریان اینجا را اشخاصی تشکیل می دهند که به یکدیگر احتیاج دارند» باور داشتم و تنها من در این میان استثنا بودم زیرا کسی از بودن من در آنجا نفعی نمی برد و در آنجا هم غریبی پیش نبودم، اما چون دوست کاپتاه بودم وجودم را تحمل می کردند. بدین ترتیب چیزهای بسیاری آموختم و به گوش خود شنیدم که برخی فرعون را نفرین می کردند و برخی او را ثنا می گفتند، ولی همگی خدای جدید او را مسخره می کردند. یک شب ناگهان یک تاجر کندر و عود که یقه اش را دریده و خاکستر نرم بر فرکش ریخته بود به آنجا آمده بود تا با نوشیدن «دم تمساح» درد خود را تسکین دهد. او فریاد می کشید و می گفت:

• - لعنت ابدی بر این فرعون دروغین. این حرامزاده به حرف کسی گوش نمی دهد و با خیره سری خود شغل شرافتمندانۀ مرا خراب کرده است، چه تا به حال من بیشتر از تجارت کندر و عود که از کشور پونتوس می آمد سود می بردم و سفر در دریای مشرق هیچ گونه خطری نداشت زیرا هر تابستان کشتیهایی را برای این مسافرت تجاری تجهیز می کردند و سال بعد، از هر ده کشتی، لااقل دو تای آن بی هیچ تأخیری باز می گشت و من می توانستم از پیش منافعم را محاسبه کنم و برای سرمایه گذاری تصمیم بگیرم. خواهش می کنم خوب توجه کنید. درست

وقتی که کشتی مشغول جهاز گیری بود، فرعون وارد بندر شد. لعنت بر شیطان ^{بصلا} معلوم نیست که چرا مثل کفتار همه جا را بو می کشد. آیا دیر آن روز منشیانی وجود ندارد که بر کارها نظارت کنند تا همه چیز طبق قانون و عرف پیش برود؟ فرعون صدای ملوانان را که در کشتیها ^{فریاد می کشیدند شنید و زنان و کودکان آنها را دید که گریه وزاری می کردند و بنا بر عادت روی خود را می خراشیدند. البته همه می دانند که افراد زیادی به سفر دریا می روند و تنها تعداد کمی از آنها باز باقی گردند و از زمان شهبانوی بزرگ تا به حال، همه اینها جزئی از سفر کشتیها به پونتوس بوده. اما حدس بزنید که چه اتفاقی افتاد. این جوانک، این فرعون لعنتی، جلو حرکت کشتیها را گرفت و سفر به سوی پونتوس را ممنوع اعلام کرد. به آمون قسم که هر تاجری مفهوم این دستور را می فهمد و می داند. که این کار یعنی ورشکستگی و نابودی عدهٔ بیشماری از مردم؛ یعنی گرسنگی و فقر خانواده‌های ملوانان. بنه سیت قسم که تا کسی به سبب اعمال ناشایست سزاوار سفر دریا نباشد، نمی تواند به این سفر برود و این اشخاص در برابر قضات و طبق قانون محکوم به این سفر می شوند. در ضمن، به مبالغی که روی کشتیها، انبارها و مرواریدهای شیشه‌ای و ظروف گلی سرمایه گذاری شده نیز فکر کنید. کمی به بازرگانان مصری که در ویرانه‌های حصیری بندر پونتوس محکوم به اقامت ابدی شده‌اند و خدایان رهایشان کرده‌اند بیندیشید. من، وقتی که به آنها و به زنان گریانشان و به کودکانی که دیگر هرگز پدران خود را نخواهند دید فکر می کنیم، قلیم آتش می گیرد؛ اگرچه در حقیقت باید بگویم که بیشتر این پدرها خانوادهٔ جدیدی تشکیل می دهند، به طوری که می گویند صاحب کودکانی می شوند، که پوستشان لکه دار است.}

تنها پس از سومین پیاله بود که تاجر عود آرام گرفت و زبان فرو بست و از گفته‌های خود علیه فرعون پوزش طلبید و گفت:

من تصور می کردم ملکه تی که زن عاقل و زرنگی است می تواند پسر خود را هدایت کند و گمان می کردم که کاهن آی مرد روشن و دانایع است. اما آنها فقط به فکر شکست دادن آمون اند و فرعون را

آزاد گذاشته‌اند که با هوسهای کود کانه و بیجای خود هر چه بتواند صدمه بزند. بیچاره آمون! معمولاً وقتی که مرد ازدواج می‌کند بر سر عقل می‌آید. اما نفرتی‌تی شهبانوی بزرگ فقط به فکر لباسها و آرایش خود است تا جلب توجه کند. شاید باورتان نشود، اما در حال حاضر تمام زنان دربار دور چشم خود را سبز می‌کنند و لباسهایی می‌پوشند که به سمت پایین چاک دارد و بدن آنها را در معرض دید مردان می‌گذارد. کاپتاه مداخله کرد و گفت:

— من در هیچ کشوری چنین سبکی ندیده‌ام، اگر چه می‌توانم اعتراف کنم که لباسهای زنانه بسیار عجیب و غریبی دیده‌ام. آیا تو جتم داری که این زنها بدن برهنه خود را نشان می‌دهند، حتی شهبانو؟ تاجر عود که از این طرز صحبت ناراحت شده بود گفت:

— من آدم متدینی هستم و زن و بچه دارم و هیچ وقت میل ندارم به بدن برهنه زنان چشم بدوزم و به تو هم نصیحت می‌کنم که چنین عمل هرزه‌ای انجام ندهی و چشمانت را پاک نگاه داری. مریت دنباله سخن را گرفت و با لحن مسخره آمیزی گفت:

— این دهان تو است که هرزه گوشت نه آن شیوه لباس پوشیدن تابستانی که زیبایی زن را آشکار می‌کند، البته به شرطی که بدنی زیبا و خوش ترکیب داشته باشد و قابله‌ای ناشی اندامش را خراب نکرده باشد. تو نمی‌توانستی تمام بدن را نگاه کنی، زیرا که زیر پیراهن تمام بدن از یک پیراهن کتانی پوشیده شده است، به طوری که تیزترین چشمها هم نمی‌تواند از نگاه کردن به آن بهره‌ای برگیرد.

تاجر عود بسیار مایل بود که پاسخی بگوید اما قادر نبود زیرا که سومین جام «دم تمساح» قویتر از زبانش بود. پس سر خود را بین دو دستش گرفت و بر لباسهای زنان دربار و بر سرنوشت غم‌انگیز مصریان رها شده در کشور پونتوس اشکهای تلخ از دیده فرو ریخت. اما کاهن پیری از معبد آمون که صورتی فربه داشت و سر تراشیده‌اش از روغن معطر برق می‌زد وارد گفتگو شد. او که سرش بر اثر «دم تمساح» کمی گرم بود، مشت محکمی به روی میز کوبید و فریادکنان گفت:

– این دیگر زیاده‌روی است؛ البته مقصودم لباس زنها نیست زیرا آمون، در صورتی که روز عید بزرگ همه لباس سفید بپوشند، با تمام سبکها موافق است چه همه از اندام مناسب و دستهای ظریف خوششان می‌آید. اما اگر فرعون بخواهد به بهانه سرنوشت غم‌انگیز ملوانان ورود تمام عطریات را از پونتوس ممنوع کند، این دیگر قابل تحمل نیست، زیرا آمون به این عطرها دل‌انگیز عادت کرده است و ما که نمی‌توانیم نذریهای خود را با پهن بسوزانیم. این کار يك رسوایی خشم‌برانگیز است و من هیچ تعجب نمی‌کنم که از این پس تمام مردمان با شرف به صورت کسانی که صلیب زندگی را به لباس خود دوخته‌اند تف بیندازند، صلیبی که نشانه آن خدای ملعون است و نمی‌خواهم با بردن نامش دهانم را کثیف کنم. من حاضرم به مرد غیوری که آماده باشد به آن معبد لعنتی برود و بر در محراب آن قضای حاجت کند هر قدر «دم تمساح» که بخواهد تقدیم کنم زیرا که معبد باز است و دیواری ندارد و گمان می‌کنم که آدمی چابک به سهولت بتواند از دست محافظان آن بگریزد. من اگر لباس کاهنی در بر نداشتم و آبروی آمون در میان نبود، خود این کار را انجام می‌دادم.

در این وقت، نگاهی پرافاده به اطراف انداخت و چیزی نگذشت که مرد آبله‌رویی به او نزدیک شد. آنها در گوش هم نجوا کردند و سپس کاهن دو «دم تمساح» برایش سفارش داد و مرد آبله‌رو شروع به پرحرفی کرد و گفت:

– من به راستی این کار را خواهم کرد، البته نه برای طلایی که تو به من وعده کرده‌ای، بلکه برای کا و بای خودم، چه با اینکه در زندگی گناهان بیشماری مرتکب شده‌ام و اگر لازم باشد حاضرم سر مردی را گوش تا گوش ببرم، ولی آنچه را مادرم به من آموخته باور دارم و آمون خدای من است و می‌خواهم پیش از آنکه بمیرم لایق رحمت او باشم؛ زیرا وقتی که به کوچکترین دل‌دردی مبتلا می‌شوم، تمام گناهانم جلو چشمم مجسم می‌شود.

کاهن که دم به دم مست‌تر می‌شد گفت:

– به راستی که این عمل تو قابل ستایش است و بسیاری از گناهانت

بخشوده خواهد شد. و این را بدان که اگر در راه آمون کشته شوی، یکراست به سرزمین مغرب خواهی شتافت و حتی اگر تنت بر بالای دیوار فاسد شود، یکراست به سرای آمرزیدگان خواهی رفت. به همین ترتیب، ملوانانی که به دنبال چوبهای گرانبها و عطریات برای آمون می‌روند و در راه خدمت به آمون جان خود را از دست می‌دهند، بی آنکه از مردابهای جهنم بگذرند، به سوی سرزمین مغرب خواهند رفت و به همین جهت فرعون يك جنايتكار است زیرا مانع از آن می‌شود که این ملوانان در راه آمون غرق شوند.

در این وقت، کاهن بر روی میز کوبید و به مشتریان رو کرد و فریاد زد:

– من، در مقام کاهن درجه چهارم، قادرم که کا و بای شما را در بند یا آزاد کنم. در حقیقت، می‌توانم به شما بشارت دهم که هر عملی در راه آمون بخشوده می‌شود، حتی اگر این عمل بد رفتاری، دزدی، اعمال منافی عفت یا قتل باشد؛ زیرا آمون مکنونات قلبی انسانها را می‌داند و اعمال آنها را بر حسب نیت قلبی‌شان قضاوت می‌کند. بروید و در زیر ردایتان مسلح شوید.

کاهن به ناگهان خاموش شد زیرا مدیر میخانه به او نزدیک شد و با چماق بر سرش کوبید و او را نقش بر زمین کرد. مشتریها برخاستند و مرد آبله‌رو خنجر خود را بیرون کشید ولی میفروش آرام به او گفت: – من این کار را برای آمون انجام داده‌ام و از پیش گناهم بخشوده شده است، چه درعین اینکه حقایقی را به نام آمون می‌گفت، «دم‌تمساح» نیز از زبان او حرف می‌زد. او زیاد فریاد می‌کشید و در اینجا هیچ کس غیر از من حق فریاد زدن ندارد. خیال می‌کنم اگر همه شما مردمان فهمیده‌ای باشید حرفهای مرا خوب درك می‌کنید.

همه تصدیق کردند که حق با میفروش بوده است. مرد آبله‌رو دست اندر کار به هوش آوردن کاهن شد و چند مشتری با احتیاط از آنجا خارج شدند. کاپتاه و من هم به سمت خانه حرکت کردیم. هنگام بیرون رفتن، به مریت گفتم:

– تو خوب می‌دانی که من تنهایم و چشمانت گواهی می‌دهد که تو

نیز تنهایی. من به آنچه پیش از این گفתי خوب فکر کرده‌ام و به راستی معتقد شده‌ام که گاهی دروغ برای انسان تنهایی که بهار عمرش گذشته است شیرین‌تر است. به همین جهت دلم می‌خواست که تو یکی از آن لباسهای تازه تابستانی را به تن می‌کردی زیرا براندام تو موزون است و خیال نمی‌کنم که اگر در کنار من در جاده قوچها گردش کنی از شکم خود شرمنده شوی.

او دست مرا که بر کمر گاهش بود رد نکرد، بلکه فشاری ملایم به آن داد و گفت:

— شاید نصیحت تو را گوش کنم.

اما این وعده، آنگاه که می‌خواستم خارج شوم تا به هوای گرم بندر پای بگذارم، هیچ‌گونه شادمانی در دلم به وجود نیاورد. افکارم در اندوه مبهمی غوطه می‌خورد. و جایی دور، در سکوت شب، صدای تنهای نی‌لیکی به گوش می‌رسید.

فردای آن روز حورمحب با یک قشون وارد تبس شد. اما برای سخن گفتن از او و از همه آنچه روی داد باید کتاب تازه‌ای را شروع کنم. فقط یک نکته را می‌خواهم یادآور شوم که در ضمن معالجه تهیدستان، دو عمل مجسمه انجام دادم. یکی از بیماران مردی بسیار قوی بود و دومی زن بیچاره‌ای بود که خیال می‌کرد ملکه بزرگ حتشپسوت^۲ است. هر دوی آنها مداوا شدند و من از کار خود راضی بودم. ولی گمان می‌کنم که آن زن، هنگامی که می‌پنداشت شهبانوی بزرگ است بسیار خوشبخت‌تر از زمان بهبودی‌اش بود.

۲. Hatshepsut یا حتاسو Hatasu ملکه مصر قدیم از سلسله هیجدهم، دختر و جانشین تحوتمس اول. او با نابرداری خود تحوتمس دوم ازدواج کرد و به اتفاق او و سپس بعد از وفات او بر مصر فرمان راند. در سلطنت وی صلح برقرار بود و هنر رونق داشت.

No. de Publication: 2,1991, Modabber Co.

P.O.Box - 15875/6155 - Tehran, IRAN

Toute Rightes Est Reservé

SINOHÉ LE EGIPTIAN

Par:

M. Valtary

Translaté par:

DR. Ahmad S.AGHILI



1991

